

کتابخانه نظامی تعلیمیه ۳۵

۱۷۸

۲۸۵۹

۲۸۵۹

کتابخانه نظامی تعلیمیه

خبر دهلوی
م



۴۸۵۹

مد و وصف به السیاسة
مالک البرکات
القادر محمود
والسعد علی
الرحمن السعید
عمر ۶۶





بسم الله الرحمن الرحيم	حفظه قدس است ملک قیوم	رایج حکمت و توفیق را ز	نیت مکر این رقم جان نواز
شبه نه منظر هر دو سرای	مطلع دیاچه و جی خدای	نام لاریب چه در است این	بر سر این نامه چه طراوت این
آنچه ز جان زنده برار نفس	فاخته حمد خداست و بس	حرف لایق چه برادر و عیلم	زهره قلم را که نکر و دغلم
عقل بدین کج نگذار و کلید	فهم بدین نامه بنار و بسید	موقت ابرو بدین پرده بار	شعله غیرت که کشش نکار
در کند اندیشه برین در تیر	دست سیاست که کشش تیغ	حرف کاش ز حفظ کبریا	مهر زده بر دهن اینیا
با صفتش سر و نشینده تر	کور تر آن چشم که بنده تر	کی سخن او بعد در دست	زین تنی کس سرزدی کت
تندم و بادی که توان در گرفت	پرده ز کاشش نتوان بر گرفت	سکه حکمش ز تیغ بر و ن	عصه حکمش ز نظور بر و ن
عصه سستی همه سنجید و	لیک سر موی که بجز در و	زبان مبطی که مدانان شش کس	عاقبت آن شش نه نیست
میوه معانت که دریافت	نی زبان آید و نی زبان بر	هر چه نوشته خط خویش اندر	باز بخواند کم و پیش اندر
دیده کن کور دلال خیال	سرکش دیده و ران کمال	سرفت آموختن سندان	مصلحت آفرین سندان
پرده کش چادر که ان نیاز	پرده در پرده نشینان راز	شیخ ناز و پیکر ن	رور رساتند روزی رسان
مونس اندیشه بی رکان	خانه بر انداز سیمک رکان	عقد کشتی دل بر غم کشتی	شاد کن سینه هر ناخوشی
مینت خدای بی جز آن نی	کوست خدا و خداوند راز	زنده باقی که جهان افسرید	کی مرد آن زند که جان آفرید
آنگاه بود خالق موت و حیات	مرک کی آید بر او خیره ذات	نیت پان مت نداشت	کوسه از نیت کند هر چست
از دور رقم سنت و چهار فرید	یکدش راست نه از آفرید	خیمه شش کوشه بر اثر کشید	حار و سردی بر سن کشید
نه تنق از اوج هوا که در	دانشان بسته بهمان حشر	سرنخی را که بر آراسته	از بی کاری که آراسته
مردی ساخت بر آب و	در نه آن ریخت شرابی و	این کهر خانه میسای	کرده بصرش از بی مردم بای
نعمه خاکی که بناش نهد	ز احسن تقویم تبارش نهد	کو که جرف بر آینه نکاشت	انجن خاک بر دم نکاشت

ساخت یک قطره جوهر دم کمر	طرفه که ز یک قطره در	شده سر بوست بجان کشید	تخت مرد دل ز بان کشید
در فرودش رشته جان پر	ملک سخن تیغ ز بان سپرد	ان فردا ز خشت چراغ بلند	روغش از گاه سرافکند
دیده دل ز بصر ناباد	جسته جان ز بقا آب داد	مردم دبیع ز سفید سیاه	کردن چرخ سپه باد شاه
نور نظر داد که پیدایشیم	مهر کسش حقه میباشیم	انور بیا ز راه شوا نمود	عنصر بیا ز ابرامی ستود
ز آب کل آراست فراوان	نه در شان خازن شتره بای	قلعه تن داد بدو کار سنج	بج درون سوی بدن تیغ
باس خود در همه دلماناد	دزد اجل را همه در ماکشاد	هر چه که شد زنده فرود باد	هر چه برادر و فرود باد
نامه بهما بود اینجا به بند	ای دو جهان درع از راه تو	شام عدم شمع وجود از تو	یافته از دور که توفیق باب
بشت فلک طوق سجده از تو	مست کن سر چه بعالم تو	وانکه همه نیست کند هم تو	چون ز فانیست شود سیم
من که بوم خاک زبون آمده	صورتی از سیت برون آمده	آدمی فانی معدوم کسیت	چون سر دعوی کشت انگشت
کرت تو موجود نباشد بریت	سستی مطلق که در روح بریت	در تونز باز که تو اند نهاد	وصف تو ز انداز نه نشین
بیکس از پیش کند نخت	کر همه عالم بهم آرنشنگ	به که ز سپار کی جان خویش	بر درست ای مایه ده زندگی
سوی کرد دعوی طاعت بریم	ای بنوازش در خد کرد باز	کم شد کاینم درین تنگنای	کر چه ز پنجه درک در خورم
در ره اسلام دلی بخشیم	دیو بس اسبزه و پریشان تنم	داز من داز طاعت من نی	راه جو در پردن کار نمی
بدرقه در که برایشان زخم	طوق ده از سلسله کوثرم	دیده از ان نرم تر دم ده شرم	پیشش من نیز شد از کار شرم
دین دل آلوده که خون شست	دین من و دین تو	دین من و دین تو	دین من و دین تو

مناجات اول در وقت سجده و در وقت دعا و در وقت دعا و در وقت دعا

مناجات دوم در میان سجده و در وقت دعا و در وقت دعا و در وقت دعا

مناجات سوم در وقت دعا و در وقت دعا و در وقت دعا و در وقت دعا

درد و غمیشم زوشی خوشتر	تا کنم از خوشی بنویس کج	زین دم غفلت که دردم گرفت	تس زبون گیر ز بوم گرفت
توت شیریم جهان در یک	کامی من باز درین ملک	آنچه بود مصلحت کار من	دور مدار از من و کرد آن
تا ندیدم تل تو باران فراخ	کشته کس بر بندیم شاخ	تخم عمل را که بکارش بریم	دیک که نمیشد از آن خرم
کشم از آن ابر پر آوار کن	کشتن امید مرا زنه کن	آن علم بخش که بی گشتی	پیش تو بخشد به پذیرفتی
چون بجا بعل افند شمار	مناجات سیم در تر صدیده امید بر صفای قضای ربانی و توفیق	حکم بدستور عنایت سبار	حکم بدستور عنایت سبار
حرف سیاه که دالت	نم جاوید از عطای سبحانی و تسلیم کان خلعت خویش	سلسله کردن و دالت	سلسله کردن و دالت
از رقم عنودم شست دکن	بیت اداوت قادر کین و کشیدن سهم سعادت و یکیش بهادین سخن	حرف نام ده و آزاد کن	حرف نام ده و آزاد کن
ای ز تو پردامن امید ما	از کرمت بخت جاوید ما	چون تو کشتی در جاویدم	چون تو کشتی در جاویدم
کنج کشت ده کن و رانیم	خواهشم آموز جو خا هم بد	از همه کان سوی تو رفتم	از همه کان سوی تو رفتم
سهل بود عقل چه سجد مرا	در کف اندیشه چه کجدم	بر لب من نه ز سر جوان خویش	بر لب من نه ز سر جوان خویش
نمتم انکار رسان بی قیاس	کم دمی اول دل روزی شاک	زین تن روزی خود عیبانی	زین تن روزی خود عیبانی
زان نمیشد که ز تو سوی	که چه سپاست نه بار دی ما	بیر قوی کن بدلم این اساس	بیر قوی کن بدلم این اساس
اکلی از سستی من چون تمام	مستی خود را بتو دادم تمام	مصلحت آموخت نشاید ترا	مصلحت آموخت نشاید ترا
من که بوم کرد دل شورایی	کن کن خویش کنم برخدا	بند که باشد نوری خاک است	بند که باشد نوری خاک است
علم تو که نقش طراز من	حالت من بر شش رشت	خسر میکنم ز دل مستمند	خسر میکنم ز دل مستمند
کار نگویم که چه سان کنی	آنچه ز تو میسر آن کنی	دار ز عرض برسم احسان تو	دار ز عرض برسم احسان تو
کاخر روز آفرم آیدم جود	فت اول سید کی مکن کی ملک و مملکت و مملکت و مملکت	تسلوس جان بودم سینه سوز	تسلوس جان بودم سینه سوز
راه جهان بر که جواز خورم	بر اینچون انگ من اهلین باران رحمت و امانت و امانت	با شرف دین محمد روم	با شرف دین محمد روم
خون کز میان عجب کشت	بهر رسول آب آری شد	حمد بنام وی و حاجیم هم	حمد بنام وی و حاجیم هم
د فلک از نام محمد متبسم	بر جهان در خدا مشرقم	کوی زمین برده بگو کان خود	کوی زمین برده بگو کان خود
موج نخستینش ز دریای نور	شته بساط ابد و رفته دور	مستی کونین درین کوریت	مستی کونین درین کوریت
زان از لی مکتب ایست	عقل کل آموخته روح ادا	کرده و کیدان قضا درخت	کرده و کیدان قضا درخت
درج شرف کرده بخیر الای	شیر خورده زام الکلا	عین عنایت ز عطای کریم	عین عنایت ز عطای کریم
عروه و شتی کف نوزاد	جبل متین سخن بشواری	نامه که آزادی خاصه عالم	نامه که آزادی خاصه عالم
شاه ملک جیش جهان جود	شمع جهان تاب فلک دود	ایلیق ایام در آفر کشت	ایلیق ایام در آفر کشت

تبع کشیده قلم انداخته	فشر رتیش علم انداخته	زان دو قد کمر و جهان پیش	که چه بس از سر به پیش رفت
پیش رو قلم پیش من	مردمک دیدن عین البقیق	ماه و مرقه بسهر جال	یا فقه ارسنج مثالی کمال
مهر ز نوشتن فلک پاره	صبح ز سرش دم والارده	اشت کشت داز کرم نموند	بند و کشت دیش سزای سبند
از عرق افشان بنا کوشی	چشمه فرسید یکی قطره حوی	کیسور و نور و دخالش هم	ابروی او باره نون و غلم
از بسا و نیم نمی سلیدل	برشکرا و مکی حیر پیل	مرد او خضر کجوان خویش	تشنه او نوح بطوفان خویش
پشته از کاهد آدمی	دوت جان بود بر روی	آدم خاکیش جو جلال گرفت	خاک درش مرتبه جان گرفت
خاک وی اربابیت مردم بود	مسح سبجا به تیمم بود	جی که درش ز تابا نوشت	بر در او کنت ز تابا نوشت
کر چه که یوسف ملک گم گشت	نت دوم در معراج سلطان اینا که قلبش منداوت	از ملکش جاشینی هم شد	از ملکش جاشینی هم شد
نیم شبی کان سر کرد و غلام	تو بال و خوش آگاهی که الت با شش اوند و برگزیده اسری	کر دبدولت سوی کرد و غلام	کر دبدولت سوی کرد و غلام
دلوله در عالم بالا فتاد	غلفه در کشید و الا فتاد	نه تنق سنتم منم خاستند	نه تنق سنتم منم خاستند
ثابت سیاره در این ایشطار	ماند ز پیر و ن و درون پیوار	خازن جنت بدل میگون	خازن جنت بدل میگون
روشنه بر آورد بخاری کوز	ساخته جادوب ز کیوی حور	سدره و طوبی سوی بربکی	سدره و طوبی سوی بربکی
بیل طوبی که نواز دیند	رقص در ادریس مسی نکند	در مسره که قدم کارزد	در مسره که قدم کارزد
ساخته طایر و کس فلک بکا	با کیه بالا زده طایر و کس	خواج جو شمی شبستان نو	خواج جو شمی شبستان نو
پیش کش آورد بر این گشت	کزد و جهان یک تنه میدان گشت	طرفه مایی که پر از نور داشت	طرفه مایی که پر از نور داشت
خزده رسان گفت بر دیر	کاورد آتنگ بر شش آتیر	شاه رسل غایت بر این بق	شاه رسل غایت بر این بق
عز کله بسته زامح سیر	چهره تیره کرده ز اسیر	از حرم او که شد اندر خوام	از حرم او که شد اندر خوام
آن حرم ندس جو و ابر نکند	از در اقمای تمس نکند	چلوه نمود استنب آن محرم	چلوه نمود استنب آن محرم
کند دیکر که از این نمود	بر ز بر مسجد اقصا نمود	بس بک جیش آن راهوا	بس بک جیش آن راهوا
کیس از آن بویه جو بر داشت	چار که کرد را هم بجای	جور برده داشته چشم سیاه	جور برده داشته چشم سیاه
مردمک چشم قر شد ز نور	ناخن از چشم قر کرد دور	خامه جو بر نخته دیکر نهاد	خامه جو بر نخته دیکر نهاد
چون بکستان سیم خاکشت	مجتب زمره رفاقت	تا بهارم فلک آرد شتاب	تا بهارم فلک آرد شتاب
چون علم فراخت به نجم باط	نوک فلک رفت بسلیط	در ششین ماند بخند مکی	در ششین ماند بخند مکی
چون بعضی ز ششم نشست	رشته زما ز حلق است	کرد جو در سند ششم نبات	کرد جو در سند ششم نبات
پرده در افتاد بجوان مکش	خاست که قربان شود اندر	نور که بد کو بر پیش یار	نور که بد کو بر پیش یار

عانت دو پیکر زور آفاق	سود و خوش ربابی براق	بر سر طمان چون دم فرخ کند	کشت سپهر از سلطان بر کند
شیر سیم بوسن براق عیان	از بن سبست شده دندان کن	در تیره آن ابرو چو امهر شار	سبند در بخت درامد ببار
سنگ و را که در ترازو بخود	زانکه بمقدار ترازو نبود	گر دم حاره زره کوی بود	خار خود از راه بکیسوی بود
توس جو چرخش کشتید	سم سعادت ز کاش کشید	رو صند بر را جو در و آورید	بر زبان شیر خود آورید
دلو که از چشمه خورشید	ز زرش از چشمه رحمت فشانید	موت که در بای کفش را بدید	تشنه زنده بحر بسویش دیدید
کره سیک بای ز کرسی بلند	بر سر عرش آمد و کرسی کند	کره ز پانزمت تعلین دور	ز اطلس با جرح در افکند دور
چون قدری بر ترازان رود	کشت خرافان بیضا قدم	بس که درون رفت در ابلوان	دور شد از خویش پناه دراز
کم شد از احسان که ز خویش بود	کم شد نش پافتن خویش بود	تن شدش از صورت سخی	باک شدش خانه ز صورت سخی
از سوسو حاست جنت غافل	هر جوی که دوسوی گریز	کشته خیال دوسوی از چشم	بلکه یکی کشته ز چشمش دور
دست بدر بر ز مقصود داشت	روی بطاعتک معبود داشت	پیچ جنت چون زنده سو بود	آنکه نیکو بخت رو نمود
ناظر بیدار بسندید کشت	وازی دیدن ستم تن دید کشت	او پستین دید حال سیریز	نام از امید که پیسم تیر
یا فتنه عین الله عین العین	دید بر و عین خدا را بین	بار که بشت فلک از دی حمید	بر سر کرد و بدینو حمید
دید و شنید آنچه نیکو بخت	دید عین بود و عین نبود	حرف خدا کشته جو ز احمد جاد	آمد زان کوته مازی قی
کره مازی بنیازی قام	بود مازی زوی و از حق تمام	یا فتنه تشریف مازی قی	دادشامه بکف دوستان
از سن دلال آن بوستان	فتمیم در حق طبع حضرت بی که باست عالم از بخت او بود بخت	آدم از بخت او که بی که کافیه کلام اسرار کم و کرات	تا بهی شیشه شد عالمی
جام شرابی که تمیز خود	نخست کانی و یکمی که علت جانی را از لایهای قرائط شانی	بر سی از آن جو بخر و مان	ای سخت کج خدا را کلید
بر در آن سم شدانان نمی	ای سخت کج خدا را کلید	نیت بهمانی مست آمده	غده ماه از خم ابروی ت
ای شده مست که تکیه کن	نیت بهمانی مست آمده	شام بداع حبش جلال	صبح که طغش ز سخن شیرایت
از تو صدایی باست آمده	نیت بهمانی مست آمده	و از خوی تو یافته کل آری	خلق کلابی نه کل بخت
ماه بطریق خدمت جلال	نیت بهمانی مست آمده	چشم تو در دوازده احسان کشاد	از لب تویی علی صدر جاست
برده ز کیسوی تو شب تاری	نیت بهمانی مست آمده	هر سخت حازن و جی خدی	نام تو زاده بدو بایه خاص
لعل تو کجینه رحمان کشاد	نیت بهمانی مست آمده	جایزه ان ایام حساب	خوش تو یزدان زلفک خ
سر قدمت عمده هر دوس	نیت بهمانی مست آمده	ظن لوی تو بهامه	خادم نه جرحه تو ماه و مهر
از فتنه یافته حرف سواد	نیت بهمانی مست آمده		
پر تو تو مشعل راه مسر	نیت بهمانی مست آمده		

شده ز فکر که تو بر باشت	از چه در رخ سوی باشت	از بی آن بام که گردون رسنا	کوشته فکر که تو مار باشت
مر که بترک تو که داعتقام	کرد بموج فلک مالکام	قلزم رحمت تویی ای بی نیاز	کز تو نمازی شده مری نیاز
مر که طراز تو یاز و نهاد	نمود و عالم بر تو نهاد	برهنه کردان قیامت بدوش	کشته ز ذیل کرم حشر بدوش
سایه خود آنکه نکرد بدش	داشتی از بی خویشید حشر	ما جو بسوزیم در آن آفتاب	خود کفنی سایه بر ابل عذاب
کر عمل از خویش نذار امید	بر کرم تست نزار اعیند	روی با کن که تویی شبستان	سم دل مایه بکرم سم زبان
این ستم کس تا جی با بر کنه	زان سبب آمد که تویی بخود	مکتبه جو بر منم خود کرده ام	غم نخورم که چه بد کرده ام
توت مایه که بنا منده ایم	نمته آن بخش که خواهد ایم	من که بدل تشنه خوی توام	خروم اما سگ کوی توام
کر چه که بی غایت کنی دیر را	نیز که لایان کند از غایت	خواستم تست که خواستی رجا	آرزوی بنده سانی بچ
آرزویم آنکه برو ز شتر	باد بدین خرده دلم خوش تر	خرده عظم دمی از کردار	خرده دسم تیر تو باشی دس
مر که ز دل دامن پران گرفت	کج بزازین ده ویران گرفت	ناصیه پر نه شهادت نور	بلکه جهانبیت ز نور حضور
من که مراست رعایت بر	نقد معانی ز نهایت قران	نی ز خود این ملک با دستم	کز نظر منم خود با دستم
شیخ اتم قطب حقیقت نظام	خضر و مسیح از دم بحی العظام	آن بولایت شده سلطان	در خسته از ترک دو عالم کلام
ریزیکین عرصه ملک ممشر	خطبه صلی رنم حاشش	داده دل از پرده کی کش غش	یا فتنه از بار خدا بار خاص
بغذایک طراز قلم	اخلع تعلیک مقام قدم	راه روی کو بطریق صفا	رفته قدم بر قدم مصفا
جوان که الهام زده کام او	نایب وحی آمده الهام او	چشم تیشش تماشای عین	در نظر او مده صحرای عین
عصمتان حرم آسمان	جلوه کنان در نظرش زان	جسته خورشید نه شهابیت	بلکه زمین را نظرش کبابیت
عین ز آینه دل روشنش	آینه از موم نه از آتشش	گاه پایش ز لایک حشر	بر بخش پریشان جانش
چون بهو ابرو دوست دعا	کشته هر کشت کلید سما	بهر دعایش که رود بر فراز	در که و پیک در نه جرح باز
دست در آنکه ملک را بچ	داد بر و ن کو بر بهمان عین	نطح فلک بجز زمین خاک او	شیر سب بر آهوی قراک او
ثانی خورشید بروی زمین	ثالث سیدین بحسب برین	در جمن روضه حدش غرام	بر شرف مقدم حدش غرام
پت مقدس شده بر ج دعا	رکن یحیی شده کج مناش	گاه و صوب بر سر کوهی شست	گاه بیارش ز برعش دشت
سکه کارش بزود و اصول	تابع قال الله و قال الرسول	عین شریعت بطریقتش	شرح اگر عین با شد شرت
هر چن معرفت این نفست	جد حق المومنتش روشنست	هم تک ادم بر با صفت کوی	بر سر او جنت کلاه سری
راست عمارش جو شهابی	دیو کش بلکه عزایل سوز	از فلک قطب زمانه سم است	قطب دو کو بند کلاه سم است

مع دریای ابرو و حجاب در بار نظام جوهر دین فسرید صند
 خنن انشاء الله فی سلوک المومنین کالدر المبین

در نظر او ز کلاه و ملوک	در شرف سجاده بسک ملوک	بر در او سر که ازادت نمود	زنده جا و بدست اراده بود
قوت او پر دوازده مافوت را	ناقد دست ملک الموت را	در تن سر که دم او جان شد	نفس که دیو ست سلطان شد
با دوش تری کلایرید	خاک درش کوری در لایرید	از بی کرامی جانها رقیب	و از بی مرامی دلها طیب
دل که بر شسته فرمان شد	شسته شمع رک جان شد	سر که بر شمشیر کشت خاک	موی بود که ز سودا کشت پاک
داده هر سر کله حسن ساری	ترک از بوده و ره از حدی	زافرش تان کله او خزه	بر کلهش پای هوا کده
اوسته و از ملک بیامان خوش	داده ولایت ملبان خوش	منته از وی بملای مسن	خواجه حفا پست نقای نیم
داده خدایا بر صافی خوش	دعای خیر بایون سلطان السلاطین های هوای عالمی ملایک الدین والدین زاده احمد بن الدین محمد حاصد المصنوع عباد عین عاده باجور		
چون دمی از نور مراوش نشان	باز کشت دم نیک بای خوش	فاست عطار دمن آور روی	رفت رسم که بره که بجوی
دوش که از صفت والای خوش	او قلم خویش بدست سیر	به سر داکون قلم را حیر	چون نقب لبت سیر دم پیر
جستم از دمن بدم دست	باز کشت دم بکلیدی جان	آن سخن آرام که جان کم بود	در خور صبح شسته عالم بود
من که نهان خانه جاد و فغان	که بجهان داد حسن صلا	شاه محمد که بتا میداری	کرد قوی سیر رسول خدای
آن بلبنت دینی و دین را علما	تیغ زن تارک کرد کشتان	کارش از اندیشه مردم بران	جودش از اندازد خوش قرون
داغ نه ماهیه سر کشتان	رحمتش در غم پیکار کان	لشکری و شتری از پرورد	لشکری از دولت و شهری
معدش قاهر خونوار کان	خازن روزی ز کف کج نای	حامل دولت مبدین از جود او	تشنه حرمان امل از جود او
نایب فرمان ز در کردار	سایه نندان بر سبزه کان	خلق که بستند بطن مای	پنجرا تندرطنل خدای
مای امید سر اکنه کان	طنل مای لازم ویرا نشد	ز امل جهان بس که قلم بر کنت	از کشت عقل جهون در کنت
طلش آبدی مرغانه	خاصیت بود بکل کشتیم	سکه او بسته زد دولت طران	خطبه روانیاب بانک مان
بوم شد آباد عرب تا عجم	خطبه شامت دران زان	مثل نید از ملکش خواب هم	خواب چرخ آینه آب هم
جمعه که آزادی کیهان شد	دار به از دگر طلبدم هم آید	سبک کین را جو بتا بدیدم	در جگر خضم حله موی شیر
دویم او در همه عالم هم آید	آب شو به شمر خشتن مهر	یار غصبتش صدمه بمل زند	مشرق و مغرب همه بر هم زند
میتش از بانک بر او سهر	سرمه شام و ملک نیم روز	شکل کمان بسک شربا ر	نون ضیعت بنا کیکار
روشن از دوا حتر عالم فروز	جوخ زمان اختدوا بجم کون	خجرا و نام کیهان کرده حک	هم جوقی که کرد دفع سنگ
وار کفند تیر جسن جرون	خسته بر او در کلاب مرک	ناوک ارجون بود با خورده	هم برش عین کشید و دگر
پیکش از پیک چون پیدیک	بانک کی ارد غنبتش را تاب	زیور او آسن افغان اوست	شکر او خجرا بران اوست

نیورشان دگر زرد سیم	مارسه دایره سحر جسیم	از شرف بار کشتن مرغان	حقه پروین سحر برسمان
بر در او بودن که دون نیم	جوت سلامت و عکای کیم	شعله ششم بر اید باوج	عنو جود رایش در اوج
سکه کنت دیدار دار او	کرد حوالت بکرم کار او	خمش از آفاق بجای کمری	جشمش از احسان بجا کمری
ابرکش کرده جهان بستان	شسته سواد از رخ سیدستان	نیت شماییش از زر دهد	سم شود آن لحظه که کمر دهد
رزومیش فی تیران دگر	داده زرا با تیران وی جو	بر سکه کشت کاش ده جوت	بسته دوشش بجان مایع
هر جو او بنود و خورشیدم	سر و بنیض ارجه بیا میدکم	جاشنی بر کج خون کند	جشم خورشید کج خون کند
هر چه که شاه از کنت باز دود	چون کرم خویش کو ارنده داد	عکس نمون آینه سیم را	نقطه محمود اینه سیم را
ترش از ان پیش که سجدیم	در امل مدخل و من کریم	چون بطلا داد سخن در ده	صامت و مطلق سیم کیم ده
لاجرش زان دل و قفسند	بای شای تانی بمطالع خدایکان زمینی و زمانی نایب رفاق وکیل دار رفاق فتح الله خاچن اسوات وال من علی اللطاف		
ای زمان تو وکیل کرم	دایک ز زر برده شمار از دهم	بدل که خورشید منور کند	دامن کج ر پر از زر کند
لیک فخر از تو جو کو اکنی	کوه رز اندر خم مرد منی	پنج نهالی که تو آبش دمی	میوه شاختش بنود خرمی
ملک و بران بر دور تو دکی	ملک ز تو یافته پرورد کی	قایم تخت تو کردون نشین	قاعده ملک تو بنیاد دین
روی ترا آینه دین پیش	بخت ترا سهم سعادت بکیش	دامن خرم تو ز بر پوش مهر	رایت و آلات ستون مهر
کله بارت شده بر اوج مرغ	کنکرت زده بر جرف تیغ	بام تو مزاج سلاطین منی	نام تو لاجل شایطین انس
تیغ تو در مو که مالک رقاب	ذرات تو در کرد و غاب و نزار	شیر فلک بسته زنجیر تو	نقطه طرد کره تیر تو
بر سر دین تو خوشی روان	جهرت سیاهی ترا با سبان	ناوک سندیبت شده کز کا	همدی محاپبت ایان بانه
صف سبزه تو بر و ز صفا	تم سر اسکندر و دم کوه قاف	پشته از آب تو بر روی	کس ندیدم بو غا جگر فتح
تیغ زنت بهمن باز و دراز	نوبتیت سبز نوبت نواز	سبز اگر خور و نوبت عوز	نوبت او بانک دهل ز دروز
نوبت نشتین که یاکند	غلغل در کبند کردن کنند	ز اهن تیرنگ جوارش دینم	داز الف تیر تو شد قانیم
تیغ تو که فاخته اقدار است	بر تن بدخواه تو نوبت پید	چون فی تیر تو بر ارد نوا	مرغ غصبت بیدمان سوا
سم تو که در فلک آرد شتاب	لرزه کند جسن جود ریایی	تیر تو دینم اچم ریود	از بی کوری سهر کبود
خضم تو در زرم بر دار خوار	دینت ز بون دیده و دل مرگوار	کشته ز محبت عقبیت علم	تیغ که از تیغ تو کشته قلم
کنکرت تیغ تو خضم تراند	بر جود از خواب جوشن بلند	ملک تو میور و مخالف خوار	خضم تو پیدار و جهانی خواب
دزد بهمدت ز زر فتنه خیز	کرده جوشیر از قفا تشکر نیر	عدل جوموی تو ز راه دیل	فی رسن شیر که زنجیر پس

تا تو با صفت سرافراستی رای جوهر رشید تو از فضل بس که دود جبین با کف کند مرتب و روزی که در آید پیش ای سخن از درخت تو بلند و این کوثر که ز کان میکشیم که حد آن نیست که گسار و که چه با پست بود در سرای لیکن از آغاز عاریتگری شاید اگر محنت پادشاه تو که موری سلیمان برد جوهر تو زین جبین بود تا زمین و جبین بود بر تراز دور فلک بسته فرمان تو نکرت من چون فلک را در نکت دود و در و در و گشت پیش و دیدند بهان منیر فوج ز جبین معانی خیر مر مطلقا که بر آراستم گشت چون در غلبه زانی آن روشی بود ز انداره دور خاتم او را جوش دم نیکین آن که کورم کنون از گنج غیرت من و گنجش نوبت آن خط آرام که همه فغان	کرده بهم آتش و آب شتی دیدد نهانهای فلک را ز دور تا شدمی سابقه بزدکی مرسمه کم شد و زان پیش بایه قح تو را خیر بلند که چه در درشته جان میکشیم راه ترا آب ز غم زین نثار فرحطانت که کنش جوج سالی دانش از نام تو نیک آخری جوت این بنده بکیر و کناه عنو سلیمان نکرد زان برد خبر و سکینت چه یار و ستود در آید ترتیب این جود پر حکمت باعث ترتیب این جود بی غایت و نمود در غم حاس نهادن این کاغذ و نایح گاه من صنف قند و خود را چون تیر خنجر بر اصحاب از من زدن و آن سحر کار از انوار	مختب عدل تو تا جوش کرد نام بر رکان که بهمنان نشست باد بر در که همه اهلک را تیر فلک که بهر مو شکافت من که مرا نکت بکیوان سید نیز بر آنم که ز دخت کری لیک اساسی که نوش بر کشند سهل بود تا که ز روی ویت تا جوش و بقعه خاطر بسند کاچه برد در زعفران شید دار و چه اندازد بود خاک را و صف تو چون در حد اندیشه باز ستم بدیل جوهری از لب خاص بر یو کشند زارب کل من چه توان کرد ماند از آرایش نعت بلند عرضه کند تیر کی حال خویش کاب و بد بخت اهلک را طبع را جز زده عایشه نیست باز تو جبین و زمین بدار و آنچه در دست سوزان تو یا فت ز کینه تو فنی بخش پرده غیب از سر کلکم درید روی بر و نداد ز سر و حال جان جهانی ز سخن تا ز گشت باجستان گشتم واقفیم کبر فلند در کوشش ملائک کند سکه من منور رش اشک خاتم دولت سلیمان سپرد نوبت آن کچو نشین گشت بج کلید از لبی آن بج گنج کا درم آن کوی میدان خویش	جنگ زدن کرک فراموش کرد از تو بر نا ریج بیابان نشست تخت تو بس ملک خاک را که د قلم عهد دشمنی تو یافت دست بدمج تو ز دم رکان باز ستم بدیل جوهری از لب خاص بر یو کشند زارب کل من چه توان کرد ماند از آرایش نعت بلند عرضه کند تیر کی حال خویش کاب و بد بخت اهلک را طبع را جز زده عایشه نیست باز تو جبین و زمین بدار و آنچه در دست سوزان تو یا فت ز کینه تو فنی بخش پرده غیب از سر کلکم درید روی بر و نداد ز سر و حال جان جهانی ز سخن تا ز گشت باجستان گشتم واقفیم کبر فلند در کوشش ملائک کند سکه من منور رش اشک خاتم دولت سلیمان سپرد نوبت آن کچو نشین گشت بج کلید از لبی آن بج گنج کا درم آن کوی میدان خویش	سکه آن ملک مسلم کنم جیب جهان پر ز غایب کنم ز آتش دل شمع خواب کنم پشتی نکت ز سر تا برین هر چه نویسم بر داستان نتر از انکو ز کشم در قلم آنچه نعت مراد در خیال پاک خدایی که همان کرد پاک اعل بکان در نظرت چون شمع مر چه من از خانه شام بر سوزد بین خشک بینی را بکار مایه من زین سخن ناست مایه که اندیشه در و کم بود و آنچه بر دم شرف عالم داد و آنچه کند اهل سخن بارت من که جبین روح ابد میکنم باش که این نامه بهمنان بر ورقی را که بخوانند از نو راحت این چون نکرده بودند آنکه بپذیرد بینا ز از منش ز آنکه قبول ورد در کسب باد مخالف ز زمینی که حالت بر سر این نکت چو جای ستاد که چه صد افتاده را با طیب باز گشت دم بطیپی دکان	سکه خود نیز بر و ضم کنم وضع مظهری بجایب کنم پیشش سر را کنم زایت و اجار سرایم سخن راست کنم ره ز بی رگستان کاب ز شعری رود و شرم که کنش وصف غایب حال کنج دو عالم یکی مشت خاک پیشش آرزو که پروان گشتم کنج خدایت که را نام بر و ن میوه تر کرد و نکونش ز بار مایه ز کسبیت که الهیت کی حد تعلیم و تعلم بود وحی حق لب الهام داد سجده کرنیت که امانیت حجت این دعوی خود میکنم دار بودم عمر بیابان سد مهر و مهر باز ستاد از نو ریج و ابار نشنا سکه جند منت جانیت را بر نش عش غیبت کس را چه خس نتواند که بهند بای رات بل جکند بر سر طوفان باد خلق از احسانش نکت در سم دل دارم و داروی جان	ملک کمن را جو گشتم رشته تکی که بصر انهم در نه سر پست نهم در نهان چون شود در بسته تکی جو تا قلم که دوا و دکن یافته آیین عبارت زری غیر چه که که درین سبیت آنکه جبین کنج یک سینه دار ناشد از اندیشه دلم سرخ کلک من از کنج خدایت نقد مریم ز زبان فصیح حاصل قوی ز سماعی بود و آنچه ز الهام بر اید ز جیب ملک سخن کو صفت بریت که بد رستی بود آن کزیت مت بخشنده امیدم خیال سنت بخش کرده جوامه تمام اهل بصر مایه کالی کنند که چه برین ریج نریزد دوا دانند گذر و بسوی دامن داد جابین حرف روانم خدا زان دم برین باد بتدی و ز من که خواستی ز حان میکشیم یک تن اگر شد زاجل و کرای تب زد کاراک حلو است	که هر خود تیر نشتم جبین در کوه بایه دریا خشم نقعه پوشیده جهان با جهان از کوه تر کنم خانه پر بس روی این روش نکند لغظش آراسته چون جوی کو چه داند که در آید کیت پین که بهر سینه چه کجینه دار بای فرود رفت قلم را بکنج جیت که در کنج خدایت کو همه خستد ز باو صبح بهر بعضی زمت می بود عیب کسی کن که بر و گشت نشد دیا چه پیوست تا نکند کنت بران دست کا دم من بگذرد از منم چلو کند در نظر خاص و عام اهل حد پدید جالی کند ریج دلم را نیز نثار دوا منت حد جانش بود بر تنم زمر که دارد که نهد پیش پای تتش خبی پیش باید فرید ز بی خود بهر کان میکشیم ایش سیه رو کند آن سیرای خوردن کشیز ز فغان است
--	---	--	--	--	---	--	---

تا تو با صفت سرافراستی رای جوهر رشید تو از فضل بس که دود جبین با کف کند مرتب و روزی که در آید پیش ای سخن از درخت تو بلند و این کوثر که ز کان میکشیم که حد آن نیست که گسار و که چه با پست بود در سرای لیکن از آغاز عاریتگری شاید اگر محنت پادشاه تو که موری سلیمان برد جوهر تو زین جبین بود تا زمین و جبین بود بر تراز دور فلک بسته فرمان تو نکرت من چون فلک را در نکت دود و در و در و گشت پیش و دیدند بهان منیر فوج ز جبین معانی خیر مر مطلقا که بر آراستم گشت چون در غلبه زانی آن روشی بود ز انداره دور خاتم او را جوش دم نیکین آن که کورم کنون از گنج غیرت من و گنجش نوبت آن خط آرام که همه فغان	کرده بهم آتش و آب شتی دیدد نهانهای فلک را ز دور تا شدمی سابقه بزدکی مرسمه کم شد و زان پیش بایه قح تو را خیر بلند که چه در درشته جان میکشیم راه ترا آب ز غم زین نثار فرحطانت که کنش جوج سالی دانش از نام تو نیک آخری جوت این بنده بکیر و کناه عنو سلیمان نکرد زان برد خبر و سکینت چه یار و ستود در آید ترتیب این جود پر حکمت باعث ترتیب این جود بی غایت و نمود در غم حاس نهادن این کاغذ و نایح گاه من صنف قند و خود را چون تیر خنجر بر اصحاب از من زدن و آن سحر کار از انوار	مختب عدل تو تا جوش کرد نام بر رکان که بهمنان نشست باد بر در که همه اهلک را تیر فلک که بهر مو شکافت من که مرا نکت بکیوان سید نیز بر آنم که ز دخت کری لیک اساسی که نوش بر کشند سهل بود تا که ز روی ویت تا جوش و بقعه خاطر بسند کاچه برد در زعفران شید دار و چه اندازد بود خاک را و صف تو چون در حد اندیشه باز ستم بدیل جوهری از لب خاص بر یو کشند زارب کل من چه توان کرد ماند از آرایش نعت بلند عرضه کند تیر کی حال خویش کاب و بد بخت اهلک را طبع را جز زده عایشه نیست باز تو جبین و زمین بدار و آنچه در دست سوزان تو یا فت ز کینه تو فنی بخش پرده غیب از سر کلکم درید روی بر و نداد ز سر و حال جان جهانی ز سخن تا ز گشت باجستان گشتم واقفیم کبر فلند در کوشش ملائک کند سکه من منور رش اشک خاتم دولت سلیمان سپرد نوبت آن کچو نشین گشت بج کلید از لبی آن بج گنج کا درم آن کوی میدان خویش	جنگ زدن کرک فراموش کرد از تو بر نا ریج بیابان نشست تخت تو بس ملک خاک را که د قلم عهد دشمنی تو یافت دست بدمج تو ز دم رکان باز ستم بدیل جوهری از لب خاص بر یو کشند زارب کل من چه توان کرد ماند از آرایش نعت بلند عرضه کند تیر کی حال خویش کاب و بد بخت اهلک را طبع را جز زده عایشه نیست باز تو جبین و زمین بدار و آنچه در دست سوزان تو یا فت ز کینه تو فنی بخش پرده غیب از سر کلکم درید روی بر و نداد ز سر و حال جان جهانی ز سخن تا ز گشت باجستان گشتم واقفیم کبر فلند در کوشش ملائک کند سکه من منور رش اشک خاتم دولت سلیمان سپرد نوبت آن کچو نشین گشت بج کلید از لبی آن بج گنج کا درم آن کوی میدان خویش	سکه آن ملک مسلم کنم جیب جهان پر ز غایب کنم ز آتش دل شمع خواب کنم پشتی نکت ز سر تا برین هر چه نویسم بر داستان نتر از انکو ز کشم در قلم آنچه نعت مراد در خیال پاک خدایی که همان کرد پاک اعل بکان در نظرت چون شمع مر چه من از خانه شام بر سوزد بین خشک بینی را بکار مایه من زین سخن ناست مایه که اندیشه در و کم بود و آنچه بر دم شرف عالم داد و آنچه کند اهل سخن بارت من که جبین روح ابد میکنم باش که این نامه بهمنان بر ورقی را که بخوانند از نو راحت این چون نکرده بودند آنکه بپذیرد بینا ز از منش ز آنکه قبول ورد در کسب باد مخالف ز زمینی که حالت بر سر این نکت چو جای ستاد که چه صد افتاده را با طیب باز گشت دم بطیپی دکان	سکه خود نیز بر و ضم کنم وضع مظهری بجایب کنم پیشش سر را کنم زایت و اجار سرایم سخن راست کنم ره ز بی رگستان کاب ز شعری رود و شرم که کنش وصف غایب حال کنج دو عالم یکی مشت خاک پیشش آرزو که پروان گشتم کنج خدایت که را نام بر و ن میوه تر کرد و نکونش ز بار مایه ز کسبیت که الهیت کی حد تعلیم و تعلم بود وحی حق لب الهام داد سجده کرنیت که امانیت حجت این دعوی خود میکنم دار بودم عمر بیابان سد مهر و مهر باز ستاد از نو ریج و ابار نشنا سکه جند منت جانیت را بر نش عش غیبت کس را چه خس نتواند که بهند بای رات بل جکند بر سر طوفان باد خلق از احسانش نکت در سم دل دارم و داروی جان	ملک کمن را جو گشتم رشته تکی که بصر انهم در نه سر پست نهم در نهان چون شود در بسته تکی جو تا قلم که دوا و دکن یافته آیین عبارت زری غیر چه که که درین سبیت آنکه جبین کنج یک سینه دار ناشد از اندیشه دلم سرخ کلک من از کنج خدایت نقد مریم ز زبان فصیح حاصل قوی ز سماعی بود و آنچه ز الهام بر اید ز جیب ملک سخن کو صفت بریت که بد رستی بود آن کزیت مت بخشنده امیدم خیال سنت بخش کرده جوامه تمام اهل بصر مایه کالی کنند که چه برین ریج نریزد دوا دانند گذر و بسوی دامن داد جابین حرف روانم خدا زان دم برین باد بتدی و ز من که خواستی ز حان میکشیم یک تن اگر شد زاجل و کرای تب زد کاراک حلو است	که هر خود تیر نشتم جبین در کوه بایه دریا خشم نقعه پوشیده جهان با جهان از کوه تر کنم خانه پر بس روی این روش نکند لغظش آراسته چون جوی کو چه داند که در آید کیت پین که بهر سینه چه کجینه دار بای فرود رفت قلم را بکنج جیت که در کنج خدایت کو همه خستد ز باو صبح بهر بعضی زمت می بود عیب کسی کن که بر و گشت نشد دیا چه پیوست تا نکند کنت بران دست کا دم من بگذرد از منم چلو کند در نظر خاص و عام اهل حد پدید جالی کند ریج دلم را نیز نثار دوا منت حد جانش بود بر تنم زمر که دارد که نهد پیش پای تتش خبی پیش باید فرید ز بی خود بهر کان میکشیم ایش سیه رو کند آن سیرای خوردن کشیز ز فغان است
--	---	--	--	--	---	--	---

آنکه دلش شک یابد ز بند	داروی تلخش هم سودمند	وانکه بصیحت ز سر پیش	تلخ بجز که بشیر مینش
داروی تلخ از نمودم کسی	هم بودش نیز خورن بسی	وانکه خوش آید طلبت مرست	لیک شکر خفته بت رامیت
بند که تنگت بر بنام و پیر	کشتن شیرین کندش دلخیز	آنکه عذر را بجل برورند	داروی خوش خوار که خوردند
قیمت این مرسم بی باکیان	بی جدمن میددت رایگان	که تو عذری سود تو باشد بیست	دارند خوری آنکه خور و سود است
مرستی تذکره زان پیش	تا آنکه نری جو خوش از جانی خویش	عیب تو من باز غایم بروی	که تو شوش تو دانی موشی
دشمن اگر عیب تو در روی	بتر از آن دوست که عینت	زخم زبانی که کند اهل بند	ز خود قیمتیت آن کند
تن که پیش از بی راحت	سیم و درم مزد جرات	آنچه داری خلد اندر صمیم	نیت در آنم که گذارش کنیز
شرع و طریقت به پام آورم	کنج حقیقت بمیان آورم	باز غایم که هدایت کجاست	غیر از این سر و ولایت کجاست
من گفتم راه مونی بکار	چند زن موبست اگر دکار	بود در اندیشه من دیر باز	کند دل و اندیشه ساز
حکمت پوشیده بصر اهنم	رفت که امانیه بود اهنم	پنجه را ز ادم آگاه سیسی	تا ز کیم شرط نکند اسیسی
که چه میخواست سخن کاظم	لیک که بود به کام خویش	همین که رسید آن نرس جان نوز	کان کتس از جان شود چو سوز
ای که نزاری خط عقی از عدا	اینست امان نام یوم الحساب	آنچه ازین نغمه که برداشتم	شرح دهم ز آنکه خبر داشتم
کر دی این رو که درین است	کر نرسی عهد آن بر نیت	من که درین عکس دیرینم	مست هم از جام خستینم
<p>ملوت اول در فصل تیر که او شش نیت و آواز دل در جنت و نصیبت به نیت نیت و جنت قلب نام ستان ترک ایل کفرت و روشن کرد ایند خوری که در دل شب بیدار بیدار سایه نند و باز نمودن صفا بی که از دل آسین آینه سند</p>			
طاف طاعت جوسیم بهار	مست نشان شد جوب راز	دور پر از غایه سود گشت	دور پر از غایه سود گشت
مردم چشم گمان تا روز	که در بزم کان در خود میوز	سایه نکل خاک بجز برین	سایه نکل خاک بجز برین
چون فلک در شده و تشکر	راز و عس در شده و تشکر	زان بشت فرخنده که میون	زان بشت فرخنده که میون
از اثر نورش پاشین	مرغ سنجی شده خورشید من	من بچین پیر و شیت باک	من بچین پیر و شیت باک
چند به مقصود غایم گرفت	دولت دل رک جانم گرفت	دل که شد آسینه خاک برودن	دل که شد آسینه خاک برودن
چون قدم از خاک فزادند	باد هوا را بهوا برودم	چشم شکست آب فروزنده را	چشم شکست آب فروزنده را
بوسه جانم دل آنگذ گشت	کش کشش طبع پاکه گشت	فکر زین خانه فرازم کشید	فکر زین خانه فرازم کشید
دیم از انسان شرف بزی	کز سرم افتاد کلاه سری	داد دلم صمت عالی کرای	کای سک بدرم چه نام کای

من که بدان گفتم مدیا فتم	کرم روی کردم و شتا فتم	رزمه کمان در شدم از جانی	من ریش حاجب امید پیش
یا فتم آراسته مطع حضور	بر سر زدم ذیل کرم راز دور	دیدم دستور عمارت مرا	فرازد بعد کونر عمارت مرا
در تن معرستم بار داد	دی ادبی را ادب کار داد	گفتم بد انسان که دلم زد	سینه تار یک فروز گشت
کی کس کلن ازین چه چند	مرغ فلک شو که برایی بلند	هر چه ز بسج فرشتان سوز	هر چه ز بقتل بدفت آن سوز
بای دل از راه صناعیت برار	دست بخیر طاعت برار	کردن شیطان تنگامت کن	سرد و جبار با بر سر کن
دور زدی که بیازی بود	شو به بازی که نیازی بود	کم مشوا از حضرت و جارا سین	دل بکخور آرد و جارا سین
بو که دلت بشود از کوشش	از درین دانی نقالی معال	خیز که امشب ز شب گشت	بلکه شب فقه دل گشت
جو کز عاصبت من این گفتم	نقش بدم غایت ز جانی گفتم	داعیه صدق در آمدین	رفت برودن بر کالی نق
که قدری غایت ز غفلت	کینه ز دم بر کرم ذوالجلال	عفت از آنجا که بنام نکند	بار در دین بجا نم نکند
را عین توفیق در افشردای	مترع زرد که بستم ز جانی	دیدم بر انداخت تاج از جانی	من صفا کردم از تاج جانی
آب ز دم بدخ صافی معات	دست بستم ز سمه کایات	کشم اندیشه عالم بزی	روی نهادم بنیاز شکر
غفلت کتبه بر آمد ز شام	پشت قوی شد بر کعبه و قیام	مر که بسی ز زمین تاب یافت	در دل شب با به موج یافت
روی بجهت بزمین داشتم	فرق بجهت به از داشتم	قامت من چون فلک در	در ملک تو علم ملک ساخت
نور حضورم که بدل خانه کرد	جان به شش رقص جو بر دانه کرد	زان همه نوری که گشت	ز اول شب تا سحر روز بود
متدی من دو ملک روبرو	بنده کیم الطر فین از دوی	زقت و سوسن را ندیش	خمت احلاص در اندیش
خانچه جود عقد ز بان	عفت کشاده که عفت جان	کوشش پر از کف حلائی	فی بیان واسطه جبریل
دعوت من کرده بدست باز	منت در کبند دل کرده باز	رفته ز تن رحمت جانش	برده دل از سر و جانش
تن که ماندش از زندگی	ز نشت باقی شد از زندگی	نیم بستی زان علی بی ریا	خاض شدم در حرم کبریا
یا فتم امان بمن دار خویش	خوئی از سر چه توان گشت	جشم بین سرمه جاوید یافت	نقد امل سک امید یافت
<p>ملوت دوم در صفت صبا صبح صبح صبح صبح صبح صبح صبح صبح سایه کفرت از آسمان تا روز میوز اند ملک یک زمان و روزی</p>			
کر در سر زنده بران مرداب	تخله مرده طیش آفتاب	پرتو خورشید بهوا شد زیست	پرتو خورشید بهوا شد زیست
مرغ سحر گشت جوسیم پاک	یا ملک موزن فلک شد خاک	خلوتی شرق بر آمد ز دور	بر کفتم آنکه مصلای روز
صبح که شد جود بعد شکر	ز ددم صدق بروی هوا	جیشش کان سوی محراب	جشم سکان پرده کش محراب
شیر که از کبند فزونه کون	رنت بیزونه کبند درون	بوم که در رفت جود زان یان	در سر خویش شد از کوب یان

بمن شب خیز و زار کشید	ز غم پر بهر او بر کشید	باد که در لاله و گل پا نهاد	رفق کمان روی بهر انباده
تازه شد از باد بهار چوین	ز دشت شد از بوی رایح چوین	ایر که از باد روان شد سوز	بست سر پرده با نوا کوه
سرخ مشرق ز افق زد و نمود	بحر می سرخ بجام بکود	شاید صبح از لب لعل سیند	داد و حینان طرب را نودید
که دهن رود و بریشم روان	کشت روان جام صبحی خوران	باده صبحی که همه با نوا سال	شد ز دشت فرخ و ز غنچه فال
من بچین صبح مبارک تش	کم تش قرب به از پیش بس	هم جو خروسان صبح خیز	نوه بکثیر بر آورده تیز
پرده مرغان فلک سوی من	پر ملک گسته ز بازوی من	پال به پرواز بیار استم	سوی نو آیین جمنی خاستم
طایر قبل بهر امیم	بخت مایون بهر او خایم	نوه زان دولت فرخ لقا	مسک اند بهر لعل البقا
باد صبا مسک فشان بر دم	ابر هو اسایه فکن بر سرم	قری و دریاچ پستان شده	بوی کلم رهم بهستان شده
جون گذر افغان و دکان ششم	شد گذر چینه جان رستم	داد تسم کل و سرین باغ	لذت روحانیم اندر دماغ
کردم از آسایش آن بهستان	چلو طاد و کس بهین و سان	زان جمن تازه جز غم شست	خاک رسیندل شده غم شست
غده کاهای جمن رو بردی	بخت مرغان هو اسایه بودی	جان که ازین غم سر انداخته	خفته دیرینه در انداخته
فاخته شیشه که دم از غم	کرد که بیان رخ از غم رده	ز داغ که با یک موده خرام	خند فرود شده شکوفه بجام
بند کشته کل غنچه نسیم	هم جو دل به خل و دست کیم	قطره غم بر من تر جان	کابل بر عارض سیمین تمان
عاشق کل غنچه پیوسته حال	پرده درش کشته نسیم حال	لاک شد باد و من بوس او	دین ترکش شد چاسوس
آب ز متاب زمین کرده	جشمه خورشید جواهر تر	رفته ازین روضه فردوس	غایب تر زده حوران بوی
من بچین کلین میز نشان	دامن اندیشه بهر سو نشان	بر سرم سینه که بانی زدم	از دل شوریده نوایی زدم
سر کل نوبسته که بر داشتم	از غم حزن در چکانه داشتم	مر قح لاله که کردم بدست	جوش شراب در کم کرم بدست
در تسم شاخ که جستم بناد	همه اش از غم که دم زاده	مر خله خار که خودم گشت	صده خله بهر بجام گذشت
سر سنی کش تیر انداختم	ما و ک غم را سپهری ساختم	سینه که فخر هوا بی نشون	جان بهنای سماعی زد و نق
کاه از انگوته که رفتم ز من	از طریقی ناله دردی بکوش	طرف سرودی که جان در گرفت	و آتش از دل زبان در گرفت
بس که از آن ز غم گشتم خرا	جرف زان که دم از انوشا	رفتم و دیدم که گم اندوه بود	بر دل تنکش غم چون کوه بود
سوخته دار از غم چون کوه	در دل خورشید بر دهن می کند	کشتش ای لاله تو جان کداز	حیت که می نالی ازین کوه باز
کنت زکاری که مبتدا نیست	مجموعی را حد این کار نیست	کار که جذین سر مردان پاک	دور این کار ز غم شد پاک
آدمی عاقل و باری چنین	در سر حاکی بر دکانی چنین	تا چه بود این من ناقص جو	کار و کس تاخ برین در کجود
صده و هشتاد و بیرون افتد	جوخ نمون خیز نمون افتد	پیش جهان صده عالم را	نشوخی مردم که نندیشی

مرد ششاسم که تواند ستاد	پیش رفاه صیوفان باد	من که ششیدم سخن رستا	دنت کشته شدم در سوا
حال من از حالت او در گذشت	آب رخ آمد و از سر گذشت	او تش فتنه ز سر ناز کرد	داغ من از غم ز ناز کرد
پرده ام از عالم دل بار شد	پرده دو شتم ز سر آغاش	سر چو رستم سنانم گشت	زان شغب عشق سنانم گشت
آنکه ششیش بایه معاج بود	رو ششیش به راقع بود	عاشق دیوان بهر افتاد	حز و یک جرمه و از افتاد
ره زدن مطربش آواز کرد	نغمه او پرده جان ناز کرد	مستی زان مطرب بی لکسی	مطرب دست ترازوی بی
ناله عشق بجان کرده کار	عاقبت از سینه برون برده	شغ شوق آمده ممان دل	دامن خود بسته بدان دل
کرده دل از شربت معنی سخن	کوزه تنی کشته ز درد کهن	طبع بسیار عدم داده خست	عشق بکنجه قدم کرد بخت
جان شده عاصی ز تن ناسا	پنجه از کار کران خواس	کر به بهر ای نیاز آمده	قطره جرمه صوفی نیاز آمده
باک شده ناله طلاله نیم	روح شده جسم میولا نیم	جوشش دو سدر دیکج شده	سوج دو خنابه بدر بایده
او غم خود کشته رمن سورچش	دیدم ملک رنجته بر سر دریش	آرزوی مرد دیک کام بود	جاشنی مرد دیک کام بود
ما تم نادیده کل خنده ناگ	بجامه خود کرده بعد جای پاک	حون دل لاله افروخته	شد کف طوفین ز دل سوخته
کشت تنی دیده ترکش کجود	بلکه فرود آمدش از دیده آب	غنچه ز دل شکی بهمان خویش	کرده فرود سر بک بیان خویش
پیدا که آگاه شد از درد ما	رزه فدا و شش زدم سرد ما	یافت جو را به ملک اندرون	سبزه غلغلید کاک اندرون
مرغ که آه از دل نکین زده	در چکر سرخ کل آتش زده	بیل نالند ز غم دیده تر	سینه ز آواز خورشید تر
بیک و کبوتر بنیز آمده	ز داغ و ز غم دریم و ز پر آمده	راه دل من همه در غان باغ	سوخته پیر واد صفت جراح
برد نو از دهن نوا ساز کرد	تا شدم از عقل سر اسیم فرد	رفت ز تن سمدل و هم برین	پنودیم بر دز عالم برون
جون بنامیت شدم ز جود	مستی بی نیت بها	یا فتم آن لحظه حال اندرون	آنکه کنجی بخیال اندرون
طرف می بود که ساقی سپرد	کم ز فنا برد و بیانی سپرد	بر ککنجی در آب و کلم	پنمودند بچشم دم
کستم اگر من بزبان آورم	این سخن دل که کند باورم	بانک بر آمد ز دل دردناک	کای شد باز یک طلق
با که درین ثعبه کندی جود	وار نتوان بنست که بر عشق	من که ششیدم ز دل این دستان	بای نهادم بر آتش و آوار
رو بروی حواچه دل سوی او	ریشک می بر دسپهر برین	کرده من که صبا خفته بود	کل بر تبر که بکوب سپرد

حوت سیم در کوفت او هم تریم حوت کب و انعام عظیم عطف اعظم بر من
 السلام و ذکر خواب که آن بیدار جوادان دیدم خندان و خندان

دیده ادریس زنده و سبک	فخر و شایسته و خضر ای خاک	زه جود کما هفت سبز و زرد	باج و زنجیر و سیما اثر
سبزه بنیچ زبان کرده باز	کوشش بهایم بهمان کرده باز	خار قدم دور به پیراهنم	سوزن عبی شده در انهم
من شده چون رشته بریم تا	که ده کدر نان سر سوزن تا	هر طرف از سایه من ناید و	دیو که یزدانه جوساید زود
روح ز منستی بر کوی و بکوی	و جبهه مصور شده نقد و جود	زین نظر آلوده شوق و نیاز	در نظر خواجه سپیدم و از
کابل سوخته بر جان سپید	تشنه بسجده حیران سپید	کار ششاس از قطره درین	شد ز دل نیره من نورین
دید زرم رابسته کوره در	علت پیر بهار و رده در	کنت سیما ی تو شد روشنم	کت منی میرسد از کشتنم
سکه خاموشی تو در سخن	میکنند از عالم دیگر سخن	دولت ازان خواب که یاد	دولت انیک بد اراغود
تا بنی ترکنی بای خویش	پیشتر که در کج دریاست	خواجه که این واقع برین	فکره پرده ز روزن کش
پوشه زدم از هر جبهه بجاک	کشتن ای قد و مردان پاک	خواب تو دامن که با شد خیال	حال برون ده که در نیم کمال
ذره که از صبح صفاست ناب	خنده کث و از لب آن آفتاب	پرده بر انداخت ز راز و نهفت	را آنچه نشان داشت در آن پرده
پیش ما از نظری ربا	که در سبب ترا کیبیا	چون تو نمودی حفظ و دارم	ما رقم خویش بخوانیم هم
نیم شبی ساخت پر نور ما	که در طلوع از دل معمور ما	کلبه کل رخت درگاه داشت	سکه دل ترش مع الله داشت
ای شده از دولت با بهره مند	کشت سرت زین در دولت	جان بهین مرتبه پیوسته بود	کز خودی خویش برون جسته بود
آن نه نشی بود نظم های	بل شب معراج رسول عزای	نور همی ریخت زمان تارمان	نجم از منق آسمان
در شرف عزت و بار خدای	کافیه داشت نثار خدای	دیدم از ایشان که نمودند باز	بهلوی خودش میطاب باز
من شده از نور محمد سبک	مقتبس از حق جود از آفتاب	که چه که این بایه ز مندر است	لیکن از آینه نمودار است
آتش آن مشاعه تا بار	بر تو شمع افکند انجام کار	ی نیکم از اثر دل فروز	در شب تاریک تو آواز زود
مطلع این صبح که در خنده باد	بر تو و بر روز تو خنده باد	من که بدین شده توئی ل شدم	پیشتر از خویش منتر ل شدم
منزل اول خبر شد مراد	رحمت را که دم و بر جایگاه	غارت دزدانت بره پنهان	ز منق بخت و برت و در کار
لیک جوشد بد رفته با برن	چهر من و فنا فدا سالار من	که چه بود زدن کالامی	در بی این خواجه چه پیکار گوی
قیمتی من که مبادش گماد	بخشش آن منم بخشند با	آن ندیده بهره خویش کج	نارند اذن خدایش غیب
آنچه بستروری رجان دهند	ستات اول در علم و برت آدمیت و سود زنت آن و بیت نهفت	کی ز بی غارت شیطان دهند	کی ز بی غارت شیطان دهند
یارب اگر حفظ تو نبود و راه	نظر حقان و حقاقت بهر حقان و بایه نیست را بلندی دادن که چون	ماید در ویش که دارد کجاده	ماید در ویش که دارد کجاده
خسرو ازان بهر که دارد زهر	خود که می عالم هیچ مایه و هیچ نماید و نور را جان و فراخ کن که در کجاده	سر ز کلبانی خود بر یک	سر ز کلبانی خود بر یک
ای زازل کوهر پاک آمدن	کوهر تو ز بوی خاک آمدن	چهره خج بسی بخت خاک	تا تو برون آمدی ای در پاک

آن خلقی تو که ز درخت	کون بهمانی شش ز درخت	خود ز بدر که چون آمدی	باید ز جلد برون آمدی
دقتر معنی نه ز بر خواند	نخسته اسما ز بدر خواند	عرصه عالم بمصافت تراست	دولت آدم کجافت تراست
نعل در کون زده اسب طبع	بر رخ ابریس شده داغ لمن	جبل و رید تو فکنت بلند	در شرف کنگره آمد کنگر
نور تو سکا نه انجم شکست	دست تو تسبیح ملک است	جوخ و زمین ز رفعت است	لوح و قلم بر هیبت نوشت
جان و جهان همه عالم توپی	آنکه کنجده بجهان همه توپی	منبت در از که مرتبه تو رنگ	نکر از دور میان تو رنگ
دشته واقیم تو شد دوری	تو ملک تخت تو شد چارهای	کنج حذار تو کلید آمدی	نه از بی بار کچه بدید آمدی
جوخ که از کوه احسانت است	آینه صورت رحمت است	آینه زین کون که داری بیک	آه و مزاره که داری بیک
از سره سکه سیما ی تست	ساخته مهر بنوبت دست	وار تو همان آب کلی درشت	نخسته شوازا با یک کلین جوش
موش که غزال کند خاک را	پاک نه پند علف پاک را	هم آنکه نه و بالا حست	بر سر خواب و نه مهر است
رنج که در پیشه نازل بر بند	برسم از آنکو نه بهنر ل بر بند	آنکه ملک ملک فایست	که مکن حین که کذا طلعت
شتر به خوش کز آتشم تو	پر ملک روید از اندام تو	مرتبه جو که برای بی بجاه	کس نخورد در شربت باران
بس که نه نوره بالا کزید	اول ذوالنور شد و پس برید	هیچ کسی ره سوی بالا یافت	تا قدم از سمت والا یافت
بر زوی میقدم از جانی	تا تنی برده جهان بای خویش	دیدم اندیشه ملک پندار	رخه بدین ملک نظر تیز دار
جسم بر چشمه سوزن بری	سر چه از انوست در آن کجی	سهل بود تا چه نماید یا	دیدم ز باد ام صبور با
از نظر دل بجهان کن نظر	ز آنکه غلط کار بود چشم	در در جبهتی که ز تر دیک	مورع دید و بدید و دید مور
پیشش عکس است که پیچید	کشتی بر جای و کز ره روان	چون نظر راست و در کون	آنکه همه کز شکر جود بود
دیدم کز راز فرقه دامن کن	دیدم ز صاحب نظران دامن کن	آنکه پیشش نظرش روشن	خانه جبهت اگر روشن
کل نبود که چه ز پیا چشم	بک باشد کل رعنا چشم	از نظری نظران دو باش	ز آنکه سهانیت جود نور
کوهر که اور مهر کوران شود	سر زده در جبهه جود موران شود	مست ز یک سکه جو پنی هوش	کوهری چشمه سیما ی کوش
مینت مکن با جویگاه بلند	خزق بجاست نشا سوزند	تشکی آب رود زاب جو	تشکی چشم بود زاب جو
ای دل تو شک ترا ز چشم شور	حاصل در کشته جود یای شور	بهر جوی ناکیت این کار کا	عذر را با خدای صحت نموا
قطره آبی که تن در دست	در دل آن قطره جهانی است	قطره که صافیت زلال اندر	جوخ کنجده خیال اندر
چونکه تو در قطره آبی کمی	نبیت ترا قطره از مرد می	تری دل سوی بلند کشد	بستی سمت به نشاند کشد
آب که میش همه درستی است	در پریش لاف ز درستی است	موج زنده سید که تالاب بود	کوزه بیزد جود تالاب بود
چند جو طاهوس بر استن	واز چل ز رنبت خوار استن	کرده با سن تک تر بدید	قطره آبی که بخور اندر جکید

شانه زهر دل شکر بان	چند تو بسید بختی زبان	کوشه دامانت جود ز شاد	موی بر اندام تو سوزن
کار تو بریدن حال غم	پر شش پکانه جال غم	آنکه دلش راست بهمت مرا	حلقه کشد که چه بود سدا
بکر که باشد ز کمر جوش	جامه عوگست ز برپوش	سنگ که ز یورمه بر خویشت	شد سرش از سر زلف غلغله
که چه بساط از خفاطلین بود	نیز لکه خار که کس بود	پیکر که از برک کیا که خوش	پره پستی وانی خوش
نیت کس را جز نیت سخن	باد و هر پست بر من بدن	آنکه بکا جوش کنی از وی خور	تا غم کی خوری از وی بری
آنچه که خفاطلین زیش دید	دیده بهمانی خوشیش دید	چون شتر خسته مالان بود	بر شش کرمش ز شکالان بود
قدر خرومایه باشد عیان	سکه ندارد درم ماهیان	نیت که در دینا بلند	کر چه بانکت کند پابند
کوهر دم ز بی سروریت	نزه خفاطلینش از غریت	جوخ ترا به شرف ساخته	توتن خود دیک علف ساخته
نیز که ترک از بی آماج رخ	مطبخش چه به تنج ساخت	جامه که کار زهر را بست	مشقه دارش ز بی شکست
بینه که شد بوشش تن لودا	جبهه فستیک کیش در جراع	آدمیت از بی کار بزرگ	کر نکند مت حار بزرگ
فادع کار جو بازگت بود	دست کسی است که جاکت	نچه رک زن که نلزد زیش	جان بر خاز غم و خیزش
بای سخن تاب که تمیزا	کی بر سن برد و دازد و جی	مت که در هم ترا بشکند	زان همه دشوار تر آسان کند
آنکه نهد بای که است بر آب	کشتی مت بودش در نوا	وان در کانی که بیال بلند	هم ز برمت والا پرند
ردن محتاج بیماری رس	مت او که بیهوشش بر است	کتیه چه آری بمصای کن	زمن نشد کس بیای کن
شعش که یک کمان میرید	زانکه بجان و کمان میرید	دال بود بر سر دولت بیای	زانکه شد از معنی خود صفا
مت الف آینه و بال	زان که گدا و زکری پادراز	خیز ز یاد بد و جد بری	باد بود مر چپ نه از خود بری
آنکه جو طغان همه در خاک	مت مردان چه شامد گشت	قالب مردان که جان کوه اند	عصه دلدرازان کشته اند
و از نه چپ باراندم خاک	کوتاه دامن کشد افلاک را	در سرت از جیح چه کجند بکو	کیل نکون را که سنج بکو
سهل بود تا که چه آرد بر من	باید در بیا بطن را بکون	لیک دلی که در صحت کشد	خرمن عالم ز جوی کم نهاد
مت جهان در دل و دال	دانه خفاطلینش بد را درون	دل که بدین پرنشود اوج کیر	کر نپرد تو به پرنش تیر
دل که پرد تا ز فلک نکند	جوزه که در پهنه بودی جود	باید دل باید از انسان فراخ	کراته او کم شود این کنگه کاخ
و آدمی با جانش از وی	تا نهد ز یور و روح الا مین	و این پردالات زوید کل	تا بزد دانه مت ز دل
تا نهد بر بنو نتوان پرید	و از چپ خوی از سر نتوان چید	نیز که شد عار زیش بایر پر	نیم پر شش پنی و با چار پر
پر زدن آن که سبایی بود	پر زدن مرغ هوایی بود	دود که تشنه است بجز کبود	سر به نم ابریا در خور د
دل که زبستی سوی بالاش	مر چپ زود دید همه بهایت	چون زبلندی نکرد سوی است	زود تا به نظر سر سپه است

10

سر که دوسه تیر بر آید بلند	اسب ناید تبش کوسند	دار قندی بر تر از ان بافت	پیل شود در نظر او جود
مر نه چون بر تر از ان کشت	زیر نظر مسج شود جود	نسبت از اجاست که دید جود	آنکه بلند است جوا را جود
از نظری کشن کخاره بود	نیت که خوی سوبت جوش کند	نیت که خوی سوبت جوش کند	نیت که خوی سوبت جوش کند
کنت بزرگی بکیم خدای	کی بزرگی همه رارسای	بسر که کوس سخن انجا زدی	عقل رویت بچه یار زدی
این چه طلب بود دران کاکام	و این چه ادب بود دران کاکام	داد جویش که جو کردم باز	دیدم پیش همه خلق باز
چون نظر ممت از اوج بود	مستی عالم همه میچم نمود	در ره آن دید که بستی نداشت	میچ رقم صورت هستی نداشت
کنت دل از پیش عالی رای	نیت نیتی از بی هیچ جای	کرد جو فکرت بخدا یک گشان	یافتم از نیتی مطلق نشان
خوهرستم از نیت کناره کنم	مستی بی نیت نظاره کنم	جوتم از خویش جو تر کشید	تا در جات طلبم بکشید
مت کس که ز نو بوی گشت	مر سر مویم از بی کوی گشت	غیرت از ابا که کین کرد بود	در ادم دست بر او در بود
تا بجان پایه یا ایستم	کر دیک نو کسی نیستم	آن ادم که چه بستی نکند	بود هوهرم سرستی بلند
در دل من آنچه بنیز غداست	نیت که خوی سوبت جوش کند	نیت که خوی سوبت جوش کند	نیت که خوی سوبت جوش کند
آنکه بهمت ز بر عالم است	نیت که خوی سوبت جوش کند	نیت که خوی سوبت جوش کند	نیت که خوی سوبت جوش کند
مت خضر و چپ بر زین نمن	نیت که خوی سوبت جوش کند	نیت که خوی سوبت جوش کند	نیت که خوی سوبت جوش کند
ای ز خوی خیره فراتر زده	نیت که خوی سوبت جوش کند	نیت که خوی سوبت جوش کند	نیت که خوی سوبت جوش کند
از دوشش علم فراغت نه	نیت که خوی سوبت جوش کند	نیت که خوی سوبت جوش کند	نیت که خوی سوبت جوش کند
راه پر از جان و نوران پخیر	نیت که خوی سوبت جوش کند	نیت که خوی سوبت جوش کند	نیت که خوی سوبت جوش کند
چون بود مرد بد پیش خیز	نیت که خوی سوبت جوش کند	نیت که خوی سوبت جوش کند	نیت که خوی سوبت جوش کند
مرد که از علم تو آنکه بود	نیت که خوی سوبت جوش کند	نیت که خوی سوبت جوش کند	نیت که خوی سوبت جوش کند
آنکه با مره روزی سپرد	نیت که خوی سوبت جوش کند	نیت که خوی سوبت جوش کند	نیت که خوی سوبت جوش کند
جابل اگر جاست ندارد ثناء	نیت که خوی سوبت جوش کند	نیت که خوی سوبت جوش کند	نیت که خوی سوبت جوش کند
بس جو جین است زار باب شو	نیت که خوی سوبت جوش کند	نیت که خوی سوبت جوش کند	نیت که خوی سوبت جوش کند
کا دلفک کوه پر زیش بایر	نیت که خوی سوبت جوش کند	نیت که خوی سوبت جوش کند	نیت که خوی سوبت جوش کند
شده جو کار ز کده آب کیر	نیت که خوی سوبت جوش کند	نیت که خوی سوبت جوش کند	نیت که خوی سوبت جوش کند
نیت جو دستار ز ابار سیج	نیت که خوی سوبت جوش کند	نیت که خوی سوبت جوش کند	نیت که خوی سوبت جوش کند
چهل سرت را جو بستی نکند	نیت که خوی سوبت جوش کند	نیت که خوی سوبت جوش کند	نیت که خوی سوبت جوش کند
مر نه چون بر تر از ان کشت	زیر نظر مسج شود جود	نسبت از اجاست که دید جود	آنکه بلند است جوا را جود
از نظری کشن کخاره بود	نیت که خوی سوبت جوش کند	نیت که خوی سوبت جوش کند	نیت که خوی سوبت جوش کند
کنت بزرگی بکیم خدای	کی بزرگی همه رارسای	بسر که کوس سخن انجا زدی	عقل رویت بچه یار زدی
این چه طلب بود دران کاکام	و این چه ادب بود دران کاکام	داد جویش که جو کردم باز	دیدم پیش همه خلق باز
چون نظر ممت از اوج بود	مستی عالم همه میچم نمود	در ره آن دید که بستی نداشت	میچ رقم صورت هستی نداشت
کنت دل از پیش عالی رای	نیت نیتی از بی هیچ جای	کرد جو فکرت بخدا یک گشان	یافتم از نیتی مطلق نشان
خوهرستم از نیت کناره کنم	مستی بی نیت نظاره کنم	جوتم از خویش جو تر کشید	تا در جات طلبم بکشید
مت کس که ز نو بوی گشت	مر سر مویم از بی کوی گشت	غیرت از ابا که کین کرد بود	در ادم دست بر او در بود
تا بجان پایه یا ایستم	کر دیک نو کسی نیستم	آن ادم که چه بستی نکند	بود هوهرم سرستی بلند
در دل من آنچه بنیز غداست	نیت که خوی سوبت جوش کند	نیت که خوی سوبت جوش کند	نیت که خوی سوبت جوش کند
آنکه بهمت ز بر عالم است	نیت که خوی سوبت جوش کند	نیت که خوی سوبت جوش کند	نیت که خوی سوبت جوش کند
مت خضر و چپ بر زین نمن	نیت که خوی سوبت جوش کند	نیت که خوی سوبت جوش کند	نیت که خوی سوبت جوش کند
ای ز خوی خیره فراتر زده	نیت که خوی سوبت جوش کند	نیت که خوی سوبت جوش کند	نیت که خوی سوبت جوش کند
از دوشش علم فراغت نه	نیت که خوی سوبت جوش کند	نیت که خوی سوبت جوش کند	نیت که خوی سوبت جوش کند
راه پر از جان و نوران پخیر	نیت که خوی سوبت جوش کند	نیت که خوی سوبت جوش کند	نیت که خوی سوبت جوش کند
چون بود مرد بد پیش خیز	نیت که خوی سوبت جوش کند	نیت که خوی سوبت جوش کند	نیت که خوی سوبت جوش کند
مرد که از علم تو آنکه بود	نیت که خوی سوبت جوش کند	نیت که خوی سوبت جوش کند	نیت که خوی سوبت جوش کند
آنکه با مره روزی سپرد	نیت که خوی سوبت جوش کند	نیت که خوی سوبت جوش کند	نیت که خوی سوبت جوش کند
جابل اگر جاست ندارد ثناء	نیت که خوی سوبت جوش کند	نیت که خوی سوبت جوش کند	نیت که خوی سوبت جوش کند
بس جو جین است زار باب شو	نیت که خوی سوبت جوش کند	نیت که خوی سوبت جوش کند	نیت که خوی سوبت جوش کند
کا دلفک کوه پر زیش بایر	نیت که خوی سوبت جوش کند	نیت که خوی سوبت جوش کند	نیت که خوی سوبت جوش کند
شده جو کار ز کده آب کیر	نیت که خوی سوبت جوش کند	نیت که خوی سوبت جوش کند	نیت که خوی سوبت جوش کند
نیت جو دستار ز ابار سیج	نیت که خوی سوبت جوش کند	نیت که خوی سوبت جوش کند	نیت که خوی سوبت جوش کند
چهل سرت را جو بستی نکند	نیت که خوی سوبت جوش کند	نیت که خوی سوبت جوش کند	نیت که خوی سوبت جوش کند

چون کسی از صحبت علت گرفت	تا کیت از علت دق سر کاران	که چه که بوشی سلب نقدان	جمل تو بر شیده نکر دبدان
چاهل و پست روی از حد بردن	جامه سینه است ز کین درون	چیر عکسش نکر کش بهر	خاره بر پست و دشتی بر
ای که بکوت شده صد جوی	کر ز تو بر سنج کوی کوی	مضرب بی مایه نه در جز بود	کر همه فرزند پیم بود
باب تو کیم که علی مرتضی	ده بتوزان باب کیدی گنا	کیت اوست یالش و بال	زانکه بود جاش بصف حال
دار تو میراث زابای خویش	از همه بر تطلبی جای خویش	آنکه بود وارث پیمبر ان	جاش کد امت جکوی زیان
از همه خویش کش سیز را	مایه کن نسبت و پیرینه را	آب کوی کای کهن را جوی	در جو کهن کشت بود زردی
زنده بمرده مشای نامقام	زنده تو کن مرده خود را نام	زمن کن مرده سیاحت	زانکه دم از مرده برادر جیت
زنده که از مرده فصول است	مرده به از وی قبول است	از مرده ملاقاتی جوان	کر نه سکی چون خوشی از استخوان
از کمر دانش مرده ساز نایج	نی زرمی که کمر به علاج	ست ز دانش ز جانی کست	دانی جانی در کاتی کست
چون در جابل در کست	بایه اعلی طلبد اجملت	بی بهار است بهر جایگاه	اکستن از دل و قردن جای
پیش و کی نیست به پناهی کار	دین نه فر به شود و نی ترار	فایده علم بصیرت خاص	کست دین از جمل تو کبر خلاص
سبق ادب کبری خود پستی	مطلع دپا چه بی دی است	علم تو نورست به کاش کن	شمع سیه خانه جاهش کن
شعله کعبه بکفن مسوز	دلق فراز سوزن عیبی دوز	مر که دانش ز بی آب جت	دست ز دانش هم از ان کت
چون طلبد زائل کف قیام	آنکه بود مستعد صدقش مقام	بر تر از ان شد شرف سوخت	کش بشا نند بهدر بلند
مصطفی اگر بر سر و پا کست	سود سر و سود کی مصحفیت	منبر و محراب شری کیت	کش بدل از دین و زیات
چون زنده از مرده مذکر غیر	بالجی باشد و سکا نه کیم	خونکری کش دو خط از بود	دای که ده محفل از و ک بود
هر غایتش بصف صفران	نزه پیوده زنده چون فوان	نیشکری باش ز پری خوش	جند زدن چون نی جالی خوش
آنکه بذا ندر قی بهر نام	به ز فیتی که بود نامقام	مت یک مهره باله زین	حالی و پر سر دنگو بد سخن
آنکه نهی مایه فغان در کرفت	دانکه بود پر دم از ان برگرفت	حم که بالاش نهی با جود	نایب کرمای بود در سرود
عالم غافل سوال و جواب	نیت یالش طلبدن جواب	کشته که پیوده کند بر سر	دیو مسلط بر دوش محرم کیم
علم که آن خواب سکا لان	علم نه کاف نه زلال بود	علم جهان خوان که بس بدکی	خواب تو باشد شرف زندگی
چون تو می از شاد روی خیز	علم که خواب پریشان کس	چند توان ساغر بهمان رذن	بس نفس از رخت قرآن زدن
زشت بود ز سر بلور زین	باده و قرآن یکی سیزد	حافظ قرآن و حرد با و دی	کنز بود شستن قرآن نی
علم که رهش بسلامت بود	بد رتبه راه قیامت بود	آنکه بتعلم دل از دزدت	نزدی دوتی سبق آموزت
نیش زدن اندر منزه آموخت	نیت سازی ز بی سوخت	شع شب افروزی کاشاید	تربی آتش زدن خانه است

خود وطن خویشش و سوخت	بدر قمر راده زنی آموخت	خارکش از سوزن پای آریابی	خار کن سوزن خود را بیابی
خامه زدن سوختن عامه را	اکت تذویر کن عامه را	رذوق تیر رخت رحمان نه	زیر ملک پیغه شیطان نه
پیغه سیرج بر سر مای	از نوبت خویش بود بچرخ	شرم نداری که جو خزان نی	تنج بنی در کف شیطان نی
عالم یزدان بود از حیدر	پیچ کسی سایه نه پند ز نور	خامه تذویر بکل صواب	بر قلوبیت بام الکتاب
کس جمل را نکند جسیج کار	حک نبود بر ورق نی کار	علم مانت بتمیق و بس	کر زه توفیق برادر نس
هر چه کنی کر چه صوابت	هم بری از ختم خدا تر مساک	چون تو نداری ز خطای پیم	علم تو در دین خللی شد عظیم
ای ز بی فتنه کر که جیت	دانی بختی علی بایست	علم که اعمال شایسته نیست	کالبدی دارد و جانش نیست
کالبد از هر کله پیش خوا	کنده بود کالبدی کلاه	آنکه بسوق خواند سیه ناکت	خط کشش از مرده نکشت
عالم بی کار ندارد بری	کر چه بعد حیدر برادر ی	سوزن بی رشته ندر داک	صدره روز زید کند یازر
کار شناسی که رخ از کار نیت	دراغ جبین محل افسار نیت	قاصی بی علم نبرد بشیر	کونه علی دارد و نی علم نیر
نی علی بر خدای خودش	عالم شکر کرده قضای پیش	دود جراح آنکه بیارست خور	گاه نقاد و زنی آساکم کرد
زانکه حوزد و دجسرای زدن	تیره و تاریکیت از دوزن	از بی یک میر سکتیش را	محو کند صدق درویش را
حیدر کرانی که مظالم کنند	شرح بنی صحره ظلم کنند	مر زهشته رادم میا دهمد	کونه ملک رالقب ایان نهمد
آنچه شکر از کار پریشان کند	آن سده از رخت ایشان کند	او کند مال کسان در خاک	شان سر که بید حلال ملک
مر زه که صعب و قوی نر کند	سهل نماید که دیگر کند	کردم تر سیت دلش را برید	در نفس از حیدر کشتش دیر
جایه که نی خود خلق کرده اند	از بی بر شیدن حق کرده اند	دور جانی ز ملک آب جری	روی در آتش ز بی آب روی
علم نه علت برابریه	جادو سیت از بی تیریت	خوا چه تکرار بی زبان دود	تا شود دشمن که سلطان دود
بره علم از در سلطانت	چادش شسته عالم ربانیت	این سخن از کوفی در نیت	چند در خسر و ی و جانیت
دور زامیری که بود خیر خیر	حکایت مشقه دار باد شاه که مشکلات عالم با زبان روشن کرد	سرد و جوشند همان در نیت	دید کیشتان ز بزرگان بخواب
نیم شبی نکت شاسی شگرت	پیش جراح ملکی خواند صرف	کنت از انسان که ترا بود ریت	باشرف علم دمال توجیت
کنت به انکه جکده است حال	کنت چه پر سی بناد بال	حقه بر دوز و دوا بالی که بود	کنت که شد بر تنم آن شغلان
اوزن شسته حالی که بود	کنت ز آتش خط آزادیم	روشنه از مشل من تافته	من ز خطش جز زمان بافته
سبق معلم ز بی ست دیم	سودا میرست و زبان فیت	خمر دامن در امانیت خیز	سوی ضیعتان خدا می کزین
جای فتنه از امرای سینه	از بی کمارت تنظیم میر	مقامت سیم و کمال کلام	دید زبانی عمار بر کیم

هر چه درین کج کس ساخته	قابلی از بهر سخن ساخته	یک نیتا در روی زمین	قاب این سکه از آدی
سر که ازین سکه بیاب بود	جان نتوان گفت که قابی	زنده بجز آدمیان نیست کس	کافی از پخته زنده بود
وان در گران جمله که تازه اند	از طرف باطله تازه اند	بس جبینت سخن جان ما	وانکه بدو زنده بود آن است
ای بنود پیاچه عقل سخن	خط خنکین شده در حرف کن	این فرد و نطق که زان تواند	سر دو و همیشه جان تواند
کز خسر دینج همان داده اند	یک کلیک شش زبان داده اند	کس چه شناسد حد کثرت	و این دم جا را بهمان کازیت
بی سخن این غفلت آب و گیا	بلکه یکی از صفت که بایست	دانه حق در دل کردن بران	وحی خدا در دل سپهر ان
دری زانده از دستن برود	کشتی از سر حد کشتن برود	جنش صفت اختر ازین یک سوا	غافل نه کند ازین یکصد است
نکته باریک جو مورد دران	لیک بکچند بهر دو جهان	آدی اندر روح و رزق از	و ادبیا از از فرخ فرق از
کو شمشیر زبان مس	از کهرش آب دمان مس	ای که گشتی تیره ز لالی جان	شرم مذاری زو بالی جان
نقد کرد ساز بهر شد تمام	بانگ سانش کنی از حرفی ام	جد ز باس درم افقی برج	باس سخن دار که اینست کج
ابلی از خسر رز میکی	حرفه کتا رکن اریکی	کر چه تراشته که هر بیت	کر بجل حرف نکر در حنیت
رد که او بجز به کار کرد	خرج مسه چه بهیجا کرد	آنکه سفر کرد بدریافزون	حرفه کذا آب بدریافزون
نرخ سخن کرد نشاید بال	زانکه سخن جان بود در خیال	حد سخن گفت که جنت و جهنم	خامشی یک میانک بلند
گفت که حاصل نقد گفت	اول احسان که کن دست	یک یارید دل باریک جوی	کو سخن فرق کند جو جوی
شبهت بود فرق کوش	متفرق فرق زان فرق پوش	فانچه چون تمه و بلو کند	بوم بجا پیده کو کو کند
هر چه بهنگام نکو بد کسی	خامشی از گفت نکو تر بسی	کا: ز اسرفه قول تیر	هر جویشی بدوش خلق گیر
سوت که اندازد که در قتل	اره دل باشد و سوان جان	کر شنبه عول بدی و پذیر	جاده نکردی ز تیرش تیر
آنکه حدیثش تمیز نیست	مرد و جان در تن او نیست	خواب مجاور که بند پراوت	کورستی بهر تیر اوست
نقطه زور که عبارت نمود	بر درم قلب خط خوش بود	لعل که آن راست کند از دغ	قدردار که ندارد فروغ
نرخ ندارد در قالی شناس	قالی ابریشم و تارشناس	قول سکس نیت بدم سوار	شاعر و ترعه زن و اختر سوار
لجوم آن کس که کم است	سر چه درار در کت کمر است	نیت ز شاعر دم شیر است	کز الف کرسه اساع است
زان همه کوش که بران مکتوب	بر کز دقایق حوی روست	دانکه فلک نیز دو مین است	قرص فلک در غور دند است
کشت او صوره که صفت آن است	تخته خاکی که طبق خوان است	ما می از هر شپشت است	ما می ششش بجل بامت
قرعه زمان کند از محاسن	تا چه دید بهلوی جوی ترش	قرعه که در دند به زمان است	کی دید که رزوی جان است
این همه با رستی کارشان	مرد در وقت بکفتا نشان	بس رفعت کسی را بدید	کشت بود از رستی خود کلبه

راست رو از است حدیث	حرف زلفت از خط عدول	آنکه شد از سخت سرد استان	سر نهاد از قدم راستان
کر چه کمان جند و دنی کند	پیش زه راست نکونی کند	سر چو سوی رستی آورد	باد حوادث کلمش کر نکند
سر که بنی راست عداست	قاب تر قیج سلامت بود	صدق جز از راستی دل نکند	تیر شد از کابل راست
آنکه رک راست با ندام است	مسطر حرف در گران شد است	بس که بکفت همه بر فایست	آدمی از جوش سخن بایست
مرد که پوشیده ز دانش بکام	بر منم هم که ز دانش تمام	پرده در اهل حکمت نال	جز در اهل معات معال
دیده آخر که بشکل و نهاد	بای ز کل با بهر شول نهاد	ورد ز با نیت صواب نهاد	خط تنبید مقلی نیک نهاد
میل بود با دوزبان درینج	کرد و سرت نیت زن برد	کار که قصاب دو بر سم زند	بشید ریختن خون خم زند
مار که چون سپهر رسن سپید	از دوز با نیت کر لیلید	طره کتا رکن خم خمسم	کر چه دل آویز جانیست هم
نکته که افزون زینش دست	کوشش خوی دان که هر کردی	تعل مکن درج دما را برود	کم کن اگر ماند کلبه شش زان
گفت شنب ز سخن را را	نبیه کوشش از کوشش نه در دانی	پسته پر تو نکوید سخن	کر چه دمانت ز سر تا برین
هست چنانچل بطر بسته است	کز دو سه سیلی بنفانت	باز جو کجک دهن بایست	مای سخن درد من بایست
سطح که چون تکه کاغذ بود	سر خط او بر کشتی خط بود	بیل از آشکشی خود نکند	عوز زبانی و بی شو و شتر
بلین ز آشکشی خود نکند	عوز زبانی و بی شو و شتر	سر کرد من باز بود غافلت	غارت جاست و لعل از
دانکه دل اوست خروشی	خواد دهن و اکن و خامی بند	حلقه که با کوشکیان کزیت	باد من از حدیثی نکنت
مرد بود کم شنبه تازه روی	تقته در خنده کلها جوی	ادرب آزاد نه بی بود	بانج سوسن نبیسی بود
آدمی از عید به پیکار است	کر شنبه رعد زمین بار است	آنکه کند کوشش کرای او	نایب کرای بودای او
خو جو کند بانگ بسا یکی	متر سافند بیتی مایکی	کس نکند از سخن نرم	وز سخن سخت تر به سلیم
بانگ زند سخن تشدید کرد	حرف خود در دل حرف کرد	تیز مکن تیغ زبان درد مان	آب در ملک ترا در زبان
خج که او کوشش بر دی حد	تیغ که از کوشش بود آن بد	چ کسی ز خشم زبانی نکند	کا خزان کار زبانی نکند
خار که دارد بزبان نیست	هم بخنیدن شکند بیشتر	لیک بر شند زبان آوردان	گاه جرات ز دل اوردان
خیزه زبان ز خشم بجان زین	جون بود آن زخم که نشتر زند	از دل سخت زبانه بکند	تیزی خنجر بود از خار سنگ
ره بره سوی خوشان کسی	زخم خود مرد سخن در بسی	در دل شب مزدوی در زان	تیر زنده بر سخن آو
هر چه لبست را سخن ره در است	جایزه قدس سعاده در است	جون شتاب است خدا موی	هر چه نیز زده بشود نگو
نی لبست ادب آموز باشد	سامعه را تیر چکر دوز باشد	کوشش من بر بعبیت کران	تا تو هم بهار با شتی دران
راه مدد میبکشی را بکوشش	وارد می از بنده دانش پیش	عززه مند که با کوشش است	فته بهمان به با کوشش است

زنده و شده کوشش می	بیشتر چون کوش که شد هر	قطره نم در صدف پاک جرم	در شد و اندر صدف شکر کم
هر چه رسد بر خود از آبکوش	زود کار ز بر و چشم هوش	شع بزبان سیر شد دلیل	مرو و چشم بود کوش پیل
ناشنو است و لیکن کوی	کوشش که است نشان جوی	سر که سخن بشنود از عیبش	خود شود اندر حق خود عیبش
از که خنده زدن مردوزن	ادم از ان خنده شود خنده زن	یا به ازین کوی تو و به بشنو	یاره کلکان و کران کیر و رو
آنکه ندارد بد بیان انگبین	کرد و بد از دست شربتین	شربت زبانت جز زردی در	شربت جلاب چه سودت
کام زبانت از به خاصیت	به که زبانت زبانی بکام	لوت که در که زبانت بود	شوی اگر آب دمانت بود
لیک سران خلد کانه تر	سر چه بشوید بشوید کند تر	نیت جو بیع آب دمانت بند	ماند با چار زبانت بلید
نی که کنار زانسان خوش	سر چه بسندیده بود آن خوش	کشت که ز زیش بود بهین	لحن بود ز زنده فی سخن
نیت بود ز زنده معنی فروغ	حکایت عیان داری ادم از چنان سپیده		
رادی که کرد از ادم سوال	کای که شد بیدار حال	صحن ملک در تپا بافتی	این قدم آفر زکی بافتی
خازن کجینه که کرد باز	رزم بر من ز تخت ز صندلی	کشت از از نو که زبان سالی	داشتم از سپیده کوی گاه
درج و از ناکش دم ز بند	فرخندیش که بود سود مند	نیز سراسی که سپید پای	این علم شد از دست ساسی
کشتن بی فایده ترک حیات	قول هر چه صفت ایناست	خیز از ایران تو در کشت بود	نکبت این مریزه در این بود
زین دهن باز نه شرمسار	مناجات جماعت در تپیدن مسانی		
بخ اسارت که ایانی است	هر یک از ان حسن ملکیت	هر که در امانه عارت نهاد	ما فی جماعت بداد
اول آن جلد شهادت شناس	مرا نش سهم سعادت شناس	لای شهادت که بنو حیدر خاست	دو کشتش آورد و کرامت
لا جو بوجدت در الازده	مرحبه جز الله لا الازده	این دو کتبت که دو عالم در دو	سهل من کایچه فرین مریزه
باک غار چه دوتا میرود	غامت ادم بهامیرود	باک در حق ز ساسان زمین	رسته ز سر جزمین ایمن
مردش غنچه محضه	نامی از است و محمد شده	دینی و عقی ز برش پای	سدره و طوبی ز سرش سایه
شبه او بر فلک برتری	میوه او ز این داری بری	رخت جو در سایه شاخشینی	میوه یابی زوی الاهی
یک شهادت کنی از حق بید	کوست که است و کنی به شید	پین که کوی جو چه نوشت	آنکه بید شداده نوشت
از دیم در هم ایام خویش	بخ فرینت به کام خویش	هر که قوی باز از ان کشت	کرین شیطان ز کشتن کشت
جمل متین کاده محتاج یافت	از بی این نگره خراج یافت	شرم نداری که ترا جی پاک	خواید بواج و تو خسته خاک
مرحبه بر سر آدیت دری	نیت که بر پرستش کوی	ای بیطالت جو فرومایگان	جند خوری نیت حق را بیکان
و جش و طهوری که جو خور	سر یک حوزد نکون رکود	قطره آبی نخورد مایان	لا کند و بسوی آسمان

خشت و جادی که بکوی و زند	سم بزبانی بکلی اندر	سنگ و کجایی که تو چینی خوش	غلبت ان نیت فلک و کوشش
دانکه پری خارج میوان شد	سم به پرستش مع تن جان شد	دانکه ملک بایه ز جی یافت	بر شدن از رشته تسبیح یافت
جرج سم آنکه سبکت وجود	مست همیشه بر کوع و سجود	جج کوکب که جان میروند	سم به پرش سجده کنان میروند
دانش دانی که درین پرده	سم سراطعت بر زمین برده اند	خلق سم بر در دادار خوش	مست پرستنده بقدر خوش
آدیت آنکه بعلت کت	دیو دست ارچه بتن ردت	آنکه سجودی بر شش کم بود	با شد از ابلیس ز ادم بود
کسوت اقدام بر اندام جت	توت اسلام در اندیشه ست	جیل کسوت روشن کیت	سایه طاروس کجای کیت
کنده کلیس که نازی بود	زا خلص نوبه که یازی بود	جامه اسلام بر اصحاب ریو	پرزشت و کس ران دیو
آن زبانت که تپس با	داین نه جیات که ابلیس با	راک و ساجد شد ترن جون طال	بوی زان مشرق و مغرب طال
سوش میخانه در در حذای	وای برین طاعت آوده وای	سپیده دین عراذه نور انبیا	داز منی آوده در دشت قائم
جون بود این سپیده اسلام جون	کاید از دیکه شیطان برودن	سنگ تو در دین بود از استوار	سپیده شیطان شکند صدمه
ترس که رویش بسلامت	خطبه او رسم شیطانت	دور ز نفسی که جو امر همان	دم زنده از شبته مطلق غان
جند توان داشت درین دین	رایحه مجلس دیوان فریخ	آب و گل کان بنده آسوده اند	سم سراطعت بر زمین سوده اند
قطره آبی که چکد ز آب دست	دشته بود بر چکر دیو دست	یکدمت از باد بزمان بود	مریحات ملک سلیمان بود
پاک آن مومن با کیره خوی	کاب نازی بود کشت آبی	کاه و خوشتر دست از	موفقیت میکند از پره جت
کاوری آندم جو بدگاه روی	دست ز لای پیش پل شوی	سج بد آنکه نه بکش سر سری	کایت ز سر کز دست از روی
باک جان شو قدم روشت	کزتری آزاد بود دست	شد کل سر شوی جو باکی خوی	کر چه که خاکت بر ساقی خای
سهل بود آب که شوی بر	آب جان حوز که بشوید در	باک شوره جذا دند کیر	کر چه بلیدم ز من این بند
تخته پشانی خود کن بکار	تخته خاک از بی روز شمار	تا نشود ماصیه در سجده خاص	کی بود از ناصیه کیران خلص
شش اکت بلوح جبین	بر در مخلوق منه بر زمین	وای که تا جند جو امر دکان	سجده کنی بر در این مردکان
ای که کذاری بماند مان	سجده نداری که ندارد جان	زشت نازی که ریاشانی	ز بلند بود در ارکان اوست
کشت ستونت جو زیو کتبی	سستی آن سفت که بروی	این مده جایت که فرضی بجا	مر چه جان نیت چه جای جایت
ای مده در جبه و عیدت ناز	کی بود آبت ز در بی نایز	تیج خطیب ارچه که محرابست	کند و سر افکنده ز بی آبت
آنکه ندارد دل اسلام جوی	مست بهر جا که بود زرد روی	مست جو زرد آینه همدان	سرخ در دیدن زرد جان
پسته مردست ناز و بیاز	زان بود از عذر زنی بی ناز	نن که ز طاعت نبود زردار	عذر زان دارد و سوزدار
نیت ناز آنکه کنی بی خنوع	بایدت ارکان سجود و رکوع	سجده بماند که بروی زمین	بر صفت مرغ شوی دانه چین

تا شود خانه ایمان درست	اگر بنازت سداکان نخت	چون پری اندر صفت رخاں باکر	تو بچین جبین دانه ز خاک
مصن خود از دوا دهن رنگی قام	سوی عارنگه ناث خوام	بو که بد نور حضورت عذای	ساختن ماری از ازارگان براه
که از ان کشتن دسی از چلن کی	آنکه یکی ده و دیت پشکی	اگر ز ساند ز کاکت ویت	مال که احسان بزکات ویت
مزد دوا سی بطیسی بد	ز انچه نصابت نصیبی بد	شرط رسانیدنش آونجای	خاسته با خاسته و ادت خدا
قاعده چارسی آمد میام	چون سه بنیانت بطاعت قام	منه بد روازه آتش زست	سخته را در می خوش زست
اگر چه سرخه و کعبین عید	ماه نوز و زده که کرد بدید	نا به چو حوت انا از خوت	روزه که م نام روزی ویت
شرق بد آمد و سوز بکشی	صایم ازین مملکت دین قزای	واز دکر ابر و بشارت که تم	بر که اشارت بیک ابرو که تم
کم ز میکت بود این مایه کم	بود جوهر زمهر سات شکم	جانش خاش آمده وقت غار	میگشته شده شمشیرش تابز
عیش خذارت کلخن شده	نشت بود دل بخش ازین	کم ز یکی شهر که داریش باک	یازده شهر از سنگت برنی باک
کی جو خان بار بکاست بود	چون تن مردم بکیاست بود	شب برکش مطح اقبال شاد	کعبه مسجد کشته از مال شاد
سنبه بر شتری آمد و بال	که تو سیدی ز غم نان منال	راه روانه از ابد نعم صلاست	کر سکنی کا بن شکم را بکاست
بیز خطا کم کن ازین سم شیت	بایدت اندر صفت دیوانگیت	نوروی آنکه سپهر آشت	روزه که خورشید وی آشت
زاد حلال دره میت اطرام	چار باشد جو بیای کی قام	سهم زده مرد زشت عذای	و آنکه خطا که یکی راز جای
لنک نه راه خذارت به پین	کوزنه نور معنار به پین	بند کی حضرت بیت الحقیق	پیش رو اسگاه بصدق یوت
تشنه فرو غرق شود جان بزرگ	خیز ز دریا و بیابان سر ترس	در دل پیاور شود کوشه کیر	کر تن پیاور شود کوشه کیر
زمرمت از راه صفا کی بود	لیک صفا کی تو جوازی بود	ترویه ده بنجیان غیب	زاشک نداشت کهر افشان
از بس سالی رمی آن سم مکر	مسجد اگر مت ترا پیش در	بیت حاتم بس و رنگ سیاه	کوی تان و دل غلت براه
در رو یک لوح چالش بود	آنکه دو کای روی رسالتش بود	خبر بخواج غنشین و بس	در همه سات بود این بس

مکات جانی با بر من در راه کعبه

از سر دل بوست می کرد باز	فصلی سینه براه دراز	خاک روا سینه میا حکمان
کیمن ره ازین کوزه که زخم پیش	بر منش گشت که سالی پیش	کیمن سوز آخ ز کجا تا کی
پا برش تیر ز دل ساحت	گشت جدل در ره بت یافت	سینه جوادری بدین بویت
ست بکیش که خود تیر برست	که که تیرش نیش خطاست	سم زوی آتوز پرستش گری
راست نشد تا بچشم زلفت	بر که درین کیش از و خم زلفت	کو کبری ماند بکیش درت
تا نمکد ترک خطای خطاب	خسروی کوشش تیر صواب	عاقبتش تاب تراشش بود

ای شده بار یکپشت مرا
 جلد و بال این چه پریشیت
 رنج طبعان بدیست و نین
 در غرضی کوشش کمانت بود
 هر که بر میز ببرد نصیب
 مردان جز بی طبعیت نکوت
 نماند هر تو اسلم نوز
 با چه پر شد بهلالت کشید
 چونکه زمین سجده کردی
 زانچه خداداد نواپی باز
 بیکل آسوده بکاری درار
 دارویت از خون تن چنار
 کار چه پیش است ز جدایی
 آنکه بدم دادن منفذ خوش
 یک بسندیده نشد صبح شام
 دل جو بخیال که اید ترا
 جیت شراب آب شرابخیز
 بود بریشم زن مار عشه دار
 مست بجز خمره مشیاریت
 کل که ز خفزی زمین بودید
 باونی حانه چو را تو دکیست
 جان کس مست نم بار کین
 شرب وز ما پیره گذرای را
 سر سن و سر کون آب یافت
 روی جوی آب شد از دست

ترک هذا این چه مسکنیت
 مرک بنوشنده در اطلاق تفت
 کوشش بی سود زانیت بود
 از بی دار و نرد با طیب
 نود تن از مخر بود فی ذبوت
 کی شود از حیل سواد تو دور
 آب جو بکرفت بکالت کشید
 جسته خورشید زمین سوت
 پیش که آن داد استاد باز
 پیشتر که زان که ماند زکار
 کندی بسی تیشه بکار جیت
 جلد کنی باری اگر میستوان
 آتش نمزد و دم کردش است
 خرقه شدن در قحطی مدام
 جرم و مطب که ستاید ترا
 نقل و کبابی کنش رنجیت
 لرزه آواز بران کشت یار
 بحر آمد و پر شدن کازیت
 بوی از گلشن میزدید
 ترک و چیل بازوی آسود
 ز سر بود پر کس انکین
 شاهدوی ست کند بای را
 ز کس خد بسته این خراب یافت
 پشت جوی آب شود در دست

میبکس از بند خود آزادیت
 بی کهری جند که کان میکنند
 نامه جواز آب نویسی روان
 سرمد جو سوار فاید کسی
 از کل جوب ارچه که باشد جوان
 زید بود عشق تبه مایه را
 خیر که از بهر تو کردند پاک
 کالبدی داد حذایت درست
 مردند دست بکاری بزن
 جان و تن از بی دین دادند
 در علی کوشش که باکی بود
 نیکویی آموز بهر ماکسی
 آنکه در انگند بدریا لعاب
 بر خم می دان دل مسدود
 کل که به پیرانه بیایان رس است
 خزدن می سر بدی رات
 کنش کوی جرم کن میگرد
 غلق و تراضع که زمستان بود
 طبعیت می کش بنود بوی طپ
 مست بخما گد آستام می
 بای ز پند جبر سیری بود
 شیشه می کنت بخل فساد
 مرک بکام این قح از شست
 کاه جوانی منکتاب خویش

کز در و پویی بره ناز و
 سپیدی را ز خدا یاد نیست
 چون نگری مرده جان میکند
 شسته شود هم پیشش دراز
 جوشش از آن سر به بگریزی
 کی زید از نیست ز روغن فراغ
 خنجر خورشید بر دسایه را
 قبله کردن و مسلمای خاک
 سستی جانت که گذاریش
 در منکر بسته تو باری زندان
 تری بازیست که این دادند
 کوشش ناباک بهماکی بود
 زانکه بدی ست خدا و را بس
 تا چه فزون کرد بدریا آب
 بر سر ره رقص کند خوش گور
 بلبل او جند بیایان بس است
 آنکه پرش میزد آن جود
 بوی دمان کشت بران بر فزید
 سنجده باوه پرستان بود
 دیو دلا ز نابود از وی نصیب
 پاک هم از بوی می افتد می
 مستی و نا بقصد می کی بود
 جیت کزین ام جایت نرد
 آب هم ز روی و هم ز پشت
 زرد شود سبیل بران زشت

قطره که از پشت درشت کوبش	کوسری از مهره پشت تو بخت	کوسر سبک تو جو رفت از میان	مهره محل شود آن رسیان
تخت ترا جوش تو بی تاب	نقطه تو چون ترا آب کرد	بخت به بداد بود میز ریت	جذب را نکشت تو در غلظت
مشت که از عقد تو انگر بود	سخت و سه از پست تو بخت	جذب بود با سه توان داشت	مشت ز عقد تو در سه ریت
مردم از شوق زاده زد	زان که نینب ز زاده زد	مردی آن مرد که کم جوش کرد	مرد که بر زد و خاموش کرد
مرد نه آن شد که ز شوق پست	مرد کسی دان که ز شوق پست	طغی که بازی دهدش دیکت	در صف مردان بیلافت
مرد که نوبانج دین ساریش	اوست که شیطان ندیدارش	رزد و نخوانی ز ریا روی را	پرد و مکن چشم ز ناجوی را
دیده بود در شست کش دل من	ز دینج که از کبستین	رسم کانت بهر سو نگاه	بهر سر افکنده خواند براد
انکه زره شسته کش زادت	جذب غلام و زنج سادست	کند بود که چه که دندان کرک	مست زبان بره سوان کرک
جشم بلیدی که ز باکی برد	بی بهرست آنکه فریشت خود	میج شده غمزه زنی سازاد	کور بود آنکه خسر دمازاد
دل مکن از شوق آلود شود	خیز و مده سد جوانی یاد	سز طایک مطلب ای سلیم	یافتی از سبک شیطانی کلیم
تا گیت از رخت دیوان	وقت غنیمت بر سر پیکار	که بر میت نه دلت خون شود	دیو بلا حول که پیرون شود
سر که درین زاد یار پلشت	شق ملون بکانش جوشن	زنگی نا خوش بهاری درون	مورثا رو غنیش از پیرون
مصل سندو که به پشانت	غایه بهر شیطانیست	این چه زمانست که از هر طرف	مست مینق اهل چهار طرف
رهنمی کار کند پشتر	خاری دین با شاد ازین پشتر	آنکه بر منی نکند کا علی	متیشت نام کند ولی
بس که شاد از کز جهان پرز	مرکز از بیت جراحی نود	کرم شب افروز به نام جراحی	دود بود آنکه غایب جراحی
پیکر سیاه که با یک شد	بار نور از شب تاریک شد	وای نه یکبار که صید بار وای	زین همه بکران مسلمان وای
دعوی ذین و دل بی ترس	خنده زن پهمه بر دین پاک	زیر لب این خنده بد را بکشت	زار کوی دانش خود را بکشت
دو رخ سوزن که شد عالی	بس بودش که بر مجرم می	دودن مست جو سیه کردی	روی سیه زاب دودید بشوی
این همه بر نسبت کبر است	نام مسلمانیت از هر چیت	نیکویی از نقش آن نام است	زیر و طودس ز اندام است
آنکه یک از شرح فراتر زد	رعد و یارب که زنده عیت	زشت بود از عن کاکل تیر	نمره تکبیر زدن در کرب
معد و بنا که کند قبله ریت	راست جو در قبله باشد نما	دین جو عمارت نه پذیر ترا	هر چه کنی دست تکبر ترا
کبر که چه کند ز بهر صواب	رفت در نقش هم از از و با	باش که تا نام بدست دهن	جون شکن نام شکست دهن
نامه که خوانی جو پچی روان	هر چه بخوانی و بهی جوان	تو دولت از رشتن بلرز جوید	مغز تا امید مدار از امید
خوف در جامه در باجین	نور و دهان مرد و بتر آن	کبریا صفت صف جلالت	رجش بر دین تا ز میدان
تا علم شرح یازدی تست	کج د عالم تر از دی تست	تا گشتی استین از اصل	میوه حلال نه بد شاخ

طخ برین خانه چه افکنده	خیز و در خانه زن از زنده	علم اگر تیت خیزه زبس	غایت از مهر احوال بس
وار بودت علم و عمل ترش	پر تو یک شمع بدو شعله پیش	عید که در جبهه مهیا شود	نور دو عیدت که یکجا شود
از تو نه در جان طلبی میکند	از بی رحمت سببی میکند	دار نه بران در که نه ملک کند	کرده و نه که نه بر دشمنیت
که نه بهانت ز بهر کرم	از علش چه پیش و چه کم	تا که خود منده رختان رخ	با چه بر داره بای طخ
باک نداریم ز خشم و عتاب	کار جو با دوست بر روز حساب	بس بود از وی خطا و صواب	جایزه ان الیها حساب
که چه عمل نی بقیاس عطا	هر عمل دست کشیدن خطا	کار کن ای دوست که بری گشت	تخم کمت راست بر پستار
دار عقلت نی بجزای سزاست	زاده ای از خوان رصا و شیر	کشت ز غوغای جهان کشید	شاد ز بسی سجده بهنا پیش
تا بر نو سال درین داوری	داشت ز توفیق خدا باوری	مسجدی خضر ز خضر ای و ش	سوی هاتجا نه را کشت
کنت ز عملی که مراد داند	مرفت مرد و سر داده اند	می نکریم کین عمل خنده زای	میکنی و می نه پذیرد خدای
پیر محلات جو کلی بر شکست	استی از طرب افتاد نکست	کرم پذیرد ز من سیکس	آنکه نکه میکندم آن نه بس
من عمل خویش کنم بده وار	آنجی خداست بدنام چار	خضر و اگر دین طلبی کار کن	طاعت یزدان کن بسیار
عوضه مکن پیش بهر گشتی	ای قدم اندزه مردان زده	بر زوی یکدم از جای جوش	تا سنی بر سر خدای جوش
خاک شوا ز بار کد چون کجا	بو که رسی بر فلک کبریا	لنگر و آرام یک کوشه نه	راه بلا ز صا نواشته نه
ز اندوه و محنت علمی بازن	بر سر ایران فلک ناز کن	تا بسا کوسس القی زنی	دیده به نوبت شای نی
باز نماند ز روی دلیل	صیت تو ز آواز پر چر سبل	نام تو زان مرتبه کا تو کند	عقله در کسب کردون کند
گاه و غادر صف مردان مرد	نام نه آنکه حد کنی بخورد	طبل که سوراخ کندش پرت	بهر بر دین رفتن آواز است
تا نشود خسته بعد جاد است	نور دقایق نشود حاصلت	چیزه سنگ از کنی ز بنو	دانند کجا سوده شود جو بگو
خواجه که او زنده در می کند	وای که آسانم بلا کی کند	مست بسی غار فیشنه بوش	کشت ز سدا بانگ موزن بکوش
چون زمیش دور سلطان شود	تند مجرایب خوانان شود	شب پر در تفته خود بر فوس	صیحه از بانگ نماز خوس
زاده خشک از بی آزار شود	کت رسد از جوی کسان آب	کو تو مجواب شوی آب می	روغن دوزخ بر دین آردی
هر چه در آتود کی افتاد باک	پیش نظر ما بنود تا باک	دیدن خورشید که نتوان را	بس که توان دیدن و پسر
رفت از آتوده تا بعد عیان	بست غایب نه آب آسمان	و اگر من مردم نه دست	زاد میان تا بملایک چوزق
مهر و مدینت بزق اندکی	مزب و شامت معنی یکی	مست زاده و فلک را مدار	خنده بی میج نگیرد دستار

حکایت زاده کشته نشین و سناطه خواجه خضر

مناجات ششم در شکوه و بیان مافی بوش

نور جهان از قدم او لیست	بان نظر در جسد تو لیست	مرحبه به پیشینه درون کمدان	کوست جهانی ترمیمی نهان
حدیث ز کان نشاء سگسی	صحنه آن تا نکریند بسی	ره ننگ آنکری در صحنه	جمله خورشید جو دریای نور
سر یک از انجم که بخت گشت	در محل غیش یکی عالمت	آنکه سهار آنکری در صحنه	مست بمقدار زمین شرد و بار
نبت مردان هم از انجا نیک	مردی اگر یافته بای کیم	این همه مردان که ملک بزر	مردمانی که در از بخت گشت
جذب جوسکی بر زمین در شوی	پر تو شان جوی که جوشوی	پر تو اشراق جو خشنه گشت	سنگ سیر جو خشنه گشت
ز رنگ زرد ز قر تاب یافت	لعل از چشمه حرارت یافت	سرت دمان کسی در مهر	کو کذت غوغه ز دمان تر
قبله مکن پر خوابات را	تا نخرابی نزد ذات را	ا بروی قبله جوار شارت نمود	خشت و گل آمد بر کعبه و کعبه
کر دستون چون بوزنغ سلام	بام وزمین بر سر زنده و السلام	دیدی آن پر چه پویی بزق	کو بد خد نیک ما بد بزرق
مرد سیر نامه بخت ضرور	تیرگی خویش مایه بنور	بر من بت که کند شرح بید	شخته تیشش بود و خط سید
بده و تسبیح یک بخت	مجلس و معراج یک بخت	مسجد و میخانه جو یکجا بود	نطق و بیان ز معصا بود
طاقت آنکه بیاید بکار	مکن فرسوده بیاید بکار	زمره او تا که واصل شوند	میخ زانند که باطل شوند
صوفی می حاره که کویر چال	کر سحر کشتن مغان چال	عکس و خانی که ناید ز می	مست بسی زشت تر از روی
صورت پاک از می زخا می	صدق در آینه شیطان می	در سر این ره که تو داری پیش	باز زانند زانند پیش
جان مکن اندر سر کالاکو	باز بیدان و سلامت برو	دیده که کی بقا کرد و شش	پر دم نکر پاکر و دشش
طعنه فریه که زنده باز	کاهک و تا خن تر و دخت	آنکه نکرده و دشش زاب ز	خزندی خشک چه باشد گر
تر قندی بایه دیگر بود	کر سحر زابی قدست تر بود	نور که وجان عدنی پیش	جده دی و مذی پیش
زنده فیریت که دم باشد	اوست روزه که قدم باشد	خضر و سبکی که مکم شد	مایه عمر از قدم و دم شد
پن چه سبک باشد آن لک	کر نش خویش و دم تس	مردم به آن خور که زهر و جو	کرد بهر جام عیسی کرو
ز که ستانی و دوی خشت	خامه کبستانی و مذی کب	خواجه که آسان کند خور	شوخ خور دای و مطر
هره صوفی علف شاپر	موش ندان که جاد و اید	زاید زرد و دست که کز خشت	معدنه کشت یان بکین کار خشت
نی شکاری که کرسی سار	خلق به بدان کرسی سار	غم خور کعبه بر سنگ ل	کر بی ز خواجه شود شکل
آه ازین طایفه زرق ساز	ز استین کوه و دست در	جشم سپیدان ز کاسی	دام سپاه از پی یک است
زشت بود صوفی و میل ز	موی نه کوه کران بر سر	موج تراشی بر سر تار سخت	خود شوی اصل جو کران سخت
ز جبهه سنجید بک و شکوه	مست کرانتر بسی از شکوه	جو نیکه سنجید سر تو تار موی	کوه چه سان میکش ز خور موی
دعوی فتور و عمل زنده ام	فتور که نیست تجارت کرد	زنده مکن که بود پاک باز	باز جادوت که با جرح و قار

عاشق ز عاشق در کاست	زانکه خویش در خور این شربت	آنکه ز دنیا شتر باشد نمی	حاصل عری و بد اندر می
وانکه که در دجل او در هم	تنت اسراف نه بد بر کم	کسب زرار خود شربت بود	در روش فقر عذیمت بود
تا ز دانی که ز از بخت گشت	بر من زار از این در دست	این همه شیخان خورین پرست	بر ستمند و بت زین پرست
دینی و دین مرد و هم در خشت	ز سر جو با ز سر سایه شناخت	کس یکی کف نه دست دانا	سبک شیره و شرابای کوزان
از بی دنیا که نیز ز دخی	مرک کند جو بکر یک کسی	مرد می خانه سپاه گذار	کار جهان را بجان واکدار
مر که سبک شد جهان بر کرا	بار سبک دید و تر از و کران	کر نه ز سکی بیایا رستی	رشته مست باز رستی
بخت تو که وقت نه جندان	خواب بریشان نکره آن بد	باک روش را مکن از ناخود	آنچه آلتیست نکر کن بچ
سمل بین سختی و سنگ فیر	کو تر آن سکی بین بی نظیر	کو که بندد کرا ز خار و سنگ	لعل و زنی هم و دیر کان نیک
آب خور خاک جو اندک بخت	ای خشک آن کاب خورش پرست	سند جو زمین چه خور خود میراست	دست بودن بجان و دیر یافت
در چه کلنی بزمان کرم خور	زاد و جوان بود و کمن گشت	تاکیت این ز جمله سسکی بود	راست جو کرمی بکلنی بود
آنکه ازین جبهه برودن رفت	خاک بر دوشش که بشد شوک	مرد در اینجا جو زندان رود	کر به زمان آید و خندان رود
راهر و او را پنهان بر هوا	کی برد از جاده زمین بر هوا	آنکه ز دنیا بسته نکرست	بر زدن از وی بهر امانکست
باید و مرغی ز ملک بران	کش نشود نکر دنیا کران	نیت کران بر تن پیدان درای	بسته هم از بانگ درای زخا
هم سبکی جوی که پر و از را	بار چلا چل نشود باز را	کی رود این ره بر وای قی	نکر جیسی چه شود سوزنی
شد بسی از سایه خود بر کران	زانکه شدش مایه درین کران	آنکه تبارک که ترک دخت	حسین از نیت باید زشت
شبلی از انجا که قدم پیش	کنت پیرانچه تو دانی سخن	کنت که در ترک بیانی بکن	پیران دیدار پیران شناس
نقد بسی اشته یازی بنات	در طلب نقد سوزی عاقلان	از کج بر و راه زن را کشت	داد و هم اندر نفسی باز کشت
روی بدو که دشمنای کار	کی بدو عیب ز عاقلان بار	را که در پرده منجبت و شام	نیک بدانم که بدانی قاتم
جیست که با آن سحر کن وجود	قفل هر سپح کلیدی بود	من که شدیم سلسله جیان را ز	راه در خاز کز قستی خاز
تار قی را که مذانی صواب	خزانی و آنکه بمن آری جواب	پیر بخندید که خاموش با بن	عبد و در کوشش کن و شوش
من که ز کنت ز تو جستم ز پیش	ره که فتم بر طسکه خویش	تا تو بدانی که دل راه بین	نیت درین رتبه کو تا بین
لیکن از ان ز که نیز ز نهال	یکدی همی دوشتم از ملک مال	بود دران خود در و نم کرد	در کف در پیش نهادم کرد
تا جو من از ترک برادم کلاه	فرقه ازرق نشود زرق راه	یکدی زدم زانچه و با لم بود	تا دم این سبک جهانم بود
شرم بدادم که بذات کمن	یک درم نقد و زرق کمن	ای که نکر دی تو بصد کج سپهر	جون دم تخرید بر ای دیبر

حکایت سبکی که یکدم در کوه داشت

بانی جو برق سنی زینهار	ای دم از آتین قناعت زده	مهربرد مای مصابحت زده	دست جو خضر و گلای بی بار
مهر جو بخت کج خواب	طالب زردان ز درون آبی	رو که تو بی منم کامل مصاب	بر تو فرینیت ز کاتی برین
قصر ص جو کوزه آبی کج	قصر ص جو کوزه آبی کج	بر شکم مار بود بای مار	ایک نه صبری که خردری بود
بای ساز که بخند خاک	بای ساز که بخند خاک	بیک بود شربت سبب تیغ	آب خوش از منزه کل خوش
باد که با که نماید شکوه	باد که با که نماید شکوه	خاک خردزان دمن خند	سیر نکرد مکر از خاک و بس
باک یابیدن آسوده حال	باک یابیدن آسوده حال	پوسه زمان بگذرد از بک	پیش نشسته عنای بود
سوزن درزی بدو دکن سیاه	سوزن درزی بدو دکن سیاه	ریح گشت راست مسلم حال	باری اگر تک زنی از بزرگ
کند سبک برتن بهیمن بران	کند سبک برتن بهیمن بران	ست به از تیغ جاکیرت	با کتر آن نعت که بخش کردن
ریک بیابان چو شد افروخته	ریک بیابان چو شد افروخته	منزل تر برتن مارک کران	کی جو دوس پاره نیم گشت
نگه با سان خورشید غریبه	نگه با سان خورشید غریبه	شیردود جن مک با سوز	زمره چه دارد بجز از گشتان
بشت بجم که توی شد بتوت	بشت بجم که توی شد بتوت	ز و شرف نش سیکوی شد	سم تو کنی کسید و سم بای تو
چو از این شهرم که شد سایشین	چو از این شهرم که شد سایشین	زیر سطرلاب خرد عکسوت	کنی کند دست بکاس بیتی
خواجه که داند روش زندگی	خواجه که داند روش زندگی	رفت زده تا که اندر زمین	رقش کنان کشت بجز اوجام
آنکه بود سنگ و سال خوش	آنکه بود سنگ و سال خوش	بر در دومان کند بند کی	این سخن آنکس که بداند خوش
مانی اگر مست میر زو	مانی اگر مست میر زو	میل ز دریش بود بر جوش	کش بنود کند سلطان شیر
ماه از ان کاست که انجا گشت	ماه از ان کاست که انجا گشت	از بی کوزینه دومان بدو	تی محک ز محک جو بود
دست بشو زاب کسان تن من	دست بشو زاب کسان تن من	کچی کند بر سر خورشید دست	کوز جهان کشت بجز صبری
منان روزی تو روزی رمان	منان روزی تو روزی رمان	دست مشو زاب رخ خوش	کو تفتد بر کفن برنج
رحیم ز اسباب تو پرا خند	رحیم ز اسباب تو پرا خند	دید که تو بوی چنان	کن ز بی جیده خود آب روی
آب و هوایی که دم و جان	آب و هوایی که دم و جان	ز آنچه تو دانی به از ان خند	گرم هم اندر دل جو جو خرد
کمر و بلی که یابید بکار	کمر و بلی که یابید بکار	بی درمی در مسه جان تست	مر چو که بایسته تر از ان ریت
دارنه زده که ز زردان بی	دارنه زده که ز زردان بی	جون نکرد قیمت و پنهان	خانه بخند شده آرا مکیر
تا تو بدانی که کم کرده اند	تا تو بدانی که کم کرده اند	نمود دریش ک آسان بدن	زنده بنوی و جکویی دران
		کار تو پیش تو بهم کرده اند	خز نظری بهر چه داری ازو
			طبع در آرایش بخیر دوست

دانه کشش راز با تات	مطعمی اوست مرد و آفتاب	جوخ بدو لایخی شخ جوت	ابر سقای کشت نوت
خاک بعد جای شکم که چاک	تات یکی خوشه بردن باد	عصر و اوجام بکار تو یار	نشو و نما نیز جو عصر بکار
جوخ و زمین مرد و بیکاشه	تات تو یک میوه مینا شده	خادم اسباب تو جندین کن	دید که تو بوی چنان
آنکه ملک را بعلیت خواند	برک تو آفریند رسد	رحیم که روزیت رسد در زمان	و آنچه باشد رسد پیکان
بس ز بی چینه نخواید رسید	هر چه اسپیده باید دید	مردم ناقص که جدا بقضا	پشت شکست و سار مصا
از دل خرسند برادرش	کاخچه رسد بهر سمانت	نقد ندانی که دید که کار	کج سنی از دل نا استوار
پاک آن کج که پاکش دمی	خاک بران ز که خاکش سنی	بی درمی نقد رصا پیش	معتقی لقمه بدر پیش ده
بوی عارت بخوابی رسان	سوخسته رادم آبی رسان	جسته سیل آوردت سیل	نقطه کنک نثار غیل
حاصل دنیا خور و لب پاک دار	راه خورشید می خور و خاک دار	بک بود ساد و عمل خوش	سبقت پر دم کس کس کرد
باد مکن بر سر ازین خار خوش	خوش خور و با خاک میکی باش	پن که نشیاری خور و پست	خاک بر سر کرده خور و پست
شد شکم و خلق حوصله فراخ	بار شکم تنگ بود دل فراخ	آنکه ز مال بود تشنه حال	سیر نکرد و ز دور بای مال
ریک که تشنه است بجایتن	خشت راحت بدیاد درون	نقد که بسته و معده سق	کتب زدن نسیر ز بی المی
ای غله را در غله دان کرده کو	چند که در شکم و کت جو مور	نیشکری کو می نابی دید	مدر که سخت بر آبی دید
لاجرم افشار دهندش بسی	بس بر بند و بکشش بسی	جانوری که مست بخوادی	معده جو پر شد بودش غی
آدمیت آنکه نه سیری بود	بر سیری غم سیری بود	جذب با قرون غم افزون خور	شیر و میت منت جوا خون خور
بی خورش کب ز رشتان	ست جو زور ز کل را بیکان	جون کند که در دران	شیر بستان غمزد خون خور
باد تا صفت مخورای نا حاد	ز آنکه شکم سیر نکرد ز باد	مردم حسرت که بدل در شود	آتش حوص تو ز در شود
آنکه تری بودش بجه مان	بهرد از سردی خور و جون پاز	و آنکه پرست جوشیر ازین	بگذر دوش هم پیک پیرین
کل که بهر جام حد تو بهاد	روزه کند با تن نازک جواد	خار معیلان که نه برکی درو	بس بودش جامه همان بوی
شده سلطان منکر ز ناب	جبه درویش نکر ز آفتاب	مکر ز خود بای بدامان توپی	جای کند که سلطان توپی
شربت آسایش تراب بس	شده بام تو متاب بس	مکر چه خوری شربت جلالت	تشنگی دل زود در آفتاب
باسمه شربت جزا بت سوا	بهر کلف بکلف بکوش	آب عنب مست حلال بکار	مغل تو کردش بکلف حرام
کرهی دیوه نه رایت بود	شربت آبی همه جایت بود	و آنکه مینش آرزوی تن بود	سیر با چار بیک من بود
خو که می جو بیکی دم خور	دل شودش جو با که خور	با کم که ساز جو پیش آید	تا دمت ذوق جو پیش آید
سیر سیرت جو دادم رسد	رنجه شوی لا بد که کم رسد	شیر سیاسی مک دکان تر	باز سیدی کس جان شود

تنگ و فراخ از کم و بیش تو شد	خود نشود جرم بحسد کسری	تنگ بخشکی و فراخ از تری
با کم از آن تیر توان رستین	جنگش از بی پیشی کند	کوشش از نرسندی و کاش از جزد
سایت پر ساری که کن سنگ بود		
دامن خود بت بدامان کوه	تن ز تنم بچسبایی نهاد	دل ز قناعت بکیایی نهاد
روزی از اسوی گذشت بکار	اکو شمشین را بطواف اندرون	دید جو سیرج بقاف اندرون
قافنی از سنج فلک چون ببال	رنگش شد بش دل ز جهان دلی	کرد زبان رنجه میرسدنی
روز تو پر امن پری مباد	کام تو از بودن این کوچه	کام جو دایر طلبد تو شست
پنجری ز آفت جسر جلید	من کشدم اگر ازین کارگاه	بار برون بر دم ازین بارگاه
طعمه که ختم ز کیا یار و	گفت سوارش که بکوشم	آدمیا را چپه کز یار شکم
واری از خوردن ششی کیه	پیر بدو گفت و بکنید یار	کی شده بایر بچپه دست نیاز
بند کشه جو اگر دینی	هر که بسهمی ز جهان شاد گشت	بجو من از بند کی آزاد گشت
مقاتل ششم در بایه بلندی عشق که روشن چون خورشید		
نات جو خمر و دوا و دینار	چون تن آدم بکل آرد استند	خان جان بهر دل آرد استند
دارد علف خار و آب گیت	دل نه معان قطره غمت بود	کز عود آتاشم برارد نفس
خمرم را قبال تو صاحب د	لیک دل آن شد که هوا بی درد	را از طربی بوی و جایی درد
زنده بدل باش که عمر آن بود	زندی دل چسب بود سوز دواغ	مرده بود هر چه سوز دواغ
زندی که کاهدی ست خاک	شوق ز در آب و گل قالمیت	ست نکردم ختم اگر تالمیت
سشید چه آگاه ز بوی کلاب	غمرده جانی که دل اند و ریت	سوخته به دل که در سورتیت
خون جو بن سرد شود کل بود	ز اهل تکلف نتوان یافت سوز	تا بنود شعله استی خور و
جاشی از است که حوا جی است	هر چه دمان تندر زان گشت است	ذوق دما ز است زان گشت است
سورنش آن از دل آرد و بر	ذوق ملک هر چه زان گشت است	چون بجراحت مکنی آتش است
کریم کند بر سر آتش کباب	هر چه کس از خسته ز کاش کباب	ریش مکنید ترا و شش کند
پرست کجا پرده بر کوشش	نزه کوه دل غلشش بود	دود و مجازی آتشش بود
کو بکد از دفت از یک شزار	هست جو دیوار تن ز کوه	گاه کلی کرده و سنگی ز کوه
هیزم تزد و برادر ز نوز	سوخته را جیش دال بود	کوشش آتش سوی بال بود

کشته این تیغ سیاست	سخته شد عشق پر پروا کجی	مشقه عشق چو شد خانگی
دانه بهمانی انشانت ستاد	علیها ساعلمنا ز در قسم	راند جو بر تنه مستی قلم
فاجعه خاک بر اختر کشید	کشت بجاک آتش درین را	راند جو بر خضم کمن کینه را
چام چه که که چه صهارست	کرد بدل رای شهادت بنا	داد کناز اهلایک برات
جوخ که ز ریت و ز بر نم	چاز فرشته مکس این مالد	مشت حقیقه جن این کلد
بروح ذرین زاویه پیکان است	از کشتش مرکزش آن قورود	طبع که میلش سوی مرکز بود
شریت شیرین بشاری نور	تلخ شدش حبه حیدر ان کلام	آنکه جشد این فتح تلخ فام
شیفته از بوی می افتد زار	روی شیرینی عالم یافت	جاشی با دانه تلخ آنکه یافت
زنده نه آنت که جانی درو	که در خود جلد و پیر من کجیت	جان پسکی نشط کزین حرفت
جذبری عشق بیازی بسیر	عشق ز بازیست که جان آید	جان که بشتش بود آن بازیست
زنده دلالان خوشش ز غم دل	سروشت کافر شکند در نیت	زرد کرد عشق ز جان فرویت
هر که دین ره برضا استی	کشته حق چون تلخ و مایه اند	باک روانی که با کما می اند
چون تو فغان از سر عاری کنی	منت جو در دیده نه و در بندیر	که سو بر دیده ز دزد و ستیر
خار اگر جزد بود نیز نیز	موم شود که چه که سیکن بود	دل که اسیروغ ز یکین بود
آخچه که پینی رخ ز پانی شخ	بر دل عاشق غم آوار گیت	روی نکوراحت نظار گیت
کس رخ خوب غایبی	خط مسلسل ز نفم جادویت	صورت شاد اهل نصیبت
مردن عاشق ز غم خوار	فتند یار ازاده خالش بود	سربت ز پیکار جالش بود
دل که بود شیشه بی از خودت	ست بنا زار و جادو دل	نزهت است این هوا شوب دل
طوطا شان دزد و ولایت	عقرب جانم ز زلف سیاه	سیمری که تو پینی جو ماه
مایه مهر و کی کینه جوی	سوخته داند که چه داند	کریم چه چشم و جسر اید
چون خطا شان سرمه دگر	زلفت بایستی به با کوسان	آفت متوی لب چون کوسان
کریم دایه شوت کرای	مستی بلبیل نه زمی کرکیت	دلشد کازار رخ ز پالمیت
کریم کوی پاک رخ لاله نام	قند جو می کشت باشد حلال	دیدن خوانانت بشوشت
دیوه که در دی نظر پاک	منع ز رخسار بتانش غطا	آنکه ز حق باکی جشمش عطا
دیدم بادام که بی نوریت	کوز چه پلید که بهر نیتش	دیدم باشد که نظر نیتش

ز دل جریح خیزد تنه کند	دیده بیا چار تمام شاکند	ز آن چه که در لایع آوار گشت	دیده چه آگاه که تهاک گشت
زان دل آرزو خراش کند	کوچه بک یافت کبابی کند	بر صحنی را که تک میشت	خسته دل از دل از دل
حسن زینکوی زکشت نیست	سرخ بدل جای که آن گشت	نیت غم از رنگ و صفا بی	از در کشتن بیا بی
باز که در اشک کشت اقبال	شک کشتش غن کبوتر حلال	آنکه در خوشی خوابان گشت	میل بدوست و دل کید گشت
تا که بر پیش باشد بیست	غن فشرده نتوان در گشت	خوب که احسن ندانند خشت	سینه ز آتش نتواند خشت
باغ چه داند که چه پیش خشت	کل پیشنا سده که در گشت	لاجرم آن که بکل روی کرد	داو در دستش بود می بوی کرد
آدمیت آنکه بای دلت	آفت پوشیده برای دلت	سستی این طایفه سرافتم	عاشق و معشوق شد و غم
آنکه دماغ بشیرین بوی	قابل آن بود از اندوی یافت	فیض ز قابل که ندانند گشت	بر روی خود نوازند گشت
آینه آب بود عکس کیم	نیت کل سنگ مقورید	دین نه پنی که ز نزدیک دور	قابل آنست که پند ز نور
کوشش که صد شعله بادی بود	نیت جو قابل نظرش کرد	نقد و فاعش شاد نه هوش	روی نکو چشم شاد نه گوش
جاشینی زاده و سر کس کلام	شده ز لب بر سر کلاب آرام	باز نه قابل دل مردوست	بس دل مردم که بغفلت گشت
دو در آتش بدل سنگ گشت	راه میابد بدل هم جو سنگ	و آنکه بود آتش او خانه خیز	رخت وی از شعله نواز کرد
برشت جوشد پاره و از بند	نون جوشد مرد و پیوند	جودست که مهرش قلمی بود	جزوی از اندام کرامی بود
جروی از آنکس که نه نیک	مرد بود که نشود در خاک	قدر عزیزیان بنود در حضور	آتش سوزنده بنا شد بصور
دلی که بوی رخ و گشتش	سنت جو موری که آتشش	شوق باشد بتمای نرم	تا بنود جوشش و غمهای گرم
دوست به جو و از آن بود	جازه شود که سر سلطان بود	آنکه لب خشم و شاش گشت	زانت که از دور کاش گشت
عاشق منکرش دلش برشت	سر طلب وصل کند ابله گشت	اگر چه بوز دل و غم از تاب	کی دما کشتش جبهه خورشید تاب
یک جو خورشید بود چادر	دزد با چار شو کشته سر	سخت دل بود از مهر دور	آتش سوزنده بنا شد بصور
کرم که پر وانه بر آتش برید	بوسه از شمع بجای خرد	ای که ز جان میکنی امان	کم نتوان بود ز پروانه
کلنجی کردش سی کانه	حکایت کلنجی که پیش آفتاب خیزد معشوق از کی می رود		رفت دلش مردم از آن کانه
شده جو که با بر سیدی در	سخت بر دی ز برابر غار	در رخ شده دیری و بکریستی	کاد بر دی و کی ز بستی
شاه در و دیدی و در باغی	در دل از آن سوز اثر یافتی	کردی از آن کیه دزدیده جو	خندید ز دیده نفی بپوشش
روزی از آن غم که پیش گشت	جذب عاشق رک جانش گشت	رخش ز کبابه که سوزی وقت	کرم سوزی کلنجی خورشید گشت
کلنجی تا فته کان سوزید	تاب میاور که آن روی بود	اوشد از آنوی بظلمه غرق	سوی در شود که نقش جرق
سخت ز تن نمی بر داشت	او نه شاز خود که بنود	سوخش دید جو معشوق خام	تا بدو سوخته بود او خام

ای که بسوزی ز تن کیم	باید اول ادب یار بست	ز آنکه در آفاق ز بر ما بود	لایع جو خسته و نماند
زان سر کاداب کوکارت	بایدت اندیشه بصیرت گشت	دوستی بیا از آنکه ز جنت	سیکس از دست نزار کرد
بون نتوان دامن محبت گذار	هم جو خفا بست بوی سینه	اگر نه خود رنگ نکر و ز تاب	کان ابد الهم باید درست
سده کی کس نه دراز است	کی شود از سر سپاسی بذر	خانه کاس شش بود از خشت	بست نشود از دوسه باران
دیده جو که در ز سینه ی چیر	هر در اندیشه ایشان یافت	دوست مگو آنکه ز هم دوستی	باز ندانند ادب دوستی
سر که حق صحبت یاران شست	مضم شمر مخلص کم ستر را	بسته بود یار و فادار تر	کو بود آنکه لایع ز ستر
دوست مگو دشمن کم تر	کو ست برون مترو در آن	با که در صحبت از انسان کین	کز تو خور و مند شود منشین
آنکه جو فرماست ز فیش	دود شکاری بدی از کران	باش جوطار که بملوی او	جابه معطر شود از بوی او
جذب جرات که آنکران	حسن همه جادر خور تشنه بود	منفسانی که درین عالمند	پیشتری محرم صحبت کند
آدمی از غوی نکو چشم بود	جون تو شندی از تو یار نداید	دوستی از سر که کانت بود	جون نکر می دشمن جانت
تا تو بی از روی تو باشد	دوست جو آینه ندانست	تیج دور زیت جو پنی نکر	آینه از پیش و در کس کرد
دوست مگو ست کیشی	سرمد فی را در شهوار نیست	جون نتوان یافت ازین کار	یار که او را بتوان گشت یار
سر که سلامی کندت یار نیست	یک از آنکه نه که بایکست	شیشه شیر از چه زده و شش	یک از و بر کس که هر کس
مشرق و مغرب هم بر سر	اهل زان اهل یاید شناخت	کمن دسک و بوز زایوان حق	تا رنگ و در کس عالم زنی
تا رنگ از پرده و غایبی بنا	کو بنود بادل خود راست	شوخی نادانست ز حلاوت	کمن غیری بر دانه زان
سند ز دشمن تیر از شد عزیز	اگر همه لالت روان کن	زایع اهل از تقص شوم ده	سز غلیوج و دسر بوم ده
یار درون تیره برون نه زیاد	خواه تو بر چشم و برابر و نظار	مردمی از کس طلب پیش کم	کرم مثل قره عینست هم
یار کز البته بود کز نشان	دیده دور نکست و سیه دل هم	جسم کز و مرد می بست امید	نر کسب دارد و طمعت سینه
تس تو هم با تو موافق گشت	دیو بود مردم بی مردی	کرمی و تختت بخت درخت	کده بود ناسنه که سی تخت
با سر و کوشش آدمیت آدمی	عود که بویش بود سیرت	لطف که باروی ترش کرد	بر دل یاران بنود خوشگوار
آدمی از غر و میت کردست	نی فرم که دنی ذوق آب	فاقم به از رخ بود نیز بان	خنده ار کور بود با سبان
سر که کباب در آمیخت تا	تا بنطیست بنود دوستی	عکس تو کآینه بذر دوست	جون تو کیکت از چه بصورت
کس کلک نشود دوست دی	آب ملوث نتوان شست	اگر چه ترا ندیده ترا می بود	جو که شود تیره جلای بود
ز اهل صفا دامن نزار چو آه	اگر بود اندر غم و شادیت یار	دوست که در شادی و غم گشت	زده چو شوی شاد که در غم گشت
ک شتری دوست کسی را شمار			

یار جود کار زنده شد غشت	کار که بی یار براید گشت	یار غرض جوی فراوان بود	تا نیکو کشد رنج تو یاران بود
عزت باز ست ز بهر کار	دارند همه مرغ بود طمع فاجر	اسکه برب زده مهر مکت	ی بزر هیچ سخن جز که قوت
کرمی خون جید و پودند جان	کاغذی آمدند پیوندان	دین بد دور از ان از جند	کو شود اندر سر یاران بلند
دل که به پیوند نکو شد بدون	یار که دلسوز باشد بسوز	خاطر بی سوز بود پر خاش	مردم پر سوز بود مهرباش
یار جهان هاشم که نامت بزر	بری سلامت سلامت بزر	ترک جهان که خوشترین شود	نام تو پیاپی ترین شود
یاری آن کن که معافی درو	نی کل ز نیک که غایبی درو	آینه آن که ز آینه گسند	رز نشود در چه که روش گسند
پیل تو سر سو که به پیوند نافت	آدمی از دیو یار شد نافت	دون که شکم سپهر نبات کند	بهر جوی نقد نبات کند
سند نخ اید در کی را بکام	خس نکند در کسی را بکام	عاصد پر فتنه بیازند کی	مکرم والا بنوازند کی
دست تیر زن تیر انداختن	سایه کنان بر سر و پیش درخت	سورکش کل جسته کلابی یو	کل جرش خنده زن و تار یو
آکنه نکند را چون نشانی نو	پیشتر از نان خور دامنوس	تو دمی اورا نقد خوشکار	آقوزی و مجلس تو در خار
تو نهیش سینه بط در دهن	و بخورد جز فکر خویش تن	و ده که شرابی بصبا جرن جود	آنکه شرابش دمی او خون جود
می که در است و بال شود	چون نکند جود و حلاوت شود	دامن از ان کند ملک در جود	کو ننگ کند که گاه خور
دار فلک از کش کشش از ان	بایه بلندت دید از عمران	بس تراز پیش نشینان جوش	روی مکدران ز تیران جوش
تخم کبر نشان سینه را	بشت مدد صحبت دیرینه را	میل هم صحبت اردیش کن	از در کن پرستش او پیش کن
غرق درم ماهی در با قلم	تو بچار خجسته بکام	آنکه بود نقد مرادش برست	پرستش او بود بکند مرست
چشم برود که مرادش نیست	و از سر سو چشم کشا و تیر نیست	آهوی صواکه خوراز خویش دا	متر بشه بورت بدویش دا
وای بران مدبر ناقص عیار	کو که اقبال نه پسند یار	قامت صندل جویا بد بلند	مدد تجر از بوی شود ابر بلند
پید بود که جوشد سرینج	سایه نشین را زندان برکت	تات متاعی تیر بار مست	رخت برون ده که خرد بار مست
خود بیت آن مایه که از نی	و از مدی خرد میر در دوز کار	کو کش که چون داد خدایت	بر خور از یافت تو کسی
مشته حیوان که بسج برده ماند	زیر پناکت جو ما خور داند	دولت آن که شد کشش بخت یار	بر سز خجسته فاشد زار
لیکن از انجا که دل در دست	که چه جهانیت بنای گشت	کیست کزین دایره لا جود	دستکهای آیت که پاک نکود
داد کبر جو شود سر کرای	تم خلق نکند از دجای	نکمت خرد از بهر کلاغ	راحت متر آمد و روح دماغ
بری کل دلال خور و دگر را	در سر و در متر خلد و دگر را	سوز خجسته اگر مت دوست	پیر شود یافت جو چری بپوش
آتش سوزنده جو در تن رسید	پیر شود بپوش جو در تن رسید	مر که در افتاد بیلاب سیم	بر قدم خویش ماند سلیم
کوری من کن فلک آید بر پیش	چند خان دیدم در چشمش	اگان همه بودند بیلهی من	دینه خور من جو رسک کوری من

چون سرشان بایست ز وقت کلاه	پیش نکند مد سوی من بکلاه	مین سیم از انجا که جیب بخت	میل بهر بخت کلاه
آنکه علیکم شکوید تمام	بر که سلامش نکند السلام	کو که شکست سخن کم کند	کر تو سلامش کنی او کم کند
آنکه نکند به سلامت جود	شک به از وی بطریق جود	مردمی آنرا که نه زایزد عطا	و بهر بهر صحبت دیوان عطا
مر که نیکو کند از تو کزین	تو بهر خیش روان کن کزین	میل کسی کن که وفایت کند	جان سپهر تیر بکایت کند
بهر چنین دوست که جانی بود	دوستی جان زگرانی بود	جان که از بهر جهان یار نیست	میچ نرزد جو دفا در نیست
سک که وفایی بر نیستش	ز آدمی بهر که وفایتش	یار توان یافت بکیتی بسی	لیک وفاداری بیایی کسی
صحبت آنکس که بعدق وصفا	مسکیت و نادر که در سخن صحبت	انداثر چلوه عبا ری سپر	داز می در شین خاوری سپر
راه نوردی ز بزرگان راه	در طوف دشت شد از چلو گاه	اونستد باز جزم طواف	دامن از ان سوزن دامن طواف
چون بزمش بی کاری گرفت	دانش اندر سر خاری گرفت	کشت بهر از پیش منین	کنت که با من سر کار پیش
ز انوی تعظیم ز اندر زمین	ز انوی تعظیم ز اندر زمین	من دم این کوی که بیان بکند	از بی یک ل که آن خادین
آنکه کشد دامن از بهر خج	خاست نشیده صحبت شرب	کنت که بی نقد چه داریم بک	ای که امیدت بخوا آرنود
صحبت تو داد جو دستوریم	سم توده انصاف بعد و بیم	سر که ازین بایه وفایتش کنت	سر که ازین بایه وفایتش کنت
آنکه در آفاق و فایا راکت	مر که در آفاق و فایا راکت	خبر و من سوی وفا کن حرام	خبر و من سوی وفا کن حرام
مر که منب شد زلف شوش	مر که منب شد زلف شوش	مناات دهم در حمت و رحمت ندوی الارحام	مناات دهم در حمت و رحمت ندوی الارحام
یک خلف از ده بهر کسی کشد	بر سر صد میجکس افکشد	بی خط صد صفر بیا بد بکار	یک خط و صد صفر شو بکار
مرد زان خلفا بانک کوس	تاج خرد است ز خون خور	زاده که اوصاحب پیشایت	در مدد جاعتش از دست
مرد که افتاد بر روح از سری	بست یازوش در سردی	یکش روشن ز بسی سنج	یک بر شیرین زرد صندل
تیر بود دیدن دامن تران	نور بود زاده نور آوران	دود زخم دوده جواز غشت	دیت از ان تیر ازین دود
سک که پیش آورد و بزدانگی	دان یکی از ده بود این ده یکی	آنکه ز تاب روشش تنک بایست	در روشش خویش همان زنگ
کو که بنود در روشش فراخ	ز و بچند جز غم بار یک شاف	روی داد از تن رنگین بجوی	زنگ دید لاله و لیکن ندوی
ز و چه توان خور که کافوید	اگله سیه دارد و مطیع سیند	خلق دعا کو ز بی فایدت	جای لا یلف بس ز فایدت
کم بود از جوب زبان فراخ	دیک کجا بخت شد از جوع	آنکه گشادیت بکار اندیش	بانک درایت بکوش اندیش
ددمه دیک دادم مدد است	ز زخمه چاه بزم صلاست	آنکه صدایش دادم بود	نقد ذخیره تبش کم بود
کندم و جود که صفت نان دیت	خوشه پر بر سر شاخ نهیت	که بدرت داشت جالی بیت	آن جن او بود از ان تو بیت

چرخه کعبه با شتران پادشاه	چرخه کعبه با شتران پادشاه	چرخه کعبه با شتران پادشاه	چرخه کعبه با شتران پادشاه
خوشتر تو خود را جو بوش	خوشتر تو خود را جو بوش	خوشتر تو خود را جو بوش	خوشتر تو خود را جو بوش
کاسه خالی و صدای بلند	کاسه خالی و صدای بلند	کاسه خالی و صدای بلند	کاسه خالی و صدای بلند
خازن پر از بارشود پشکی	خازن پر از بارشود پشکی	خازن پر از بارشود پشکی	خازن پر از بارشود پشکی
نایه اودام که مایکت	نایه اودام که مایکت	نایه اودام که مایکت	نایه اودام که مایکت
یا سر خود خردن از زخم سنگ	یا سر خود خردن از زخم سنگ	یا سر خود خردن از زخم سنگ	یا سر خود خردن از زخم سنگ
در کف دست آنچه بدیشان	در کف دست آنچه بدیشان	در کف دست آنچه بدیشان	در کف دست آنچه بدیشان
شش جبه از دی نیز آورد	شش جبه از دی نیز آورد	شش جبه از دی نیز آورد	شش جبه از دی نیز آورد
نیت الف لام در اسم صبر	نیت الف لام در اسم صبر	نیت الف لام در اسم صبر	نیت الف لام در اسم صبر
منت بر خویش نه بر خویش	منت بر خویش نه بر خویش	منت بر خویش نه بر خویش	منت بر خویش نه بر خویش
زهر بود چون زبان آوری	زهر بود چون زبان آوری	زهر بود چون زبان آوری	زهر بود چون زبان آوری
سر زدنش که نه جودی ریت	سر زدنش که نه جودی ریت	سر زدنش که نه جودی ریت	سر زدنش که نه جودی ریت
کر یک کمان دست خود از دی	کر یک کمان دست خود از دی	کر یک کمان دست خود از دی	کر یک کمان دست خود از دی
کود دلا ز راست زوار شت	کود دلا ز راست زوار شت	کود دلا ز راست زوار شت	کود دلا ز راست زوار شت
مر چپ بخت دعا کوی	مر چپ بخت دعا کوی	مر چپ بخت دعا کوی	مر چپ بخت دعا کوی
رشته نونید کم شود	رشته نونید کم شود	رشته نونید کم شود	رشته نونید کم شود
قطره از چشم حیران است	قطره از چشم حیران است	قطره از چشم حیران است	قطره از چشم حیران است
کم زنده انکو گمش کم بهاست	کم زنده انکو گمش کم بهاست	کم زنده انکو گمش کم بهاست	کم زنده انکو گمش کم بهاست
آنکه بهشت تو شد جوی شیر	آنکه بهشت تو شد جوی شیر	آنکه بهشت تو شد جوی شیر	آنکه بهشت تو شد جوی شیر
حسن کند نیزی زنده نش کن	حسن کند نیزی زنده نش کن	حسن کند نیزی زنده نش کن	حسن کند نیزی زنده نش کن
از دم مار و دم کز دم د	از دم مار و دم کز دم د	از دم مار و دم کز دم د	از دم مار و دم کز دم د
از بر خویش جان چشم دار	از بر خویش جان چشم دار	از بر خویش جان چشم دار	از بر خویش جان چشم دار
بچه او تیر شود بچه خوار	بچه او تیر شود بچه خوار	بچه او تیر شود بچه خوار	بچه او تیر شود بچه خوار
کشت جو فاسد خلل جان	کشت جو فاسد خلل جان	کشت جو فاسد خلل جان	کشت جو فاسد خلل جان
ناخن از دیده باخ کنش	ناخن از دیده باخ کنش	ناخن از دیده باخ کنش	ناخن از دیده باخ کنش

ز آنکه بدان کشت بر شتر	ز آنکه بدان کشت بر شتر	ز آنکه بدان کشت بر شتر	ز آنکه بدان کشت بر شتر
زاده اگر خود همه خاک شست	زاده اگر خود همه خاک شست	زاده اگر خود همه خاک شست	زاده اگر خود همه خاک شست
کر چه بر دیده پراز خون کند	کر چه بر دیده پراز خون کند	کر چه بر دیده پراز خون کند	کر چه بر دیده پراز خون کند
چون همه مردم زده و دیده شود	چون همه مردم زده و دیده شود	چون همه مردم زده و دیده شود	چون همه مردم زده و دیده شود
پرورشش از دین زبیت	پرورشش از دین زبیت	پرورشش از دین زبیت	پرورشش از دین زبیت
کیر که مادر کند از بر خویش	کیر که مادر کند از بر خویش	کیر که مادر کند از بر خویش	کیر که مادر کند از بر خویش
زاده که شد جانور از تو نیست	زاده که شد جانور از تو نیست	زاده که شد جانور از تو نیست	زاده که شد جانور از تو نیست
کر نه دو آتش زده در خوی	کر نه دو آتش زده در خوی	کر نه دو آتش زده در خوی	کر نه دو آتش زده در خوی
کشت جو زنده بد ما ده خوا	کشت جو زنده بد ما ده خوا	کشت جو زنده بد ما ده خوا	کشت جو زنده بد ما ده خوا
خاک ترک تو و بر کرد و یک	خاک ترک تو و بر کرد و یک	خاک ترک تو و بر کرد و یک	خاک ترک تو و بر کرد و یک
خام خورده بخت ما در مدام	خام خورده بخت ما در مدام	خام خورده بخت ما در مدام	خام خورده بخت ما در مدام
بچه طاق و حسن جان پخته	بچه طاق و حسن جان پخته	بچه طاق و حسن جان پخته	بچه طاق و حسن جان پخته
عید ما یون که نشست خود	عید ما یون که نشست خود	عید ما یون که نشست خود	عید ما یون که نشست خود
ده بر از یک بر آسود	ده بر از یک بر آسود	ده بر از یک بر آسود	ده بر از یک بر آسود
سک چو خشم فغان کشید	سک چو خشم فغان کشید	سک چو خشم فغان کشید	سک چو خشم فغان کشید
انژی میراث یکی شمشاک	انژی میراث یکی شمشاک	انژی میراث یکی شمشاک	انژی میراث یکی شمشاک
دید و در بندای جوسر بلند	دید و در بندای جوسر بلند	دید و در بندای جوسر بلند	دید و در بندای جوسر بلند
کر دیک از چکر مهر زاری	کر دیک از چکر مهر زاری	کر دیک از چکر مهر زاری	کر دیک از چکر مهر زاری
آن دگر کی کشت که بکن سرم	آن دگر کی کشت که بکن سرم	آن دگر کی کشت که بکن سرم	آن دگر کی کشت که بکن سرم
مرد سیات که شمشیر کیر	مرد سیات که شمشیر کیر	مرد سیات که شمشیر کیر	مرد سیات که شمشیر کیر
مرد و نمودن که یاریم و بس	مرد و نمودن که یاریم و بس	مرد و نمودن که یاریم و بس	مرد و نمودن که یاریم و بس
کشت بسیار که شمشیر کار	کشت بسیار که شمشیر کار	کشت بسیار که شمشیر کار	کشت بسیار که شمشیر کار
مر که از نیکو نه فتنه در بال	مر که از نیکو نه فتنه در بال	مر که از نیکو نه فتنه در بال	مر که از نیکو نه فتنه در بال
داد ملک آن در میان خلای	داد ملک آن در میان خلای	داد ملک آن در میان خلای	داد ملک آن در میان خلای
خسیر از ایل رحم آرا جوی	خسیر از ایل رحم آرا جوی	خسیر از ایل رحم آرا جوی	خسیر از ایل رحم آرا جوی

مقامت یازدهم در مناخ قضی

تجربه کردم ز سر اندیشه	نبست که تریز سما پیشه	سیم که اندک کف مردم بیند	آفرانان به که خاکش نهند
ز بنوا چون بخت اندر	خاک برده تر چیه چاک اندر	مرحبه نخوردی و نهادی بود	حاکم در روزی تو سنگ کرد
خاص ز بهر کم آمد درم	پیش که ز قافله اش دان کم	جاوری کان بجز از دست	در علف یک شکم خود گشت
آدمیت آنکه بیدوی کار	پر کند او حد شکم و صدمه زار	خال جوانیت بر آن آدمیت	کود که از سبب بی غنیت
بسته خواب که به خود شکم	شد بجز از دی این رطل	که چو کشت پی که روزی	به که به بندی که خویش
تیش که یکسر سری خود شکم	خنده زنده زنده زنده	لطف بجایت که دوری بود	بر زن و فرزند خردی بود
کیت که یکم یکم یکم	نه از بی مشورت ز بی دین	مرحبه تو آنکه تو آنکه	دانک که باز بدینا کند
آنکه دید پر بر پروم یکم	ز اهل نایب ز اهل کم	که تو پی از راه گرم زرفشان	پر بیکد اکم به تو آنکه نشان
خاک بر ابری که گشت خرد	رفت بدینا و فرزند یکم	مرحبه بنیت قضا نیکو	بخل ز ابراف نیکو تو بی
مرحبه عطا در همه جا کس	مرحبه به بخار بود آن خوش	دادن ملایم شرفی شد بلند	دادن صرف بزه و رشخ
آنکه درم جانده دار دیوست	بجز دست از ده آراست	صحن جهان شد جو خالی نشان	باغ بود بر مشقه زرفشان
و آنکه تو آنکه ز دست مال	که همه بهر ده بود اسراف مال	در دیکه چشم کم راست	و از سببیک منت خیر الامور
پردلی آن که بخت	پردلی از دام حاق بود	نشت بود دست در اسراف	نی بجز از روزی و او بچیز
ای که سخاوت سود دینی	و کاکرمی نخوری کی کنی	بود از پیری است و بس	فتنی از قدر مال و بس
حکم سخاوت بسیار خیر	از درمی دانک و ز دانک بشیر	نبست تقاضای جوهر چنگ	میوه جوخت چه جایت نیک
پس خرد چون علف نشسته	بس که فتنه بزه کج گشت و دور	شیر که بخشش همه خزان دهد	توت کلای ازین دوزان
در بهر سنده که حاشا نیست	غفلت بریت که باران نیست	عقود ز راق بکنجی ز در	عکس در مهاس تا بدین در
بر کز ز زدن خلد شود	کو کند لقمه لب را بکوش	خفاچه که لوزینه بکوش آیدش	کی بدین لذت کوش آیدش
تا بخورد آهمن خولا و جنگ	فی ننگ ز ز چکر کا به سنگ	آنکه بدادن دل نکش بود	ننگ بود هر چه بکشد بود
کوزه که باریک بود نعلی	نه و جسته باریک بودی وی	دادن مدخل که باشد بسی	میل باشد که بدید کسی
شیشه کلابی که بجا نیکس	هم بد و نه قطره بکوبیدس	دست جوامد بود کج بار	دست نیکو هیچ نیکد دستار
دست ستانست سنانده	دست نکوت رسانده	یعنی اگر تودی از کت دست	سجده کند پیش تو دست
سرهند از دامن پادشاهی	پد چو پر گشت سر سندی	شبه گشت سر سوی بالا و خاک	قطره بکوف رفت در خاک
بهر آه بخت در خرد و زار	یا ستان سر چو ستانده	منزل همان نبود سروری	بار عزیزان نکش سر سری
خس که کند پیش که شک	کاشکش فاشک بود زار	بوم شب طعم خرد و زوار	باز و خیل زان در کار

دور بود سنده ز جود غشرا	هم چو حسن از ذوق و قرار	ی طبعی از نعلک شیشه کون	کاسه شان دار و مراغی کون
سوغه شانی که ندارد خنی	بیش دوستی که نریدد خنی	مرحبه که امروز تو آنکه ده	روز و کز غایتش برده
قطره باران که بهر اکست	چون برسد وقت جود کند	نام سخی بر شد و پر از کرد	ز آنکه ز جود کند و باز کرد
نام بخندان بر زمین مانده	زان روشش نیک بران هر چه	مرحبه که بر خد اکستری	ز در بری نام نیکو بر سری
و آنچه بای کنی از خویش دور	حاصل تو زان بنود فرخ دور	سایل که بدین بزرگ بنون	دم دید و مال سنان درون
از خفا آنکس که تو آنکه بود	ز در ده از نام خود فرود	آنکه دمت داد و سیت کرد	مرد و نه هیچ و دش را بجز
یک جود و دیش نفس زانده	یعنی جان دیش و بستان نفس	آنکه متاعیش منت دمی	اجرت باریت که بروی کنی
مرحبه دمی مدین و منت	و آنچه بشیام شوی آن خود	مرحبه که نتوانی از ان خاستن	زشت بود دادن و خاستن
کس ز زمین باز نگیرد	قطره کی از آب رود بر خاک	طفل بود که خردا توان	مرحبه دید باریت زان
نبست درین وقت خندان	کو بس بدیدلی خندری	محرمانه درین روز کار	شک دل و خالم و انکس کار
کار سخاوتی نانی زبون	که بکشد بدو عالم درون	دانشان مرغ ندارد امید	کاسه شان نی سیر و ان سیر
نقش در شان ز تمام دل	مکنده دیرت و سودای دل	مرحبه خدایان ز زوخت	دوستان داد و کدایی بزد
بک زوانی که در دل زنده	خط مبارک حاصل زنده	چون دل پاک از کم آراسته	مال چه باشد که زبان خاسته
کسیر روی جند بکرمای تاز	حکایت جوامد از تشنه که شربت زنده کافی فدای کم کرد		
چون بدیدم طاقت کای ماند	ز جود جود جامی ماند	دور اجل خاست ز سر بند	پنهادی از بای در آنکند
بر تن تنبیده تقا میزدند	زنده بر بدن سیر و پیزند	تا که از اطراف بیابان	تا که ساری سوی ایشان گد
سوزشان دید و در زوخت	از وقت مر سوغه خوش رخت	زنده زان آمد از شتر خود	بر سر آن تشنه روان شد
شرقی از مطهره در کاس رخت	ز آنچه خرد لب ایست رخت	پیش کی برد که این را بیکم	بهر جوان خرد و تشنه نیم
از طریقی کرد اشایت یار	گوست ز من تشنه ترا در بار	چون سوی او بر دجان شکر	کرد و زان او بسوی دیگر
جست چنین مر یک از ایشان	رک خود و زندی یار غیش	دور جرم ساقی تر سیر آغاز کرد	جشم خویان قدری باز کرد
منت بخشین که خردان شرا	گشت مزاج از سکر آتش بخار	خوا چه صلاکت جوشن خود	خاک شد آن تشنه که آتش خود
بر درگی بر د جان آب سرد	آن دگی تیر ماند آخور د	آب نزد کاشان برده بود	جان ز میان زمت خود بود
شریت خود خرد و دوت از آن	و آنچه ز لب خرد و ز کاف	ماند حیرت ز جان مردی	کایت جدا که نه جوامد می
ست جوامد درم صد هزار	کار جو با جان خدای گشت	ای که نداری صفت آن سران	جذ جود و صفت دیگران
ای بجز بسته که بر میان	مات و زدم در منرت سیدان منرت بوش		
			باخته سر دره سود و زبان

دیده تو گریست ز بهر خدای	بیت چو برق بیدار گری	خیزد و لاف ز سر دور کن	بلکه ز سر نیز نظر دور کن
تیغ خراشید ز نو را بود	تیغ ز بخت لولی کو را بود	مردی اگر شور و فغان و دست	زال میازار بهین رست
گر صنی از خضم یان آوری	مرد نه چون بزبان آوری	تیغ بکند او جلد زبانت بس	آنجی کند باز بگو یکس
باری اگر نیست اوب در پیش	این ادب آموزم از سحر پیش	تیغ بود نزد زبان در درینج	ز آنکه نکند بیامی و تیغ
زان لب سو قافیه در خورست	کش منحن اقرن و بهر گزشت	که ده که کو بید باشد بسی	خاصه که ناکه ده بک یکسی
مرتب باز بود پیشگی	ز آنکه ز صد که ده بک یکسی	نور پود و زنده مایکان	زان عود آلودگی خاکبان
بس خ کو یا که جود نیست	کم تند خوشیست از پست	شو بکه مو که شمشیر کیر	کیست که در می نشود شیر کیر
مست که در کوچ زنده لخت	سحر طلفان شود از زخم گزشت	چلو بی جنگ بصر او بود	مست جو پا کو فتن بی سرود
گر چه ستن در بر دی پرست	نیت اسلام از ان برست	بین که ناکشت بهنگام	در ته انکشت شهادت
گاه خرا تیغ زبان نسیر	جان که کست از دل مردان دور	تیغی در جل زبانت گزند	کز بی احیای شهادت گزند
لاجرم آن تیغ که بر سر خورند	شرابی از خنده کوثر خورند	در ته آن خنجر چون پد شو	جان بدو و زنده جاوید شو
نامه که شستن نه بدر یاتوان	تیغ نیک طره بشوید روان	مر چه جز انیت بیدان طرا	مردن مردار بود در مصاف
کشته که ز خیش غارت سید	غارتی کشته باشد شهید	پیش کرده زن صحرای	کشته شود ده زن از یک کتا
غار ی رسمی که بنات رود	مست جو حاجی که تجارت رود	جون ج از انسوی زبانش	کعبه طلعی بود اندر سرش
آنکه خرا خانی دجوبی جزا	کر غرضی مست نباشد عزا	ره بجزا دل عرض آلوده ای	جد خود مست این نه جای
تا خنجر عو که بارت گزیت	از بی رعایسی و غارت گزیت	چلو که کی کو گزیت جلدند	مست جو چکان از زانند و گزیت
زیب ملوکا که کند از ملک	تیغ بود آینه و نیزه دوک	مردی اگر زیب سرتن بود	سرتن آراسته بهمن بود
آنکه زان صدق دیری کند	هر چه آرایش شیری کند	زن صفتا زاره و دشمن جند	زشت بود روشنی دشمن جند
مردن پند مکر اندر خدای	خودم خود بین بود و خود خدای	پردل اگر سازندار و بیک	باز و دستش بود اسباب جنگ
کر که پیشش زانکشت	تیغ بخت اربوبد مشیت	مرد که آهن دل و دین	تیغ ز سرش حاجت ولی جوش
تیغ ز پنی که بهنگام کار	پرنس که در دلی کارزار	باز و از آهن جوش و صدی	کار جو که چه بود آسمی
حک کند شیر بر بند زان	یک بجهند ز بر گستران	جون زبی رزم خواجهی	جوی سلامی که پای زبون
جون تو ز بول کش از سنان	کی کنی سر ز سر انداز و شیش	شاخ کو زنت سر گزشت	شیر با گشت یکی ناخشن
مست ننگ آنکه زبی جوش	بشکند ارماسی با صدی	با صلاح از دل ترسان کند	زان سر خفت بکریان کند
تا شکست دل صندران	خود نه ز پاست برن خور	مست با ناسر مین	بر سر کلج تر پد کلاه

ماه و شل رسیدند زان توان	بیت بهستان زان کون	آنکه شد ز منظر زرد و کیود	خود ز تیغ کجوش چه بود
در صفت کو که یک زردوی	رزد کند کو که صد جک جوی	مرد که ز پیشش جودا گشت	سرفی رو با پیشش از عار گشت
رزد از ان که دو مرد سلیم	کز رخ او خون بگریزد ز بیم	مرد تنک ز سر و بدن پستیز	از تنگی رزد کند تیغ نیز
نی غضب شیر بر دی دست	شیر که ز دست دلاورست	خنده کن ای مرد که در کار زار	شکر بر سینه و پنا بد کار
آب که او چینه زبایان کند	دایره آب سواران کند	خاک بران دایره کز سیم	گر دخیزدن سواران لب
سر صفت تیغ کسی در غور	کو زبی تیغ معتن سرست	شسته جود بدل بدلیان جلد	شیر شود بچ رو باه لنگ
طوقل و شامین که جان میزند	شده دستان دادانان پزند	آنکه ستادیش بهجا بدست	کر چه صفت توانا بدست
پسند که بر پاستند از جای جوش	ننگه شش پلای بای جوش	حمله بی صرغمه کن کز بند	کشته بکشت زانار دود
جنبش کو رانه که شد جای	دوست زنده طعنه و بدخواه	شیر دانی کتک آموختد	حد شیران ز سک آموختد
از شب یک سک جک آزما	ده سک درنده باند بجای	سک ز توبه که کی از سک	خواه تو آهوش و مایلک
دل طلب از مرد که اندام و	باز سک باشد و کلک درشت	رو بهین کو بنظر گزشت	مرد چو رانج تارک غریت
پن پیشه خود بد انسان لیر	کو ز دیری بخورد خون شیر	دشمن با جیز بهجا گزشت	پشه بیلی ز بهجا گزشت
بر تو کند پیشه جوشتر زنی	خود شوی آزرده جو خنجر زنی	مرد که بردی کز جان گزشت	کلشن سوری بود و گزشت
وای بران غری و نام آوری	کز تو بهیتری رسد یاری	ما زده زبون هم سر تو ز تیغ	کر سر خود گیری از ابا جوی
نی کی از سک که جو بودید لیر	باز خود منم خود را شیر	باشش جو با خنده طلفان	کو بهوا بر جلد از هر ضرب
کوی مشو کو پکی زخم کس	سر زده بودید که نه پند ز بس	چلو که در دزد و غنا	اسب بخند بک استنا
مرد دلاور که جوشا مین پر	بشت پرده به پریدن که دید	آنکه دد بشت دلاور بود	بشت وی از کو که کور بود
در بی شیر کی که زید ز جنگ	در ششین تا تشنه خندنگ	بشت بدان دادگان در صفا	تا نکند ناک بهلو سگاف
آنکه کز یزد بقنایش موی	و آنکه زبون کشت کز موی	زن بود آن مرد که مردی نکند	کشتن زن شوم بود در نزد
کر چه سکی عربه جندان کند	خنده عود از بن دندان کند	مرد که پیشش تو زبون جند	سک ز توبه که نشوی عو گزشت
در روش مرد که فرزا کینیت	قتل ز بهمان نه ز مردا کینیت	بسته مکشش که سر کز بود	ز آنکه بلنکی بر سن ز بود
و آنکه کشتی مرد بند از زما	بایکی از کینه و دان در طرا	حمله بسی برد سوار دلیر	کر سستیه زده نیا بد زیر
بود اسد اسد بهی مصاف	شد زده سوات پکار خود	مرد و دلاور که کین آمدند	کر م ز کشتن ز مین آمدند
تا بمان کش کش از دست	بای فشرده زدن زور آوری	جید ز کار بسی کرد جید	کا فشرده دشمن ز مین بر جید
دست بهم در زده زان داد			

حکایت بکر که آب دمان سوی تیر خدا انداخت

چون که آن شد که چون کردش	دور کند بار سر از گردش	ز دیند لیری سک ز آردنای	آب دهن درین شیر خدای
بخت به سجد ز چشم از دما	کز دین صید غافل رها	بس که در دین بخت درویشانک	کان ز دود بار در آرد جانک
ز درش از خنجر و سینه نماند	سر زده در پیش پیر شرافت	بخت رسویش که جوهر شرف	بر زمین آورد بعد بخت
جست که بگریخت و بگداشتی	پانزده دست بخون دشتی	بخت نبیخته از دانشناس	کایزدیم بود و بخوان سراسر
من جو شدم خیزه بران بخت کوش	آب دهن من رخ من ز جوش	در غضب آورد و انتقام	در دهن تسبیح کلام
کاشچه عزازین غضب آرم بجای	بر خود دست این ز بهر دای	کشت خیزوری که راک دیش	بس ادب از بهر خدا کوش
آنکه جهادش ز دین بود	این کند و نیز غزایین بود	مرد غنای از دین نکرد	دیدنی چهره اگر این نکرد
مخالت بیرون در از زیاده شأن در اعانت بی باکان			
ای بسیار علم او نشسته	خان از انغم که صاپیت	در بس این پرده که مایه	سر از انکشت کوه تنگ
غافل از ان در عاقبت	روز جزا پریش آن تن اذیت	آنکه از دست کسان صدرا	شد بنگ جان بود انجام کار
آنکه کشد عده بیکتن بیست	آتش سوزان چه بزرگ چو	تیر ضعیفان که کشت از کان	بگذرد از زین سپهر آسمان
آه کسان خود باید بشرد	شده ز کس در ده خانه خرد	که بر سلطان تماشارود	خیزد در پیش سپاه رود
خیزد زبون شد و جنبش کند	بای نه بر مور بعد اند	بخت رعایا جور عاقبت کند	رخسبه کند جید عاقبت کند
پیل که بر روی زمین پانند	نیز شود خون که پستان	چون طلب خلوت و لایب کنی	کوشش که حکمی بر عاقبت کند
رست بار جزا و ان بود	نی همه چون تیش سوری خور	دشمن اگر جذب پیش پست	عدل ملک جز در دانش بر
اره صنت قسمی راست	چون بستم رفت بکلیه	عدل که از تیغ شود فتنه زای	باز هم از تیغ نشیند زای
تیغ عدل آینه باد شات	ز دیند که ز رست بی باب	یشه که نه بر تخت بیکتن بود	شیر نذر دین بشین بود
آب کند که چه بار خراش	روز خنبد غم دین کی خور	رخه شود ملک بزما بهنا	اره شود تیغ ز دیند رها
شاه که شب تا سحر می خور	خانه مظلوم بگیرد عوان	در تو ز بیم ملک آزاد میت	بوزنه رار مضنه از شادیت
که نه بود کن مکن خسران	در همه جا حکم سیاست خطا	موی که بچند ز بی شکایت	که تونزی استرود و پاکتیت
صلحت ملک بر وفق و عطا	کو بزبان خرق کند موبی	استرود یکسر بر تون و شرف	زان بهر زوی سر اندر کشت
شاه بر سرایم ازین بردگی	سنی که باید و جا سوس کرد	شده که بود عصمت عالم زور	آفت و فتنه است بر ایل خور
تاب سلیمان ز سر دور دور	نور چه پیشش که جا گرفت	نور چه سران آینه بکن کند	طایقیه ز او به روشن کند
بیم سوزان که با تش درت	تیغ و سنان روید از اندک	که چه ملک به بود و بر خور	بد شود از کار کز انان بد
تا بکنی خدمت سلطان دیم	پرسن از میر ولایت کشد	که به کشد عطف شیرین	ز دین بد طوطی الحمد و ان
خواجه که در امن بکفایت کشد			

تاکت دستور در انکشت	نوک قلم نشتر خور نشست	شغل سلیمان جود و ان رسید	زاد میان ماله بکسوان رسید
طایفه عامه شان دودناک	بر رتم خویش جدا افکند خاک	یک خطشان بی شکن و بیج	خامش از ان خنجر و کسب
آنکه خط راست کشد از قلم	بین چکر پهاست ز پیشش قم	صدر من بکر جمل بد فتنه	نمنت این علم بکسر نمنند
آنکه کند خانه خلق خراب	کافی نیکان کشتش خطاب	و آنکه جوی روشش بسوی	خنده زیندیش بر زبان
که در حیری که سکالده	از قستان زار بنالد سحر	که در قلم را بچانت علم	در دست برادرت سزای قلم
مست قلم کاتب و جی خالی	خواجه که آت در پیشش	ده که ازین بای چه حاصل کنی	کاتبت حق آت باطل کنی
ز خم حذر خویش نشانی	ز سر به قرب فتنه و بال	کار جهان چون بکران کشت	کوشش نیمی که در شتی خطا
حسن چهره که بجهنم	به فتنه بجا و پست شود تر عضا	میگساز چشم ز کس کم زنده	مور جهان ملک ز بهر زنده
خامه اگر خوریز زبان پیر	تا نشوی خویش که زبان بکیر	که درم که در ده خاک و فتنه	ماشت بدان کشتن که در کشت
که در دست که به بختی متن	که نیک تو بهر تو با فتنه	ز دین صحرایک جان کنی	کشت که خدایان دم سپا کنی
داد جرایش سک رو با یک	تا نیک فتنه رو تو راه یک	فاخته را که به پدا کیش	کشت بخت تو نهم طوق خرا
که به بعد که سر افکندگی	کشت ز تو طوق و زباندگی	تو ز دین نامی بطلی با عتاب	رفت ز یک تو بختش بر آ
سینه رغان که جان باک	نام دی از اسکه خاک شد	ظلم بدان کی شود از بنداک	حک نشود سایه خنجر ز خاک
ظالم منب جو سک کوچه کرد	باید گمان پیش و دهر خور	بشنه که برداشت کان ستم	زه که کند آنکه جنات سم
شاد شود سبک جز در خنجر	دست زیندیش هر که زیندیش	پیشش حکما ره مکن بشت کرد	ز آنکه فراوان تر یار بشت
کی نظر شسته بسوادان رسید	پرورشش از کار کز انان رسید	در تلف خویشید بفرق جهان	سایه زار بشت نه از انان
که در تنی که نه بوشش تنی	تیغ سپکن که کم از سوزنی	سوزن بوسیده بدین یک	که چه فرو برد بر او در
میر عه که کم سلطان خور	بر زکر از قرص جوی مگذرد	خاریکی راجه بیا دور و دور	کشت از انجای درون ز
مکن بکل اندر خور از کو سنج	خاک نه خاک زینروی بیج	که تو کنی نام ز دین اعتبار	که چه حرف آمد و قطره جفا
بدل سکه نه شود سودمند	نام با بصاف براید بلند	پشته نقاب هر که در شبان	که ک مسلمان بود و بی زبان
قدر من و قدر تو که انکیت	خون من و تو که احتیاجت	هر چه که بر خویش نداری روا	بزدگری در دینا شد روا
حکایت خط کردن نیز بادشاهی			
تا جوری از ملک ان دیار	صید کمان سوری دسی بر کشد	بود یکی کودک پیر سرشت	بر سر آن راه کنیان کشت
خوش برهن را زده مهر آود	طعن ز اسب صبا فتنه بود	دیدش از دور در ان خور	در نظرش رخ نمود خور
تا که از انجا که فتنه رفت بود	جست بران سوخته خرمین ج	فتنه مجابای بلای کنی کرد	کرد عطا بی و عطا بی کرد
تا خ سوزان که در او درت			

موتک دوست جو پیکر کشید	باز بدینا که تیر کشید	خسته دلی دید چکر سوخته	تیرهای کش بر زمین دوخته
داد و زبکان قضا آید	قطره آتش جگر در سر	ماند زبان بسته دران دای	بادل بر خیز بان آوری
که تبا سب لب خندان کرد	که سر انگشت بدندان کشید	یافت خبر مادر سینه کباب	خون شکمش از سوز چکر کرد
بر سر آن خاک غزین نهاد	خاک بر کرده در آمد جو باد	آه جان کرد که صحرای بخت	هر که دلش داد دلش را بخت
شاه بود پیر آن شب در خاک	کرم فروخت در بخت نجاک	طشت طلب کرد و یکی تیغ	طشتی در کرده بر و کج ریز
تیغ سیاست بر خورشید	در نظر پویه در ویش برید	سخت میکش ماتم خود سورن	وام خود از گردن من دورن
و اگر نیم را غلط رهبری	مزد ریزدان نه یکی دهبری	مکرم تقاضا بر رضا در بذر	جرم بن بخش و بها در بذر
این زرد این طشت مسکین	این ده اگر شکر بودیم تر	شبه جو تسلیم سری پیش کرد	تیغ شنیخ کنه خویش کرد
زان زرد فلاح که سوسک	راه حضوت زمیان کشید	خال بود دید آن روشن دل را	لجنتی از آن پیودی آید بجای
کشت که خون ریخته کز آن تو	مرد من زنده نکرد چو بود	نوک غلط زخم زنی خون بود	من که بعد کشتت چون بود
نزد خدا جرم تو نما چیز باد	من ز تو راضی شدم او بیاد	ای که ترا سخته دین کرد اند	داد جان کن که چنین کرده اند
رابطه چهره ای از او بد	مناات چهار دم در خستین دایه صابن	تا گشتی آوازه جو خسته دین	تا گشتی آوازه جو خسته دین
ای بد بایست علم از دست	خاسته خلق قرون خاسته	غش تران خاک ز اسودگی	پاکتر از پاک ز آلودگی
دولت روزی که ترا زاده	عصفت جانی که ترا داده	که خرد این سکه نشا نذرا	در همه آفاق که ماند ترا
که درم بدیند که مباد	نقد تو بس در کرده اعتقاد	آنکه بیای حرکت نیستش	هر چه در در بر کشتش
فقط که افتاد بکل در کشت	دازم شش بیکر سوخت	مال کانت ارچه کمالی خوش	جون بهایت نکر آتش
شده که از شمع زبان کش بود	آن مومست که آتش بود	هر چه سرامی بنود مرد تیز	شیر کن ز آتش سوزان کیز
زاع خسیه روی بود چپین	مرغ خسیه چشم بود در چین	زر که بر کست جو پر کس	لتمه مکن که نکو ارد کس
کیست که این تو توقع کرد	و اینچه فرو برد ترا جگر	لیک جو بی که بسوزد زریخ	کی دیدار در کشت افتاد کج
ریک که آتش خود از آفت	سیر کاکر دواز آشت آب	جشم خورشید بر روی خویش	تشنه نظرت بدرای خویش
مرد ز را که ندارد دوست	دوست کسی است که محتاج	منت ترن مرده که سوزد کوبد	مرد یک چشم سالان کور
آدمی آنت نزد خان	گوست جو خود در بار کول	کریم کبریت که مالیش مت	در نظر خلق جایش مت
دار چه بود مومن بر کز	هر چه بدش نیست نثار	تا زکی روز متول بود	خفت مل پرده در کل بود
خاک بر روی چشم را	کز بی زرد شد پیشم را	مرد که حرصش بود از خود	زنده رود زیر زمین کون
خاک حور در دیالای کج	هر دم از زرش آید بریخ	آنکه دلش کور شد از حلال	فرق نذار در حرام و حلال

کاه خورشید در دهن بکین	دانه سانه بخت و جیدی سن	در همه بدنه بخت و جیدی سن	مال را با جود و مکار حلال
آدمی آتش خود از حور	کندم او دود و دیار بر دین	خط که به پیشانی جاین بود	جایزه غضب خاین بود
در شکم مار که جزدان خط	تذکره جان نذر و جلت	آتش از اینجا که چنانست	بهره کارش مهر خاکست
خاک زمین کجی بر کشت	دانه یکی منفقد آید بیار	کار سیه که که بهشیا ریت	آن سینه نک سیه کاریت
باس چه پی ز سک تو خوا	ره نکر از دزدی و یک سیاه	هر دم جلد خاین بسیت	هر که دشمن خود چه اکسیت
آنکه نذار و بختانت هوس	پیچ امانت نه پذیرد نکس	جوب بیکر دینه آب جایی	سنگ باشد بود ایدر مای
آنکه بود تشنه مال کسان	در رود از جلد بحال کسان	اخذ در مهابان بخت	تیغ درم کجی از حدت
سنگ که ره نیت هوادو	در رود آتش مدارا درو	دزد مجواب که تنها رود	از بی فتنه یل و مصلو رود
کبر بر اگر چهره جگر کند	هم محرم صید که بون کند	که خشت از بی خویش است	آب خوش از تو نذر و مکن
آب که در چرخه روغن خور	برشش دل و لوله من خور	کر همه خلق چنانست کند	لیک دو قوم از همه خاین تر
زان دو یکی عالم نذر ریت	زان دو مین عالم نذر ریت	کر چه درین سر و دود	لیک ز تخریر کسر از نیت
باز جواد که قدش شاه	در قلم سوز و کان سیاه	لرغ نشاید بخت پشاز	خال کجی به بر خنی نزار
شکر مان چون ز دل ناسب	شاه سوز نذر و ناسب	آنکه بدین از نیت پاک	آنکه بدین از نیت پاک
آب که بر خود بنسندی رو	بر در کجی هم بسند از توان	نوم در سم که ز سر پشه اند	جون نکر راست کز نیش اند
در دشت عامه مجو کبی	زانکه نرسست بشایع کیا	رستی از عدل که باز و نه	جوب کز وجوب نزار و نه
سکه بقال نزار و بود	جدول خطراست ز باز و بود	او خود از انکیر نش باز و بود	ساز خاک و نزار و بود
هر چه کس انقد یا ز کند	طعمه مایه نزار و کند	کشت جو به شایع تو در خار	ز جوهر دار چهره کجی شکار
باز کار کن و متر ارض نینز	هست موند از دیانت غیز	راستی در راست روی کرد	حاکم از ان کشت با کون و
کر د جو متر ارض بی نیت کم	ماندنی چشم و کره بشکم	رفقه چنان طهر سر زنت	لیک در ایان وی آن روز
کر چه کسی را زدم چاره	لیک خسیه جو با غار نیت	خو چه که دشمن بر بار بود	عز زایشش شود و جود
بهر دهنه دانک که بروی	مشط آنکه می کی رود	کی دهد آخو دل من سلیم	یکه عرابی یکا بدسیم
در همه بدنه بخت و جیدی سن	مال را با جود و مکار حلال	بس که مقام بود از صدق پاک	سنگ شمش بود در زجاک
مرد کند کاه مقام رشتی	دزدی و طاری و نوبت انگنی	تا بتواند بدل شود کوشش	وام ستان باشد و مشر و
آنکه کند وام ز حرص و سوس	بیت بیان دل که و دایر	بدون نیت سریش خم شود	لا بد از ان شوی ادا کند
پشتی آدمی که به جوی	سند نشو باشد و رسته کوی	آنکه نرسد ز خداوند پاک	از سخن آویسانش چراک

عبدنور که در صحن	نزد جنت بر مادن	جانوری را که بود سنگ دار	طعمه می که گیس سنگار
حاصل عامل که بدانش جذ	آن همه ز پخته گنج دند	آنکه برادر جهان رو نهاد	بدولی خویش میکوه نهاد
کر چه همیشه ز کس که قوت	چرخ کمی قی نکند غلبوت	سند که دل بست بز چرخ سیم	ز این ز پخته تشن را چه سیم
شیخ که بدینا دصیا نشت نهاد	قاعده دین بدینا نشت نهاد	کمیت بدین گونه که از خالص	کش بدینا نشت بتوان بر نام
طایفه محمد که پینی نجبای	کبر لا تند مسلمان نای	نادره یایی که درین روزگار	کس بود از رست خوار است
ای شده از اسلام و مسلمان	دین تو فارغ دویا نشت کردی	ترس ندری که قناییت	شرم ندری که خدایت ست
روز قیامت بظلم و جور	کز تو پرسند چه گوئی جواب	جذب نه مایه خلقت کان	جذب که در نظر مردمان
سرخ کنی در ز پیکار چشم	غوغا خونت شود از جان	وزد که کوه نکند دست کار	شخه کند که تشن از دوات
چهره که آزاد بود از زند	وز نکند سلسله و تخته بند	سند که در زادی جا کند	پیشش دزدیده بکا لاکند
آنکه بدزد و نظر خویش را	زود که نکند داشت ز خویش را	مر که دغا لازم جان ویت	عاقبت الامریان ویت
داشت شبانی مرد کوسا	حکایت آب ریختن شیر و تشن و آب بر دهن زهر را		
شیر که از زبیر سبزه ریختی	آب دران شیر در آبجستی	بودی از ان شیر بلع بشیر	خوه جون شیر ز بر ما دیم
روزی از کوه بهوای خاک	سیل در آمد در راه دباک	آنکه جهان سوخته شیر کرد	سوخته شد نا که از ان شیر کرد
شیر حکت از ت و تابش خست	قلبه آن شیر ز آبش سوخت	خوا چه جو شد با غم و از اجبت	کارشنا پیش دران کار کنت
کان سس آب که دران شیر بود	شد سبیل در راه راد بود	مردشبان زان سخن باشکوه	ماند سر افکنده جویسلا بکوه
جنود که دین خلی از خدای	مناجات یا تو دم در سلامت مودایان		
ای بجا کرده دل خلق پیش	پیش از از گرفت پیش	لی بجا بار سی سس اند	شت زان مشت سی سس اند
مر که بر هر کسی جا کرد	از بی خود ز بر زمین راه کرد	کشته شود دزد و نقاب دیر	دیر زید مرغ کم آزار دیر
که که مرغی بزبان آورد	کوشش دهم خود بیان آورد	عصر مخور زانکه شقاوت دردت	خشم خود خود که حلاوت دردت
زمر کشنده که زیانت بود	جون کشیش از روی جانست	مر که ز دریش سلامت نیست	عاقبت کار بشی نیست
مر که بشیانت مسلمانست	و آنکه بشیمان بود کادنت	خشم که یم ار چه کد از ش بود	از بس از از نوارشش بود
با دل بیکان بنود چشم یار	چرخ کمی که م باشد جیار	نخل که فرماست سم بار او	پیر و تشن خسته کند خار او
مردی سنده مدار استوار	کان نه قننت در انجام کار	زادال کارست عوان نرم در است	نرم بود خار در آغار خاست
و آنکه تن یافت زین و ان	ست جو کل اول و آخر لطیف	مردم بی سنگ نموده بود	سنگ کران که مردم بود
باز کند دیده جو خاری نهند	پیش نه فرق جو خاری نهند	پایه آتش بود آن پر کند	گود می شود برادر بلند

خسب جباری رود از جانی تش	کوه ز دامن کشته ای خویش	تن که بهر باغ بخند ز جانی	سنگ پروانه که نه خیزد یای
خشم سران رخ سلامت بود	ز زله در کوه قیامت بود	خاک که از آن خا بن لنگاشد	باد سبک که بکب ناشک شد
طلم ز با کن بره واد با بش	ز این ملامت بود از نا با بش	رحبه که اول بیامت کشت	آفر کارش بندامت کشت
کوشش که ناید ز زبانت غم	ایک نگه دار ز با نوا تو سم	کر چه که پولاد بودن کست	سودگی آمن سوان بخت
بند که خلق بود تش در نمان	به بود از خوا چه یاه و دان	سفره که به بود مشک ده	از دمن شیر که کند ست به
از تدم غم غم ز زاد کا و	زاد بامست ب مردم بد او	نیک ششاه خود سو شند	کز بن تاب او فز جند
مر که دشمنیت ز فرزانگی	بابت خندت ز دیوانگی	به که بد خلق نکو بی بسی	تا بد تو تیز نکو ی کسی
پین بد و نیک سم دهم زن	میجکی را بخت ن کم زن	آنکه خدایش ز نکو بی شرت	کی شود از کتن زشت شرت
دو ن کند غم ز کاکان بانه	کر نشود از لکد غمک چاه	آنکه خردمندی ادبی نکلیت	مدحت و دشنام تهم نکلیت
از بد بد کنت مرغ ای حکیم	بیخ جو سختت ز صم چه سیم	کر که خود حار نه زنت خان	دیده بد ز ز بد نیک کان
مر چه ز تندی برادر علم	سوی نکند شکاف قلم	اهل منز که بشاری درند	ای میزان تیر بجاری درند
نی که متی بر دما ز طرف رود	کر کند بهر باد سراید سرود	سودنی از شش که آفرود و تر	کمین قلم و تیر و دمان شکر
توتنه لک بر فقر ز اغ	کر چه سنی کام بد بیان مانع	زاع بد کنت که پرواز کن	کر که کو از من پیری نا کردن
پیکسی نیت ز پاد زشت	کش ز حکیم از بی کاری شرت	چشم جو در خویشش آید سم	نشستی خود خوب نماید
نیک بدانی که باشد زشت	در شکم مار جود ز حار زشت	سر که حاکیت سیه در نظر	روغن از دیانت جوع نهم
پر که در عین کرمان بود	نخسته تعلیم جوان بود	سر چه که مخدوم بداند نیت کرد	بنده مان حال مان پیش کرد
زند که او پا به تاسی نهند	کام کوشش رابت کوا سی دهد	کر چه که بدانه کسی در پست	نوی بد آخر سم جابا دیت
تا کی ازین کو سلامت روی	راه جان رود که سلامت روی	جند ز تشن قدری دودش	کوشش خشنودی خوشدش
بند که با خلق خرقن بود	پیش خداوند ممکن بود	جون نور کو می کنی در قیام	نیت نماز تر واد استقام
دو ن که سندیای بوق سران	سیل ز کردون جود از کران	پا جو سنده بر سر دریا حنی	لحم جود از کف دریا سی
لی و با نیک کشتن کشتن	نی حرکت تیر بود نی سخن	طرفه جود غم ز او از دود	یک مباد که بگو بد سرود
آنکه سرست پیش از نیت	کن کن دوست برود نیت	زاد بلوث که ریختن	لوث جدا کی شود از نیتن
با دل سخت ار چه کند بنیاد	دامن کعبه رنجند ز باد	ای سمه سجاد بکشت زشت	کس نکند کوشش ز سجاد پر
در سمه جابا چه خویشش	مرتبه بشناس و قدم پیشش	کر که با شیر کشاید کین	برتن بی زور بلزد زمین
شیشه که از باد بمنزل کند	کی ز بزرگی سخن در کند	کوشش که با شتی بر جانی بر	دست بر جوسی دبابی بر

آب که با نکی بیافت کند	غلتد شکریافت کند	دست دوا بجا که افتد دست	دست کرم سالی فرو دست
بند سم آفر که آد مست	گیر که در سلک غلامی منت	کار با نده از دوا و شش ده	بار مبدار تر از دوش ده
سوزید لهای شوش بود	دود بجا میت که آتش بود	بخشکان منکره باز وی پیش	خاک میکن تیر از وی پیش
کرملکی چون ستم آمد بکار	پشت ز نرود برادر دمار	پیل کند رقص جوشد یک من	پشته ز ساز دکن دست
ای که مسه تخم جفا گشتی	بر که با نده محل آشتی	تیج که بی ریزش خون کم بود	بی سپهر از سپهری سم بود
سوزن اگر در حد دارد وی	خار ز پا بر کشد آفکمی	کر دزد دشمن چو براری کوب	چا بیکه دوستی هم بود
کر چه شود خشم توده تن پیوست	حکایت در چشم زان کحلی پوشش و برک علاج او از درخت		
در حد چین بود در خستی فراخ	بسن در خستی غلک برده شاخ	برک و برش رنج طاعت مکن	داروی بیماری واکسیر مکن
بر سر آن خانه زان کس	از کفنی کرده ز غفلت سخن	ناگهش از چشم بد و ز کار	در کمر دین در آمد غبار
چون اثر در نهایت رسید	بر سر مرغی بشکایت رسید	مر که از چشم رسیدش بر	باز تر او دید سم از چشم تر
محم پهای بصیرت شناس	در شب تاریک نمکدار باب	گفت ستاره بجا ق اندر	ز سر بکیوان نطق اندر
مصلحت است که خیزی ز پیش	باز شتابی بو طعنه خویش	بر سر شاخ کرسکون کرده	عیش میزدیش چون کرده
برک و برک آنچه گشتی بران	در نگر آلایش جز در ادان	آنچه ز رنگی بودی از بوی ت	دین دران مال که در وی ت
زان در ناسنه که پنا گشید	آن شبه رارشته میا گشید	زان رومان غم شدن ساز کرد	زان رومی را که نظر برکت د
سم بدر ختی که وطن جایش بود	سوخته دار آده بر شد جود	بر در قی را که نظر برکت د	بر در قی را که نظر برکت د
دسته برک زابری شاخ	بر دازان سر بکینت فراخ	زان جوی غالیه بر کی بجید	زان جوی غالیه بر کی بجید
گشت که دیدم مسه بالادست	آز روی دینت بیا بدست	مع شناسنده بر یک مزاج	مع شناسنده بر یک مزاج
گشت جابا بیدارین کوته	کندی آن زار بیا بدست	یک دود از آن ورق شکای	یک دود از آن ورق شکای
آیت بر مردم بیا آمدی	مردمی خویش بکار آمدی	آشتی که بکنی تنک نیست	آشتی که بکنی تنک نیست
کوشش که خرد و حکومت دی	تات نام در سیرت ستودن انسان		
هر که در سیرت نیکو بود	آدمی از آدمیان او بود	آنکه ترا جیش سر ز دست	آنکه ترا جیش سر ز دست
نیکی خردم ز نیکو سیرت	خوی نیکو مایه نیکو سیرت	بس بید بود که نیکو دود	بس بید بود که نیکو دود
زلفت و ریش مت بلید	ریشی چشم شد از خوی نیک	الحذر از تیره دل پر حیف	الحذر از تیره دل پر حیف
آینه را شست بر دوشش شود	چسپه در پیش مین شود	در تن بد خو کرم و لطف ریز	در تن بد خو کرم و لطف ریز
اگر کس را که دل از وی رید	کس تو فکن عاز خود از وی	آنکه بزرگست و بزرگی شست	آنکه بزرگست و بزرگی شست

شسته برق در آرز دست	قاعده محسره فرود دست	سینه دریا شود پر مینار	کر چه که باری کندش منیک
نور خدا بر چند از موی پیش	موی سیدی کشت از موی پیش	مار که دنداننش بود شکم	خود شود او سم و دندانش سم
دون که دل از آبریز کان کند	میش بود که دم کر کان کند	حسن که بود پنی شمع جبرین	سوخته کرد دم از آن سوزین
بطحسه باز خم و بالی کند	باز زده از بس سال کشت	شش که از زکشی غاست	دایره تا که سوزد راست نیست
کابله آنا که مدور بود	خشت رنج طلبه خ بود	آنکه سیر روی غلت دست	سرخ که بگردش از غار دست
چهره سوز که سیاست داز	سرخ رشتن کف کند در بهار	خفت آن کنی کار بدست	او مسه تن آلت کار خود
مار که زشتت همه تن برآه	خواه بلند شود و خواهی بجای	شیر که گرفت چیدش خدا	خنجر و تیغیت همه دست دبا
زان بدی اندر دل برکت	کان بدی خرد بجا شش نگو	کرک که پوشد ز دل میش خون	سرخ دل میش چه داند که چون
مردی از مردم بی رو که دید	روی در آینه زانو که دید	پشته مبارک بنود شوم را	سایه مایون بنود بوم را
از تن بد سیرت زیبا نهاد	از ملک الموت سیجا تراز	اوست سوز که مقدار خویش	پیر و پیری دراز کار خویش
بخش که گیر و بکفت استا دیر	تب زده را می شود آن دیکیر	سودکان جوی بد مر کمن	تس با در من کد منخ کن
شده خلقی همه را برت	بیک تن تس جرون رور	بسر که رسد منزل تو جابجا	ماش اگر سلسله تنه با
خلق تنی کب مدار استوار	زانکه جوشد سیر سبک است کار	سک جوشد آسود و شیند	مردم آسود شود فتنه کوش
در همه جانک حک جود	نزد حک مردم بد که مرست	مکرم اگر جند کشد کوبم	هم در از منتقت خویش هر
در که شکسته نه باطل شود	سر به شمش و فرج دل شود	ناکس اگر مست سیستان بخ	کنده کند جیفه مالش دماغ
منت دماغت ز دل تیر برون	شد نسیم دانه کاست قرون	چون منت از حکمت عالم	که چه که پر باد کنی تمینیت
دم که با شوره جود کنی	باد تنی را بستی که کنی	خاک که دل نام و فاشش کند	هم روی باد غبارشش کند
باد جوبسبار هر دنت را	بکنند از فرق بسیلی کلاه	آنکه در باد سری راه کرد	هم پیریدن سرشش گاه کرد
کاسه پانه خاکت و بس	باد چه پهای از دمر نش	بیک شو خاکی از آن کوته	کاب مانده بود جود عزیز
کر چه کسی خاک رست از دفا	کشت جوی آب شود دغا	آنکه زمین خاک قدم پیش	پین دل صد پاره ز بی پیش
مرد که خورشید بر دتاب از	سوخته کرد جوی آب از	دانه بود صد من از نش	سر زده کرد جوی سر ز نش
چرخ که زخمیه جان برود	سر ز پیش زیر زمین درود	دانه که در پیش سبک کان	کی رید از بازی سبک زان
منجود عید که سیلی خور د	کس بر و سبک او تکر د	آنکه حرد سر که بایز از موس	رویشش از وی نکند ترس
نخ که زفت زن از کاو کاو	ذوق صاغر بود از شت	پرده دری کا بل خود راست	پرده درازا شرفی شد عظیم
طاس یک رخنه که از جود	رخنه بزمال بهار صدست	آنکه شد برتن خود پرده دژ	سوخته گشت از تنک پرده سوز

چیز فریاد شود بی تاب	تیغ به صید زنده آید آفتاب	سوز اگر ایست بلند ی پهن	سیر کرد در سک ک سی شین
ریند قفا خاره که بالا رسیده	هم ز قفا جاری کی بجای رسیده	جشم خارا جو بیالار بود	جشم بزم آبان که در آنست بود
دیده فرو بند بر ز غبار	تا ز خاست رسد خار غبار	ز ایل روشش که قدر از یکبار	اسب کان بای بنوید جوار
پیر از بی مزار کعبه خورست	تیشته وزیرست و تیر بادشا	رحبه درار و تیر از کار خویش	تیشته کند خرج بهنجار خویش
بر ز پیکان محو ز دنیا	سیر شد مردم ز بهار خوار	حرست و انوسس بهر خوار	وانکه خور و پیش که سرست
بهر سزا که دن حاسد مای	کاشش او بس بود از اسرای	تو ادب تسبیح اندیش کن	بی دیا ز ادب خویش کن
آنکه بدل ذوق ادب یافت	بس که کذب بی ادب از جوش	آسوی وحشی که جوار خور	آهوی دیگر ز برون صید کرد
آنکه ادب نیست بر بنیاد	نکست او بس بود استاد	طوطی که استاد مقال خود	ز اینده شا که دجال خود
آنکه سختیش فی کمرست	باب آموختن خمرست	پیش کان مرد جزا نوزند	بشت کان خم ز توامع کند
چرخ بزرگی بادت حکمت	عیش حرامت جو حرمست	آنجی بودی فردا ز اراج	پیر خوار است بهر دسلح
عنیت جانان جز ز طوق	ما که حاست نیز ز قرون	ریش تو که مست مثل بران	سبالت بران مکن از بران
وار تو بمن عارضی و کعبه	آینه پیش رخ زنگی مدار	زشت ز بی صحت آریست	صلحت آنکه جان با خفته
شد خنقی چرخش خنده	داد جو پیش صبی از سیرت	نقطه از من بتو زیب تست	نقطه از رنگ تو عیب تست
سر چرخش از غنای نیست	عاقبت از غنای مایه	بس دم کاوان کبی جاده	کشت محاسن ز سر شاه را
سر چه زود سر خاست	خال جاست بر خاست	بی سرست آنکه بود عیب	تا تو که برین بوی او مهر چن
آنکه دیدن سر با شجر جان	وانکه کشد آب جالش نشان	نا شود از عقل سلامت بسند	خطبه اخلاق با ناست بلند
صیحه می رفت مسیحا بشت	حکایت دم زنده گانی بخش روح او		سبزه صوابش زنده گشت
بی خردی در رخ آن کج راز	کرد به شام زبانه دراز	سر چه که او کشت سخن نامور	زین طراش بود بر جوت جوار
او محضوت به نرین قزو	و این بطنانت به نرین	سر چه که زدن بهلو کرای	پروزی عیسی تسبی جانزای
گشت ریشی که کبیریت چیت	پیش زبون کیر ز بویت چیت	زود جو بدیت ستم از قرون بود	تو سخن از لطف کنی چون بود
گشت سنج از دم روح الهی	کای ز دم جان تو بی لکای	بیکس از آن سک که در کای او	آمنت بیار که به کان او
او خمر گشت کجای دید	آنکه با ناست بدل کی دید	من نشوم چون زدی از خود	او شود از من ادب آموخته
من که زدم مایه ده جان شدم	این صدمه داد خدا زان شدم	خیر و اگر خدای از مدام	رو که تو بی عیسی آفرمان
ان در ایام جان خوش است	موسم کل بارخ میان خوش	چون دم نوز کند ناله بان	نرکس بهرست در این بار
سبزه بار ز خط عاشق مزین	حکایت ستم در غنیمت دانستن شب تاب		از دل پتیده ریاید شکلیب

برک شود بر کل سپهرین فرخ	آب چکان بر و اندام شاخ	تیره شود خانه جوار دست	نخنه نو خیز کند یوست
بر رخ کل لای کند لاله زار	چلو گمان دست برادر جبار	از خط سبیل که معطر شود	خاک جن غایب نر شود
ابر بکرید برخ دوستان	بانغ نمند و جوب لستان	آب که بر چکر لاله داغ	کل نمند از باد فرو ز جراح
بطر نراند که برود آورد	فا حقا ز اسپر د آورد	کر چه کند بر دوستی خود	نیز نمند بر سر کل باهوش
بان جو کل رخت بریزد رخا	خنده زاموش کند لاله زار	بانغ دمد حله نه بکشد بانغ	نخنه به بند لب شیرین بانغ
سر و سر از خسته است او فدا	در دوری لاله شکست او فدا	ناف شکوه بند بر روی شک	پر شکوه فاخته از شاخ شک
رخ خور بر کل سپهرین دین	پید یار دهر سبزه تیغ	نشین از شاخ در افتد نکون	خمش شود در چکر لاله خون
سر شود جسته جوار دکان	نزد شود سبزه جو کل خورگان	شاخ بفتش که ز جابر شود	کر چه دید بهر سر شود
پیرم که دو جن حله بوش	شاخ دمد خور بیزم دوش	خنجر سوسن که فدا بر زمین	سایه بید ز سر یاسین
ابر یار دهری از سبزه	خار دکان دهر سرین بهر	عهد جلالی که بهار منت	نبتش نیک هم ازین
تا بود اسباب جوانی بین	روی جو کل با بند و تن چون	تا ز بود مجلس یاران ز تو	چلو کند صفت سواران ز تو
شیشکان دین بر ویت	رخت هوس بر سر گیت بند	گفت کیو جو نسیم سر	رنگ با کاشن جو نسیم سر
ز کس نوباد نماند کن	عنجه نو خنده نماند کن	تاب دید چهره ز پیامت	میل کند سید بر عنایت
دیده سوی فتنه پستی کند	دل سه در شوقی دستی کند	نازکی ناز کشد بجان	دل طبعی تیر مند ز دلان
روز جو بی شیت آن رسد	تابش تو نیز بیان رسد	نوبت پری جو زنده کوس در	دل شود از خوشی و شوق در
کر ز خشان که بر روی زند	آتش سده دم سردی زند	موی سید از اجل آرد بایم	بشت خم از کمر رساند سلام
در تن و اندام در پیکشت	سزده کند بای رستی جوت	جشم شود مژده در خانه	رخنه شود در سینه دانه
موت دل بشکند و زورتن	بوست جوار که دد چون پرن	جنگ صنت رک جدار شبت	تا نمند و جو کمن شد جوار
عشق بتان بار بندید و بدوش	دیک هوس باز نشیند ز جوش	خمش شود عین باز و جملک	ست شود مهر کردن سبک
کند شود باد هوار اسنان	میل ز مشوق با بد عنان	از می و کل از سر او فدا	ز بد ضروری بداع او فدا
بر سیمه این دور دما رسد	از سیمه بکشد و جام رسد	داعیه کم گشت و ندامت زدن	رفت ز سر باد و عونت بر د
آه که ایام جوانی گذشت	عمر بد آنکه ز که دانی گذشت	سینه بید طرب را امید	لاله بکودم شد و سبزه سپید
ماند ز نعت قدم ره کرای	ایک تنگ بای بر و ن شد زبای	نه حکم بر جمل از دد وشت	دل ز سر چاره بانی بخت
شده راه سه نیم کشد	سنت و نهم در شش و پنج افتاد	کر چه سه چاره از من بکاست	دل ز سر چاره بانی بخت
عمر به بازی و نادانی است	پست شد آغاز پزیشانی است	از روح و ز مدنی تا جمل	سر چه کنی خوی بد پزیشانی

چون ز جلی بای فراترستی	سکه محاسبت که در کبرستی	چون بنود از بس خجسته	دای ازین گونه که از قیامت
از بس مغنا و به افتاد نیست	حد بقا از اسوی مغنا نیست	در نو و آیین جبات انگیت	زیستن و مرکب نیست بکیت
وار بعد افتد حد بایندگی	مرکب نمکون ز جهان زندگی	مصلحت تو که صد و کجاست	از بی آرایش زاد و مست
جو که در آن تخمه نداری شمار	خرچهره چه صد و چند هزار	باشش جو کاغذ بر پرانه سر	باک ز پروان و درون سر
نه فرشتگی بی خون مایه	موی سینه کش بود دل سایه	جذسیه ترش تو ترش	نور خداوند جرات نیست
پیر شدی پیش پیران بنید	زشت بود سب جوانان پر	پیر که بر رسم جوانان زید	مرده بود که چه که بعد جان زید
و آنکه جوان پیر تباریکت	طنل بود که چه بود پیرکت	سبب پیری و جوانی بکوت	مرحبه بهنگام بود آن نکوت
موی که سازند سینه زنگار	محرز جو موی سبب از خفا	خرچهره از جلیله خود اندر زود	سبب ز کین بکلف چه سود
خنده چه پنی بجان ریش	مرکب که میخند زندان مکر	پیر که از کوزه برادر علم	فاخر یا سین شد و شر ز علم
ی خوف و در چو طایق	نوبت یا سینت کنین جان کن	مست بود و دران فلک تیرود	دانه بدستاس چه کند سپر
پن تو که سر پیکون در خاک	جند جوان دیده بود بر خاک	راه مخوفت غلب ای جوان	خیز که بگذشت ز پل کاروان
رفت کران بکن در باران	تا بکن راه غانی بکای	خواب بر بسیار و شب اندر	تات سینه ندیدت خیز
توبه که کام روی خوش است	دولت تو که بکوانی طرشت	پیر که خوابش بر سبزه باز	دل بکند که تند بر باز
کاغذی آیین کران بود	بار کشی کار جو انان بود	سر که چراغی بکوانی سوخت	حانه به پیشین بایند وقت
نشد بقا را علم اندون کن	قیقت فردای خود اندون کن	خیز ز کاتی ز جوانی بده	کسیه پرست آنچه توانی بده
جیست ز کات تن آریسته	زیستی از سر و جوان خاسته	پیش بر سرستی اندر وجود	پیش خدایت خرم اندر وجود
تانی دشمن دین سر زبان	شخص تو هم تیر بود هم کان	به بکوانی که کان قدوشی	زانکه جو پیری رسدت خدوشی
جند قدم را بکوانی زنی	کوشش که رکعت بکوانی زنی	زانکه جو پیری خم صورت زند	خدا چه رکوعی بفرود کند
تیر قدی بر سر پیر نشاند	اکنت یازی که کانت بکند	اکنت مکن نزع تنی مایکان	رکعت مکن زدن رسدت مایکان
عهد بهار از گل شکیر رس	ذوق جوانی ز دل پر بس	پیششام که جوانی چه بود	تا زود از تو زانی چه سود
صمدی لاله رخ جو جوان	صیت پیر صاب	رفت خوامان جاشای باغ	اشکند زلت بخوار هم
روشن لب از قهقهه شکر فشان	جود ز بجز یا شیش کنان	در دلش از کز کمان و باغ	می شد و در کل نظری می کند
راه روی در جمن باغ بود	بشت نمکون کرده جو بهار و بشت	کس چه ز پیریش تنی بود کوز	میل جانشان جو برهنوز
فرق فرشته ز پیری بپوش	مستی او تو به سر زنی شکست	اکنت در مکنی که تا شکست	سودا بد بر سر سودا گشتیم

رخ بهای صسم خنده ناک	پیش که از خنده پستی ناک	تا ز نگوینی نذری سوت	حور و ملک در بوس سوت
خوبی از آن بس که نماند بسی	بس که نمانی و ز پند کسی	بر شکن راه بهانی سرس	پیری من بین و جوانی سرس
جای نظرمست ماست مکن	و عده بزادی قیامت مکن	شاد رخای جوانی فروشش	کرد جو با چه عارف بکوشش
دید یازی سوزی بشت تو	کنت نمکون کشته چه جو بی باده	بکند که شد سوخته زان و تان	داد با نیش جرابی تمام
کنت چکه هم سر نمکند پیش	نشد جوانی که نیا پیم پیش	کم مکن آن یافته نقد عزیز	پیش که جو بی ریغ پیش تر
خدمت پیران جوانی پذیر	مناجات مردم در دو راه بخت که اول بر دولت		تات چه خسته و کندی ایم چه
ای ز شب محبه کران سایه تر	و ز نپس عترتی مایه تر	سایه صنت چند توان چند	خیز که خورشید بر آمد بلند
خاست زان و ج فلک آوار شور	بچ نشد خواب کران از تود	تات زمانه ز غی شت تات	بایدت از ناکه در خاست
صاف جبین شربت دوران	کنت نکو ارد جو فرشته بجام	نیغ مشو بر تن تنگ دمر	جون زویت شربت بشت
میخ فلک که بیج بیج	چون کشتش از کشتا پند بیج	شعبه در ز روی دلیل	عشوه عامل شد و غلظت بچیل
جبهه که جویند خواب اندون	تشنه جو نوشد شراب اندون	شبهه آویزه بکجا بدون	یکشبه وقت میان درون
زینت وینا چه تناسک	بر که پایانش تاشا کتی	جلو کاغذ پس سپر تنگش	موز که بخت نمکون بر پیشش
صورت آینه ریاضی شمار	کاغذ که جند و بکست کار	بوی که این کرک چه شک میزند	در و حیات که بکند میزند
مرغی و زدی غنم ازویت	وزد که او عمر بزد و قویت	تا در و زدی که پی سوز را	دزد ازین که نشد و در و
خرج مکر آینه آسوت	زانکه درون تیره پر و آسوت	نیست عجب زدی کردون	این عجب آمد که رود کوز
چند برانی که بران بکند	از دتن و بک زد و تن بکند	شعاع جل پیر بکس کنیا	دانت یک کین بکس کنیا
یکدم عری تو که چری کم است	باید برودت تو از آن یک است	تا شود کم ز برودت تو دم	کی شود این باد برودت تو کم
رو جوانی شد و یادش کن	این دم پریت پادشاه کن	سل سپن کسب فیروزه	قدر بدان فرصت مرور و
از پس مردن زعل نوریت	عید و کار از پس غایت	نیک زینت است بخت	دست فلک را تو بخت
آنکه فلک داد و ز بخش صلا	رخ زمره بخش کشتاید	کر چه پرازد که شد بکس	کی ره از دشت تصاب
صعود که در ام جسد دم	خدا چه را کرد و غلبه ج	رخ شود از لاش تن چمن بید	چمن رخ آرد جو با ج
از بی آن غله که بنود گشت	رنج مشو چون قلم آسود گشت	آن طلب از روز بکوشه	کزی فردا است بود و
باشش چو در سینه اول تم	در ره و عدت بستاد علم	صومل کز بیج بیج	جون بپاشش بکری مایه بیج
ماند بهر از بی حال آمدیم	کزی بخت کمال آمدیم	سر که ازین بشند کالی بند	عزم شدش سلج و جالی بند
ناه جو از چار و سو برفت	بر شت زمره ز سیر و ز رفت	اوج رود تا بزوال آفتاب	از بس آن در زنی آرد شتاب

آه که ز منت سمر بر باد رفت	کار نه بر قاعده داد رفت	باغ جهان بوی وفا بی نداد	سیر ز او مهر کیایی نداد
که پیش کردون ز جنان بگر	عمر جهان رفت که رو بن بگر	با دیه فرخنده و مرا حل جواب	قاعده بگذشت ساغر کوب
که بهر اسی فلان شافت	کم شد از غیش نشانی نیت	در محل تر جوی کسی در شود	چرخ جبینده فسر و تر شود
خاک بو خواهد که زو کیرت	بای نیکو که کلک کیر دست	چون کشت آفران گل کی	کوست خورفته تر از تو سی
که چپ سی دایم بر شمش بود	دام بی مرغ سر شمش بود	که نه کسی بای بند بر شمش	سر نه دانه بدای خوش
در که از غیش دور بکشت	ز و نتوان محرم یک کشت	دانک بیک رنگ برار و علم	ز و کشت خنجر دور کشت قلم
دشمن بی متر شمش نیست	ز انکه یکجای نخ اید دوست	دولت آن یار که یار شست	رواق آن کل که بهار شست
نام ازین پیش کسی داشتیم	مندی و هم تنی داشتیم	ز ان همه کلزار کیایی نماند	اهل چپ جویم که جایی نماند
آنکه نشستم در ایران کاخ	ز ان همه یکجای زینتم شاک	پیش که از در کیم سینه چاک	خاک بزرگ افکند از در شاک
حال که اکویم و هم حال که	هم تنس بار من اسال که	رفته بغارتان همه یاران بار	ای من سیکن ملک یاران غار
خاک شد آن صورت زیبا شاک	ای سر من خاک کن با شاک	دی ز سر دره جوش شاکان	کام ز دم بر سر آن خیشکان
خاک بخاییدم و آهم بنود	نزه ز دم سپج جابم بنود	بسن تن آزاد که ز بر شاک	خاک شد و باز نیامد بکاک
نقطه که افتاد بر یار درون	باز مان قطره که آید درون	سم تنی شست درین بوستان	با که توان کشت غم بوستان
ناخته سر صبح که کوک زند	سوغتی از چکر م بو زند	سوغته دل پیش زانکشت	آرزوی دل قدری کم کشت
آن همه یاران و مرغیان	رفته بر اسی کیایی بند می	ای دل از ان کی که توداری کام	دیده رانگن که بریزد قام
در که در تن ز جواحت بر	رفیق من مرغی راحت	خلق که از صحبت داز خون بر	وای که چون کین چون بر
زخم که خورشید بدیدن بود	کریم خورشید بدیدن بود	تیر که ناله جویکت از کان	سم ز جواحت که دارد کان
شیخ که دور افتاد از کین	سوغتی که در یار شمشین	طرفه دلی باشد ازین سینه دور	کو بچین درد با ندم صبور
خشت شد این باغچه یاران کجا	سر کل انیک رخ یاران کجا	که نکریم در کل در جمن	دل بهان آرزوی خویشین
کل که ز در مجلس یاران بود	کل نتوان کشت که غارتان بود	شهر پاز خلق و جهان پر یار	جان خرابم نه پذیرد تسار
روز گذشت و شب بجا رسید	دود تیر یاران رسید	آن شد کان زان ره دور و دور	دقت نیامد که بیاید بار
هر دم ازین خم که بخویشان	کاشتن میم که بدیشان رسم	نیت کین ابلق عالم جان	کش بتوان باز کشیدن خان
سر چه ز صحبت دوسه کای سم	حافیت الامر بدیشان رسم	شده وصلت دم ای جان باک	خاک جو آغچه کرد دیک باک
صید کردی دام بجا کشید	کایت صیاد بوستین بوشت که در بوست دو و باد آفت	بر سر ره رفت تنها کشید	کرد شمش نشسته دم زاب غرق
ماند چاکر نشسته دران ساد شد	تا ز فلک شمشه رختان کشت	کر دشت این چشمه زلالی غرق	

از طرف دشت دور و باد پر	کشت زبون زان سک رو بک	خواج که کجاده شدش بند و ش	سفر ز دوی زده بشینه خوش
غزده بکون زان تن آفت	سوی لب جوی روان شد ج	آن دودمان بسته مهر اورد	جنت ستم کشته داز جنت
نی مدد از غیشین یاری زد	دشمن جان کشته بر اندام	بر تنش میبندد آکون	سوی بوتیج کشیده بکون
کشتی که ده که نخورم کشند	تا ز سر این بوست بروم کشند	وان در کشت کنت سر انگشت	پین که چپ برانتم از نوب خوش
سر و درین فتنه ز جان دست	کاکه بخور جوی بر انداز جوی	دید و مظلوم زبون آمده	آنگونه نشسته خون آمده
کنت بدان هم نفس فرشته باز	کی جمن از منتفان مانده باز	دقت شد انگونه سر اندک شتم	فرشته دیرینه ز سر در کشت
هر کس حشمت کت ای دین	پیم جواحت ز شوش تیغ	دامن محبت جوشد از جگر خاک	کر کشت این پیر من از سر چاک
رو که ز دیوار فرود رفت روز	شرط بود اشکی و داعی نبوز	پیش که از هم کرا فیت فر	خیزد بکیم کساری بلور
پین که درین دوری دور و دور	باز یکجای کی آپیم باز	ماند که از دیده فرور بکشت	سوغته را کنت بزاری جوا
کای جوا محرم بیان من	نیم دی مونس و همان من	کیر که سوزیم درین غم جود	شکلی سوزند از دهم بود
رفت جوا صحت ز ولایت بر	ما و شراقی ز نهایت بر	باز دو پیوند که با هم کشند	کار و دشتاق فرایم کشند
در موس وصل بود سپید سوز	و علت بد کاکه پیوند دوز	ز انچه بشیر کشاد دستان	از سر سوزن بهم آزند باز
ای که بخوردی ادب راز	محبت یاران بنیت تار	کر کمری بوی و فاد در کسی	بای بیوسین ز خضر و بسی
ای تن تو چشم و جواغ دلم	نی ز نور دیده من بهتر ند	کاد تا شاد بدل باغبان	خوبترین میوه باغ دلم
کر چه که اخوان تو نیک افروند	بی صدف ساده که کی شود	نعت که خالی تو مایه یون	سر و مان باشد و سوسن مان
زانکه جوا مهار تو از پیش دید	سکه مستوری تو پیش دید	بست امیدم که بنر خنده خال	نام تو مستوره میون نهاد
یک تو هم کوشش کن انجام خوش	راست کنی قاعده نام خوش	ساک تو همت در این ریت	نام تو از خال تو کیرد جان
میش جان ساز که از نشان خوش	زنده کنی نیت خروشان خوش	باید و چون در صدی از جند	حال بر نیت شناسی کجاست
در که بزرگان سده میلش کند	یاد صدف هم بطینش کند	که کشتی از بی سامان خوش	بای بنر خنده دامن خوش
تا که بنجد ز مقام شکوه	دامت از سنگ جود مان	سنگ تو که در دامن ت	دامن تو پرده سامان ت
سر قدی کز بی سامان نشست	پرویشین کشت و سامان	زن که بر دوشش آسان	از سر در خانه مرسان بود
آنکه شب از درو بدزد کن	روز بر سر دهم مرد و زن	زن که خواست بکل و لالزار	جیب بکل بخت و دامن کار
چون بکلی سرخ شود چشم دی	قده کل مست تمامای ی	بر رخ کلکونه پدت بهت	چشم جسد سرخ سینه ت
سر به چشم خود از اسان خواه	کنت شود از سر نه نه و سیاه	روی کلکونه باطل بشوی	کر کشت کجی خانه شوی سرخ

نماند آرد صدق و قلوب	زبان رخ حراست حیرت افشا	ممنّت زن عصمت پاکست	خانه پر دزد بهما کیست
پر یکسند این به شکر زبان	نشان تیغ بود زبان	کردش کنی مکس اندک بود	کردش مکس را نشانی پاک بود
زن بجز آنی که علامت کند	پر شود بین چند امت کند	زن که در آسودگی آزاد ماند	خانه ویران وی آباد ماند
و آنکه ز درفت بسیل شراب	خانه خوابت شود او خواب	چون بی آلود وجود شریف	از در دیوار درآمد حریف
کر چه که جود بشود از رخام	بری همایه رساند پیام	پرده نشین گفت خود پیش	از پی بی پردی خویش دید
طنین نواهی نمود از مدحان	پرده نشین باش زنا محان	لکه که سر پوشش ز روی بود	از مکس و مورا مان کی بود
شب جوی بندگی سر دیک نیم	کر چه رسد از لغات چرم	کر کنی مقنعه دام مکس	متنع تو دام فرشت و بس
یک خم دستار زن در دست	بر چه دستار فیهان بست	چلوه زن آن شد که بتی چون پی	چلوه نماید بر ما شومری
چلوه بر آن شد که ز شرم دم	در تن شرم بود در شناس	خنده نواهی ز قریبان غدا	پرده کن از پردنشینان غدا
باش جود و رشید را نوازش	کنن ز جیا پرد در رخسار خویش	و آنکه بر انداخت جیاران	دست بشود که از درخت
پرده عصمت ز بس آلودگی	رخنه بر خند شود از سودگی	منزل خود از زن بر دامن کند	آنگاه که باز چه بنیان کند
مرد که در پیکش گوشتش	پر منده چون کرد کجا پوشش	رند که ناکرده ز نداشت کار	کرده جگر نماند استکار
رسم بدانتست که چون بکشد	شرت از اشراف خود کرد	سر زن ز پناکه بر عیالیت	از بس ده پرد بر سوخت
چون زن بد و بیای بند	شکل دی از فتنه کزانی ده	جنگ ز آغوش کز فتنه تنگ	کرده خایت رک غار جنگ
گشت جود بر تن خود پدید	پرده سخن گفت میانک بلند	سر که بجز جنت حلمات بود	رخ مناکر همه خالت بود
رود تاب از زور رشیدم	آیند سایه سمت هم قدم	سر که بخلوت جود شوم بود	خاص کنن کر چه برادر بود
عصیت ز با تمام خیال	چلوه حراست مکر با حال	زن بجز غری و در خوریت	جود بود زن که جوار غریبت
لیک جان نیز مشوک غری	کر تو کر یزد که آن بکوی	خانه که آسایش از دم شود	کر چه بهشت جنت شود
مطبخ اگر روزن در دوش	کر یه گمان خلق که یزد زود	کاشش جان شد بیک یوری	زن بدشتی و زبان آوری
خواج که با خوش زبان آرد	باسک دخی بجوال اندرست	آهوک خانه که جولان زند	کر که در دست جود دال زند
مردیک عده در پیش کرد	نی یکی جود ده پیش کرد	فره بیک نیست جواز یکمان	کر که زنده رخنه برادر فغان
فانکیا ز است عذاب الیم	خانه خدا مناس و زن یاریم	شوی که از یکپه تو انگر بود	خود صمن اندر زور و زور بود
لیک جوی پوشه بود شومری	بر قناعت بند ز پوری	وار طبعی ز پیر درج ملوک	در زوئی جود و رشید زود
ز آینه دشت را کن بریس	آینه تورخ شوی توبیس	فرد توان دشت اگر زن ناک	سایه سمت جنت نوازم راه
شوی یکی کردن مردم گشت	یک زن دود شوره غوک گشت	حق که در قلاب مردم گشت	دشمن مردم بدین مردم گشت

نماند آرد صدق و قلوب	زبان رخ حراست حیرت افشا	ممنّت زن عصمت پاکست	خانه پر دزد بهما کیست
پر یکسند این به شکر زبان	نشان تیغ بود زبان	کردش کنی مکس اندک بود	کردش مکس را نشانی پاک بود
زن بجز آنی که علامت کند	پر شود بین چند امت کند	زن که در آسودگی آزاد ماند	خانه ویران وی آباد ماند
و آنکه ز درفت بسیل شراب	خانه خوابت شود او خواب	چون بی آلود وجود شریف	از در دیوار درآمد حریف
کر چه که جود بشود از رخام	بری همایه رساند پیام	پرده نشین گفت خود پیش	از پی بی پردی خویش دید
طنین نواهی نمود از مدحان	پرده نشین باش زنا محان	لکه که سر پوشش ز روی بود	از مکس و مورا مان کی بود
شب جوی بندگی سر دیک نیم	کر چه رسد از لغات چرم	کر کنی مقنعه دام مکس	متنع تو دام فرشت و بس
یک خم دستار زن در دست	بر چه دستار فیهان بست	چلوه زن آن شد که بتی چون پی	چلوه نماید بر ما شومری
چلوه بر آن شد که ز شرم دم	در تن شرم بود در شناس	خنده نواهی ز قریبان غدا	پرده کن از پردنشینان غدا
باش جود و رشید را نوازش	کنن ز جیا پرد در رخسار خویش	و آنکه بر انداخت جیاران	دست بشود که از درخت
پرده عصمت ز بس آلودگی	رخنه بر خند شود از سودگی	منزل خود از زن بر دامن کند	آنگاه که باز چه بنیان کند
مرد که در پیکش گوشتش	پر منده چون کرد کجا پوشش	رند که ناکرده ز نداشت کار	کرده جگر نماند استکار
رسم بدانتست که چون بکشد	شرت از اشراف خود کرد	سر زن ز پناکه بر عیالیت	از بس ده پرد بر سوخت
چون زن بد و بیای بند	شکل دی از فتنه کزانی ده	جنگ ز آغوش کز فتنه تنگ	کرده خایت رک غار جنگ
گشت جود بر تن خود پدید	پرده سخن گفت میانک بلند	سر که بجز جنت حلمات بود	رخ مناکر همه خالت بود
رود تاب از زور رشیدم	آیند سایه سمت هم قدم	سر که بخلوت جود شوم بود	خاص کنن کر چه برادر بود
عصیت ز با تمام خیال	چلوه حراست مکر با حال	زن بجز غری و در خوریت	جود بود زن که جوار غریبت
لیک جان نیز مشوک غری	کر تو کر یزد که آن بکوی	خانه که آسایش از دم شود	کر چه بهشت جنت شود
مطبخ اگر روزن در دوش	کر یه گمان خلق که یزد زود	کاشش جان شد بیک یوری	زن بدشتی و زبان آوری
خواج که با خوش زبان آرد	باسک دخی بجوال اندرست	آهوک خانه که جولان زند	کر که در دست جود دال زند
مردیک عده در پیش کرد	نی یکی جود ده پیش کرد	فره بیک نیست جواز یکمان	کر که زنده رخنه برادر فغان
فانکیا ز است عذاب الیم	خانه خدا مناس و زن یاریم	شوی که از یکپه تو انگر بود	خود صمن اندر زور و زور بود
لیک جوی پوشه بود شومری	بر قناعت بند ز پوری	وار طبعی ز پیر درج ملوک	در زوئی جود و رشید زود
ز آینه دشت را کن بریس	آینه تورخ شوی توبیس	فرد توان دشت اگر زن ناک	سایه سمت جنت نوازم راه
شوی یکی کردن مردم گشت	یک زن دود شوره غوک گشت	حق که در قلاب مردم گشت	دشمن مردم بدین مردم گشت

کشتن بدخواه زمره انکست
کش نشود دیده بد رسنای
تاشوی تیر بد را بدست
مغزوی از سر دمی خور گشت
آهن سر سوزن شود شش و زن
غلق به یکیش نیکه ز نام
منق زن پیرنگ چون بود
عالم رانش مکن از ترمت
بر تو باس تو نادر کسی
بس که دار در کش را راز
میش و بس شهر نظری کند
قاعده صبر کاشش ماند
دامن عود پردن سامان خوش
پرده بر انداخت ز بیم ملک
آچار از ابدان یان چکار
کر ملک دین حریست بر لب
کاخچه زمین دوست کز قییم
کر در عا و اسن باکش ز دست
کشتار در اختتام این مجله محله و قلم این نیز مسور

ناتوان رشته در دشت مرد
از نظر تو پیش کن میر مد
دست نظر رشته کش دل بود
دست نیابد بیک پانش نام
کی بود از پر تو در پیش فراغ
نام پیشین که چه رسوایت
کار بس از در کش شود ز نام
باک نکر دزدان بد فرج خاک
فر تو کبکان که بود در ترا
رخنه خود را که عارت کند
سک بکند که چه بود با سبان
زمره شکاف سه خزان عده
تا فکن دست بجای دره
کام نیابد بسوی کاج جوی
پرده کشایش بشبان شام
کر کش سینه کز قییم دست
کر داکشت دودید برون
کشت ز سرش دل شپردود
باش بدین که نه بهمت مهور
کوشش ملک را سخن باز کرد
جمله که کم کرد درین با بایت
زانش کند جود در قلم
نی خم که کند سینه ریش
ست سرایای بخوبی قام
ککل عایت بخش اندر ش

کپوی او دان صمد سودای دل	خال سیه تیر سودای دل	صندلش از تری دم سودا	بر غیش از خون دل اندوه ام
دود برآورده ام از جان کار	تاز قلم که دم از زبان کار	مهرت این بت جود از زریخ	نیت زمر دیده که پند زریخ
جز ستم پیشه که محرم نداند	تازه کتد این دم و ستم نداند	زبان سیه کی مست غزلان قلم	کو روش قلم نداند تا م
تیغ زبانه شده کار آزمای	گاه سرتنم بر کار بای	او تن فرزند بر د بند بند	وارند برش سوز براید بند
باز ز خراشده بد گاه کار	مست بزرگات ناقص کار	قلم روان از قلم داده کوب	خرد سگسته سر و بایش محبوب
خامه جو تری بر و ابی از	گوشه عین معانی از	سر سخن کو بخش کرده جای	کم شده زان تیر کیش دشت
سر که چنین کرد سخن را سواد	چون قلم غیش سیه روی باد	نهین دو مخالف جو تری شپش	سیم ازین مرد و سیه کیش تر
آنکه کند چشم و قاحت فراخ	سایه اصناف ز پند فراخ	کز لک کین رادید از تیر آب	حک نکند جز نه نش صواب
کر چه دقایق نگردی نظیر	تیر کشد خورده جو موی از خیر	مرغ که در اصل بود خار خور	مار خورده بر سر خورای تر
نظم کس از عیب و سزا نیست	تیر روانی خورده خاشاک نیست	در که نهشت بکاری درون	بی صدف از تاب کی آید برون
کو که از پیشه مشک بود	سنگ دی افزون روز اندک	جشم سمرین بود از عیب پاک	نی مزار عیب کند ز چهر پاک
عیب سمر مذکور بود کسی	آینه را پشت ز پند کسی	دیده اصناف جو پند شود	در شتر در حبه که میسنا شود
و آنکه ندارد دل رحمت بزر	نهشت پیشه بند بر حور	رسم بزرگان بود اصناف کار	کارخان نیت مکر غار خار
جسم که درم اول از رخ نمود	عقل او را در قلم اصناف بود	بر سر نهاده که آصف نوشت	قدر ختم اند و مین آصف نوشت
پشتی عدلی پیشه ساز	داشت با اصناف و عدالت	کیه که باشند مخالف بسی	پند از اصناف هم آخر کسی
دانند از اجماع سخن در نیت	کین چه نمودار سخن را نیت	کو مر ازین کو نه زکان که زاد	باده جندین ز زبان که زاد
در ترمیت جهانی زمان	عصه مریت جهانی دران	دل جو سینه در بزرگ سپرد	کی شود از سر ز نش خلق خور
مرد ازین زویر مرد است	کر نشامی تو غزانت کر است	ای که نظر سوی سمر نیت	عیب ز خود کن که نظر نیت
کر شک که پند بی کاست	کوری احوال نظر است	دوخته به دیده ازین ناکان	کابل سمر چشم ز نذر حن
دزد بی دیدن بی نیت	کردن خورده خور تو نیت	این دور نم کشیم خون داده	جاشنی باده برون داده اند
آنکه کم آرا که بود یاد کش	هم سیک جاشنی باده خوش	سوزه جو در پیشه خزان رسید	پشت از گاه نکلان رسید
جوت قلم را استن حاجت	خال بند بر رخ ناخن نخت	استره با آنکه زبان تیر نیت	مسترد مو نه اند کثافت
کر چه که حاجت و فراهم نیام	و که کم از ماست از دم دایم	آنکه مقابل بسان باز نیت	باری اگر زخم خورده عاز نیت
تند ز چشم ز فرا نیت	راست که دیوانه به از نیت	دیر شود نیت چنین ز نیت	کر چه ز نیت نیت ام این نیت
مر که خورده و عدالت نیت	و آنکه حش کد او را حرام	هر شکری که کس زد شود	باز بخیم که دلم به شود

سنگ جو بر د بیدی ز نیت	رزد نهشت و استند چون نیت	کم کند آهنگ مذ بومان دیر	زاع خرد و طبع ز نیت
سنگ که با کوه دراید جنگ	باش بر لطف دراید جنگ	تیر که بر عاریت از نیت	کی ز پر مرغ تو اندشت نیت
نی غلظت کا نچه نمودن نیت	عبدن بود نه بر جای نیت	کر که ی مست زکان ست	نقد زمان ریزه جوان ست
چون ز نیت یا قلم این نیت	داده حق را نیت ان کر نیت	ماه که در پر تو خورشید نیت	کر می خورشید بر و نیت
دانند که از ابر شود بهر نیت	بس که نس از ابر شود غری نیت	در که بدین سینه نهان نیت	یک بیک از دل زبان نیت
کر بد و کر نیک نکلند نیت	خواه کش رخ کن و خوا نیت	بازی از اندیشه کچین نیت	کشت یکی کچین مرا نیت
کر بود از عمر ششام نیت	نچه رسانم به چهار نیت	من کتم آنچه از دلم آید نیت	باقی الا تمام علی نیت
شکر خدا را که ز فضل خدای	کشت زمین جو بهشت این نیت	پست خرنیت در بر نیت	پست خرنیت و صد نیت
دار سمریت آوری اند نیت	سیمیدوده بر شتر و سمر نیت	از اثر افتر که دوزن خوام	شدید و منت این نیت
جرج که خورشید جالش نیت	مطلع انوار جفا بش نیت	مر چه دلم ریخت درین خور	نقطه نم ریخت ز دریای نیت
شغل درین حادثه بسیار نیت	نیم دی در سر این کار نیت	صرف زمان که سمر ایجا نیت	نقطه عجب نیت که در یار نیت
و که سمر عریضی نیت	دل نه ازین جابه نازی نیت	مر چه درین شیده نیت	نام سیه کردم و دیده نیت
روز قیامت که کسند خطا	پیچ ندانم که چگونه جواب	یارب از آیین صواب نیت	سم تو پیاموز جواب نیت
	بو که ز تر بهشکه دارا السلام	بوی علیکی رسد السلام	



خداوند آدم را چشم کشای دلی بخش از شای خورشید امیدم را بجای کشی بغضوم شوی تا باکی بنیرم برافروزمین زیارتخانه خاک جانی را که می پسندم درین برگردن بخش این سیل کرم را بخش که دارم کن جو از بخشش پیدا میدارم	برمت باز کن کجینه جو در آسایم شکر اندیش کنان جو خود برداشتی اول ز خاکم نه دل بل مرده دارم سبانی مخواب عقلت مکن از پیش ز بدر که می سنگاه خویش حساب من که آن دیدن نبرد آوردش را میدم تازه کردان	سراج عقیقسم راه بنای زبانی زان سرین دیگران که باشد پیشگاه رسکاری مخویشم زنده گردان تا میرم بمقل روشن و اندیشه پاک بقلت زندگانی بکنم خج بمقل انار کن دیوان مجمل عیایت را و کس کار من کن	طیعت را ز جان باید کرد جراغ افشرد و در تیر عنایت را عافان کار سازی که حکمت نیز کور آید خویش کز آن تاریک گشته چشم او را چه داند باز نشناسد بزم را کجا نا بود را در بود او را ز آسب زده این جیش	خداوندی که حکمت بخش است معنای عنایت کرده جز اگر تقدیر او مکت است تو شوخی کنی از کس اندرین کجا بگذر جسم آدمی ز او نه دریا بگذرد از کوشش های نه مصنوعت هم تا سود کرد خداوند بخشش داند بزر
--	--	---	--	--

کسی که طغیانتش کرد دور جو خود بدوشی در جان یک بکشش سر جادوی راز با منیب بر که داد از قسمت عنایت را نگر کن سوغان کفایت را بر دم داد منشور درایت را طریق از اصل جو شکر بندگی گفتم نایم	ز تو نیستش ز مستعد ناید ره بگفتای با یک وز و سر زنجیر است نکم کرد و گوی دردی پیش که سم دل داد ما را سم زبان داد که تا ز کرد داین ویرانه نمود حوالت کرده با در دانه شرح سبب اس جواکی را جمل کلام	در خدا بدش کس را داری ببین خارا حسی کم گشت پیکاری بکشش کس گشت جو داد از جانور ز نیت زمین ز کور مرد را بر کرد سینه جهان را تا یار در کس نبین جو بهر بندگی بخشید خیر یار در دم از جبین گشت	در خدا بدش کس را داری ببین خارا حسی کم گشت پیکاری بکشش کس گشت جو داد از جانور ز نیت زمین ز کور مرد را بر کرد سینه جهان را تا یار در کس نبین جو بهر بندگی بخشید خیر یار در دم از جبین گشت	ز تو نیستش ز مستعد ناید ره بگفتای با یک وز و سر زنجیر است نکم کرد و گوی دردی پیش که سم دل داد ما را سم زبان داد که تا ز کرد داین ویرانه نمود حوالت کرده با در دانه شرح سبب اس جواکی را جمل کلام	کسی که طغیانتش کرد دور جو خود بدوشی در جان یک بکشش سر جادوی راز با منیب بر که داد از قسمت عنایت را نگر کن سوغان کفایت را بر دم داد منشور درایت را طریق از اصل جو شکر بندگی گفتم نایم
---	--	---	---	--	---

فی حق حضرت سید علی و آل و سلم

دل خندان کو بر صدق پیش	کجا می داده سنگ از پیش	دلم قشش که دم داده عرش	فرو گشته برون بویب
نحیث حزان دیش را بیا	ختر مانی دود و زنده عادی	شده بر عکس قی سوز غاری	کس کبری شده غفلت گاری
دو قران بایشه روز نکانی	دو کشته زنده از وی جاودانی	کشتش آمو سخن کشتی کشتی	کشت حجت زبان و کاشی
طراز حاتم شش پیش	کعبه نه فلک در استیش	شکوه آفتاب از بادیه	بخرو می مرکب است سایه
سین اورانکویم سایه یار	و کمر کس که باشد سایه دار	بر انسان کشت از وحده	که نا کچند خود دم در میان
در احمد از احمد کار عایت	جو احمد بی احمد شد غایت	بام احمد از سجده نام	مگر حاتم سجده است از نام
کتاب اپنا کما در پیش	مس بر ماه پاکش جاش	ملایک خوانده شمع است	طریق سرخ روشن از پیش
نوشته بر دکان از پیش	دانش نوبل نور علی نور	زمینش جوج را نشور کوا	زلفش کبر از خیر فلک
سپهر از دم خود در پیش	خضر از آب حیوان شیش	بر ایل اقلو اراده غضب	بلوغ فاستم خوانده اویب
کدامی با خشن در برانی	که از نون و النعم نذرانی	زستی نورا بود اولین	جو صادق بود نورا و شش
ز دولت مندی تحت کبر	لوی شرح را کرد آسان کبر	قضا بر کرده چون دایره آسان	قیام فرمن شد ذات الهی
بگویش سبیل از پیش	برویش حرف یک نقطه	بانش فرمن مکرده جوج	زیم مجزش نمی به نو
یدایت را بگردون زده	کدایان در شش صاف	ز حکمت نامه او جی کلاش	با علایم ادا بی مقاش
نذار دست مرد و جان	مکران شاه شش ایوان نام	بران آینه دل و حسیته	که بر موج او شک را ده
دل خنود که مست آینه کرد	سنت سراج حضرت بنی صلی الله علیه و آله وسلم		
سخن آن که بهر ابرجدی	ز مزاج بنی باید بلندی	رسولی که سما را باده داده	رکابش عرش را بر آید داده
سبشی شک آینه زین جوج	ز بستی سوی بالا که آینه	سیده یک حضرت از ده	براق عین را آورده از ده
کامی چلو در نه مانع کرده	بنر کس سر نه مانع کرده	دال سایان ناسوده دوش	صغیر ایوان نشیند کوش
نه اختر لیک از خزان کائنات	که در دین لیک از گردون	زمین نا آسانش هم کای	ز کاشش تیر کردن کیم
شده بر پشت آن ز خنایک	سوار آسمانی آسمان کیر	دان ره کشت قدم نادر جی	میرفت و عمار نور سحر
نخست از پست اقصی کرده	باقصی قصبه دیگر عوده	جو بر محراب انصاف خنود	جینت رانده سوی پیغمبر
بش کرده بخنده رسته	که سپان مد چپ فلک	ز شادی ز سره بر بیکر گشته	عطار دجشم بدایر گشته
جو دیده بر تو آن نور جاود	نور شش بر زمین غلیظه	سیاست بر کف بر آید	سعادت مشتری را و دم
براقش چون بکیمان در	ز غمش کوش کردن شده	ثوابت را دانه از دیده روبا	دو دیده در رکابش بای کوبان
جوطی کرده بساط جوج غلی	بساطش کشته بر چیر سی	بو کب داریش ناموس اکبر	خرمان کشته چون طادوس

بهر اسی جو دامن و است	ز سدره خارش اندر پشته	از باغ میخک پهل کرده	از تو متل بر اسرار کبر
بوزار میل تیر کار عالم	نموده کیمب ی جان عالم	ز زلف خود بر فرفر پشته	ز بای خود بکسی بایه داده
کشت ده بند غلین فلک	وزو در ساق عرش افکند	جوبای از عرش بالا تر نه	متاع خاک را بر در نهاده
ز سرش کرد و دم از پیش	جیشش حب داده از پیش	که نشسته از حد بالا وزیری	بلک لا مکان کرده ذیری
سند عین ایمن را تو الهین	که نشسته بمو نیز از قباب	کرپان جنت را پاره کرده	جهان چغت نظاره کرده
شده تمل از سلام غیش	حدیثش تر کرده خیر بادش	جو کرده و عدای لطف در کوش	مکرده زیر دست از فراموش
و عایس که در رحمت شینده	از انسو خوانده و زینب و مید	جو مالا مال کشت از نون پاک	بیدل نخت از جانب خاک
بیاران کرده جنت فرخنده	ز سپهر عینیت شسته در	بریدار ذیل خلوت رفته جند	بر ویشان میکن داد و پند
بدان پیوند که داز نیز موش	کناه عاصبا زار پاره بوشی	اگر امت بمصیان راه دار	شاعت را حواله گاه دارد
حوالکامی از عون الهی	که نجاشیش کند جدا کجای	براست رحمت از غیب آید	خط آزادی از آتش جانا
مثال آسمان بر دشمن دود	در مدح سلطان الاولیا شیخ نظام الدین گیسو		
نظام الحق بنی را باز وی	که جوج از قش عطف معدا	بهر عرقی فلک را کیمه	بهر کاری قضا را محرم
ولایت داری از تو کج	ولایت نام اولی مع انه	یکی دو را ز کلا شراست	اگر چه سر زدی در میت
کننده جیسین آن بیکانه	در و نه کلاه صوفیانه	ز دیوان از اول اصل خطاش	ز میراث بنی کابل نداشت
دشمن کینه محنت پیران	چینش آفتاب صبح خیران	دو کون از بهر جوش از حیت	آب دیت دست از سرده
کراماتش که پیش از مکنات	بموی تو امان مجرات	ز سیر و طیر عمت کرده رگا	که سیر ادم و در طیر طیار
شش هم سعادت شست	شش سر پادیه چون کت	بدیده راز جوج از چشم سینه	جو صورت در جی آبکینه
عظمت کفتم که از پناهی جوش	حجاب آسمان هم نیت پیش	پناه بران و مقبلان هم	سر صاحب دال و پهلان هم
میدانی که پیشش دست	بسیل کردن شیطان شکسته	در جوج که پیشش رفته در قوس	پای پیغمبر عغان فردوس
بستنش کرده چیریل شیان	فلک در صحن او کجک خانه	بجایی که بزرگی خنده داند	بزرگانش میخ خود خواند
قدمش کوش بوم اندر میاید	که پی بر روی دریا بر میاید	بهر جشمی که در راه امید	ز خاک بای او کل سینه
دران در که که دولت را مد	طریقت را طریقی تا مادت	نه تنها خنود است از مدح جان	که مردم تن بتن با جان جان
دل از نور حضورش با دمور	ز دل کشته جو دریا کو مرانداز	سمه دل جوج خود شد مشتری ش	خو این نور حضور از مشرقش
جو در رکبش در بر من غلن راز	مسطر شد جهان از دامنش	عطار و بر من آمد خاک بوسان	سمه تن جوج صدف شد آسمان
ز عطر آفتان این را کور و پ			حقی بر دست جوج زلف

که کرد و داد این فرخنده
خضر کشادی آب از چشمه
بجام شاه ریزان شربت
ستاره رایتش را خفته در
دل خمش شکست
کسی کوبسته جان را خراش
دل اکش که مست از کینه صوم
فلک را کرده خمش من خواجه
هناده سر سبز کج و درم
رمای حق تبلیجی خدیو
زبانش که گزید از آذوقه
جودش در ده خاشاک
نزد او میت انباشت هر جا
جبار خلعت آسمان خاکی
سیاست را جود دل راه کرده
فروغ سل خورشید ز کینش
مهر و خورشید مهر و لذت از آن
بزرگانش بخت پل در آن
جو سنگام بسا غرورین
جود می خورد و شمشیر
بشادی چون خنده خوشی
با و فتنه با هم خواب دارند
نه پندار شما نیست
ز موج خاطرش در قوطی
و لیکن این دراز دایمی است

که افق دولت شد پرتو
خوزه از چشمه خورشید
که اسکندر شمشیر قدر این
فلک از حمد او کند شمشیر
که تنه طیس کجای سبزه
تنش را کشته مرود و ربا
بهجا آهمن و در بزم جوم
جهت را داده میباشن خوش طبع
کلیدش داده کجور کرم را
دعای را با قلیلی خدیو
فلک را تو به پدید داده
دیان فتنه پر خشمش
که هم سگنت در وی جا کویر
کرتیج از سنگ عربانی شد آرد
تخل را شاعت خواه کرده
طلوع صبح اقبال از خورشید
که نور و شیش افد صبح شام
سلیمان را کمر بسته جو موران
نیم خفتش آید در وزیدن
حالتش با دسری کس نکاست
که دارد مجو سلطان با بانی
قصای عمد ماضی میکشاید
که هم جز مت و هم در پیش
فرورفته جهانی میسودان
که لطفش آب و ضر و کوشش

مسیحت خوانده روح الهی
بدین جزئی زلالی خوش کوار
علاء الدین والدین شاه والا
بتیج اسلام را پیرایه کرده
کسی که جان باشد شکویش
فلک که دیده بروی کشام و بیکر
که نشسته زان و از انجم کلاش
در شش قیامنا بیدست
بخمشش که کوشش معار عالم
ره دیس کز وی جا مایه
مخون خوردن به کوشش و خیر
ز عدلش جان مظلومان
زمین را داده و کس ندان
همیشه شمشیر سر چاره ساری
برارد آفتاب از خاکین
ز بهر سجده پیشگاه و پیکان
بهاک بای او جرج از زوج
شده که بر در شمشیر و خیم
بصرانی شکری بند کرده
جبارانیت آن بی سستی
رعیت را از امن از خواب کشم
جو عافل خمد از غار کیش
دش چون تخته حکمت کمال
تو جرت پین که من زین شده
جوباران کرم داد و داد

قوس بستان ز روح اسه آبی
چرمی ریزی بهر خاک جوباران
بزیجرت طل حق نقالی
جباران از آفتابی سایه کرده
زبان شمشیر که در کوشش
جو بر سر زنده زیک و در پر
که فتنه مشرق و مغرب شیش
در شش بی قتل و آس و بیکه
انگشتش کلید کاعالم
سلاح عازبان کی کارنده
دیان بسته جو پاران پیر
فراموش کرده تیر اندازی
سمه جاد و در دو کسان
بطالم سوزی دعا جودانی
لواشش که نموده طل محدود
کلامه افکنند هم خورشیدیم
جو در شیش جرمی افکند کج
جو ابر و خیم کشیده ششم
بانت ز مر شاخ قند کرده
که باس عالمی دارد و بستی
جو پیدارت بخت شاه عم
مخوابی هم نه پند که کشش
مظالم را بخت کوشش
ز نیم دم پیش در یاسی خان
تقوا دان نقطه پاک این خلد

کنون این زاده کو سرکاست
در اندم کاسمان سور نیکش
درین دولت ز دولت نیکش
فلک چون شمشیر نیکش
تویی کا دانه آفاق سخت
مرادی کان بشان دسکم
کویم کت ز خلعت از بند
کلید فتنه از تیغ کلو بند
ترا سر جبهه بهر شمشیر
نماش کن که گزارد پیکری
که تا چون چله درگاه یابد
نه بخنجی چون تو دوری کوی
که تا زان یک بن پر خدای
بزرگان خازن کانه شمشیر
سمن دانی که دارد و ذوق جا
سخن باید که در جان جای گیرد
حدیثی که نود و دوازده است
تن مردم که جان از دست
من ارلا فی زخم در نامه خورش
جمل سال اندرین بستان زدم
ر با کن تا شود آن زاده با چیز
سه عمر آنچ من در تو کم
ز آسپی شود تصنیف برباک
چه حکم سکند باشد بزمک
جوادل تیر چون الماس کشم

مرا فرزند و سلطان ملک است
مکن اند زمان مارا فراموش
ز لطف شاه بهر در و درین باد
کلید الماس در آسپین باد
در خطاب زمین بوس
نشسته مشط کش کنی یاد
که خود کت از تو دار در بند
کشته ده عرصه در دانه در بند
عروس ملک باشد اندر خوش
سریشاه را باشد کیری
بشار در وان عزت راه یابد
درین ره خاک رفتن نیست
شود بر فرق تر دانه رفاه
چکمان عیسی جان شمشیر
شمشیر جان خوانده و نیم کلید
که چون پیوند جان دارد و نیم
نشانید زنده خواندن که چرخ
یتاس زندگیش از خبر دست
ششم دست باف خامه شیش
نخودم میوه کوشش کند کام
که تا باغ بود بعد از جمل تیر
جو رفت از کوشاکو نی کشم
جو خوف مند بهر بخت خاک
که ماند جادوان چون شمشیر
سکر نشا ختم غمزه ستم

جو با بی پیش آن جوا کین
جود و نیکو کردی در همه جز
خدا یا تا مدارست آسمان
ز نس دین و زمی فیروز یاز
جین دولت بعد جان شیش
کویم ز پر کت شام تاروم
سناست کوراسور را خ کرده
ولی بگردان روی و پیا
زار حسان خود شمشیر شمشیر
کوشش خلعت کرد خاک را
قتولی نمک شمشیر کیتی خداوند
ملک را با جرای کار کرده
شمان شام بر شمشیر
جو ز بیکه در آیم و بی با
نخندای بسی کوبیده زان مرده
سخن جرن کس کج از مرده جوا
سخن کس صید جان باشد ز شمشیر
کزان سرای که با جان زنده
برین فرزند دل بستن در آ
ولی خام ارچه از پیرست
در میان کایچه کرم زمین در
و کز لایق می باشد بختیم
من از خود را کنم زین سکند
کنون کز مهر که دم عمل را

محل خاکبوس ای توه العین
دران دولت مراد آوری
مکن زمین بادشا خالی جبار
جبار طالع بر روزی از تو
به ششم جرج نوبت کرد بخت
که کند اردو عایت کین
که کویم دل بر ست مهر و هم
خندک موی را صد شاک
ولی در سینه کند از دیکه
هم او را هم مرده سر بلند
و کز خاک تو و بد بر کز کا
که باید بادل پاک تو پوزند
زمین را خزان اسرار کرده
سران سازند تقوی کلاش
جو جان پاینده ماند و ز با
که شواست بی در ملک خان
و کز مست آب حیوان و در
حیاتش ترحم باشد پیش
نارم هیچ در دامن خرافوس
که این چل ساله طعل شمشیر
مان نا بخت باشد که شاکر
تکم بر آب را ندیم تیره
ز سالی نکند در چون حکم تویم
بخش و کس مد ملک تقایی
ز کشتن باز ماندین طبع عرب

بر آن دل کین سخن نمیدانم	کمی در یاد که مقرر نمیشد	جو در دریا رود جو بند در	کمی شش می باشد کمی پر
بر سخن جو شمع نیست کین	حزرت میگویم خنده سوراخ	که این مهرست و کردار	ترسم چون بزمیند کز کین
که خشم خود سر صفاست	جو تو بر شیده عیش چاکت	مناجی کوکب و جادوان	خیرارش بر اثر کز توان
با میدی که دیدم در خور تو	بصاحت بار که دم برد تو	ز تو بهتری یا بهم حسد یار	تو دانی خواه بستان خواه بدار
الای تو روز را شب نیست	زمانه گاه روی کار نیست	بر دم و زنگ باوت باوشی	بر ناست سبیدی و سیاهی
منظر باوت از دولت نشا	مباد که زمان بی تو زمانه	سپهرت رام در عالم کشایی	حدایت یار در کشور خدایی
دست بر آرد و کاران	در پیش این داستان کوبید	بدانخت آرزو باشد همان	بدانخت آرزو باشد همان
شبی که قبل از دولت بود	سعادت کار ساز جزوی بود	در مدحان دولت پیشم	توی که در از بشارت های خوشم
بخوشی گشت کای نظم جو	کرده گوش جان آورد و سوت	را بیدار و خاص بندگی کن	بنج ز روز من ز خدای کن
ازین پیش که یاری بودم از	جو خوششیدی که بر خاک افتاد	نکر کنی یاری من فاق تاقت	چرا که افشاندی از نکر تاقت
کنون که بندگی می بویستی	دو عالم بنده گشت حکم فرما	کرفتی این جهان را از معانی	کران عالم بگیری هم تو دانی
ز تو بر دشمنانی دل نماند	ز من بندان دل در یک گشاد	ز تو طمع شدن نیک اختر یار	ز من بدون بشارت مشیر یار
ز تو خوش خوش نشد آکار	ز من کوشش مطارد باز کرد	ز تو بر منسلان بخشیده بود	ز من بر کج عالم ره نمود
ز تو که در کشت طبع رسد	ز من دامن تو نبوده	مدار از پیم شکی حکم گشت	که داری کیسای غیب در
ذاتی دادت این که نماند	جو اداری در پنجار تشنگان	دران جبهه جوییش دم دایم	سبوی نیست که خوردن کم
ز کا دیدن جوشه ریش کرد	ز لاش نر زبانی پیش کرد	برون ریز آب جاده خود بود	که چون جبهه بندی خود شود
مردوسی را بر درون آزار کاری	که خوششیدی آیدش در پاره	مشتش پیاده بر باشد کس	که افشا سراید گاه افسون
بر فخر از چشم نیکان نشد	که چشم بد بیاید سوی او راه	جو کم غران میرد در جوانی	جوان ماند بمر جادوانی
من این پیام که دولت	جو دولت سر بگردون بریدم	نکند مرغ سمیت را بر واز	دل کم گشته را در دادم آواز
در دوج جو اسیران کردم	ز دل برب نماند از کردم	امید از منم بازی نکردت	که با ندوی را کار می نکردت
که آگاهی خبر کوی ای خود	که چون میکرد این که خنده	چه سنگ است این کمی با کوی	که پیشش زود پیتی نماند خوش
بیکر نیست این بی طاعت	که گاهی مشک پر ز کاه کاه	کجا سردار این که دنده دولا	خیانت این که می سپم با خوا
درین جوشه نظر که ندید	سرشته نشد بر کس بند یار	همه جسته و کچیده نهان ماند	مهر خور دند و دریا بجهان ماند
بسی اندیشه را دادند پروا	ازین کینه بدون بکشد آواز	و که سپوده فریادی کند کس	صدایی باشد اندر کند سیس
ز میبوی کی شناسد کهسان	کسی که بجاست کی دانند کسان	قدم تا بر فلک شوان نهاد	فلک را چون توان بدخل کسان

درین اندیشه ای هیچ هیچ	دروغ افشا پس در هیچ	بنی سستی بنین کز خونان	که بر ناید کوف از قوطان
کجا داند فلک بر جوشیم	دوشش من سی بر جوشیم	نه پنی سر زمان است و چاک	که خود خاک انگزد بر شعله خاک
درین پرده نشاید شش	که ناپیدا ندوزد شش	که این تیر و جرح کلاست	که حاصل زمین رو شش است
ورق چون بشکند مقل خیز	که جرح اینجا ناید کاسه اینجا	که در دین کاسه کز زین است	و کرا ساخت این جود بنگار
بیاید خاک امرل بریدن	از اینجا بر فلک شوان بریدن	ملک شواستانی از فلک داد	که این تخته نمون دست از دای
تو بیداری که عالم جوشیم	ز زمین و آسمانی پیشش	سان کرمی که در کندم نه است	زمین و آسمان او نه است
بران کنگر که قدرت را کند	جنین دره خدا داند که جند	چه آگاهی کشت که دان این	کجا دارند سرشبت نوبتی گاه
مان به کین ورق را در نوبت	بگردن کرمی مسل کرم	خود بریم ازین خورشید	سیر عرش را بوسیم بایم
دلا در دامن اسلح زنج	که او دارد کلید من است او زنج	برافروز از توانی مشعل نور	که شب تیرت و در کنگر
کرم ختم خود بجد و لهای رقوم	سه احکام انجم کشت معلوم	چه سود این جلد چون در عالم پاک	ز انجم راه می باید نه افلاک
کندار شمای این حرف در حق	چه خواند باز با قاف چون تیر	بتای کا بدین جواب کاند	بران در چون من و تو خاک
آسمان در زان که این خوابان	خزادان سپهر را که دند زان	روانی کین کین بنیاد دواز	چپه داند جلد چون مایه دواز
فلک بجان پستی بلندی	نوشته بر سر تیغ نه بندی	بهرت چون در و پند خود	فسر ویز ز دید قطره جند
تو تیرای کیشبه همان این	حسرو فی جند ازین بر خوان	زمانی باید کن زین جان	از ان رفیق که نتوان آمدن
اگر بیداری داری پیشش	از ان ختم که شوان خاشش	نخوا بدای همان پیشش	نخستین بماند جشم خورش
جو دستان سر ختم بر یار	سمه ختم کنگر بشار	جهان جا نیست بی من	نشاید ختم بر سر جاره
یکی افشای خنک	جو واپسین ف که کوی هم	سخن باقی در کت و کت	سینه بر مید و زودت
نشاط زندگانی شد نیایان	جنیت پیش را ندانند شایان	کجا اندان جانمردان چاک	که پیشش از نافر زنده خاک
از ان منزل نیاید کاروانی	کران کم گشتگان کو بیدار	چه نازک بر مید آن لالار	کران خبر و بیان دار داین
از ان خوشبخت این کلامی	که از خون جوانان دار داین	بالای بیل مجبور مایه	پیاد و دستان دور مایه
درین دوران که مرا سرخار	کسی که مست باشد سوختار	نه زان سستی که چون سر زند	از دود و دوش آید یک نو
از ان سستی که چون نو کرد دنیا	سرکش غیب کرد و آواز	بر از جانی که یک قطره شیار	نخستین نماند از دنگلزار
برافروز از شراب شوق سینه	که مست آن آفتاب این سینه	مباشش از دود چون گرم	که آتش باز پیتدی سوز
جواز پر داند ناید عاشقی خوش	که پاکوبان رود بالای تش	خدا یا سر کرا بوست زین	زیادت کن دلش از آتش
جهان بی عشق سامانی ندارد	احکام بی میل دورانی ندارد	نه مردم شد کسی که عشق	که مردم عشق و باقی آسب گشت

چرخ جدم جان و عقل نیست و که بر سر در شیر نیست اگر چه عاشقی خود نیست نیکم زمان زن همدو کوی تو که بایک سگی زوین شو ترا که بای در سکنی دراید حقیقت در مجاز اینک بدید شبنم ستم که محو در خواجه یکی گشتش ز مقبولان درگاه یکدیگر گشت بر خانه پر از نظره بستر اندازم طلب کردید باز پیش جوعا شوق کام دل را بدیالی درین کوی اردوی توان جو سر در دم دینارین باد الای مردم چشم کرامی زمانی که در امید داری جو تکیه بایه عزت پدید همان شب یافت خیم نای جسراخی چون تواند دوام اگر یزیری ای فرزانه فرزند کنم سر جنبه اگر زین همایی خدا آن وزم روزی که دل و کوهی که بی تیر باشد نخستین بندم آنست که	نوازش شو که بر زبان نیست بر پیش نک اندازش که بهستی شمر چون ترک نیست که خورازنده سوز در سوزی نداری شرم ازین ایان بی در جوبی دردی ز دردت جان ترا چو وقت آمد که بر سر اندر که گشت از روی در شاه که ای همان یکدم را نواساز یکدایند رخ سوی ایازم که تا تم کند بر گشته عزیزش یک نظاره غالب که غالی نیکویم بای سر باید سعاد بهای در دسرسکه اند باقی در نصیحت فرزند خود گوید امیدم بست که جولان مقصود جو زین بالا شوی هم چشم دارم کنون کت دهی سبک که ناک جواز روی تو شد چشم مرا کنونت روح دل پوشیده خ جوشند از سر که بشناسی سرکارم کسی را که درین کیستی فرزند جو در کوشش کی که یکدیگر همیشه ز اعتقاد پاک پیوند	نشان صحت ایمان نیست و جاداری ز سبک باری با اگر طاعت کنی بی شکست بر پراره شد خوش خوش بوم خود او خد ز بر تیره خاک که دولت را در پوشیده راز که فتح آن فرینه زان کلید زید آن جهان در کوشش میکرد نشان پیر و حسرت در دل خاک بگویم کار روی و آسایش برزم با خود نصیب آن جهانی جهانی نیم گشته باز کرده سعادت نامه سر در جاست خدا باد اسیر من بهر این درد که تا روز قیامت ختم که چون سعد فلک مسعود نامی ز مسعودی محمودی می رود که بالا نشود تیر کارم ز غم نه کال بر تمام افلاک ز رویت با دیار چشم بد خود خردست و نادانی شکست شناسی قدر این روزی که دارم که دل بر نکته دارد کوشش خدا را بدست با شوق نفس را بند	دست بر که بر که برایت نداری چون ز عشق که بسوز بش اربت پرستی بی شکست بسا که اگر پیش بت تسلیم که بر تو در موای یار جلالک خدا عشق شو که در مجازیت دران تلخی که شربت نوش میکرد یکوتا دل کنیت زار ز دیار جو رسیدی که در جانت غم که یکدم در جانش نیم نهانی ایاز آمد که شمشیر ساز کرده اگر چه عشق خود آشوب جاست درین درد از چه زیاده کرد وزان می جرمه در کام بریم
--	---	--	---

دران کوشش از نیاز سید بمنم دارم چون مومنان کوش جو در غم از او قد خوش جانی جو پیران بجنگی کن گاه جانی بطاعت کوش چون روشن کاذا که ز با بد چون کانی نرس از صنعتی کان در شکست ز غم زن را بدین کوه خط کشد دو کوش را باشد از بخش سپی نخستین صبح کاغذی در غمت بعدق انگس تواند شد بود کرت خوروی و پوشش جانی صبر کردن با دشمن طرح را در همه جا روی کرد بکش از بر بخت و تاج محتاج بکش پیش همه بی مزد و خوات ریز اندر کوه سیل شرابی و که کرد و بزرگی گفت اندو ز کتر زان سکی که در مانی درت را فعل با ویرش کن سکهای نئی را پر کن از دوست جوانان دادی بیاید شکرت جو پیلان بکش پیشانی کش مشو باری برتش و ناتوانی جهان هم خورشید را مکرم کن	که دامن پاک دار کیست مکن چون کافران منت فریب عنان کردان تو از دل ناتوانی که سیکت از جوانان نیکانی مکن کاری بنسندند پیران جو خواند تیر که در شکست که در در اسکا ری شکست که جندان میل کردن رستی قات نیشد راست را بار است سیر و پیشش با دیش در غمت که بنوا اندر هر ص آزاد بودن زیادت ز در سرون منی دویدن در بی کجی که است خوی پیشانی آب روی کرد زمین را تخت و آن در جوع مخواه از خوان کس بی روزانی که در دنیا و عقل آرد خرابی بخدمت نام آن منت می رود بر در منم خد با سبانی تواند خورده محتاج درت که مرغ سیر حنظل بود خوش که بازی باشت بی از و بکار نه چون مودان که بر سینه ده اگر شیرینی ندی تو دانی که از سر بایه داری دست	بصفت یک مردان شو گایگر در آب و گل مکاران دانه خام جو شیران بشکار اندازستی و رست پیری کند روزی خدا جوان دیوانه باشد از خمد روی اگر خوانی بگو باشی نگو باش که زبان باش از آن که مار کش مراج کثر مکن با تو لای بکیستی بایست خورشید روی کسی که زار موسس در غمت امل داده مع پیرامن دل کرت در خانه باشد نانی از امل در دل خداوندی باشد جو با کم شادی و افزون نوحا کرت دندان بهم بند پیر می از جام کسان در کام کرد بجام مردمان سبکست اگر م داشک کوی زندگی باش کرت باشد ز سلطانان نوحی دنان معلمان شیرین کن از قند صلای مسکن گفتن بخانه بمنت چشم نه از مکن رش جو بتواند یعنی را در است بد سر از دست روی نام باشد کسی که دامن شیرین شد شمارش	ز به نامان که زان بهشج که با آرد بشیانی سر لایم جو خوک و سگ مکن شهنش خدا می شو جو مردان خردمند ز دیوانه بتر پیر جوان خوی همیشه راست کار در اسکا که باشد راست دیدار بدید که تا با کثر امان در دانی جو صبح و دین کن در کوی نشان رستی از روی محاسن بند نفع رضا در دامن دل مینست از بهر کدم درد او سریری بزر خشنودی نشا علم بر بام دولت زن که شای بال مردمان و دنان کن تیز لوندی را حریف نام کرد شراب لعل کن خدایست مکن را حق که از بندگی باش بیکاه که دایان بر صبروی که بر حلا کند منم شک خد زیب طویان باشد بدانه بند منست ولی بر دیده خویش که بسن جو سواران بر شکم خد که دشمن روی دشمن کام باشد همیشه تلخ باشد روز کارش
--	---	---	---

نیکویم که بدی فرخ نیست	که نیست با نسلده وار نه خج نیست	ز حاجت پیش در دنیا جو چیز	و که ناست با بی روی دکن تیر
جو کرد در دولت بر تو دریا	خودن باش همچون شمع ز یاد	بهستی که حزمکار باستی	که خود در نیستی ناپا باشت
تواضع کن ولیکن با کم زوشن	که با پیش از خودی لا بد کنی پیش	جو دنیا باشد از عوامی ستاد	بخت نشا و ندر پرسی کیر عادت
چه خوش گشت آن برادر یار	که کن تنظیم حال از روی کار	داران دنیا بسوی دین پایی	نیت مش دار میکن مرغی
نیت را که زنی باشد زانی	کیا بی را بود پادشاه باغی	نخواستی آخ اندر کار با جوش	تو کل را مکن از دل فراموش
هر کاری که باشد تا توانی	بکار دستان سر و شیرین	خدا یاد کن باقی تو دانی	
بنا بر پنج عجب دانده راز	چنین که دین حکایت را از یاد	که چون خورشید سر زلف خاک	کشید اکیل خمر و سر افلاک
چهار از خسر و از سر کار کرد	که م را در جهان بازار نکرد	بترتیب جهان بودی شاد	کی لشکر کش و مجلس آورد
جو پیدار آن یکس ملک است	ز پیدار پیش عالم رفت در خواب	سران از تیغ او اندیشه کرد	که سر کاران شبانی پیش کرد
چنان آراست ملک از دانش	که شد آموده کشت و کشت آباد	میتان زمین زان مهر بانی	سه مشول عیش و کامی
باشک ناکس نمودی آنک	که چشم صراحی درک جنگ	جوشه را با رعیت دل بود است	ز خراب خوش میزد و خراب
سم از غارت ده کالی محتاج	سم از تاراج ختم ایمن شود باج	زمینی که خزان میرد تاش	هوای معتدل باشد جانش
بظلم شاه خلق از جان شود	بود اسب کوزن از خنده شیر	جوان آرد و شبانی از جند	جو در کار لایان آرد کرد
کیا راورش بخش آفتاب	جواز گرمی کند شمشیر عدا	که آفتاب از لطافت برده را	جو تند آمد در خفا ز کد
ده باران بخوشه دانه خون	جو بار و ذرا لرزه خوشه	ز انصافی که دور خضروی یافت	یکی عهد نو شیروان نوی یافت
ولایت منوط کرد از قاف	سمکاران خود در دند زلف	خاندان از جهان صاحب کلاهی	که در پیش زلفت از دیده ای
کله داری که سر کش بر باک	سرکش را با کلاه افکنده خاک	خاندان پاک رفت از مهر داری	بکلزار زمین نگذاشت غاری
بجز چوپن که در ره خار بود	و زوبای مراد افکار بود	بنود از کین دران خرنده ایام	کس آسن دل تراز جو پندرام
دیری بود چون شیران سی	جو بهرام فلک در چهره دوستی	بهند خمر از تیغ و خنجر این	سلطنت بر ملک ماین
از دوا و نیک سر زانو بود	که سر زانو سپهری قوی بود	بکرکان و طبر کرد دیری	کمی شیر و کاسی شیر گیری
جو سر زانو عاقبت نشسته	که بوشش ملک خاقان دایره	سپه اندر ماین باده و کیر	کشیده پور خاقان از زنجیر
کلو بسته بسی میرو لایت	غیمتهای چینی بی نهایت	جو آن فیروز مندی دیدار و	تغیر یافت اندر تاش راه
ز خجست کرد طعن پیکریش	نوید پنه داد و دو کدش	ازین دشت که بهرام رویا	جو دشتی گشت در روی نازی
زبون آمد خشم ازین روی	حصار خویش کرد از بازوی	ز طاعت که بعد میان دوری بود	کسی پیدا کمی مستوری بود
جو بهرام سر آمد با دشتی	نقش از زمین است		ز خمر و تار کشت آن کینه خوی

40

بران شد گشت دل بر زور	در و بهرام جو پین را بسوز	فران دوا را بست با بلندی	جو دشت بر بند و فیروز مندی
اگر چه بایک سری نگذاشت	فران تخت مهر خاکی داشت	نخست ایراد شک در سبب	نکس در توی پیرامون دشت
و که باره بکوشش گشت کین	که دشمن جیو میشد روز تار	مصافی کرد چون فیروز مندی	ولی بایری نگذاشت تخت جندان
منظر گشت خشم سر دشت	علم بگشت ترا سبب	روانشاد بایری جند سرکش	دلش از شعله جویین دشت
نداین را در و دیکران دوا	برادرم را به پیدین عیان داد	میرفت از طلبکاران نهانی	عقب را توده چون باد خزان
بسی روز از کشتش در خاک کرد	ز خنجرش میرید خنجر	بر فتن سم رکاب شاه شاد	سمیکر از سخن کوتاه دور
ز سر من مکتب و اف ناپدید	عبارت را بجان میداد پدید	عجا پها که دید از سر و لایت	سمه میگرد پیش شه حکایت
که در چمن دیدم از سنا دگر	که کردی دایره بر دور و دگر	دگر دیدم بروم از پیشه دور	که از بلور کردند آب زار
عجب چیزی دیدم تیر در کج	که کو بی کرد کرد از تیر شیری	دگر دیدم در اقصای خطام	که ده شمشیر نیک آمد زار
ز بس دعوی جوی سنگ افشا	بمعنی در میان سنگی نهاد	قرار آن شد که از یک سر و کبر	دوم کم باشد از نیم پیکان
بنوعی مرکبی یک تیشه ز در	که از ده زخم کابل میگرفت	ز سر نای او از سر و جوی	بجز جان در غی نایست
ز جندین گهنگام کشت	اندیدم هیچ تیشی زین غیر	که در چمن بود و از من شیری	نوشته نقش شیرین بر بزمی
چمن دیدم جان در جنت	که رقم سنجی زان نقش شیر	نایم کر خسر در بای داری	دل اندویدش بر جای
بزمان ملک کوبیده در خال	نور دفته را بکشت و تمثال	تا شکر دشت آن پیکر	که شیرین جانی از ترش کلم
در و ن جانش تا باکی در افاد	به کج دشت چاک در افاد	حمید پیدان خیال بولج	بدندان میگرد از کشت
بکشد گشت کین از روی تو	تعالی الله که آن صورت عکس	ازین صورت مراد کار دوا	بکوتا چون بود تیر پراکن
بیان گشت رنگ زین شاد	کرای در صورت شیرین	شیدم کز فرمان روی	زنی دار در بران بادشای
امورش از قهقاری سلسل	بتوقع مبین بانو سبیل	بجی کین سنجت از وی در پند	بیانیت دار آن تخت بلند
مبین بانو نمودار سیت	بدو دار و نظر سنا نخت	برسم بندگان پیشش کرد	سمش نیت هم فرزان
بریده خدمتش را بر کرد	مشتر خاک ره و سم نور دید	خلافش در دل بانو ساید	اگر بندد جهان را در کشاید
کله داریت چون شان از	ز بر رسم عوسان متع انداز	بگل آمو بدل شیر دیرت	بکینه آموشش ز لایک سیرت
سواری جو که ز خشم سیکر	خود آید بر اندر ترک تیز	خود آمو ز هنر ناوک ناز	ریاضت خود نماید پرستان
بناوک سوی را مید شایخ	بنیزه کوه را سورخ کرده	تباریکی زندان تیر قتال	کس را با سلیق پیشه قتال
برشش کز لطف چون در	در دشت آسن و پیر و نش	کشیده چون بچکان از دشت	سکسته سینه کردون کوش
جو کوشش خاک بوسی زار	بجو کانش از توه اضع بار	ز سر و خفت که در از دست	همه دست و کور و پیش

جانشین خدمت کردن در
براق و دشتش کنن می شود
سران در راه او حاکم شاند
سپه سوار کشته و غنیمت
اگر سواران بدندان دار کرد
ملک چون بشت داد اقبال
جانشین این آن ملک از جهان
شش مشی بار و شمش در شرا
بیست با چنین عشرت سستی
اگر چه در کوه بی سبب
جهان خسرو که شمش در جهان
سلیمان چون سببش نکند
ملک را در گرفت آن تالیر
سوی از من شتابان سبک
بجز داشت شیرین کرد چرخ
تغافل از اتفاق بخت قابل
برابر چشم بر چشم ایستاد
بسی کردند پیر سخن ساز
بسی میخواست دل بر جای
چو شوانت از در اید کرد
رونده سرکش و میوه بی حال
اشارت کرد و خواب را که بید
ملک فرمود تا شور و نسج
اگر چه در پستان باغی
خدمت خواند تا بوی کبریا

که این صورت بران می گوید
سرا از در زمین کسب فرورد
که چون عاشاک شایع با لند
جو کشت پر کلخ از ناکشت
در شیتها کی سوار کرد
ز بشت تیغ حک شوان حطرا
که کس غاری ز پند سینه
دلش پیدار و شمش در حوا
در شومت به شیری روی
حدیث جنت شوان کبریا
مدشش در همه عالم نهان
چو زیبا بستان خاتم بدین
جو عنصر کسوی مرکز و دیر
کسی از غنیمت آموکند
به دوششید شد با هم قابل
نظر بر دید و در روها دند
ز حیرت سرد را بر ما آورد
بطرفان بر زمین چون پای
جنیت را ندانم دل بر جا کرد
کوتری شد و شامین نبال
غریب از اجزا باز جوید
بگوید در جزو کویده باغ
بگویم چرخه دارم از جهان بهر
نشاند از چنین بکشت و چین

نه شهاب آفتاب از حسن بخت
به شدش سر که در سر کردادی
عاشقش بکشتن پیچ غاری
چو تیر و سخت باشد داوران
درون چون پیش باشد سبک
اگر خاک از هوا آبی نه پند
ز شمش تا در کار آن جهانگیر
خود اندر خواب عهد و عهد
ز آهین که ده کج غیش سوار
حدیث جنت شوان کبریا
مدشش در همه عالم نهان
چو زیبا بستان خاتم بدین
چو سبیدن خرد شیرین در شکارگاه از من بیکد بکر
جوسایه در سواد من انداخت
زیرشش کرد و دوشش در خور
ز کرمی بس که دلهای ایل افتاد
شدند از تیر یکدیگر نشاند
نکه میکرد ماه از کوشه چشم
اگر چه دل عنان میداد جانش
ز بی صبری جوامید دیدیر
چنین تا شد گذر بر غزازی
دید آزاد و دوی شد جزوی
جوشش او تا بوز از موش
پرستار از پیشیند آمد و کشت
بد و کشت ای دلم بایل سوتی

که در منصب جهان تیر افتاد
سرا و بر پدر بی ایستادی
که در دامنش آویز بکاری
توریش کند زور و آوازا
بر پیکان جو کذب آسپا جنگ
عمار مرز مبین کی نشید
نشاط مجلس است و کشت خنجر
حالت کرده بر پیداری
کلید کس بنا بد بر رشتن
بماند جو بیایغ شاه در جزو
می نوزا کالی بخش از نوز
بدام افتاد مرغ جارح اقبال
کوشین آمدشش تالیر
بهر دوزن می در غم من انداخت
بلکناز ایدش فی کوه بود
تظنه کرم داشت در لقا
که بود آماج داری در میان
دلش بر بکشت از کوشه چشم
اگر شمش باز بس میزد غانش
ز حسرت در قف میدید و میر
سمیر خنجر زویر جباری
انان پیکان انشادوی
اگر بنود از مادر جزو موش
سوی سر و از خوشی چون لاله
نمودار خرد پیدار ویت

که اندر کیشند این روزان
کرامی نور سعادست در جنت
در این موعج آن سوار کی کجاست
با دژ یک عجم پوشیده سپهر
بزرگان دوشش را تیر خوا
که بود از ره روان پیشیند
نثار شاه راره رفته میدشت
موافق شد جو با اندیش
ز کجی کادش با خوانده پیش
جو خواهد کشته از خورده دریا
بعد تعلیم خاک را بوسید
سرشش میداد دستور و خور
جو سر بر کرد در نظاره نوز
از میسوا این زویدین کشت
جو شیرین باید کرد از خورده
مکس چلاب شیرین را بود
کجا در دغ کجند مهر کوشن
سخن را کرد و خورده بایستی
مران مردم که اورا مردمی خو
جو زانجا باز کردم شاد و خند
اگر خورشید بر بایم زند
ملک از خفت آن لعل چون قند
من از عطف عنان مطلق خوش
بود ز خنجر اسیر از کلو کیر
سوی تر و در آغاز جوی

چو شان دار می زمین کوه کرد
سود جوج بالا منیشیت
فرس کلکون و او سرو بلند
که او خود آفتاب آن سپهر
بناشش خسرو پر ویز خواند
ز جد بیرون حکایتی خسرو
که خروارید خود ناسفته میدشت
دران اندیشه حاجت نیست
بنارک دید شیرین طالع خو
سمه در وقت بار دایر در بار
فرا ز شد رکاب شاه بوسید
بند حیلست زانم داشت خود
با میزد و چه پند چشم بدور
وز انوار و حیرت کشت غم
کشید از راه شیرین زبانی
چه شیرینم که شامین کردیم
که از تابی بر قفس آید زوین
کز آسب فلک دارم سستی
نخود اید بار خود بر کردن دو
شوم جهان لطف از جباران
ز بشت بای خوشم خیر و اخو
زد اندر بای شیرین بوسه جند
ترا می آیم در حق خویش
مرا در کردن جانت ز خنجر
بهم چون تیش و آبدانی

تواضع کرد و شاپور خسرو مند
کنون چون ناکر پیر از مین
نکه تا سمل نشاری شانشش
سعادست پین که داد این کار
بوشیرین نام خسرو کرد در گوش
گرفته در همان با خوشی
بکار خویشش مجاری محبت
جو وقت آمد که اقبال انداخت
بناید در بی دولت زدن کلم
فرمان رفت با جانی بر امید
شاه شیرین جو دید آن تازوی
فرود آمد ز بشت با جویان
جهانی دید از عشق آفرید
دو عاشق روی در دوست
که یارب این چه دولت بود
بطره کی سر در بای پر شور
جو احمد آفتاب انبیا
را خود مست نال پیکان بار
مرا کاریت زینجا بوم بر بوم
بزاری کنت شیرین کی غایب
جو جودی بوسم کون نشین
بس ای که کنت با صد کون نازی
و کز من کی آن بای دارم
جو در شصت خودم بر دی جو
جو راز عاشقان ز یکدیگر شد

دعایا با تواضع داد و پیوند
بگویم آن قدر کار و دشواری
که نیکو می شناسند و ز کارش
که آمد نوری از دولت بیتی
ماند از نا بسکپی در سرشش
که او را خواهد از ممکن بود
نمنا را کلید کار محبت
باستقبال حاجتها بر آید
که ما خوانده پیشیند کلام
زمین را سپار شد در پیشش
شده تازه ز سر دیوانه خویش
جو سبزه بوسه ز بای شاد
جهانی پرده عاشق در دید
تظنه کار ما ندانم عقل سکار
که ابری چون تو همان شد کار
سلیمان کی خود در خانه بود
سزد که کلمه با راز دهن نوز
جو احمد آفتاب انبیا
مرا کاریت زینجا بوم بر بوم
بزاری کنت شیرین کی غایب
جو جودی بوسم کون نشین
بس ای که کنت با صد کون نازی
و کز من کی آن بای دارم
جو در شصت خودم بر دی جو
جو راز عاشقان ز یکدیگر شد

شکلب کشت با خنجر و گویان
 روان گشته در ایوان شیرین
 مبین با نوازان دولت
 طریق خدمت از غایت بزرگ
 برسم خزان مجلس سپار
 چار بر در رسم ظریفان
 ز سر سازی که در آواز می شد
 بجان داده و مرغان تیش
 سینه کی گشته سر سوزان
 بزوی خوشش که جان کرد
 لبش بخوات بهایزاده
 کرد و جان پاره کرد این پرده
 نظر مستغرق دیدار مانده
 برون محبت مردم جان نای
 بدینان تا بشام از اول جا
 ملک را خواجه گسی داشت
 ملک در نوایک میشد با دگر
 رطبه اید و در غمت کم فروش
 منم در خواجگاه خوشبخت
 دو مشتاق از غم دوری شوق
 جو صبح از پرده آه عاشقان
 تو پیدل باید در زاری در آید
 ز آسمی که در غم پر در و میخ
 بدانگونه ز جان نابردمند
 جو طوفان موج سر زردستی

جو دولت سایه بر فرق بارین
 که تا خنجر و شمشیر
 که به در منزل پر دین گذشت
 نثار افشان بایوش درین
 خود مندان گشته از جی و را
 زمین بوسه صحرای بر جویان
 سر خراب می باز میشد
 بیاد کی که به میک و دغوش
 سرودی کرم و رقصی از سر سوز
 ز بسته میرسد دست فیر
 که شمه بانگ بر میزد که خاموش
 که اودم داد و این در پرده میو
 و کیان خسرو بیکار مانده
 زبان میداد اید شکر کشت
 بنی مجرب و نیک جان شانی
 که نه جیغ و غلغله و غوغا
 هوای سوسن آذاده در بر
 که تخمشن و چون شیرین نهاده
 مبر مانده بود از نوش و غم

بهاد بر صبا آذاده سرودی
 دستا و گنجی شیرین گشتی
 با استقبال پیش آمد جوشان
 بزرگان از خود آوردم جای
 نسیم می شد اندر جان نواز
 فرمان گشت ساقی با ده دست
 شده در دوزخ و زخم راز
 جهان در آج و مرغ از سو بگریست
 محو را بگیر شد عود قاری
 جرمه چاره نه بسته خبره
 ز خاطر خفت دوری می یافت
 بنوا اندر میان کسب رخ روی
 تنها بدل قار و رویه بود
 دوست شوق داران شمر
 جو آمد در غم و در چشم جوشید
 شراب و عشرت و قتل میا
 به شب مانده بود کیش جسم بر راه
 پیوی کل میخورد از درون عاز
 ز تنگ و نام جان در پرده میخورد

خواجه بکر و حسن و شوق خود با شیرین
 در کرد و باز شیرین مجلس است
 ز نوش ساقیان و تنه ساز
 دران محبت که شوق از جود
 انم اندر کل اثر میکرد و نون
 جهان شد و یکمای شمه در جوش

جو یازده بر جبهت تدری
 که سوی دولت آمد میهنان
 بجای آورد شرط سکنه ان
 ملک را بر سر برد دولت آرای
 در آمد ساغر اندر بوسه ساری
 وی از می مست می خواران
 بدلدوزی شده ابریشم ساز
 که آتش و آشکانش و تی در دوزخ
 معطر کرده که دوزخ عاری
 پیری و شش در تو واضح چون نه
 و یک از یار دستوری می یافت
 که در کج سوسن را کام جوی
 به شوق غن دل میخورد و جو
 بظلمت و باطن خرابی
 بر قدر رفت چون خاک خسته
 کیتری پنج شش همچون زربا
 که طالع از کد مین سو بخواه
 بنای کج می چسبید چون مار
 و یک از پرده داران پرده بگرد
 خرافی در میان چون کوه آتش
 حریفان راست گشته از جی و را
 می از دل های صافی گشت عاز
 زرد و ناول آینه شرف و نون بود
 که سیل تند بر میرفت جو جو
 که از سر فرود آمد سر بوش

شش زانده و فلان ششم شد
 بشترین گشت کای چشم مراوند
 نه همان شکم گشتم بگویت
 مرا حلاوی شیرین کی کند سود
 چه سود از طلسم و دیوار بزرگ
 غریبی را جو خواندی بر درخت
 جسر را بنود مراد سوزی از
 بروزم چون رسد شبنم ایچود
 جز حواسی تشنه را بر جنبه ساری
 همچنان تو که در جان وفادار
 جو را خوش نایم با چون تو یا
 با نیز میان خاصه عام
 هک که کشا که با این زینت کرم
 تباستان چنین بی آبی جوی
 که اکنون مانده عیشت تار و دار
 به یار ندر هفت و پنج
 مرا چرخ از دست باخیز و زاری
 روت کردی ز دل گشتن ناتمام
 پیو شدیست زیر آبگون بود
 از آن بالا تر ندوژد حو شد
 جو باز از حلقه پر گشت سرست
 جو خالص نیست سارنم کند
 فراوان کرد خضر و کوشش کرم
 که جز خضر و کبر و حجت دیگر
 چه پنداری که بر من گرام شتم

سخن را قفل دل بر شکم گشت
 شش زین کونه تیر از مردی دور
 که جان از دیده شد مفلک زور
 که از آن حلاوی میسرم خورد
 باه دی جو شوان کور درو
 محرومی نشاید از اندن از پیش
 که تا اکنون ندانم روزی از تو
 که باشی روز با من شبنم
 تیر کردن بسی بکند از باری
 نه تا گم گشته و جان من بو
 گشتن کای از بوس و گزاری
 بگو باید حسرت و دعت نام
 تو قف از بی عارست با شرم
 که کرد و باز دریا به روی
 و چند از بخت بی اندر دوار
 کسی نیست که گفتی کند بخ
 نه تا گم گشته و جان من بو
 عبادی ز استان رفتن تو ایم
 نه کجک و آسگاه غرور
 که کرد و از کسوف دره نوید
 بخور و دن باز کی کرد و نوب
 و کرد و در کداز آرم دی خد
 نشد و لاد یار سپهر نزم
 وزین کشته باشد کت دیگر
 بگشت نفسی آرام شتم

نخست از دیده و حسرت و غم بتر
 که همان بودم خواندی یاری
 و کرد نه یا بقا را حسم باید
 نه لب شیرین ز نام قند باشد
 و بخت از ازلان کسوت چرخ
 نه لی انگبست که زار از نیت خرم
 دلم خوشد ز دورت خدیج
 جو پیش آوردی از لوله بخت
 شکم با تیغ شد از تیغ سکر بر
 شیب و زورم دلی بخاوتن
 فلی ناموس و شک با دستان
 مراد نیکو بی باید بسی حوت
 سرست که شد کد و زور خرم
 و از بخت خاست که در چشمی
 و کرد یار شکم کت کد
 یاریم از سر باد کی کشیدن
 دورت در جگه تو ایم یار
 نه من زان یک شتم و امن زار
 ولی میدارم این کوزین تادیر
 دلم زان کرد سنگ خوشی
 زرت چون بخت شد سارنم
 ضرورت خاست از شیرین
 شکم کت تاین خود گشتی
 نیم آن آهویی که راهستی

بخت زار چکر مردن تراوند
 پس بخت و آهویی از همان نوب
 شکم واری کسی را کم نیاید
 ز بوی با ده سستی خد باشد
 که اندر طبله با بوشه بریزد
 یلید بهره پیش از نوب شوم
 جدایی در صورت خدیج
 که تا کن تانم شیرین دلی
 که شیرین با و از من خوشی بود
 تله بخاوتن می باشی من ابا
 شود از سبب فسق اندر یاری
 که رسمت جان بدر و کم توان
 کلامی و سوری دارم جانم
 که بد کی حیدر بدید و پس را
 تواند دوستی با مایی با
 گشتم از دیده رنج چون تو یار
 تو ایم از ندم خاری کشیدن
 تو ایمت دعا خواندن زاری
 که روزی خد شک آید قبا
 که اندک تجمه چشم پر شود میر
 که اختیار زرت کرد و موبدا
 بخت خسته نزع نوب خام
 و شیت را طریق استواری
 چنین دری یاری شستی
 جو خد و شک کت شومستی

حرب را تب خوار و کرم	بر خود مردی باشد بفرم	مرا بر خورشید من است این	که بنشتم من شویده را سوز
بوسیت زان عنان دادم	که از یک جنت بنده چاره کن	اگر بر تو کسی دیگر کند نیم	باز تو نیست که شوگر نیم
نه نوکر و نه جادویدی امید	نکستی کچه دستش بر خورشید	کنون سوخته خوری میکنم بادی	که گیتی را بخت افکند بادی
که تار و زنی که خواهم در زمان	بخیر خردم و خوارم در جانت	و که جان مرا غارت کند نقد	زمن کشایدش یک عهده ای
با سان هم بعد از دنیا بزم	دلش را با خواران ناز بزم	جوشه دید آنجهان سوخته و	و که در کام دل نمود جدی
از لطف و عارضش قانع نشد	اجارت خاستن خرد از شیرین و رفتن بر دونه	چنین برداشت مرا از خرقه	که با خیره و جو شیرین بستان
حلاوت سبج شیرین بکند	بهر از دور میکوشش گاهی	بی میشت در آتشین	زب در یکش از دل شایسته
ملک بر دم اول جذا کاسی	پریا بست بچون روزگام	مرا در ملک خود کاری در افتاد	رسیدیم با تو کاری دیگر افتاد
بیشترین کنت میدانی که کام	بلکم تیر مست امید داری	که شتم از رخت خالی مبارک	که تاجم باز کرد و سوی تاریک
کنون کامیدم از تو یافت	بر ارم سر بر دم از زیرت	سپه بستانم در انم بتجیل	یالم بیدق جو پین پیک پیل
که کم دستور بی باشد زرا	بباس شک بو شتم دشمن زرا	برین تیزی که دم ختم است	من و بهای شیرین و می تلخ
بنیز بر دم منست آسمان	بنارغ خاطری با کل نشینم	صنم کنت ابرچه ماطا قیام	کودمانت ز دست آسمان
جو خار از راه خود میگنجیم	به آن باشد که بس که درای	جو مرد از باس دشمن شد جای	باشد و دست کش کرد عیان
ولی چون مست پیدازد	که من خود با تو ام سر که خوی	جو کشتی آتش شمشیر گزشت	بساط و دست از آن خود رفت
تو درون کن اساس پوشی	که تا آن سر دم چون کوی	خوار کارشان چون کجی گفت	دل خرد و شیرین بی غیافت
اشارت کن بایردی چون	که مر یک در دیم زان در گم	یکی شکون و منش کرد بشیر	که و برده زهر مرزنگ تیز
میدان با نودم جلان بزم	جو دوازده آتش خویش آسمان	دویم کلکون مایه در هوا بود	که گرم و نرم چون باد صبا بود
سیاهی جنگ که در آنجا	که رفتن جواب تیز و خوش	تو کوی مود را سر یک باغیون	کشیدند از دمان مار پروان
ز آتش بایش خوار شد	برسم خدتی پیش آن دوال	بخود مشکت مبارک آن	که آید خدمتی در خور همان
سستم فرمود که در دند حال	متاع مورد در کا به سلیمان	متاع من که سراسر کاست	سلیمان دارم بیزار چه با دست
و لیکن در زمانه نیست	کنم پس سلیمان با و بندی	جوشه دید آن دو با و شکست	صبا را بر دو کو نه رنگ بسته
جو مورم منکار تو هوشتی	خی شد جیش از دیدارشان	نظر سوی سوادش پیش تو	که نوری زان سیاهی در بر بود
دران نظاره چیران ماند پای	کنون زین پیشتر کشتم کران	جو آرد که کشید زیت بخت	بسان سر در جیش کشتم
که جیش بر دهم بیکران	بسان سر در جیش کشتم گاهی	خدا انجم تو دانی که دگاست	توانم عذر جندین مردی خاست

کمنت این و چمن بکشا و چون	بزی رفت از به خویش ان	بر آمد مجموع در شام و بچو	سواد سایه شد خورشید بر
بدون را ندان شب فرخنده	مبارک روی شد بر قهر دم	ز بریش دل بزرگان جوی خون	بس از دل ناوک خویش بران
جو قیصر دیدناج با یوش	چو ستن خرو و بیفر دم و لشکر کشیدن بدین	بسر از چندی کوشی شرو و دوش	چنان خورشید اندر سایه جوش
بناج و تخت دادش سر زاری	که بر بست بر همان نوازی	جو در یال لشکری دادش تراش	که بنشاند بنار و دشمن خویش
ز قد خورشید نخل سیر داد	که در یابی عیارا بکیز بوش	روان شد شاه با قلب خزان	ز قشطنیه شد سوی باین
عبارت قلب دریا خیز بوش	که خرد و میرسد چون کوشش	که در از خیرگی در سر سراسی	مقابل را ندانم ناخوشا
خبر بر دند بر پیرام سرکش	بکوشش زوی کس باز کرد	مخوینری روان شد تیر دلد	برادر و از دل و از جاها سوز
دولشک روی در دمسار کرد	صحن میکنت کایک نوبت	سنان جاسوسی دلهامو	زبان داده و جانی ر بوده
دمن در کوش در آن کرمونا	شک سینه چون خان زبوز	نیها وک نوازی زار میکرد	نوازی او بدله کار میکرد
زیر اندازک زبوزک از د	کان میکردش از ابر و اشته	بهار ز نشنه شیر میکشت	مخون آشامی از خون شیر
حذنگ از سینه دل میکرد غار	سمیثد بای کو بان سر ز کردن	چکر ناکر مبارک جاک میشد	بگردون باک چاکا چاک میشد
باستقبال مرک این تیغ خور	مخنده که به خدین نمیکرد	بکرمی نوتسان چون کشتی	میان آب آتش غوغا میشد
سی رزید زخم از کون مرد	زشت آسین سر صحرای	اجل دامن بکشتن جبهه کرد	زمین نینه بخورن میشد
زشت آسین سر صحرای	مال معن بر دین نای کشته	زبان تیهامی پاک و میر	سده در کاس سر جاشی کرد
جنیت بر آتش نای کشته	صلای کرکان از دیده دل	سکتهایی که میکشت از سنان	جو برک کند بایر و شیر
تن افتاد کاند میداد و کل	جو کوه آسین بر کو به پیل	به پیرامن بزرگان پیش	ز چشم بد با نسنه ریش
شده خرد و بیکین جوشان ترنیل	بهادر جیشم بر چشم سطرلاب	نظر سوی فلک پرتاب کرد	فلک در چشم اسطرلاب کرد
بزرک امید باری جهانباب	به پیل شکر از فرخی رخ	بشکشا که دولت رانجا	بران پیل که دشمن پیل
جو طالع رازمانی دید منج	یک شته پیل بر د از ختم بانی	براسو قیصر را نکند میکشت	که نهاده را بیکان شد میکشت
روانشد پیل شته با سر زاری	بمیر اندازد خود خانه بخانه	بماز سرنگون از زمین بجی	بدینان پیدق از فرین بجی
ازین جانب حریفان مرکان	جو رنگی مود از یک سوی سطح	بساتن پیش شکر کدر کلان	خویش کو پا مود زوخت
مخون در مود که دون زمین سج	بساط روی آن شطرنج خاگ	دور و به کاسه پند قمار نهاده	دو نیم رخ شده سرافا
شده از خون حریفان خطرناک	که از آن مسعود بر د افتاد شته را	جو خوراد رتزل دید برام	بیر آن ز زار از جانش آرام
شده از مسعود بر د افتاد شته را	خود را جد که در راه برداشت	کر زبان پیشه و خسر بدینال	را نده سرکش و جوده قتال

بسی چون باد بی بری ویدش
شبه این کشتی که ز بار میرد
بزار الملک شد با صد روی
خود را نایب داد از کار سازی
چنان که در جهان رسم است
بیکر و سهل مرکز مهاجرت
جو بهرام از سیاست کاه خرد
زبان که در میان کشتی چندی
جولش کشتی سری بدکاران
زمانه بازیگان کاسان
جوان خواندم درین دیرینه
بشادی بادل آلوده
جوان کین شسته شد ز زویش
ز تریکان قیصر تیر خدی
از آن که مذکی قیصر خیریت
پس از چند آن نمون شهرت
بکشتی که کج پیکان بر
پران دیبا و ز منقار کشتی
دگر پرنده صد کشتی سر
بخت اندر جان بار کشتی
کمان اندر دانت زیباری
روان شد خادم دوازده
می شد سر یکی پرند چون طیر
خبر بر شاه برد از سرباز
طایران روان کشته شد

بهرای زمین کردی ندیدش
نخون و ما نشان ز منار میداد
ز سر نو که اساس بادشایی
بدشمن سوزی و عجلش ناری
که شد خاک در شش بر جبهه ناز
غم دشمن خصو صا دشمن سخت
عنا زادر فلک دانه میرد
وزان کشور در باد با سری حید
ز خاقان نازد میشد بهر جای
جو آمد وقت او با او همان
بختن خیر و بد و دنیا می و کج یا بستن
غم از خاطر بشت و شد
روان شد حکم تا دریای روش
که در دل داشتند از دی گز
به پیشی کار خود را وقت در
یکی کشته در دهن استواری
خری کردی شدی در یاران
جو کلکهای تران باج شتی
که سر یک بود با دریا برابر
رساند زود سلطان شش را
کمان و ز میهار روز کاری
که اسب جو پیش چون باد
جو مار نو ملک خیر و سبک
که روزی برد از دزد و نه
بسوی کج باد آورد چون

ز خون آمد بد بر با موج بر موج
کشته لشکر او فوج بر فوج
جو زمین از شکوهت فرو
بر آمد بر سر ملک شان
سپه رانان که از غنمت جو
ز غنیمت را راحت کرد نشود
ز دولت که چرخ بود در شش
بترس از کینه و از کیم شسته
بنزدان ترک از سحر کادش
بر سم جاکران چون بخت قان
زادان داد و کوشش عازان
جو در دل مردن جو پیش تهن
بنای دولت خوش آمدن
که چون خسرو سراز کرد متور
کشت از نیر و شش عهده شام
جوان نیر و جهانرا کشت معلوم
یکی کشته با خسرو منانی
ز دیگر خسروان بود شش جان
جو دید آن بستکی خود خرمند
جو مال مال شد خسروان
ز کوشش کشتی چون شای
تو کوی مایه پر دود داد دیر
که نم ملک و هم پر ای ملک
مراد دل داد کین کج خطرناک
برم سنگام حاجتمندیش
نمک کشتی ز روی کج افق
با عفا که در سر حد پر و پر
خدای آورد مار با زبان بند
جو لولوز آب و بار ز آبکینه

نمایند از انسان مهربان
در این تقارن پیش خبر دین
کوه های مهین دیدند بنده
فریاد با خسر نه شد بهم جا
جوان ملک را و غنم زمان
سپاه از استن لشکر کشان
بزرگان که سری افسر نهادند
ز بهر آنکه کج صلیت و کج
ز شته واجب جو پر و کج
بتاج و تخت جویش در کج
ملک را رسم شای خود همین
جوشه ترسان بود در شش
بنو شش ترس خسروان
جواد خرمای تحمل رستین
ز ترست بزرگ را کشتین
ز رانند می دران باج شتی
می کشت آنکه خود بند ز خوش
بیانک کوس میداد از در
ازان کشتش که داد آفاق
زادان ترخت از لولوز
هناد از زخمه چون بر ز کاش
دل شته را که بدیش از درون
جو کار عاشق از غم زار باشد
لی کز روی کشید دل نقاشی
جوان مرسته بستی جو کج

بهر خسرو از کجور فیض
نظر که روشن و کج تر میشد
ز در دیار شود حاصل از کج
دو دریا یک جا کرد و غم
بقای ملک و ز غنم
ز غنم کشتی شکر کشان
اساس ملک بر ز نهانند
کمانی را نداد و جوشش
زیادت کرد و دره و کج
بجیل کرک میشتی در کج
که با هم بازوی خود در کین
ز ترست و نیاید سچکاری
ولیکن نخل درم بود شش از دروم
بخت آن در باین در شش
خون کشتن بار بد و مجلس خیر و کج
کف دیار شش کشتی کشتی
جنین تاراج پند کج خوش
صلای عام بر سر خانه عام
مثل شد کج باد آورد در شش
بدانان بزرگ امید و
نژای کج باد آورد شش
هر زخمه خراش افت از سر
شود دیوانه که میشد باشد
می مار آورد یا در سما
می اربابی در آمیزی شکی

جو کار را بر حسن آورد کج
ز در دیدند دریا بی نهاد
فرستاد از پس تقارن خبر
ازان مایه که در دولت کج
که با شد ملک فی ز غنم
نبی ز شش کج آید فرام
ولیکن فی ز زار بهر شش
جو ماند شش کج تو شش
نظر کج کج فیض شش
کج غارت و دیری
بیاید و کج باز و شش
بسنیدت ترس با شش
کج نخل شیرین را کج
ملک شش و کج غم
خون کشتن بار بد و مجلس خیر و کج
سده روز آن فریاد میداد
دمم بیایم بر ز شش
جان شد خانه و کج
سخن کوبان سخن را تا ز کج
نوا سازی که بود شش
جو در مجلس نوا شش
مرا شش کان نوا در جانش
دو جیر از کج کج شش
سج و عاشقی و کج
در آمیزند با هم شیر و چاب

که دریا بود زان پر شسته
ز در کج فی بهر جایی نهاد
سوی کج کج کج
دل پر و زنی و کج
نیایدان کج ایان باد شش
نبی شش کج آید تیر با هم
ز بهر نام نیک جادوست
بنا کج می شود با شش
نداد اندیشه خویش خود را
بر دیشی شکار از کج شش
زند سر سینه با هم بهلوی
ولیکن از تیر داد و حاکمان
نه نخل سوم کج شیرین
بخشش کج با آورد کج
ز موج ز زمین را کج
ز باد شش شش
کج از باد شش
کج شش نوا نوا
ستا مارا بلند آواز کردند
نوا سازی ساخت از کج
بر آورد از دماغ عاشقان
زیاد در خوش میداد و کج
شراب جان نوا و کج
سبب شش
نیامیزد کج روغن و آب

و هم بستان شکر انکور انچه
جان بر بار بد خوش است عاقبت
تری مردی چون قطره آب
استارت کرد کین ابر کین
زمین بسید مرد کمرین
بحیرت کنت گای ابر کبر
چنین کنی بحیب با نهادن
کسی که پیش روی خورشید
بر خوش خوش روزگار و دین
طرب مطرب آید این دم
زای ساخت از یی طبعش
جو در آید با بر سر نشاندن
بسته کنت ابر سیی صحر
تری مردی چون آب ان
نشسته پیش از آن کان
دل شکر کشش معنی غن
منانی با سوای یار میبخت
ششای محانی موبدیر
جو غلب کشته بود از کین
ز شیرین عیش هم بود خوش
ز پاری به بر خشتی
دل از سودای شیرین در غم
باتم کرد پیر من تن خاک
فرخانش غرض در شام و بیکر
سیدان در بی نیستید
ازین سکر نوان خوردن از آن
که یکدم ناست نخیدن چنان
که در دریا بود آن قطره آب
از آن تست نان یکشای دوز
زایران کرد شاد در دانه
نسجد کند من این قدر بار
بود در قطره دریا به بدن
برش زین باغ ز کین شایع
که از قوت تر تواند داد نتر
کران بار از عطای شاه بر خاست
بسی از کین با آورد خوشتر
که شاد جوان در آید خواند
نیشش بر دشا در دانه از
سرای کوشای تا جداران
هم از آواز ساقی بخرگشت
نشان شد هم بان جایی کفان
و غایت یافتن بریم و این سخن حسود از
جان کرد این جز در نامه بر خرد
نزد اندیشه را با خوشین راه
ازین کاشقش دانه در ج
دزان بس حبت دیگر خاک کای
بهانه بر فرساق بریم انکند
ولیکن در سوای یار چالاک
ششایان کشته چکان تیر و تیر
جو در بر برده و بر بریا
جو در حسود نوای نو انگر کرد
مخلی پیش این بود یکسر
بچرخ از نوای پر ناست
بکشتش کرد دانه چون رنگی
بنود اندازد دیدن عذرا
تو خود پر خواهی از کمر دانه
ششش کتا که بهنا جند کوی
دندی ستانده جرادا
زستی سخن باشد آنچه نیست
بشادی بردشا در دانه
زارام شاد در دانه ره بود
بدرگاه ملک شد خاک بسید
در آید آن آورید آن سان دیگر
بکوشش کتم کوششانی
نوا برداشت مرغ از غوغا
ولیکن نخل بریم خار بودش
بامید طلب با خار میبخت
خدا نشود میان کشت بهوم
زیریم چیدگاه آن تیر کم کرد
نش چون شسته جرم شاد غم
بعد شادی بساط ماتم ارا
خوشش از یار نیست مرقوم
رتش می بود همچو در مری
بی صبری ششایان کشته
چمن بی خار دید و شمش بی دود

کاش نشد غم ز ناست
بناغ خاطر شد مجلس
بکر داکر دستان پروانه شایه
دران عشرت کز آتش بران
مزن باشد محبت را دور بود
بنزدی دست بر خراگه کور
در این که چپ از من دور بود
ششی همچون سواد دیده
ز ناز برک عشرت ساز کرد
مینان زمین در پرده باران
کشته شد درین طاف کین
ز زلف شش که دامن برین
شده زمره بعد دست از غوغا
لب شهر و مطرب کور
بساط سبز و تر بر سبز باک
بخور مجاز عود قاری
سپید از سوز خود پر شور میشد
ملک راداده کردون دشت
بکر دخت جوان سرایی
نسیم دلاله و کلزنگ و شاد
وزا سوده عروس ناز پرورد
سای فرخ و میسای دلکش
کیتری بود دیگر مشتری نام
نشسته شاد و خندان سپید
مبادا سپکس را شکی حال
آزادی جو سرو آزاد شست
قدح میوز و خوش میوز
یکی کشته دو شمع روشن از
نشاط عاشقی مردم قرون بود
محبت با غرض باشد ناپود
پیداری قناعت کردی از
دو صاحب چون یکی شد در دوز
عشرت کردن حسود شیرین بر لب شهر و د
خاک در دای دشت باز کرد
مردسان فلک در جلوه مار
دم طاکس با برین زانغ
بساط خاک کشته خبر آلود
ثوابت را بر قتل آورد ز آواز
بنار غم جبارا کرده بدود
فلک را ساخته همچو باک
زده ره بر نسیم نو بهاری
زد و دشت دیده بدو میشد
بشارت نامه معقود دشت
ز چهره داده شب را ششایی
کتاب دایره و میسوی لشد
ز چشم بدیده رویشان کرد
نشاط تازه و سیاه خوش
که خردی مشتری بر یاد اتمام
جو شکی کوه پیر و دانه راوز
که سایه تیر بکر یزد و زبال
بها جندان بود کلا بکلار
چهار انداز شمس کوی دوست
کر بسته بنان نازنین و ش
اگر چه خوشدلی کرد تا دیر
بجوید شوق آنکو مشق باز
ملک بود از مزاج و لبر آگاه
دو سلطان کرده در یک کتور
طرب کرد زندی آن مرد و
جو نچه خاست بیرون اختیار
شکر خندی جو شیرین شیش
نکشته از جا بیکر کمر
که سر ز عشق با شوق ناست
که شوان مرشد چید از غم
بدل کشته بکیتی تیغ با جام
کمی در بزم و که در دشت
هوا غنچه شون چون طوط
نشاط خواب کرد مرغ نوای
درست انکند و وار و کت
شده مهر در زمین همان خوش
معلق زن شده در غان بشیر
کشیج بار که بر سبز نانو
جو بر نطح کواکب فرخ
کشته در دل شب روزن
پایای مردم از ره باز میبخت
بجز محرم نمی کچند موسی
نشسته بر سر سرفرازی
ز جندان بهر دلهاتاقه دام
در جزاک پروین شیش
زال و کوشه پروین در
میبا چون کلیدی بر سر کج
بشیرینی بیابست و شیرین
بود آن خانه مردم چون تیر
که باشد در سواد شش بر کسای

خجالی شد رسم و زندگارش
بر چشم زن ره شاق میزد
خرمان جام در کف تنزدی
از آن سیمین بران سرگامی
بسی کشید و رابرق انداز
زابر و کشته مریمی بانی
اگر چه شکر یار و شاه بود
جو کشت از جام نوشین و تنها
بس انگاشتی بتعلیم خداوند
که نام سر بگری می سپیدی
صنم کش نیش جان ناوکی
رنستی و خوشی با سر خوش
مرا از خود دور و دوطرف کاری
اگر بر بوی اویم نیست پی
دلم را سوسنی بکرفت زبیر
بجام لاله عشرت سار شتم
جوشد در سوزان گلزار
بدل انگس بسین سنگ دارد
زالای ریخت اندر کام من
رسیدم ز پریشان دی گشتم
کلاهی یافت بامن شنبایی
کلاهی کی رسید بیکو پندیش
جان من دیده در پرده پریم
چال من از نواری کشید
سایه سایه که دانا و ج خال

جوبی برک از خزان شکر بانی
کرشم ساز کرده ساقی
زمی متر بتا ترا جوشین
سخن کویان بجزه دوست باد
نشد ممکن که در مر لاله و بوس
از آن دلم که صید بیکد کرد
غم سر یک یکی را صید کردند
نحوه شکر کنت شاه با مر با
بناز ز کس رعای شیرین
کسی که ز راستی پیم شارش
جو خویان یا فشد این ستواری
نسیم اول بطیبت غنچه شکفت
بهار از سوی دیگر کجاست
در آمد لاله ز لیکن بکثر
بازادی زبان بکشد و سخن
سخن را زنگ بوسی داد کلک
بخند کنت کلان شکر خند
جوشان صد زبان بکشد شند
زال مرش زبان بکشد کلک
جو آمد جوی که ز در آب
کلاب صاف کنت ان
برون داد از دل اندر جبهه
بخند کنت پروین کز ننگ خند
سخن برداشت میون خنسته
سای مرغ اختر کنت کاری

ز بلبل بر سرش میوز مرغ
ز غمره ناوک انگش شکر
رطب را جاشی خوش
سوی دل بیکچند دوست
مرغ غار بود و دیده جاسوس
دو صید اندازی در اجبر بود
قیاس کار عشق از خود کرد
ز جان پروین دید اسب
بجشم جوشین خاک بای شیرین
مرا داد و سالم در کن رش
زبانها باز رست از داری
که دی باد بهار این سوی
که بستان بی نیستی زندان
که میکشتم سحر کان بکلار
که در باغی شدم با بخت کوشش
که درستی بکلاری زدم
که جان ما و جو عشق تا خند
که آمد شادی و دولت شین
که شستم بر یکی جویی دلموز
بشادی جام را که دم لابل
که در شیرین مکن ز نیکو مار
که خواهم نیست در شنبایی
جودت جستم از پریم انداخت
که بودم شادمان روزی شسته
منونی در حوض با سایه داری

چو میوه می تواند بود جایی
که جانم را ز شای ناکیرت
دلش از می نشاط آباد خود
نه زین طالع کشتیم کم درین
رقیب من که میوراد به نام
سیاره که چون در یاد دارد
من آن سیاره ام که گذرد
که در خوابم نمود ست آسمان
بیایح کنت ماه مشتری نام
بز پاسبی منم آن شمش فرخانش
جو آمد نو بخت پروریز کنت
ز ره شیرین شکاری باز خورد
در خود او را کید اسیرم
که شیرین از آن خواند جانار
اجازت خاست از جبهه جانار
که شیرانکن غالی بود است
جانان دانم که ان پیکان شیر
جوانی عشق بازی را صلاداد
که کم کردن تا بجم جخ کرد
خود چون برنش بر شیده نهاد
را با دوست بودن ترک کرد
بمشق انگور کنت و کوی تر
کسی که اندیشه از غوغای زبون
شنبه کن طریق مهربانی
بجبت بای شیرین تاج سر کرد

که ماند استخوانی از سبایی
که از کجتم نشاطی در قیامت
مرا از وی بت نوشاد خود
بجسم میورسد شغفی بر یاد
اگر عنوان
نمان سیاره در جودا دارد
ز جودا دارم اوج شنبایی
که کوی مشتری دارم در غوغا
کسین افسون نکرد و مشتری نام
که سیم ربه پاد بیج کاشش
صدف کیش و دور و ایردی
بشیرینی سکار خوش کردش
جو شیرین جان من باشد نیم
که چیزی ماند آن شیرین دانا
که باشد غوغا و استوری ناز
بسی ناوک ز ناما برده دارد
نخودا بر شیرین جان شیرین
سکیم را بتا راج بلاداد
نایم کردن از فرمان خسرو
چه تحسین بر من از خلق دشنام
کرم دشمن بدی کوید صفا
جوجی خواری بود کز بوی تر
به پند بکنین را لیکن باز دور
ز شیرین یافت آن شیرین
کف پیش بوسه پر شکر کرد

ب نوشاد نیز نشادی
نشاط از عشق بهمان کشت
بزاری حق ز طالع کشت
در آمد چونکه میور نام در کنت
سخن برداشت جودا کنت
بجو را کرد و رو سیاره کنت
جو دور آمد بشا بر سخن کوی
مرا زین بایر خوش شیک اشرا
که یار کرد و سوی مشتری راه
سود جاشش را پروان کلان
که بود اندر کین فتنه جایی
منم آن از دمای سی آسین جنگ
نه شیرین نام آن شیرین ربا
بب شیرین جاشش را عانی
بشوی کرد باز سخن کرم
فتاد آمو کشی را سوی من
ازین پیش از فوج بخند شاد
جودل بردست جام سدر کاف
نظر سوی صلا ح بود جندان
جواخی کشت بر شیر جانم
امید تک و نام از عشق خا
بر انگس نام خواصی بود زرق
جو کل جید کسی از غوغای
دل از شادی شمش شغفی
بزاری کنت جایی بود نام

ز سر و ناز که در آرد پی
که عجمی کمن دارم ز نوش
که بی میور با نازنده طالع
که میور شد و طالع خوش
مرا هر سیاره کرد منزل
که جودا کی بود سیاره کنت
روان کرد از طالع آرد پی
عطار را قران به شتری
مگر بر آسمان خوش شید بایه
ولی شش را بر جان شکار
نشسته در ره صید را دای
که شیرین کرد و بخیرم بنیک
ولی شیرینش میور نام کشت
زبازاد سخن پیر جانان
بکنت آمد میان شوی و شرم
پیک تر خندم دوخت بر جا
دلم آسود بود و جانم آزاد
کنون جشم من و خاک ره
که با من بوداری سوختن
چه پاک آند شمشیر زانم
جو عشق آمد چپه جایی شگفت
که سم در جود و سم تر سدا غرق
کزی کشی بود و سیاه
جو کل خندید و چون کلان
ولیک انجا دیری جان توانم

کجا بخت من آن سرخو دارد شکر لب زان نواز شای جون ستد جام شراب ارغوانی دو برسی زو بوش و بارش نشا انگیزی آن جام پرش ز دیر که چنگستی خارش نشاید عاشق زانی چستی بی یکه تشنه از فرس افند دوازده دانش مست کرد چنان وقتی خوش و پیشی دوز ز منتقو آچ باید در نظر کا کمی سرش میگرداند که او در لعل این شکر کرد که این جستی از دهن دل که این افسانه های ناز کنی دران مجلس که بود از عشق جو خندان گشت صبح عالم آرد خاند اند فلک زانم تانی درآمد بار بر نسبت دوش اشارت کرد و اندن موبدا کسی که ز عشق کس باشد خالش می که دیکه را فراخیم ملک در پیش شیرین زار جوا سباب جوانی خست بر محر و می کشی یاری چنین را	اگر سدت یا سوسی رنجیده دارد سند کوش میثد علف در کوش و می خورد و خمر و داد باقی یکی و دم ده و ده بازستان ملک را بر پیش از جاشی پیش بدان بگره رفت از کارش کزان دیر انکی خیزد سستی کجا میرد جو روی رود غن افند بش بوسید و دم بر بوسه کرد بز پاشی ششی خوشتر ز نوز غم داند پیش ز خست برده از کمی در بای یکدیگر فتادند بگردن زلف او ز خمر کردی برین دمی زدی در دوش نه بجزان سر کشی باز گشتی خرد در خواب بود و فیه پید بیند و بدل شد کستانی نوا ای ارغوان و تندر نوش مان کار کمان و خمر و از شود سپهر بکا پین جانش دو کس را عقدی بستند با هم که جدا یکدیگر فرار توانند بیل کرد و بخت ز کسست فینیت از بازاری چنین را	بنو سعد چه دستور یافت می از جوشن شست لایس شرم از دکن جاشی لعل من دام از و می از لب من نقل ز کمر سند زان شوخ و دم بر دوش بود در یکشتی را جرمه پس معاذ الله بر سوا چستی شد بدستوری شد از شیرین شکر اگر چه زنگشت از شری کام جوان و عاشق و دیوانه و کمی کردند با هم بوسه بازی کمی ز لاش دید لعل سست دل در مانده را کردی که باز شعاع غمزه جرم خوشی بگریه باز را ندی با جگر ای بهشت این جهانی بود و خفا زمانه داد و بش را خرد و ز جوان پیش خاند و مجلس آرا دل از جوش شراب از باغ که کرد و سروری با کونتری همی جسته راه عشق بازان بیوی وصل دلا گشت خرد نه کس را اعتماد ز ندکانی جو سبزه مرده خاشاک شود بزد محتاج ز دیت جون کدا
---	---	---

کنونم ده زکات غلبی خیش کس که جان کند در جانم جلا ازان جویی که شوان خردی سر بر ما که دار و بر جهان دست پا تا با هم از خست جهانگیر ز سودا به که مردم سود گیر شکر باغ ز شکر بند بکشت که با شتم من خدمت زبیر و کرد و تو قدری دار داین وار از تو خوش را مهور بایم سهر از من میروی چون کلستان غمت من دامن و این جان بزرگان کنه اندازین نکته کسی که شریقی مردم کند نو جو اکل دامن از بلبل بچند تو میجو اسی بچشم راه جوی کنم در خاک خاکی منزل خوش و کرد بر من زنده بی طاقی راه آتش در من جوشید را تو هم دانی که تا من در تو دیم اگر جستم من کسی بودی دین کلی از باغ وصلم بر بچیدی و بر سر از لعل من کاندوب کرت زحمت بود از اندیشه عالم مرا تیر اعدای باشد زحمت که فردا من غنی کردم تو در پیش باز که بست در دکان قصا هلاک گشته را باشد سرای در و جویستی دیگر هست در آمیزیم بچون شکر و شیر که سود اندیشش در اندیشه میرد بیان لعل شکر خند بکشت کثیران تر با بین نشستی بزرگان رویم از راه تو خاشاک منت جرم آفتاب از دور تو ز دل دوری مانی من از جا تو هم دانی که در جانم درونی که سر کوسیر باشد زو دیرست تواند سر که را کردن فراموش که مردم بر کلهی دیگر نشیند بنوشی شریقی در دست سویی منم سنگ صبور بر دل خویش کنم نظاره در خوشید و در ما کمن بی پرده رو پوشید را دو عالم داد و دم و مهرت خنیم خاندی زنده زمین در چکر سوز بجز نظاره که دور دیدی خواست با که دارم حلات جو کام خد بگیری کیری آرام که آسان نکسلد چو بخت روا باشد که رویت قید جور زال آن به بود کز لب زو درین دولت که درون بایست جواند رصا در بند ابریم مناعت را که قیمت نیست تبر ممکن که بس میمون ختم که سخت آزد و ز مارا دایم نخند از قیتمی دار و مناع کرم در جلد خدمت دینی که از تو دور بودن بای ابریم بجان تو که جان پشت بدی ولیک نیست خود سودا کن کسی که را بود صد گاه چرخش جو مرغی غمی پند بهر کام من آن سر جسته شیرین کلام بکوتا در کشم دست از عفت کشم در دامن اندیشه بای کیم من منتخ اندازی قصه پیش کمن که چه زخم کار از نیام ندرم یاد روزی در حیات تو عصمت بین که با این بقرای رادای کت بر روی من بچل کرد مدال آتش که با من جند کای درت بختت سودا کای دار بنای دوستی چون حکم افند منت می بینم و می میرم زور که از دیدن نکرده و آوی سیر زمین تا آسمان در سایه ست بنسیر خویش را خستند ابریم زمن پر مایه تر بنود خدیار بهشت پازن دوم که ختم که اقبال تو مارا که و سیاه که بجز کوشش دلال از صدام کسیری را کنی مقبول درگاه نه پذیری که دل بر جای دارم ازان بهتر که بی روی تو در باغ که میری آرد از حلاوی شیرین بیک سبکا که بند دل خویش پیک دانه دلش که گریه دارم که آب زندگانی نام دارم عبار خود بر و هم زانسانست ز دورت پندم و دوانم دجای که ختم با کله دران زندو را کن تات بسیار از نیام که بودم خالی از یاد جالت چه سان کردم ز تو پر نیکوای کناری بود و نتوانم بچل کرد محرمت باشد از دورت کجای بیابی خود تنهایی که داری خلف ز اسب و در آتش کم

جان پند که محسوس اید
که در وی ره فاند چشم بدید
سازد بر فلک مرثیه حال
دیده بوی تو در خاک استخوانم
که چون در خاک کم کرد و شام
جوابش این مونس فرستد
نه مرغی بود صبرم از کل وید
نه بی نم تاره ماند سبزه نو
که کان کنت ایمان زبیر
خیال راست بستی که در تن
من از بهر پاک خویش فر
جو غمت داری از غم غری
جو پیش از غم دل از غم خاک
کسی کو ز فرینش سر بلند
دری کان تاج سلطان از روز
بسی ز نیکو نهفت ز نیکو
دل از شیرین شدش بیکار
سری شکوی مشک آتشند
خزان خاک بوسان شش
اگر از خوشه لی خسته خیز
جو عاشق شب نخند بیکار
جو سر که از آن خواب
زمرگان سبیل آتشک خیز
سخن پرداز کوبی خردمند
که چون خروار بصر اندیش
بشکوی خود آمد بادل ریش
دلش جو دامن و دامن جود
بدون تنی نه زمین منزلت
ملک کشتا که بر یاران جانی
نزد آنکه نرسد ای حالت
هم اول بر سرمن بود تقدیر
دو جان از آنزل با هم دست
نه کم کرد و مگر از ذوق خیل
جوابید که آفرین تو باری
دو آینه جو در و در و بخت
مینکن در دل از دوری غم
دل من گاتشش مرکز عین
غم روزی که دوری سوزید
بشادی غم خور جبین بیدار
که دار و کس که یا قوت خطرناک
زری کاین غمت شد شمارش
خجالت در دل خسروا کرد
نخشم از بهلوی دلجوی بر جا
نزلت او که ناداشت باویش
نه در کس دید و نه با کس نه گفت
نخستین که چه راحت یار باشد
درست اندوه یاران نداند
یاده که چسبید مشغول بودش
بسی کاندیشه را بر دوازده
بیت کردن
نه سوزید نه ماند فدا در کجور
نه غم خوردن جو رفت از کن عا
روانده با غمی خند دلخواه
که بودی ز غمت گاه و بیکاه

ندیم خاص شاد و خند
با فنون پر کشد و مکتش را
نیارد و میسر است دیدن
جوابش باز دادی خبر و ازور
مکو کین تنی از شیرین بگو
جو تنی میکندم تخت بزم
جو باران قطره نشاند غیب
بسی زمین فضا حاکم کران
سراش کرد دل شرب زدی
ملک کشتا که دارد کس ز عشاق
یاسنج کنت شاد و بخشن
جو طبع از عشق باشد ناشکیبا
کرسنه کش باشد صبر خد
جان سروی که در عالم نگیرد
تو هم دانی که از آناد اویش
که در نیکویی و شیرین زبانی
دلی و چون دل شمشیرت
عنان کرد آن نه آفر تا حدار
مراحت راست بهر آن بستم
چه باشد بعد از آن در زیر طا
دلی که میل با دشمن شود یار
جو نتوان عشق با یار کردن
کسی کو غمت یاری نداند
کنی سبکین دلی اندر شیک
جو جان بر جاست جانان خد
به سوزی سخن را کنت سپند
تنی کردی ز غم طبعی و شش
نه یک دل را ز غم از اوید
که با غمت نه توان دوری کرد
که عیب از غمت جویت کز
کند بر کیسوی شیرین چه بدم
اگرستان خند جو کیم
جو بادل بر می آیم چه بر
روان شاد و بر روی تنی آب
بستی شیرین از شیرین درانی
که ای در دست کشور بخت
ناید نقشش در شش دیا
جو ش حدیثه باشد زبیر
بدشش کویم ز با هم چون یزد
نماند نقشش را کس نه نقش
بشیرین کاری و شکر دانی
وزان یکدل و عالم در کش
مکن جبین بناج و خوش حاری
عیا ذابا سازد یوانکی هم
نه حال با که حال آفاق
نه دل بل دشمنی باشد همکار
باید خورشید را خار کردن
ز غمت فرق تا حواری
کشی دست به جبار زبیک
جو دولت است خزان حای
فر و کنتی بختی مرزانی
که این کرد و کرد از او است
از آن بهر ندانند کوشش کار
اگر شیرین ز راه پیو فای
به نیک و بدی کز غمت
جو در قرابه بنود با ده باقی
جو شب بنود جوارح خازانو
فراوان زمین غم و غمت
بسی سودا جو زمین در سرا
کزان کاسی که منستی کز
بلذت که چه شیرین بخت
ز آتشگاه سر ما خوشی خد
نه من زان می کنم این بیکار
ترا یک روی او که صد کار
بمبوری کیم سو کند را باد
زمین و آسمان که با هم آید
صلاح دولت شاه آنچه دالم
حلله با بد اندر کار راه
باید جو شش سودا پیش کرد
بدان دل کو زبون آوردن
بهست آن دشمنی کو دوست
جو او را نیست با سو ندو
به آن باشد که نازی آتش
جو رفت آن کل خویشت
دو حضرت اتفاق هوشندان
بر آیین بدی و بدی و بدی
بنای کار و بدی و بدی
که یار بر جاد که انداز یار
برید از آشنایان آشنایی
کند ز غمت و غمت
سکایت چون توان کرد
اگر دیده نه پند مست
میان شاه و شاه و شاه
سخن در حواری حواری
بستی چون او شیرین بدیدم
ترا شیرین ترست از جان
بدر تشنگی شیرین بود آب
که شیرین بکت از حواری
بجسم من کیمی با صد کار
که نیکی و بدی را زوشت
جو شیرین پیش فرزند زنی
ضرورت کنتی شد تا توام
که دارد طاقت برنج دل شاه
خود را چشم پیشش ریش کرد
زبون دادن نشاید خوشش
برش کز دشمنی کو دوست
نیز از دامن غمت کشتی
بخوانی در بدی دل جوش
سرم عالم پرست از سر و آرد
کزان باشد خاص مستندان

یکی چون بی وفا باشد بخاری	بدلی کردن بر یکدیگر کعداری	در کارهای که شد عشقش	بر آنکس که در دلش
کسی که عاشقی بکشد ز چرخ	یکی بر شدش زین تیر و تیغ	مرا حذر است در خاطر و خیر	بگویم که بدل باشد ستر تر
شیدم در سبایان استی	بتان روم و چین را فدا گاش	شکر نامی و شور انگیز عشق	بشیرینی جو شیرین در جهان
بگاه و ببری در نیکو تیغ	ندارد داد و دیم در غریب و بی	دو بار پنج برش در حلقه دور	بدل از یک یک از شکوه دور
درش ز شتاب شتافتان جگر	بسی سرگشته سرگردان گشت	بزرگان جهان در آرزویش	کدیان خود را بپندار ویش
بسیار از سر طوطی صاحبان	غریب از شکر سوی سبایان	خیالش دیده را سازد خوب	خزین بر درش زیند و خوش
جو جان و مالشان کرد و تیغ	بس از غری غایب و بخت	مهر روز از طریق عشقش	بنقل و می کند عاشق نواری
شبانه سوی جهان استی	در شتاب بر عاری و شید	جان از جام شیش کند و	که سبک بار اند از انکبین
فرید هم وطنان زینش	با پیری بر شکر شیش	ازین کوته بر شکر شیش	کینه از آتش شیش
خود اندر سر عرش شادان	اسن در بند و سر آزادمان	بسی داد و ستان قیمت	نشده خاریه زالی سکران
عجیب که سری باشد که	برو پوشیده رو با صد خیر	فرادانش رسید اندر میان	ز عشق حشر و شیرین فسانه
و غای شاه بکسر زون سید	امید جان هر که را بر کزید	ز سر آینه با جان پرسوز	جزای ملک بر سر کزید
بجز تو دل کس نایل ندارد	بجز پیوند تو دل ندارد	ز کعب دولت از دانی دران	نوازند شب که خورشید کی کند
ز با شیر نیست شیرین تر	شکر را تر شیرین تر	کرت جلاب شیرین تر	شکر هم خوش تر از ذکر کیم
مستستی ز با انکو ریاست	کتاب نیشکر هم مست گشت	جو کل شود در من مست گشت	جوان اندر دل شفت گشت
شکر نامی که ز بهر سوسر	بکشت از موس سیکر	جو در جامهای شیرین جاکر	تواند جای شیرین را نکند
شش تران فزون از کینه	شد از بر شدن یکبارگی تر	بهر روز آموختن بود و	شبانه سوی شکوه آید و
دران سوداگر بودش و	ز عشق حشر و شیرین	بهر شب با دل میداشت	بهر شب با دل میداشت

ز عشق حشر و شیرین

جو شد نارنج شرق صبحی	سیند و سرخ چون سیمینان	ز نازک گشت از ان نارنج	مشبه وار و نارنج بازی
بر آمد شمع شاد در آن شید	فراز کرسی ز مجو خوشید	مخدمت خواند و ستور زین	ز نعل و شمشیر و کوی میمن
که تنگ آمد دلم زین نظر ملک	دو مایه سوی محراب و دمک	جان باید که با نیکو ترین	شوی در کار دولت کار فرمای
انکه داری طریق نیکو اسی	نداری عایم را در کشتی	جو کرد این رسمنی با خردمند	برادر بر کیت با پسرند
همان خاصان دولت در	کز ایشان طبع بودی با کیش	بهرامی بزرگ امید و تاب	وز اسنوبار بدامای طوب
دواستر سپر ز کوسرای سلطان	گر گشت قیمت ندانند سر کینان	که نازک جاکه خورشید سهل ماند	بدوی غفلت قیسی ستاند
هوای دلبر ز کوه در دل	همی سنده بدو مترن مترن	را کرد همه تر تپش	در آمد بی سباه اندر صفایان

حلب کرد از کدو بر شید	ز مویک ساحتش دولت سیرای	بزرگ امید در حال غم	که ره گیرد بدکان شکر زود
بر دسکلی زمر و اید خوش	پیک شسته درون مدینه	رساند خند شسته با دلام	بس انکاشش و بدوشیدم
که آمد بهترین بادستان	خویدار شکر سوی صفایان	سز و کبرک منها را بسای	تزارست جزو میان نوا
رسول کاروان پیغام دارد	بر آیینی که در غم بود سپرد	شکر لب چون پیام شایسته	بکوشش خویش نام شایسته
بران جاذم که پیرون افتاد	پر صند پا و سر پرده سوزی	از ان شغفی که در چشم سید	بطنازی عنان دل گشته
ز جابر جانت با همه پیری	جو به نیست در شکوه عاری	ز سودای کس با رفعت	دوازده سوی تر کاه حرد
ملک را خود و دیده سوزی	که شیرین و شش در خاک بود	خوراند نازمین و دید بیدار	بزرگان رفت خاک بار کرد
جو جان از جال شاه کوشش کرد	منافع مذمتی را پیش کش کرد	بذیرفت آن همه خسرو کم	نشدش از غریب و غریبی
تائید که در حسن با کمالش	موافق دید با شیرین جالش	دمی با آید از پیش سید	ز شیرین هم بکشت سید
صراحی جیت و جام با بهار	بر و دومی دل افتاد و برد	بر آنکس طرب می نویسد	ازین میخورد از ان در کیم
نمای بار بدر ماه میشد	دل ز نمر زره بی را میشد	بر و از سر تران تاب میشد	بهر نو آد می در خواب میشد
ظرافتهای شاه در از سیر حال	عطار در ورق میکند پال	بزرگ امیدم در غم و کاری	ز لب میکند مردم شاد باری
شسته کایتی برد از نظر	محن را آب میداد از لغت	شکر چون نی شک جانی کرد	که سر تا با شیرین شکر بود
بجای نامی فتاد از شش است	ثره میرفت دلهار با جاده	دانشش از جیشش زاده	از ان عاشقش و ترکان چکا
جو مجموع شفا دادی ز بار	به پیوستی جویهای جان	قدح بر کف کرد غنچه شاد	خویش تر تپش از رخ داد
دلی کو آب برد از دانه خویش	همان جادوشت از عارضه	میش چون در مزاج طبع رویا	منز جلان در دوا عرصه کیت
زرا شکر سندی جگ خوش	روان دستی فرود آورد	نوا بر طیتی ساز میکند	که کوشش با بدر بار میکند
جو شد پرداخته تر تپش	نوازش یافت لحظان ز کار	لمحه و خوش نوایی کرد بکار	که از ان شده قشهای حشر پدار
بنوک عکزه حروار پیدی	که شاد در دوان حروار میکیت	نوا چون گشته شد بکشت و نوا	ز راه خسروانی عشق خسرو
برون برد از دل جوشان خلک	چرخ بر دوازده کار می باشد	ز موج شادمانی دل جودریا	ز جوشش دل بدون دوا دین
راد و خوشدلی و کامرانی	نشاط و عشق و آواز جوانی	کسی را کین می بکشد بدوست	که از دولت بناد جانیان
راد از داند کانی کامرانی	جو آن بنود چو جانی زندگان	را کین دولت امر در شکر	بدولت چون تو شوم جاکم
کسی که ز بهری بی خال ماند	بناشد زندگ که صد سال ماند	ز با چون برد دولت روز	غیبت داشت باید روز خود
کسی را زنده گیر اندر دل خویش	که برادر دنیای از حاصل خویش	بشادی کوشش اگر سر مایه دلی	بنا جلدت کند غم گذاری

غیرت کردن خسرو با شکر

زمان چن رفت دیگر و تیران	عنان ز نیکانی تاقت شری	ز سال رفته شوان بافتن روز	ندی را باز کرد و ایند اورد
درین شیشه که ز سرش در شتر	جهانی ز و بهر دوری جوت	کسی با باشد این شربت کواران	که داند خورن اندر روی باران
تو چون عقل دل پاک داری	بخور کین مهره دان ترا یک داری	ستی دل کو بخور می ز بونست	چه داند لذت عالم که نیست
ز مرگت سزای زبانت	نه مر میوه برای مردانست	سزای کام سرگشت نیست خنجر	نه سک فرما خورند که گنیز
سکار شیر کجک آید پخیز	بیرد چون ز سکستان خنجر	خوی کو روزی اندر خاک جیت	کشتن ریحان دمی خاکش کویت
تو که مردم را جی تسه خوراک	را که کن کش را جاز باجاشاک	جو یکبار در جهان در کام راندن	بر غم او ساید کام راندن
جو خوی ز کار را جی تسه خوراک	نشدید که با دشمن ز بونی	جو سک در کوچه دزدان غایب	بر وزن بانک نابر جای باشد
کسی که گرفته باشت ز جک	قدم بی شک باید داشت	بوقت جک باید سک در	جو پا در سنگ آید و فنیست
خیمی که ز بون آمد ز قید	ز بون تیر کیر نشد ز بون کیر	کس چند آنکه جنت از کوچه	بخشت از عکسبوتان کس عار
جو خواسی که سما ز کوش مالی	ببانش از کیمای مکتش مالی	جو با پیش از خوی کردن	بهیجیش توانی داد بازی
جو باقی نیست کس در دوش	خوش آن که شادمانی با بدوش	خویم امر در آب با صغار	که ز دافاک خواهد خور دمار
کست خدیت اورد ز کس	مشوراندیش ز دامنش	ترا کام روز عیش آسوده باشد	غم نپوده ز دامن خوری باشد
بسا کس که دانه خوراکش بند	که دی مردند و خوراکش بند	بس آن بر دین در دوزخ	که داری دل بروی دوستان
برو عالم بروی دوستان	که باشد از ریاحین بوستان	بهر که بید ز آب و سبز کس	جال دوستان نزدیکین
جو همان خواهد خور و در	مبارک با دم اقبال نو اورد	شکر چون زمین ترا با بید	حیانا را علام خوشتر است
مک ز زن سردنیکان	سکر دیش با شیرین شد نیاز	بشق اندر دوی مر جند خوش	که در می جاشی از مد خوش
ولی چون شش بجان بودیم	حاصل جان خود بخت در	بدل میکرد یاری را باری	بسوزن یکیشید از پای خاری
جو کیتی که دمهاف خوش			
بصد خوشش کی شه پاری			
کیتان سری از سر کرسه			
جو هر کل ساخت با بریل			
شکر کتا که چون من میرانم			
شسته زان حدیث آن بود			
چه شیر از راه افکندم اینی			
که با جندان حریان درین			

برون شکر خسر و راجهانی

بشر کاه خور شد میمان	شسته تیر کندشت از دست	شکر فرودتا مرماه روی	جوینی بار در همان بوی
نشاری ز شکرش خوراند	شکر فرودتا مرماه روی	بران دل شد که آرد در برش	جو ز دزدان شاخ نازک میوید
ملک ماند و بهار عالم آرای	که باقی عرو دولت با تو نام	نوم هر دل من که توانی	حدیثم کوشش کن باقی بودانی
صنم برداشت مهر از حه راز	که هر خور و داند انداز افان	چه سر پایست شد بر تنم	که من جو گسم از غوغای غنا
چیه سا ترا کلاه افکندم	چیز را خاک شد در استام	که رود در پرده آرم پارسا وار	که رود در پرده آرم پارسا وار

رنگین بس که نامت بی شبنم	سوا بیت با بعد جان بچونیم	حیات کم کم گرم کمر بشنم	را میکرد میل و یکان سرد
عنت زایب غنم دور میرا	نم غنم بدین محد و میرا	درین کفایت فتنه که بستم	که یکدم نیست از شست
چه خوش گشت آنکه سنگ برکت	کرمست منت قنطاریس معصوم	جو مرغی سپند را ز بر بار	بهست روزه راجان در بار
کنون کا قبال کرد آن کار ساز	که از وصلیت کنم کردن فرا	رو با شد که جزیین کرده پهن	سراجام از من آتش کنم
جو چینی زید دامن عقد من	بفقد من کجا دامن کجیست	می خوانم که نقد زاشتیت	بخور شویج با من انفاق
مک کش که مست این بهلک	بکاپنی خوش از دجون تو یاری	همین دم موبدان را طلب	که تا فرزندم صبران کار
صنم گفت از چه جانت با صبور	بمان مشبک تا فرزند دور	ملک کام از ان سر و سر خند	تا خوشی و بدی شست خند
عروس من صدم چون پرده دار			
سپهر اندر نثار جلوه حالی	ملته را ز کو سر کو خالی	دو کار افتاده با جدا مید	شدند اندر پی سپند جاوید
عجب کرد و دمو بد را نهانی	که عتدی بست بر رسم نهانی	جو شد شرط ز ناشویی جورا	راد آماه گشت و داور خا
ملک در پرده با دل داشت	بناراج شکر شد طوطی	در و بچید چون کل در کیمای	خلط کردم که در کج از دایمی
پراز صد گونه نعمت دید خانی	در و پا لوده و حلوا جانی	مخت اندر ملک شد عاکی	نشا اندک خاله غرق در شتر
شکر جاییده شد در زیر کارش	مکلو در شد انگشت درازش	کج انداخت مارش مریض	صدف سیست ز باران خورش
جو شیرین دید شربت را	فتاد از آب دردی قطره	دمی با دلبر اندر کام دل ماند	دلش سود شد چون کام
شبا ز دزدی کشید در کس	همی پمپوره و سنگ فرسک	بید انسان کرد جلاب سکرت	که شد حلای شیرینش فراموش
جز بر دند بشیرین شوش	که خسر و شد بشیرین در کوش	که از جر فلک دلتش می	اکلی با نخت بدو رنجک می
نه دلداری ز کس نایب از	سم از دل دور ماند هم زلد	ولی و مد نظر اندر بر دل	ز بی سنگی غنی چون کوه بل
بتنایی شستی در شب	عشب تا محو کبریتی	ز میخانی شدی چون نایم	فرستادی بدست پهنام
شیش تا صبحگاه این کار	بر دوشش کار خود و شوار نمی	چینت با رون را ندی ز	اکلی در دشت را ندی گاه در کو
فراوان صید کردی دام و د	بید میاد شستی مشغول جود را	شبا اندک باز گشتی سوی خانه	نشستی هم بر آیین شبا
جو لبتی کوه از میان بی سپرد	بکوه پیستون روزی گذر کرد	خوس میراند روی ابلنگ	ز فعل رخس می برید و سنگ
ز خارا دید جوی ساز کرد	رخی در متر خارا باز کرد	در و سنگی تراشیده جوسند	سیند و تر چون کلک کرد خند
بمباری و صنوت جوی	که بر دختن می بایست موی	جوانی دید خرب و سر قفا	اکبوه انداختن کرده قیامت
از و نر باز و بی را مستی	زیتش پیستون پیشش زونی	بجو شش گشت مرد سر سنج	اکبوه آتیشه آسن ز انج
چه نامی و چه سان زیر نکت	که پشت صنوت از نکت	بکوشش مردگان آواز د	جو آواز از شنیدن بچر شد

خنده بستن و راجهانی

کناری دید در زیر نقالی
بختی جو بکنم فلان در تیز
جور دشمن کردت کین کوهن
صنم کشا که این پیشش ساز
بزم کار چون زانوی رانی
ز شیر آرد کان جوی برابره
جین کاری جز از تو بر نیاید
دران منکر که من خود میخیزم
جوابش دادم و بخت بایده
شکر بکت که بجا چیت
بکر بکت مستندم بایست
مرازد از جان رخسار دل دزد
صنم چون دید که دریش دارد
بدست ناز برقع که دبالا
ز حیرانی ز مانی پیچیده بود
میان در بست و ساز کار برد
جو بهمان کرد در خوشبخت
طلب فرمود شیرین کوی
در آمد جاشی کوی شکری
در و آرایشی بر رسم شان
فرمود خوش داند بکین
جو سر خوش دید شیرین
کواسی داد دل که خروانی
کجا با خروان منک باشد
بکان کندن رود کس کس

سخت ز زیر آفتابی
بهر زحمت بود کوی سبکبخت
تو تیرم باز کوتا نام جویست
رمان سر گذشت من در آرد
خردت کار فرما را بدانی
در آمد شد بر بخند از سر کوه
تو کن کین از کس دیگر نیاید
اگر چه شیر خوارم سوخشیام
که فرد دست من در ترار د
که نزد جن نویسی ریزم من
بزر ترخ من کردن و بالست
تا شایستی کنم آن با شدم فرد
تمایمی بجای خویش دارد
بکر چون بود کسی زانگونه کال
دلش در خون و جوشن دگر بود
ریش کوی آن دلدار بردا
خوار کردن فرما و نسبت خود بشیرین

بزاری کنت فرادست نام
در تیش بهمار از مایم
که تا کن تو در کوشم رسید
و بکین خواست فرمود کار
کبرستان در من از بدو پیش
باید ساختن جوی بد پر
فنت را کو با خوشیش دارد
جو پیشش را بود آینه بی رنگ
و کندی که گذار و عقل چالاک
بزاری بر زمین غلطی فرما د
سران صنعت که بر سبکی بجالی
بزاری بی مانی پرده بر کن
کرم کند آتشش که جوی جوش
تن فرما از ان نظاره است
جو حالش دید شیرین داکس
شکر لب در من فرما در پیش
زیرون کوه چون لعل رخشان
بتیغی که واجب بود بخت
فرود آورد بهر قوت و قوت
جو نعت خورده شد ساقی بی
شراب خلوت و زینکوی بی
که از نسیمای تو از فرق تابی
جوان کار داند کنت خیانت
که ای کوی کوز دران کنت روزه
رود سر موری اندر کوشه پیش

درین حرفت کی مینی تمام
صنعت برست از نو کشام
ز پیچش می سوختم و رسید
بریدن جوی اندر کوساری
که دارم بهر سوز عدد پیش
که را بجا تا با آسان رسید
شما ساد که دانست پیش دارد
به پند صورت آینه در سنگ
که بر لبه نقدی را کنم خاک
ز زمین بوسید و راز سینه کشاد
بهای کوی بهیشتی بجالی
من دیوانه مادی و پادانه تر کن
ز کاتی را نگذارد ز در و پیش
ز سر تا بای کشت از کج روی
که آن آواز جانش آمد بفر
شد از کوه سوی مقصد خویش
درون کوه چون لعل رخشان
بتیغی که واجب بود بخت
فرود آورد بهر قوت و قوت
جو نعت خورده شد ساقی بی
شراب خلوت و زینکوی بی
که از نسیمای تو از فرق تابی
جوان کار داند کنت خیانت
که ای کوی کوز دران کنت روزه
رود سر موری اندر کوشه پیش

کس با ده کس در جای
جور و بخت این که بر کار کن
نه بر پا بود که راست
جو چشم از خردی دارد تثنای
نمکده کنت شیرین بجالی
بدان دانا که مارا دهنش است
نمک که در مرد از سر صوابی
من اندر نسبت از خاقان حتم
بدانم و است این طبع سنگ
جز در کوش خاقان که دینور
جو باشد مهر ساز کار بهش
جو آید بخت و منفار کار
بدر کا که کشت از پیش من
بر بخت داشت از آزار من
روان کشتم ز شتر خویش
جو دیدم باد شای خود همین
هنر داران دو باز و جوی
بر دانه در پر زنج از بی قوت
بنمایم ز بس که سوده کارم
خویدار کسی شد جان شتاق
کنون کم دولت شد کار زای
بهر طری که فکری در کار من
جو پدل دید شیرین کوه کن
بران و عده همه شب حرفت
برون آمد جو جوی عالم او

من اندر خاک خوردم ز بختی
شیره چون تو انم که بخت
که ای بی را نهادن نام شای
من سبب چشم مهر بانی
که بوشی کوی راز سالی
به رنتر از خود شمشیر را دوست
ندید از راستی بهتر جوابی
بکو مر صاحب تاج و تکیتم
که چون ایشان شوم استاد جلال
که ماند از تاج شای کوی تو
پیا قوت و زردی که نهد چشم
دلش مایل شود در حریفانی
بتیغی که در پاره تیشه من
باب دیده شت از کار من
از ان کشور زین کشور دهم
که خون دل در انگشتم میکنم
بدان کم کان دوازده رایت
کشد مرد از میان سنگ یا قوت
سرا بنوی مردم ندانم
که دارد نام و ناموسی درانی
خود از دولت منم برسان
ز روی خویش بخشی ز خود دور
بر حمت در بدرفت این سخن را
ساختن فرما د جوی شیراز بر شیرین

متن در عمل بهتر از جلاله
سران ز غنی که روزی سنگ دارد
و بکین در غیب آرزو مند
جو اقبال آدمی را در نماید
مرا از نیکو نه تر اندر میسر
که با من راست کوی کوشش
ز لب کشاد قول راست گایان
بفرد و لثم مانی از رنگ
درین صنعت جهان آفریده
مردم از تیشه من سنگ دارد
جو دولت را بر فتن با بند
جو خواهد کشت نه کارش
بستی نایب که از سر ساز
بعد نو میدی از خود دوریم
جو مردان و سکاری پیکر دهم
نیم زمین بس تاج و تخت محبت
جو شیر از است خورده از پیش
بکوی قانم با اندکی مرد
نیز خلق جستن بر درش
که مردان امید از هیچ دلال
که جوی آرد فرود از آسمان
نایب آفتابی جسد ماسی
جو بر امید کوی مردگان کن
ز جان شادی ز جانانی کن
بکوه سنگ شد چون کوه نادر

از ان معنی که این سر و آه
نه بار و روزی ده خود جنگ دارد
بجشم لطف می بیند خداوند
بجشم مبتدان نیکو نماید
که سنگ از لعل نشاسم کلان
دیارت از کجا نسبت از
که کز بنود خیال بخت بیاران
طراز سحر می شد برنگ
که کردم دولت شای فرود
سوس نی بکین لعل دارد
ز ندم قبل بکار مدبران سنگ
سوسانی که در کشت دوری
نیا مد زین سوسانی دلم باز
بر آتشک سوزد سوزم داد
جو بیکان دست بر دین
خوی پیشانی من در آفتاب
چه شان جای دگر چه شیشه
نکارم با عسکرم نیم از
صدای باشد از بهر سرش
که مردان امید از هیچ دلال
که جوی آرد فرود از آسمان
نایب آفتابی جسد ماسی
جو بر امید کوی مردگان کن
ز جان شادی ز جانانی کن
بکوه سنگ شد چون کوه نادر

فیل غار بنیر وی می کند	که در هر صحرای جوی می کند	جان بر کوه میزد تپه می پل	کسکش سر به پیش می پل
جان میداد تا بر سنگ نماند	که هم آتش از دهنش می پل	جور کارش فتادی چشم می پل	یکی راده شدی نیروی کارش
بتظار شدی که بری روی	نیشتی بیکرمانی بر لب جوی	جو دیدی دستکار کوه کن را	کزیدی بشت دست چرخ
آیدش را زنده بند کردی	بدان وعده دلش خنک کردی	بیکجی که چرخش کردی می پل	ز پر خشی نکشتی دل بدیش
جو دل بسیم دارد عاشق	بیاید داشت از سیمین پل	بجان کن خدمتی که یار باشد	که خدمتکار زربار باشد
بجز مردم ز مردم خاستن	زاری کردن در یاد مهر که فتنه از عشق شیرین		
جو امر سرخ در بای معانی	چنین کرد از سخن کوفتانی	که چون بر کوه شد زاده دل	ز غم می شک شد با آن سنگ
نه جوی شیرین دل جوی می کند	که بهر خون خود را جوی می کند	نه شامک می کند از جوی	که کاسی کوه می کند و کوی
نه مشت آتش بدانش کوفت	ز دامن شعله در جانش کوفت	ازان دودی که سر بر زده جا	که از انان کشته مغرانش
نه روی آنکه روی از عشق پاید	نه موشش آنکه خود را باز یاید	ز شوقش موی بر تن چاکر کشته	شده در جهنم سمار کشته
ازان نالش که او کردی ماند	بنایدی یاد از صد اکوه	بکر آتشین الماس سستی	شرک لعل از طلاس سستی
بر آوردی جو آه صبحکامی	بکوفتی آتش از دهن زماهی	جو شیرین که کمی پیش رسیدی	نمک بودی که بر شش رسیدی
در ویدی و نالیدی زاری	میان خاک غلیظیدی بخاری	جوغ غشنه کابی پند از دم	نه آن یابد نه بی آن کبر دارم
ز محنت ساخته پیرایه شش	که زبان از خود و از بیایه شش	سپهر افروز غم دروی میدید	دلش از هوشش هوش از روی
شده از دست چون شوریده کا	بماند بجز چون سایه داران	برورش دیده اشک انداختی	سببش چشم از غم و داند
ز جیرانی بکار خویش تن کم	شده دیوانه همچون دیو مردم	نه در محنتش نشان موشندی	نه در خوابش نمون چشمندی
سخن شام خار و سوختی راه	میان خار غلیظیدی شبانگاه	پیشش خار و خونی نیمه نمی	خلیده چون در نشی در ادبی
ز پاکی دام و دگشته ندیش	نه ترس از کرک و نه از شیریش	کمی نقش بلنک از کپستی	که از خوکش خوابی دگمستی
که از دندان بریدی بسات	خوردی و شدی از جان خود	کمی آشک کوزان باک کردی	ز بهر زخم تر پاک کردی
بوشش را به عصمت در میان	نه زینش سود و نه زان زان	تن مردم جو شد زانو دکی باک	بنکش آسوت و ز سر جز باک
رسول باک در باک سنتت	که باکی را سلا کشتت	کمی در کوشه با دغان شستی	ز وحشت دل بدیشان بازستی
بتری ما بسرای راز کنتی	علم دل پیش بسبیل باز کنتی	پنشا میدی بنارید بهر زجاج	بخاریدی بنا خن بشت در جاج
خوام بک یک یاد آوردی از بار	نموشش غرق خون کردی	ز عشق رنگ آن زلف حمیده	نشاندی زلف را بالای دید
جو در شهر آندی از قند کوه	شدی نظار کی در کوشش	یکی بر حالتش بگریستی زار	یکی زخم زبان کردی بسیار
یکی در خنده لب باز کردی	یکیش از طعنه سنگ اند کردی	یکی انوسر کردی بر زنجارش	یکی خوردی درین از زندگانش

دوان طعنه ز سر سوست	بدنانش کلوخ و سنگ شست	نماده او بر خم شک کردن	شش خشکین شاه زان سنگ کردن
بشادی زان کلوخ او در دجا	کلوخ او در دگشته در دماش	بنودار چه کلوخ او در دی اند	سنگی بر دوشش کن از دجا
بود دمان جوهر بار دگش	شده سادار یار در اسانگ	مدان عاشق که از آزار بست	چه کل چند کسی که ز خا ز بست
بر یار که در دارد جوید	نخست از جوهر جان دگش	باب زندگانی چون روی را	نخست از زندگانی بایست
ز بهر بخت جاب از است	که از نازک تمان باید بخت باز	جو زخم تنگ و سندان خورد	بتیزی در درد در دیده شیر
نشاید چون سپردن درین	که پیش از زخم چرخ کردی	سر دانی آن مرد دارد	که در غضبان ز دستش سر دارد
بیاید بجز غم داشت دماهی	که تا بر سر خود سنگ استیای	بدین رخ آن غریب رخ پیر	ز که دون مخفی نشه بخورد
بدل جوش بازاری بودش	بجو دیوانگی کاری بودش	ز بس که چو دی سر لوطی مرد	شب در روز آرزوی مرکب
مدام از بس که ناخوش بود	حدیث مرک بودی بر زبانش	نشاید فال بد ز دوشش	که تا شیرست قول مرد دران
شیدم املی را خیر کاری	سرش پوشید و مارافش را		
بمخند کرد و پیدارش دما باز	ز شخص خفته بیرون نامداد	مژنگر چون فرو شد در بکاش	بکر بکشت رفت از دگر کاش
برون خویش را چون فال بد	مان فال بد را حال بد بد	بجو بکشتا دند و شش بخورد	دش محتاج افسونی کرد
حکایت فاش کشت از دما		بجو کشت آن حکیم فال بد	که خود را فال نیکو زان بد
جو در سر شکر کشت این دستان	رسید کاسی اندر کوشش	که شیرین از عشق سینه	بجو کشت عالمی رفت این
ندیمان سرچشیدند ازان راز	که کوشش را یک یک باز	فدا دند دل شته خار جانی	بدل شد رخت خرو و نواز
جانش از عشق شیرین تلخ شد	که در کوشش شکر تلخ شد نام	خود بست از سخن لبهای خندان	که دمان دلش بکرفت خانی
ز سوز کشته عشق باغش	کرفت از خنده تر باغش	جو مردان شد غیرت لایالی	بکام از غضب لب بای بدن
جو طبع مرد از غیرت بود	ز نام محرم نماند خانه مسوز	و لیکن رخت چون خند لا	که از غیرت با شمره خالی
جو باب خویش را بی بند خو	درت را در سیاهان جاذب خو	کشد یک ده راده خوک در	بیان شد ماده شیرین راد شیر
نداند مرد آیین حوضان	که شاد داشت عواذ عوان	جو طاقت طاق شد شاد	طلب کرد از ندیمان چاد
که چون شیرین ز باکست	یاری بهتر از ناکست	شام چاره کارم بخورید	غلام چون بود از دی بگوید
شکر خوردیم تا بهم تسکین	که شیرینی بود در جای شیرین	جو دیدم شور شیرین بجان	که در کجی شکر خوردن زان
جو بکش دادنا بر سرش	که بادت آرزوی دل در خوش	جو امید کنی بر بخت	رادت یاد حاصل پیش آمد
مرج از یار اگر دروی دما	که از زبان دغا جستن روا	دکاکس و دیش پیش بودی	مکان فاشش و فای موشش

چو تو خوروی ز خوان دیگران جز
چو شایه بر از حکایت باز کرد
کو اک با حلاف اندر میست
ز دست شسته چون روزگار
ز بهر چشم زان و طعنه بوم
بس انگش کس دور کی داشت
ز بلوق کرده ادم نیاید
چو روشن شد تحقیق این معانی
مشو بر طره شیرین شکو کیر
نشا بد بهر خود بود از سر دود
نمودار گشتی که چشم گشت
در آن آینه بنامید چهره
خیال آینه صادق نخواهد
کند سر کس قدر عقل خود کار
حاجه افتادن مردم ز کسب
کسوت آینه را باید نظر داشت
ردان کن نامه با یاد کاری
ملک فرمود کین معنی صواب
با ملای ملک مرا که سنج
بنام آنکه تن را نور جان داد
خدایی کافر پیش کرد برای
چو خواجه دوست ازاد و شکا
اگر نیکست در کربلایم که
بس آن بزرگ در امید و بیم
که شمع دید شیرین شکر نیز

ولی خوشتر است کایت که گشت
که شایه دیر شد کاخر کجاست
جهان در پیوفای مست معذور
دگر بوشد رخ روز از شب تار
کذا مطلق مرئی لا بد این باغ
جوین مادر و رنگ اندیزنگ
دار از صد آدمی یکتن گزید
سکایت چون زنی هوان کجاست
زیب آزاد پناهی نشیند
ز نیز انداز احوال راست میزد
شش گشت که میا چند کوی
ز سر چنان راست داندان در
هم اول که توان دیدن بدو پیش
کدشته خود کدشته از بود باو
بزرگ امید کنش آنچه راست
جذب نام را چون باز خوانیم
دیر خاص را فرمود تا رود
نخست از زیر کی و شوهری
خود را سوی دامابی عنان داد
خداوندان عالم را خداوند
ز دلها مهربانی را کند دور
کسی را بر در آتش دست نیست
بس از نام خدای جاودانی
سلام از من که دل در دلم دارم

مکو خوردن کلب تم رنگد
سهم کار جهان با یاد کاست
کوستش تیرگی و بسته بود
خود رس وزان خواستد کار
که هم بوش بود مجاز زان
کجا آید از دوزخ مذکور
خداش از رحمت خویش آید
نخست از خویش با دیگر آید
که عیب خود بخشم خویش
ز نگر که چیک تیرا دود و نگر
بند خویش هم خود باش صرا
جو آید نشاید عیب جوی
ز هر چه آن که ناید تیر
بیاید سچکس را روز پیش
بشیمانی میزار دکن سود
منت کویم دگر بدان خدا
از ان باخ قیاس خویش دانیم
کند نوک قلم را خبر آتود
سخن را داد منشور بلندی
خود را سوی دامابی عنان داد
خداوندان عالم را خداوند
ز دلها مهربانی را کند دور
کسی را بر در آتش دست نیست
بس از نام خدای جاودانی
سلام از من که دل در دلم دارم

بخونند با هزاران پیژاری
نیم یکخط از یاد تو خاموش
صراحی وار در مجلس بوم
بلی نیست رسم آدمی زاد
جان نزدیک تو کشم ز جوش
عنی کورا جو جان با من و صبا
بخشم افشا ندم از خاک دور
بعد رخت شادی باو یکجا
کس را خود با جلا بستان
ترا چون دل بپوش مهر بستان
ستم بر دل خداوندی باشد
حدیث عشق که دل نیست آید
ز صفت شریقی که را بکاست
نشاید دید کام از جلد تو زی
ز بهر مابانی بود تقصیر
دگر یاری بنود اندر میان
علاجی کو کمن پیوند باشد
دل از میل کمن کس که سود
اگر چه دوست چون دشمن باشد
بنا را که چه باشد ما بسیار
کرمم خود کت ای سرو خانا
جو باشد در سرای منسی سور
جو حاضرا دمی زان شبانی
جو خوانی عاشق نوزاد بهیز
دگر محرم خواهی تیرم از خود

بس از خود پیش فرغ دانه زان
زرا منو ششم شد کوی فراموش
اگر لب پر خنده مدلی بر زخم
اگر دور افتاده را دیر یاد
که صد فرسنگ دور افتادیم
ز تن پچان برون آید کجا
وزان در محو چشم بد شدم
سراسم خود برون کردی ز غما
خسک در زیر بیلو خواب نشان
مرا توجانی واد جان جاست
دگر کوید خسر دندی باشد
نمودار زبان باو دست در بر
حلاش با دگر بر من حراست
کسی روزی خود کو را گشت
بجود دیگران خوش میروید
علاجی بوده ام آخر ز خانه
نه بنده بلکه خویش و نده باشد
شراب کمنه داروی وجود
ولی در دوستی چون من باشد
بود بسیار فرق از یار تیار
نیکو صحبت در بین دامان
که ای تیر یا بدنامی از دور
بحر و مان کم از بوی کبابی
ز در خاکی روان کن سوی پاییز
اگر چه تیرم نام از زو پیش

بکوبید حال من پیش از جوش
ز غم شش در دشت زان کم
تو بی گشت نکند در دل کز
ولی کمن چیه صد فرسنگ
زاد کوی تو زان بر تاقم قهر
ولی چون دیدت که من بوی
جو دیدم خود ز احاح میبین
بلی آنرا که باشد سرکاری
اگر جز با منی را منیت است
کینتن میل در قالب نیاید
جبارک با کمن خود را خسر
اگر تو وقف او کردی چهره
ولی زین کونه باو هم مشواید
کراویار ستانی حار زلم
خداوندان که قدر بندد اند
اگر چه بود و جلدت و کاری
وران در او فاداری حد
کل انداز کی از سر و کم
نصیم کرد تو تا مهر بانیست
کریار کمن از پیش رانی
بدوران تیرده آفرز کاتی
جدا افتد دکارا کم زیادی
سکی را تیر خشنده استخوانی
بهم دوزم دلبسته کین گشام

که مردم زمین دل بی مثل شش
ز دگر و دگر شش از جگم
برین در ستندی داشت بوزل
جو چینی روز تا شب در صومر
که دل بی میل شد با طبع نهر
نکندم چون کران جان صولی
کشت با مرغ دگر در کین
نخواهد بر سر خود مسیحی
رمنا و ادم نام بارانیت
دست این جنگ شوان کد
که این کار دست از این
بشوق تاز و سمخو ابر نو
نصیب خود بکل کردیم تیر
که ناری ز رشتن این کس با
که نام روزی آفریاری بوم
علا ما جین پرون شانه
کمن بر پرده نواستوری
جوا اینی که و انجا چیست
ولی در نازکی تا بخت نیست
ز از تو کز تقاضی نیست
کریار کمن از پیش رانی
بدوران تیرده آفرز کاتی
جدا افتد دکارا کم زیادی
سکی را تیر خشنده استخوانی
بهم دوزم دلبسته کین گشام

هر چه در دست است دست درازم
بدرست دوست بگذارم
جو حلو خورده باشد یا چالاک
مست نیک داری خون تو دریا
نه شاد عاشقان مستند
اگر تو نیک صید کیری
اگر خود بچینی کراغم
بمخوان چون مچک نشسته
پراز حلوای شیرین باغی
نرفتنش تو در لعل خندان
جو خاندان ما جز از آبیاری
قلم زن کرد کل با شکست
نخست آواز آن دیاچار
بنام شمشیر نوح سستی
دو در لاجوبه پوند کشاکش
اگر پوند خواهد و جراحی
جو وقت آید که این علم باشد
ز رویت که چه درم از کیم
فرستادی بسوی من بهائی
نه نام که غم حذر با آن
بر نرسد خود نامی در کافیت
دران پیش که بایار کین
شدم زانکه ز باور استم
کیتا ویم اردار و سیریم
جو کرد و سوزاتش بجز از

ترا از کار خود معذور دارم
نشور نام ز خوب خست
من آخر سخن جلوارا کنم پاک
خودت باشد از جوی خردار
کز پاتیر خدا بد حسن خویش
یکی زان مضمونم که در بدی
درون خان از طین و کیم
سید از قاصد آن پروانه نو
ولی در سر ناله استخوانی
که سنگی ناله شش در زدن
برفت از جای چون شورید
نشان میکرد در جبهه آن بگفت
باب نوشن شیرین نام چه در دقاب بهر شکر
که بر ما فرض کرد ایراد پستی
بتیغ از یکدگر شوان جدا کرد
ستیز بنیت با حکم خدایی
مرا داز نام و محنت از دروید
چاقا دست میازم با کاک
سواد پر تاب زندگانی
که تو بیدل و آرام جان بود
بر خط خاطر آرامی در کافیت
فراوان ز آند و مندی سخن
که خود را درم از دولت خویش
و کرد خوار کندان هم کیرم
تواند گفت خود دست ز سوز

بهرم چون غریبان در غری
مگر زین آرزو سیر کردی
شوم از جبهه آن من هم
فراغان مرغ باشد یکجین با
بود مستوق و عاشق شکر کرد
جو آید میهمانی کشت خواند
من و خاک در تنه این بهائی
پری پیکر جود بدان نامه تو
بهر لوزینه اما سی سرشته
فرموده و در دل کایم کرد
که اندازد از کمال آن نامه را
جوابی باز میکشش کلو کیر
که ناز عاشقا ناز بود غار

شوم راضی بذل بی نصیبی
نگویم هر چه زان بی کیدی
جو می نوشیده باشد عاشق
ز شش تان چه جاکه سیتین با
بود مستوق و عاشق شکر کرد
جو آید میهمانی کشت خواند
من و خاک در تنه این بهائی
پری پیکر جود بدان نامه تو
بهر لوزینه اما سی سرشته
فرموده و در دل کایم کرد
که اندازد از کمال آن نامه را
جوابی باز میکشش کلو کیر
که ناز عاشقا ناز بود غار

جو پروان کرد شاه اول تو
ز تیر کشش که دارد نور باور
یقین شدگان و فاد مهربانی
تو از پیمان من پروان گوی
خود اندازی بیار شکر شکر
جواز شک بر داشتی بند
کشم زین طعن شیرین را پیا
مخمر جندان شکر کافین نما
به بد عیدی جو کیتی زد و سیم
اگر بنزد در پشت کردی
ز منت پیکانی را منده جاد
کی آرد که در انگش راه رانو
که از پیشش می بی بهره شتم
دلش روزی که بهدی من آمد
من آفرمدم هر چه سیر دادم
دل او چون مرا میزد و بس
تو بر من کرد که نیکو سی یاد
اگر مظلوم نتواند جز اداد
تو شایید با منی مطلق عانی
کمن زینان در مایه رایش
مرا خود بس بود داغ جراحی
و کرد که در کوستان بگفت
ز هر جنس آنکه حیوان نام دارد
ندام تا چه تنها نام من است
روانم خون ز شکران شاد

سوز من هم پروان دریم هم
نخو امی بودن از من بیکان
مسرپی بود بهر من زبانی
مرا بر کسلی پیمان منی نام
ز حوی تلخ با شیرین کنی روز
نکردی یاد شیرین شکر خند
که جوی شیر شیرین نیت بی
امین جندانک شیرین خون نایت
بکشتن چون فلک هم زد و سیم
و بال که کن بر من بگو می
که نه کل دید از بستان نه کل
که آواز صراحی کم گذر شوش
بدست خود ناکشش که به شتم
نه خود خاندنم که خود سوی گشت
طریق مردمی را نیز دادم
بلی خواهم ده را خواهد کمس
رسیدی بر منت ز نیکو نگو
تواند نظم عالم را سزا داد
که در کرب بر منان داران جانی
که در مانت در دست دل
تو داغ را ملک دیگر چه سایی
و کرد که در دیش دریا ننگت
معد با جنس خود آرام دارد
کین غنچه پریشان با بیدم
نه در دایم نامش در کاف

میدارد رستی ما را جان بود
کمان قناده کا حد خار غاری
و کرد که بر کس این منت نمان
کمی خود با هم آغوشش در خوا
جو در لب جوی شیر اند کونم
تو بی شیرین تری را جانی کرد
چشم پنداری نوای مهران و
من آن یارم که ناهم کیرم
دل خود را نکلدارم سخن نیت
چه تاب دیدن من داران خاک
کسی که من بکثاری شود فرد
کسی که میدد تشنیده را آب
کون جندانک میرانم پیش
کسی که بر من کوشد بجانی
تو میدانی که مردم را همین جو
جوان بنیاد بود در فکندی
بر من چون آتش در بدن
زین جین که بر ستمندی
جنان در دل نشستی بی هیچ
اگر مار بیت اندر چه سنگ
و کرد که در غایت اندر لاری
نه یکدم ز آتشایی در فکندی
حای آسازت روی کرم
ز سوز آتش کبی آرام کرم

که خاتم با تو دایم هم عیان بود
بجشم دوستی اندک عیاری
که خود می نوشی و خانی مرا
دستی کوشش من بچوب آس
بهر لشکر کشایی روز خوش
جوان یار شد شسته بخونم
که بر شکر خود آورده شیر
که بی مهرم جو تو من تیر تو
بجز تو در خیانت هم ندیدم
عنان دیگران در دست من
که هر چه میزد دامن کند خاک
کرم میزد غم جان با پیش خود
بروغ واده باشد شکر آس
تغایش می بینم بخوشش
کمرش ندیم ولی باری نمانی
که دارد دوست خویش را کوه
کنا غیش را بر من جبین
چه حاجت ز غشش کوه
که از دست دل خود بایستی
که جای دیگری نداشتی تیغ
و کرد که در سیت اندر خرقه شک
و کرد که آسوی در زاری
نه یکساعت ز غبت خویش طاقت
بتهایی جو غنچه حوی کرم
کمی در سخن که بر بام کرم

کسی محرم محرم با هم باشد
بانی ریسمان شاکار از روز
بزارای جند سوزم چون جرات
خلم کم گشته باز آورده شون
منم سر روز و این شبها می بود
سالم من کت اندر توتل
جوانه ختم شد یک سبک
کنده پیچ پیچ ماه را پیش
بسی جبهای سر که پرورد
جگرهای ملک بر ریش کرده
جو خود خود خود شون سخن
پارایان کنت دریا پد کارم
بدین غم از بساط بزم بر جا
جو مرکب بر رقیق کند سبک
جنان روشن شد از رخشان
غم دل در کپشش زده کند
بکوهستان دمی بود از گذر
جو قند و صفت این صفت
سحر که چون رواند با شک
جوان خواب کران پیدار شد
جنان دیدم خواب اندر که
سپرد آن ساء طلب بر تو
جوان چون شد با عشقش
بزرگ امید کشش که می بود
چنان چلاب شیرین کردی

کسی جز سایه مهر ارم باشد
شهر اندر خواب باشد شعور
یکش تا دارم از روز و وقت
جودل بود صبور و کرد
تو خوش خسی ز روز و جونی
راکن که جبین بکش از خست
ریشین بکشش از دس
میخواند و می میجد بر شوش
که میسنا را بود در باد و در نو
بکشش از قیاس جوشش
بشورایند عینای کس را
که بر دهن پیش ازین طاق
جینت جبت در راه رفتن اگر
بر آمد و بر برشت شید
باز گشت خیر از صفایان و خواب دیدن و غیره خاست
همی بر شوش و آن فرسنگ
ز آشوب حقایق ماند سوز
زمین چون بشت قائم شد
بر آورد و در مرغان ناله زید
برسم بندگی در کار گشت
در آمد که خنی با صد نکو سی
بمن کین روش کن که کیم
پشتا و شکست و ریخت این
جو تو پیدار نتوان دید و چرا
ریشین عاقبت شیرین گام
وزان شیرینی که ماند آن مرد

تو شب در خواب من بیک
گشت کتر جراح خورشید و ریش
غمت جز در دلم ماند از د
بکی پروان شوم زین تن خود
من از صد بار خوردا بر تو بدم
چسپه چاره چون جبین افتاد
ملک زان کج کمر سر بردا
بهر خط نکست از زاری یافت
موج چکشینای شکر ریز
میخورد از چشش ریشش
دشمن زان شور شیرین بخت
که شیرین یار و من دور از چین
علا ما را به بخت زین نشسته
کل جز در بکوه و دشت جوان
که چون شته بارگی را در صفایان
زده داران شیرین کرد و پیر
دران ویرانه نور افکند چون
ملک در شته دولت بیا سوز
ندای از خدمت داد و آواز
جوشش و خواب رقیق بر شخت
یکی پیش شیر و دیگر بر جلاب
پیر آن ساغر و دیگر بدستش
کنون این خواب را بخت جود
تو خود دانی که بر زین خواب
وزان شیرینی که ماند آن مرد

بسان شمع سوزم تا سحرگاه
که داند سوزا و از سوزش
تو کونی جای دیگر جاندار
سرسن در گردن و زنجیر
جو باور ناپست بر خود بدم
تزاروی شکر بادا و شیر
جبارهای شیرین در نظر
جواب نامه خود باز یافت
جو باوه تلخ خام و غمت
ولی میلش بخوردن شمشیر
و زبان شوریدگی شوریده
که شیرین یار و من دور از چین
علا ما را به بخت زین نشسته
کل جز در بکوه و دشت جوان
که چون شته بارگی را در صفایان
زده داران شیرین کرد و پیر
دران ویرانه نور افکند چون
ملک در شته دولت بیا سوز
ندای از خدمت داد و آواز
جوشش و خواب رقیق بر شخت
یکی پیش شیر و دیگر بر جلاب
پیر آن ساغر و دیگر بدستش
کنون این خواب را بخت جود
تو خود دانی که بر زین خواب
وزان شیرینی که ماند آن مرد

در افشا آن جوان ساغر ملک
نشاید خواب پیش گنجان
سپهر از جیشش و دگر گنایت
شنته کنت از بخت و نوت
روان شد پرس برسان بکر
جوانی دید در سیکل هر کوی
بلا پیش از نمودن کرد جاش
بکشا جیستی و در چه سازی
بکشا عاشقان زین ره چو پند
بکشا مذمب جهان گذشت
بکشا شش غم میچشم
بکنت از زده بجان یای زنی
بکنت او شهر سوز و خام کار
بکشا کرمیری در هویش
بکنت از خون تو زین دجاش
بکشا که نهد جیشم تو بای
بکنت آید کی خوابت بر بای
بکشا شش چون بری جبین غم
در جیش کنت دارای زمانه
کسی که عشق در آسما باشد
زبان داشت چون جلا کمران
که جونی و کجا افتاد این سوز
جو باشد دست تقدیرم عانیک
و که من کی ای کربوبان
بکنت دیده چون دل مایل افتاد

در افشا که کن ریشتر بنگ
که نیک و بد برآمد شکفت
رفتن خیر و پیش و ماد بطریق ناشاخت و ملاحظه کرد
بکوی شیر خواهم رفت ارد
دلی بر غصه و جانی پرانده
ز فرمتان در وی شکوئی
توانستی شردن اسرارش
بکشا جاشتم در جان کداری
بکشا دل و میند و در جو بند
بکنت آن کش فریب و عشق
بکشا کرم شیرینیت غم
بکنت از زان بود جوشش کانی
بکشا عشق را با این جبارست
بکشا کرم کیم و عایش
بکنت از چشم در جان شای
بکشا تا زیم چون جان من او
جوانی باز کشش عاشقانه
اگر بجهت باشد خام باشد
برایم دگر شد کار بردار
که میسوزد دل من بر تو زین
کجا پروان توانم شد ز تقدیر
که بزم بهر خوب و روبان
بکشا بایشان که دم سوسنا
ازین پیشم سوزد این بانگ

ملک کنت آری اندر جیش
جو صبح و دجست از جوشش
کشی از تن لباس مردمان
تفاک که دجستی بر جوی
کرامی بکشش ماند چنانی
رخش بر خن و سترهای پاک
بکشش عشق بازی از نشان
بکشا دل جرای خود ندارد
بکشش پیش دیگر چه باشد
بکنت از دیش جونی درین
بکشش در کن زان و جوشش
بکنت از عشق او تا کی خوری
بکشا کرم سرست بر جوشش
بکنت از خون تو زین دجاش
بکنت از پیشش و صفایان
بکنت اگر کوی از ناخن بکن
بکنت از عشق جانت در جان
تجرب کرد و شزان استماری
جو دیدش که وفایای دارد
خرا جش را به بوزش باز بید
جوابش را در دغم سرشته
جو در وقت آمد مکنان
بکشا بایشان که دم سوسنا
ازین پیشم سوزد این بانگ

همان پدا شود کاید به قیصر
که شمع ساغری بر شیش در دست
روان شد ساغر و شمشیر
برون آمد بر آیین شهبان
بدید آن سکنکار روی در
جنان بدوی ز غم کشتی لای
میان خاک و خون غلظت
بکشا آنکه در بند باز نیست
بکشا خوب رویان کی گذشت
بکشا غم و میند و جان شمشیر
بکشا مردم از غم دور ازان
بکنت این نیست شرط و سوز
بکشا تا زیم در مردکی هم
بکشا هم بسویش بنم از زید
بکنت از دست میریزد
بکشا بر بخیرم تا قیامت
بکشا کام از مرغان بخت
بکشا عاشق زار زین چه بخت
وزان سوزی بجزان بخت کار
قدم بر دوستی بر جای دارد
و نان حال پریشان باز بید
که این بود از قضا بر من شسته
که یار یافت از وقت فزاید
ز راه دیده زیم سوی دل خاک
که طعم میند بود و جام ازاد

ناله که کجا بر ماست این
نیامد در دلم زان ماه کی
یاد داشت و حسی را تیر
ملک گفت اندک اندک بر تو
بتدریج این حیالت چو شویم
چنانند از خار شرکت یاد
گفت اندک تر از جستن
مرا گذر زخ آن زلفت گین
بدون زبیر این چو رفتی یام
چو از دل رفت شیرین جان
چو شدی پرده روی خود گام
بناشد در طریق عشق معذور
مرا کس که دید دیوانه را
و که بود ز ختم فسخ بابی
تر خسرو را نیست کن درین
دل شد زین جواب آتش کین
سخن را قلوب زلفتی حیات
ز فردا آنچه در دل داشت عالی
فردا شد لب زان کای کین
اگر خواندیش بر شکران
یاد رفت را هم را بجز
روان کن مرده کوی را کوی
خوشتر آمد شد و این چو بوی
ملک را بود ز کوی باستانی
تقی هشت فرخ و خوشک
مرا شش حصار که تر زبانی
ز آرد رخ رشتن سبک
مرا شش حصار که تر زبانی
ز آرد رخ رشتن سبک

مبارک زوی شیرین شکر بار
چو در احوال دادم بر پا
چو بخت تو آموز از خفت
دل اندر چو دیگر بند و میکش
جان آزاد کردی زوز کی
چو روشن کرد عاشق کان کین
چو قهر جاد صد کز پیش داشت
اگر چه سپه مایه در نظر خود
اگر چه مست شیرین جان کین
مرا تا جان بود کشتن کیرم
چو صیادی که کجکشان فرو شد
منه بر جان من بندگی کردی
که از شمش مار در زینت
چو لوح زندگانی شد زنگ
چو در عاشقی دارد جانی
و یک آن تیری از لب تیر
بمزل شد کوهستان اندوه
ندیمان کان سخن در کوش
ملک گفت این وجود خاکینا
وار این اندیشه را در پیش کرم
بزرگ امید کنست این کار
اگر میرد فتوح خویش کیرم
چو دیو و دوزخ از غریت روی
نظم جان دیدگان آتش اندوه

مرا شیرین عود از اول کار
سکون کرد دست شمع خونین
چو سودا وطن مالد دست
که از خاطر گشتی مهرش فراموش
که ناری پیش پا این مهر بود
نخندید و میان کیه بکشت
بجستن بخت و بهل و ریش
ولکن مرا افتاد اندران در
و یکس نیست شیرین ز سرین
و کمرم را کن تا کیرم
یک مشت حلف صد جان
تو خود را کوی مهر بندگی کردی
رسم تو عاقبت روزی گامی
چو خا اید ماند از من باز خاک
مرا خود سهل باشد ترک جانی
عصبت را در علف انگشت
بخار کوه کن در سینه چون کوه
بند جای سخن خاموش کردی
خند اید شد زنگ انداز داد
عجب بود که از غیرت کیرم
بزرگان خوارم از دیات خار
و که کار دیگر پیش کیرم
نمودش خون آن چاره باری
چو زان کهنه ز بسیار کوی
دمن چون دام دار در شتود

دانش را کسی نایدید با هم
کسی کش پیش و کشتی کوبام
سافر چون ز در سپرون بندگی
که کرد دندی از جوش فرو گوی
ز سر تا بگو دارم مشت و سیلی
سکی سبک چو باغی بجان
بس اندر غم بخت و در
نیز گشت ز جزدان شکر کرم
نشته باشانی را زینکینت
نایم کوه در سینه با کاف
دریغ او بر حشرش خرد نیست
بزاری گشت بازم کوه کشتی
چو کاوی کان که آن کوه کان
بناک انداخته اندام بکش
و که رگین سخن بشنید فرا
بجوی شیر در شند جوی خوش
که ای بخت بی سامان چه کردی
در دنیا تر از زویش زار مردم
کون کان دوست اندر خاک تار
چو یار نیست کشت جان جانی
چو جان با جان در آمیزد شام
دانش تو و شیرین در دامن
مبین خود را این جوی جاکوت
کسی کو ز اود و صحرای عالم
جوبی روزی بود در طرب
بشش را نشانی نافرهم
ز دیش اندر قضا صد کوشش
ز فال بد زوی در پیش او رای
زبان چون اره کردی در پیش
چو پیش بر دو بایان بردینی
غری خور ز سر نام او و فکان
که جنت ماه روشن کن در
شد یک خول چون آتش زرم
کوهنیا که که مناج چون توان
چنان لعلی مایه در روشن
دریغ این است در کین
که پیش از جان و جان ازین
زهر کاهد غم خود که جان نیست
آب دیده تر که دند خاکش
نشان زندگانی رفتن ز یاد
دل که چون گرفت از بوی خوش
بدر دم میکشی درمان چه کردی
بدر دم و آرزو در خاک مردم
من ارامم نه شرط و دستار
روم بر یاد و جانای سارم
در آمیزی کشتن حاکم ای داد
بکر کش و بسین شربت نان
که تند کام دل کس ادا خوش
نخود آب خوش از دای عالم
ز شاخ تر خود پیش از طرب
جوبی روزی بود در طرب

سنوست پیشه امین خوی
چو دیدی دوری کس ز نیاز
بنا تمام بخدی طرباک
و کسکی ز دندی خلق در جک
کنه در بختش معینه نهاده
پیشانش را غی بر کشیده
بسکی بر شد و خط را میگرد
بکار آورد نقش بر خود را
گذشت از کوه شیرین شرفش
دار از دندان کینه نافت کین
چو بشنید این سخن فراداد ملک
چو پیش را در آمد آمین دل
تو در کاری چنین زمت کین
مرا از اندوه دامن شاخ جوانی
بدو را نکوه سر رشتن غار
ز چهره خون ز شکران خاک میر
اگر میریزیم خون بهر باری
بدر دم بود در بایش کام
چو از عالم بدون زنت لیکه یار
من در راه عدم کین خوار گشت
کسی گشت این که در پیش داشت
بشیرین کشتش از ختم غم
غاید شکر از شربت ارقام
بس آه کو بکشت افتاد شکر
خیال خواب شد گیتی تو

عوانی شست خوار جوی
زمرک او خبری بخانه
نکندی در و سیه با سر خاک
چو آهمن تیر کشتی در سنگ
بوی روی او رنگ او افتاد
چو حلقی در طغایی در کشیده
عود او سخن را چاره میگرد
زبان بکشا داندان ساخت
رفتیش هم بهان جان گذشت
نمیزد شش آن کم کرد خاک
قادر از بخودی چون شیرینک
کرای در سنگ مایه بای در گل
که بر دهن کار فرما زمت
که بگشت از دم باو خدانی
که جوی خون شد از سنگ
میان خاک و حن افتاد می
سم اندر زیر بایش ز باری
ز آن کوی مرد و حق زندام
مرا بی یار در عالم چه کار گشت
رومن تا عدم فرمیت گشت
بتجی جان شیرین بر آب
که با شیرین جان جانش درون
دلی در خاک ریزد گاه آشام
جوی نا حورده عود اندر کتر
که بنا بدلی ناید فرا جک

هر که در پاکش بشتند در خواب	به پداری نیاید در چک آب	چو بایده پیده مستاب کرد	چو نتوان شسته از بهر خورده
شع خور نشاید ز کفر	چو نتوان از زمینش کفر	سواد ساید را عجز کن نام	که خاکش نهد پنی عجز کن
چو در کشتن کین شربت	را کن کین جهان بخت	بذیرنده جو کم داری ای خاک	بده این هیچ وستان عالم پاک
کنان اقرون توان این کم	هیچ اودان بود عالم خردین	عدم مانوشه کن کین جای کم	غم آنروز خود کار در کم بیت
سازگار از اینجا برنگرد	چو در پدا فر آمد شنبه مرد	چو میدانی که گردن بدست	بناست از خاک داین سبیل
مخواسی نابز یک شوی	ازین خانه بیاید پیش از آن	را کن خاک را در خلعت خاک	رو کن پاک را در عالم پاک
مایه داری از فیروزه کسا	مدار بخش چون غلبه از آن عدا	چو از بستان پرید آن مرغ	قفس جاده از زرش کن خوار
بوی گردیده باشد جوی شش	کی آب خوش حور در حوض	کست صدر زیست پرور در حوض	تن آساید بدان جانا چه سود
دران عالم که جانا کارستان	بیازد در تاج بی یار نیب	مرست از کمر که با جان نیاز	که بعد از مرگ دست عری دراز
خود مندان بود که کار دانی	چنین که بید نای حسروانی		
بگوشت خرد و ساد و خانی	چو برون فرماد روز خود سر برد	که خون کوه کن را رنجت برین	چو شمع صبح دم در سوختن در
حل در عشق شیرین دریامد	برآمد جان شیرین بریامد	چو بر بد شیرین خورین	که خون کوه کن را رنجت برین
چنین که بید کن رسم نوا	که شیرین کشت و خون نوا	روان شد از این کز راه باری	ستید خویش را که بید باری
یابین کار او شد با لک	آب دید شسته از خون لک	اشارت کرد تا فغان برایش	بشسته از کلاب و زعفران
کس که نهد سیر و دقت پاک	خویش را به زبنت خانه خاک	بسی بکویت شیرین بر غیش	خود نترزان ز بهر پیش
کجا باز شد با نده	چو در شش در دمنده از کجور	شکایت کرد پیش منشیان	که بد باشد جای که کم کیان
کسی که نهد غم غم نباشد	بتر در زمان حرم باشد	چو در دم در خود دشتوار اند	که نهد دیگری چون خار اند
سمی از خونی خنده لاف	که پلان که بهرستان پریشان	خوشتر کشا که که زیباست	زبشت من بشت خود این
چو بشت او خنده جوشید	که بشت ریش که در خنجرید	که خود چون مکرز بالا نیکر	بشت من نویسن این در پر
منی نتوان کشید زبشت	بشت دیگران خود را خود	یا زمان مردن بر زبان برد	بجان دیگران مدره توان
چو در دست آمد آن نامرزا	که بی جرمی کشت این بی نوا	چو شوانت خنم را بی افاد	که نام را سیاست بروی افاد
چو در دست خن در زبشت	دیت بر خن و خن برین	ندام که چسان بستم این داد	که از خن و خن و اسم خون فراد
چو شوانت بکینش جاکر	که شوان جان خود را با کور	بران شیرین کیم باری دل خوش	که ریزم بر شک شرد دل خوش
مر بر شک خود بود در	کمون خود زاد فی الطیور	کسی باید که همچون کینه خوانان	شسته بد بر شک سو سبایان
شیرین کند پدید بر من	بیازد بازی سر و داری	چو در سودای شیرین خود فراد	مکنو ای شکر جانش کند شاد

هر که در پاکش بشتند در خواب	بخت بیرون بختی در کس	چو در دین در جهان سوزی کند	بر شیرین برزد از قفل شکند
شع خور نشاید ز کفر	بکون بشتی و بکین کس فرامان	چو که در دین در جهان سوزی کند	بخت بیرون بختی در کس
چو در کشتن کین شربت	بده در جوانی نتره را دایم	بهر که در دین در جهان سوزی کند	بخت بیرون بختی در کس
کنان اقرون توان این کم	بشتر در دین در جهان سوزی کند	بهر که در دین در جهان سوزی کند	بخت بیرون بختی در کس
سازگار از اینجا برنگرد	فریب انگیزی از کین کین	بهر که در دین در جهان سوزی کند	بخت بیرون بختی در کس
مخواسی نابز یک شوی	خدا پیش نرم چون زیر از کین	بهر که در دین در جهان سوزی کند	بخت بیرون بختی در کس
مایه داری از فیروزه کسا	نمزهای مردار پدید از دور	بهر که در دین در جهان سوزی کند	بخت بیرون بختی در کس
بوی گردیده باشد جوی شش	بکیمی بختی از دور	بهر که در دین در جهان سوزی کند	بخت بیرون بختی در کس
دران عالم که جانا کارستان	بجای آورد شرط جاکر	بهر که در دین در جهان سوزی کند	بخت بیرون بختی در کس
خود مندان بود که کار دانی	بزماتایک پر شیده نرنگ	بهر که در دین در جهان سوزی کند	بخت بیرون بختی در کس
بگوشت خرد و ساد و خانی	پایه تا بر شک بعد نرنگ	بهر که در دین در جهان سوزی کند	بخت بیرون بختی در کس
حل در عشق شیرین دریامد	کمی از عشق خرد و از کس	بهر که در دین در جهان سوزی کند	بخت بیرون بختی در کس
چنین که بید کن رسم نوا	نموشیدی بعد سوز چکر	بهر که در دین در جهان سوزی کند	بخت بیرون بختی در کس
یابین کار او شد با لک	بده نرنگه در کار دانی	بهر که در دین در جهان سوزی کند	بخت بیرون بختی در کس
کس که نهد سیر و دقت پاک	فادش در دین در جهان سوزی کند	بهر که در دین در جهان سوزی کند	بخت بیرون بختی در کس
کجا باز شد با نده	شکر در دین در جهان سوزی کند	بهر که در دین در جهان سوزی کند	بخت بیرون بختی در کس
کسی که نهد غم غم نباشد	بده پراستین مالید	بهر که در دین در جهان سوزی کند	بخت بیرون بختی در کس
سمی از خونی خنده لاف	کار شکر که باشد راحت	بهر که در دین در جهان سوزی کند	بخت بیرون بختی در کس
چو بشت او خنده جوشید	که از نرط خود را کردی از دور	بهر که در دین در جهان سوزی کند	بخت بیرون بختی در کس
منی نتوان کشید زبشت	دوایی که ناید هیچ در کام	بهر که در دین در جهان سوزی کند	بخت بیرون بختی در کس
چو در دست آمد آن نامرزا	کمان را قنادش نرنگ	بهر که در دین در جهان سوزی کند	بخت بیرون بختی در کس
چو در دست خن در زبشت	بقع پر کرد و در دست شکر	بهر که در دین در جهان سوزی کند	بخت بیرون بختی در کس
چو شوانت بکینش جاکر	خوابی یافت اندر خاطر	بهر که در دین در جهان سوزی کند	بخت بیرون بختی در کس
مر بر شک خود بود در	که رحمت بر تو دای ما در	بهر که در دین در جهان سوزی کند	بخت بیرون بختی در کس
شیرین کند پدید بر من	در میان رستم از دوران هیچ	بهر که در دین در جهان سوزی کند	بخت بیرون بختی در کس

جوبی نزدی غم من خور در آ	بزد من پیامزد خدایت	جو مرک آمد بسوی شتابان	تو کردی آن خود بر من در آ
جو شخص تا تو از در فخر و	چه سود آرد دو اگر خوش دارد	دران علت چه دارد جای کرد	اگر اول سر زار و ساری کرد
اگر کرد او حیات آباد بودی	طلب از آغ یک آباد بودی	نه در دست طلبی شایسته	که کامی سرخ رو که ز دست
کند تو بر جان کم معنیان	کنه بر مرک و همت یکسان	عیان را که کین نکته حل نیست	که در پیشینه دارد و حل نیست
و صیت پیش از نیم نیست	که چون در افتاد از من راه تا	ز من با شرط تعطف یکمی کردی	ز من بوسی خسرو در زمانی
بالی زیبا پیش دیده غناک	بکوی آسمان زلفه خاک	که ما ز نسیم با جانی بر امید	ترا جان تازه باد و عمر جاوید
را و در آن تو کرد ز چشم بد راه	ز ویت و در باد اجتم بد خوا	را اگر خود سر آمد زندگان	ترا سر روز نو باد اجوانی
و کرم شربتی خوردم کلک	ترا باد اشراب خوشدلی	جو نوشی با ده با شیرین تمیز	بریزی جرم بر خاک تا تیر
چون شیشی روی دوستان	خراش شکستگانم کنی یاد	جوانی بر سر خاکم خوانان	بخارم را بنیانی زردمان
که که ختم نیکو کرد دست	بکیرد خاک باری دامت	که از یاد شکر کیرد ملامت	مبادا شربت شیرین حلا
ببین خوار شدیم خاک زمین	که روزی آفرین خاک آدمی	پا و از خون من زین کن	زیارت کن ملک و شتر
مرا از یاری شیرین کن غار	که من هم روزی آخر بودم	بکلی بودم اگر سرین نبودم	شکر بودم اگر شیرین نبودم
با دم مشط بر تو تا دیر	جو وقت آمد ندیدم خورشید	ازان میوه که وصل داد حالی	دیان آلوده گشت و مودالی
جو نیم انجیر باشد قوت زانی	مان قوتش بود سوزندانی	جو افتد قطره در تپه کرم	بود چون روغنی در شش نم
ز شاخ بجه خرمایی گستم	مکوردن با جان بسته دتم	هی با دوستی محبت گشتم	با دل دوستگانی گشتم
نختم روز به روز سوزش	جو روز وصل آمد میرد خور	تو خوشی با محبت می نمود	که من با خاک خوانم خور
ازین بر که جدایی تاب نیتیم	حال بکیرد که در خواب نیتیم	جو در صبح بخت کرد و آغاز	بختیستی در شکر افتاد
درین کشتن قره درم نمودش	در آمد خواب مرک و در بود	جو از آن بخت کرد و در بود	عزسانا که بیان چاک کردند
ز جوشم انجن را خون بر آمد	نیز از انجنم کرد و در بر آمد	ز تنها مخلصان و یکخوانان	سردوز آهین ماتم داشتش
ز شکان خلق خون از دایره	بر آمدنهای آتش آلود	جو در دهنجاک انباشت	کسی که پیشتر کرد از غش
بششدش بر تپه که بیا	کشیدندش بتپه که بیا	هر پیش از دل کیس و بناد	دش سکنین و غاب گشت
پس از جزی بنادی روناد	همیشه عادت مردم چنین است	مان ساعت فراغت کرد	ز غفلت کند روی و شش
جو در خاکش هند چاک کرد	در اندم کادی را کل سر شد		

اگر می زندگان مردن بداند	اگر داند خود زنده ماند	جو ما دست از میان خود برد	حمید اینم دی بوشتم بر خویش
حمید اینم و اکامیم ازین راز	که تن با جان نوزده ماند	ولی چون چشم پیش دوست	نظری میزد و در آیت
کسی را محبت از صد پیش دیدم	همیش هم بکشم خویش دیدم	اگر چه دیدن ما دیر و دوست	جو عورت نیست زان دیدن
بر پندمر که جانشیت بهمان	خیال مرک در آید جان	در گشتن چشم غرت نیست	بپند یک نذر سوی خوراه
خود روز زندگانی بر سر آید	نزد که کلامین در در آید	کسی زین جلد امین او شایست	که با مرگ کسی با خود نداشت
جو زادی بکشتن خوش را بهیا	که لو سخته بر باید ز دریا	بر و جی کند برین نیلی حصار	دوشش بر کشتن قبح گشت
که یار با خست باین شوخ قفا	که دارد کشتن پر سیام	عجب نیکی که بر او است مطلق	اگر چه است این مهره محلق
به آن باشد که ما نغدی که داریم	میوسیم و بدست و سیاریم	عناقم بین که زنده اند کینه گشت	بمعن را تا کجا ز شاخ در شاخ
جو کردم کج باد آورد در اصر	آه من پیره زن بزرگ شیرین		
جو کرد آن نشد بهمان بدیر	بباختن خست بر محبت جبر	بشوفی با عروسان شکر خند	در اندم شکر زنده جند
بس آنکه محبت دستوری ز غبار	روان شد سوی شیرین بای کوبان	رسید و ما جوار پرده برد	صنم زان خود به یکیک خرد
اگر چه کار دانی پیش قوت	نخند و دایره در دایره	ولی در پرده گشت از غم دلش	اگر او بود تیر آن روز و پیش
کسی که ترک نبود جانش آزاد	جو اگر در ترک دیگران شاد	بمختر و نیکو گشت آن نقد شاد	که همان شد شکر و سبزه گلشن
ز او در آن جگر سوزنده آسمی	که بودش حق صحبت جندگانی	نشت از سوزگاری با شجاعت	با تم جاک ز دیر سانی جند
که ترکس بر آن سر و خوانان	بهاک افتاد و در دمان بدمان	بعد تلخی ز شیرین کرد و یاد	که به زین خاست توان جند
عندما را چون در کمینست	جوانی آنکه من کردم محبت	بگو رانیک و بد را بد شارت	بر پادشاهش کل کشتی جبار
اگر بنیاد تو بر نیک نیست	مکافات نکویی هم نکوست	دار از خود عوی بد را سانی	جواب خودم از خود نیازی
درخت ز سر جاکا شش	جو کاری زو شکر برداشت	درین کسب و نیکی بر شش	که بکند مر سپه کویی کویت
یکی را ده صدایابی درین راه	که بالا بکند دست و زین راه	جو چشم دیگری خواش از غا	خواست خویش را هم چشم برد
بر باید جان ستمنا جان با دنا	عقاب اندک زید که کس فزاد	جو سار و تیر که تیر با شور	هم اندر دیدنش خود را کند
بود سوزن به از تیغ بر مده	که این دوزخ با شد آن پند	جو آهنگر سار و تیغ کین جوی	بست خود کند خود را سپی
جو خسرو هم خود را یافت باوش	بشین و از گشت از دیدن	عجب یکبارگی برداشت از دود	رعنایی ترک گشت و کین بی
زار من در دمان ز غناک	در حیرت کام خشک و دیده	بکین در شد و اندوه میوزد	ببی بسکی عی چون کوبه میوزد
بر درخش خوردن غم کار بودی	شب آسایش خود شاد بودی	جراغ دل ز باد سردی برد	جراغ جانش را هم با دیر برد
ز کوهستان ارمین چون لوط	سنت شب و صباست سیرین با بخت		

سهم بشید بعد از جزد کاهی
خار عشقش از سوزان شد باز
بجوشش از جان مستکش
در آمدش بجان تبارج
چو مشت آرد لک کوب خفاک
شبی شک آرد از بس رنج
کجی تنگ شد دلش می بود
ز جبین فلک پیکار کشته
ز خلعت کشته بندان خاز خاک
رو به باد شد از شوم تاب
عنود در صوم شب افروز
برید تیغ کین از کینه خوی
سوزن قرص صوفی زانده کاز
شبی ز نیکو ز تار یک چکر سوز
جو در پداری و شادی بود
دران شب حالت شیرین جان
می نالید کای شب خندانین
جود نام میکن بر من جایی
نه مند کافری نام تو نیست
چه جزمین تخی ای سبب روی
مکرداری تو هم زان شب غم
کرتم که خار باد و دوشش
سکست می مطرب پر
که شد بسته رخ صبح در دم
و کز یکی شبی ز این دست

که چسب در دندان دو به داسی
شعب در دل پلید آرد و شد باز
برو آمد درون در دمدش
روا ناطق بود و عقل رانج
ز خسر و بلک کجین و شوخاک
جان کز نا شکب میاست رن
دلش ناخست بد در جکی بود
ستاره در سرش سمار کشته
جو چاه پترن و دندان صفاک
زده مهر ابد در دید ما خواب
میترا باشد در دوازده روز
کلوی بلبان صبحکاهی
ز علما خردش بر نالداواز
ز غم بزم شیرین سیر
چه باشد جان پدران کج
که از غم جان شیرینش کان بود
سایه را کشت در چکن زانغ
ترا یارب که مری مست جایی
نه مند کافری که دن عجبیت
باب خشم من رخ را فرود شوی
که چون من خنده را کردی فرا
صبح کشت مست از افروخت
که بر می نالدا مشب ناگزیر
که با یکی بر می آرد بکنا هم
که کردون مستعد سیکار

ز دوری با هزار فکس باید
دلش را خار غم در دامن آید
ز اشکش خانه در سیل غم
سپاه فتنه شد بر قلب تن
یکی دامن عشق را موان و سپان
مخن را مهر زدن تشش چینی
بستی تاریک چون دریایی آید
دنب بای که اکبر را شمع خاز
سواد ی تیر چون سودای خان
شد آبی دوده جرح آستین کاه
کجی صبح قفل انگنه افلاک
خرد سانا بگاه بانک تکیر
جهان چون آردای پیچ پیچ
مبادا سپر غم در دل شود سخت
اگر چه بسان پیدار باشد
باب دیده باشد از سکونت
به بایان شو که من زمین تپواری
بدین بد مری قناریک روی
مکر سوز خردی ای جهان سوز
جرا ز بر زمین چون چ فری
میزان شک ای دو چشم تیره دوزم
چه شد یارب که خیزان شد
مکر بر بستی خواب رشتیم کرد
اگر دود دلم عالم سیه کرد
مرا زین شب سیه شد روی

پرید از ناز غفلت کوشش باید
خرد دامن بندان کرد و دیگر
صبر روی از روزن بران شد
ولایت بستان سلطان شیر
بشش در چهره و چو میدان
برید از سم ششمان سم شینی
برید از ننگه چشمه شیر
لچک دست زان زاندا راز
بدانان قیامت بسته دامن
سوزن کشته از فرشته دواز
کلید کج ناکم کرده در خاک
خیر سپهر زن کشته کلو کیر
بخرد و دسیه که دشت در میج
که اول خواب را برین خنجر
نه بچون عاشق و بیچار باشد
ز روز بد حکایت باز سکنت
مکرم مرد ارشد زنده داری
شبی بار و زنجرت من کجی
که بعد از دوزخ شیرین شوی
دجی بالاکش آفر خود مکر دی
و که سوزی رهاک تا بسوزم
که در تبی کشا دندلب را
که امشب خاستن را وقت گم کرد
دم من شمع که دوزخ تیره کرد
سیر و دست این فی بت برستی

کمی باشد که این شب روز کرد
بسی میکرد زینسان نامیدی
چا خوشش بایست با صبحکاهی
بزرگان کان تنس را زنده داند
سمان در زن که ملک عالم آید
بر شیرین یافت نو صبحم
کرای در مردی دانست راز
جو تو امید مرا امید داری
ز حرمت و شستن چون نامی
وجودم کشته ازین در ماندگی
بسر کبر یاد پر دوا عیب
بایان تو اندر جان پیش
بدان زندان تاریک معانی
بآسی کز سر شوری بر آید
بدان غرق که بر ناید زانی
بیادی کا دل اندر تن در آید
بدان پیدل که مستی ناید شش
که برداری غم از پیرامن من
بر آور آرزوی را که دادم
نخست از لباس آرزو بوش
بصدق آنکو درین حضرت باید
دران شب کان صدم زمین غم
خزوان غم کشته اندر شتار
ماند از آرزو مندی تو اکرش
سمان سودا عیان آرد ز جانش

دل پر سوز من بی سوز کرد
که ناکه از افق بر زو سیدی
کرده جیشش آید فرخ و داسی
بجان کجی نمی خشنده دارند
و کز زان پشتر خراسی هم آید
بر دشمن خاطر ی بر علم را
نخستایش درت بر بندگان
امیدم ست کامیدم براری
بشارت ده بکا پین حلالم
تو گیری از کرم در مانده راد
بوجی ابینا در حرف لاریب
به پوند کهن بر شست درویش
پالین فراموشان جاک
بناکی کز سر کوری بر آید
بدان تشنه که کم شد در سرای
بدان جان کا خاز دوزن بر آید
بدان دل که بود با نیستی شاد
نهی معصود من در دامن من
کلید آرزو نه در کف روم
بس این جرئت بستی فرود
نه اندر کنش هر چه خواهد
ملک را هم ز غم خاطر معین بود
که تا شب را بر دوزخ و کبار
برفت از خشتین داری شتار
سمان خاصان دولت غم

ازین خلعت غم بایم ربایی
جو لاکر چه بودش در چکر دای
در اندم مردی کا فرزه باشد
دل کو نور صبح رستی یافت
که شد صبحی خواب غفلت آزاد
بمسکینی جبین در خاک باید
ز بی کامی دلم تنگ آید از رست
جو این در دل ندانم آرزوی
دروغ سوخت زین حاجت بیایی
نشاطی ده کزین غم شاد کردم
بمرد محلمان درو سیدی
بدان اسکی که شوید نامه را باک
بمزن غازیان در قطع پیوند
بهر آوده دلهای کریان
بشبهای سیاه شکستان
بشق نود آغ ز جوانی
بدان سینه که دار عشق جاوید
که فقام بدست نفس خوراک
اگر چه ماجراست از آید
جو شیرین از سر صدق این دعا
جو پوینده را در خویش باید
مهرش با زمین را با و میکرد
جو رفت از دیده انجم سیاهی
سک نشیت بر شید چون بدر
را کرده عنان دبا لادل

بجستم خویش پیم رو شایی
ز باد مسجد شکست چون باغ
اگر زنده نکرد مرده باشد
کلید کار خود در آستین یافت
که کشتش صد در مقصود کشت
ز دل پیش مژدای بک باید
تو میدانی که کام چون منی هست
که یابم از وصال دوست بی
کرم حاجت براری می توانی
ز زندان فراق آزاد کردم
بصبر نیکان در نامیدی
بدان حرمت که کرد در خاک
بسوز ماداران در مرک فرزند
بگرد آوده سرهای یتیمان
بدلهای سینه حق پرستان
بمهای کهن در دل سانی
بجواری که مت از دمن نوبید
بر حمت بر کفاران نیشای
تو آتی که توانا کرد ستون
خدا از مدتش آن حاجت
مکره اقسا خویش باید
بدل بر میزد و فریاد میکرد
جهان روشن شد از تابش
روانده سوی خورشید فلک
بار من باز شد منزل تبرل

مهر آید و وقت بگذرد سختش خاک را بر آید چو بستان تازه کشت از باد	کر زبان کل ز باد اقلان و خیران دم سرشش خزانایه میداد رختن سر و بصر شیرین و دربان نکردن	نخست محمود سردان کشت رفان می بود در ویران و آبا بکوه داشت سرگردان کشتی	بدینسان تا خوان بکشد چمن جهان بسته بهار عالم افزون بشک تر بدل شد بر کافور
ز اسب سپاه جلوه شد باغ غرس غنچه را نونده عاری نیم صبحگاه از شکست تو شوده ز کس و قری پستان شکوه شاخ را بر آید کرده	بجارت داد بلیل خانه زراغ کر بر بست کل در پرده داری نزاران نافه در بر داشت کوی چو بانگ جنگ در با کینستان سمن کل را بدامان سایه کرده	همان کرد از کل آسیر قران او بنفشه سر برادر از لب جوی حیر کل درق در خون شسته خار ز کس شب مانده خبر میرد با صبحگاه می	زین کشت از ریاحین غنچه بر است عیش بر ساقی شسته شکب از جان شتاقان تر ز بوی گل شاد در دامن شاهی بشت باد سر دامن زین تر
کر اینان نو بهار عشرت از کین مخلوت باد شاقی خند دوز برون جبهه بازان سبکیز ره بطیران آن آسنگ میرد چو لطف رفت و می ماند کجا	جوان زاده شایه کرد و برین جنبه را ندهن خورشید مخون صید کرده جنگ را تیز بر قصه گلک شامین جنگند از انجای سوسنستان راه برد	نخست کشت کرد آسنگ خنجر در آمد جنگل شامین تاراج ملک سر سو که مرکب را نده عالی بجز از آنداز خنجر کشت برون دادند مرغان آسنگ	خود آورد در مرغی یک تیر نه تیر ما نذر بالا نه دراج زمین از کور و آسنگ خالی بساط انگند زیر سر شمشیر نمای از غنچه زار بریم جنگ
بی نشت با جامان کرد شمال از شاخ سبزه خاک تیر چو کل پیشانی دولت کشاد بیادش در جن نظر میکرد نه کسی که خود را باز جوی	مخون صید کرده جنگ را تیز بر قصه گلک شامین جنگند از انجای سوسنستان راه برد بر آمد بانگ نونش شمشیر مبارز شش سر برین با کین	ملک زانور در بر سندان چای کر چسبی میگرد یکبار سخن میکند و آب دیدار بنود آن رود پیش شاه شایه بهر کس در گلزار دیدی	بشرست رنج سوز کج ریزان بیرفت از سرش سودای دل بدامان کور ما چنده میرد که از خسرو غم شیرین کند چنان چشم مست یار دیدی
کره چون غنچه میزد در دل بر شاخ کاز کل بر کف سکپا بود تا مشیاری که نوز آید و گلزار شکفت سکس حسیه بی باغ در	بیاد دوست آه از کف چو سر خوش شد غنچه از کف صبا با کل پیام عاشقان کنت را بر دل زد دوری داغ و داغ پناه سزگون شیشه دهن باز	ز جلف او عتاب آید کردی چو سر با کس کشت از باد جند روان شد باز جام لاله بر شاید حردی بی دوستدار مهر شادند و جانم در کف	نزلت آفتاب از کافور کردی زبان بکشد و با آواز جند خار ز کس سینه بانه بکشت که شادی غم بودی روی یاران که می بی روی زبان زهر بکشت
اگر چه روی کل همان سوز مهر آید و وقت بگذرد سختش خاک را بر آید چو بستان تازه کشت از باد	ولی منانه بیل رایت پناه سزگون شیشه دهن باز را بر دل زد دوری داغ و داغ مهر شادند و جانم در کف مهر آید و وقت بگذرد	مهر آید و وقت بگذرد سختش خاک را بر آید چو بستان تازه کشت از باد ولی منانه بیل رایت پناه سزگون شیشه دهن باز	مهر آید و وقت بگذرد سختش خاک را بر آید چو بستان تازه کشت از باد ولی منانه بیل رایت پناه سزگون شیشه دهن باز

ملک زین سوسنستان ز غم از غنچه دل سینه را جاک چو جندی زمین سنجیده کفالی روان کشت از شراب لعل با کس شش آب کم در	چو شش آمد چو جانی تنگ ز خون غنچه ز کین کفالی دل از اندیشه لطفی کرد خالی ویک از سوز دل رسیدش دم سرشش پایم آورده از	بدان میداد دم این کم شکست که با آید دین جوی غم جنبه جنت داند دل بار برد بر ناصی صبا در زیر کشت چو آمد سوسن نصران زین شک	کر عصمت را ساز از حکمت بدان بد خوس بندوی غم رود شکوی آن دلداری چنان یار ز سپاه غنچه ز مهرش عقل رفت از سید
عکداران در که را بزمود در افتاد و برادرید شت چو فرمان داد شاه شتر قی چو میداشت شکوه از جندی فروزان از جنبه شش	شکوه تنگ دنام آورده کرد که بشنا پیدایش آسنگ زمین را که دینش از آب ز صحن خانه بالا رفت چون زمین تا آسمان نوز آه	چو میداد دم این کم شکست که با آید دین جوی غم جنبه جنت داند دل بار برد بر ناصی صبا در زیر کشت چو آمد سوسن نصران زین شک	کر عصمت را ساز از حکمت بدان بد خوس بندوی غم رود شکوی آن دلداری چنان یار ز سپاه غنچه ز مهرش عقل رفت از سید
خطش را لاله غنچه کشته ز ویش قناب از دست نارای ریخته از کور و لعل از انجا تا بشادان شش دری در بسته دید و میزبان	کسی که بدیدین مست فیر سم شیدر که دندانشین سم بر شش و پا بود شش مهر آید و وقت بگذرد سختش خاک را بر آید	بدان میداد دم این کم شکست که با آید دین جوی غم جنبه جنت داند دل بار برد بر ناصی صبا در زیر کشت چو آمد سوسن نصران زین شک	کر عصمت را ساز از حکمت بدان بد خوس بندوی غم رود شکوی آن دلداری چنان یار ز سپاه غنچه ز مهرش عقل رفت از سید
بهر نوعی که میزد با جودری بجاری باز کشتن خاسر حال تظ انداخت چون بر قردالا پری رخ از دور میز کفالی زبانش در سخن فرمان میکرد	کسی که بدیدین مست فیر سم شیدر که دندانشین سم بر شش و پا بود شش مهر آید و وقت بگذرد سختش خاک را بر آید	بدان میداد دم این کم شکست که با آید دین جوی غم جنبه جنت داند دل بار برد بر ناصی صبا در زیر کشت چو آمد سوسن نصران زین شک	کر عصمت را ساز از حکمت بدان بد خوس بندوی غم رود شکوی آن دلداری چنان یار ز سپاه غنچه ز مهرش عقل رفت از سید
بزار روی کنت گای جانم شود تنت شادی فرای جانم چو بستان تازه کشت از باد ولی منانه بیل رایت پناه سزگون شیشه دهن باز	تنت شادی فرای جانم چو بستان تازه کشت از باد ولی منانه بیل رایت پناه سزگون شیشه دهن باز مهر آید و وقت بگذرد	بدان میداد دم این کم شکست که با آید دین جوی غم جنبه جنت داند دل بار برد بر ناصی صبا در زیر کشت چو آمد سوسن نصران زین شک	کر عصمت را ساز از حکمت بدان بد خوس بندوی غم رود شکوی آن دلداری چنان یار ز سپاه غنچه ز مهرش عقل رفت از سید

صفا نموده با تو گشت	که توان تا وقت شکر آید	در قاضی ندی و مردار نیست	نشدی تا سرم در شکر آید
در طبع انداز و پادای زینست	ز بس فی بزمین بر آسان	رحم ابا بنی نوع انعام	پاوردی بطنی تمام
بس از جزمین نازشهای چون	که کردی بزم دارم حلقه در گوش	چه بودت بی سید در دهان	غریبان برون در نشاندن
را بگذشتی در خاک غاری	چو بر آسان گشتی خدای	تا که چه عروسک بر صفت	مکن که شک من بر بر صفت
مان با این سرافرازی کجاست	که افتاد از زبردیدن کلام	ز شیرین آید از شیرین زبان	ز شیرین روی بروی لبها
چو عالم جزو فایز می شود	چو ابا ندی دلی می موی حشمت	سعی پر میوه باشد بوستان	برون در نشاندن بوستان
چو آبش را شست و تصفیه	با خداداد شیرین خرد	که دولت باد شرا حلقه در گوش	که دولت باد شرا حلقه در گوش
فلک را سر بلندی در پیش	ستاره خاک رو ببارش	مزاران کام دل در پیش	مزاران کام دل در پیش
دلش خالی میاد از شادمانی	ز خون باد از شورش زنگاری	اگر بالا شدم چون دیدمت	اگر بالا شدم چون دیدمت
در محنت تو بالا برو یا بد	که بر وقت کم چون آید	سودا را چسب بر دیار از	سودا را چسب بر دیار از
که این خاک از بلندی بهر دست	درست با باد بهر جزمین بگذر	اگر چه دره از زون در	اگر چه دره از زون در
اگر بر سر رسد که وجودم	مان کرد و ده شام که بودم	که شتم خود سرم بر آسمان	که شتم خود سرم بر آسمان
هم از اقبال تست این آید	که بر دم من ز خود شید این آید	ازان سر ز فلک بر این آید	ازان سر ز فلک بر این آید
نه قیام روز سر بیکو نه آید	که یکسر بر سر سلطان بر آید	و که گشتی که بنود شریک	و که گشتی که بنود شریک
مکن عزیزت که بر شیرین کنی	بسی شیرین تری از جان	ازان رغبت که منور است	ازان رغبت که منور است
تو ام که ز فاداری درین راه	نهم سر بر روی رغبت شاه	زود آیم ازین منظر انان	زود آیم ازین منظر انان
ولی ترسم که و اما نه زود	تندر و ناز بین در جگر باز	تو باشی باد شاه و عاشق	تو باشی باد شاه و عاشق
مرام در بنام یک پرورد	بشد و شیر و شکر چه چون	رو با شد که با این جوش	رو با شد که با این جوش
چه خوش گشت و خوش زبون	که نتوان رفت ز در بکمان	بسیار که پی در نظر	بسیار که پی در نظر
چو بود دل بند بر قد و شیر	بیای خود خراب پیش او شیر	نه در شرط و فانا حشمت	نه در شرط و فانا حشمت
چو کل در دستان آید	فاند و منش را بود کی یک	بکشش تا بکون و پشت	بکشش تا بکون و پشت
کنون بازی کنی باز	میکن بر فتح شرم از جلم	خود بر بسیار حلقه در	خود بر بسیار حلقه در
و آن صوای شیرین را جان	که پیش ز بجای شیرین کنی	ز لوز بهر صوری چون کنی	ز لوز بهر صوری چون کنی
تو جزمین زیر بار شاهی	قناعت چون کنی با جرم	لب شیرین که بر ما جان	لب شیرین که بر ما جان
میرام شکر که خود ناست	که شیرین شربت آب	شکر که چه دید و ذوق دانی	شکر که چه دید و ذوق دانی

کمش مون پدم کز بی کبی	شراب تلخ زود آرد خدای	چو شیرینت ده این شربت	بود دور از لب دندان خرد
چو شکر خورده می نوشی	که با سرکینا میزد می ناب	تو خوشش ز بی با پری دیان	هر کله از چون بسمل پرواز
من و کج غم و شنبهای دجور	در و نم چون جوی جوی	نه چو شربت ناز آواز من	همیش مو نم چون بوس
تن از غلیظدن خاکم جنت	که عارم ز بر بهلو بزیانت	تا هم که درون آبی درین	هر اید و د پنی بام سوراخ
چو میخواستی ز چون من در	یا خداداد شیرین را	که ای شمع من و نور شاد	رنگین پیدی را در خدای
و که باره زبان بکشت دیر	ییا خداداد شیرین را	بهار از زلف مشکین تو کردی	باز پایی جز خوشید جهان
جالت رونق افزای جوانی	مبادا جو برویت چشم من	عاقبت که چه با نال غم	ز سعت جبهه خفا بخوردی
مبادا آن چشم را خبر دلم ناز	که سرک با شکر خوشتر توان	بود این هم و خاک منربانی	چو شیرین میکند تلخی جنت
جو عیب از شکست شد کپر	فسرده ای از چه بر جام بیا	جو خوشید خاک آسانست	دسی ز سرم در آب زندگانی
مرغ از کو بیت با جوی	که از آما نیست آینه ماه	خدا کن زمین فغان شش	چه حاجت بر شدن در گناه
بده و دمای سرم را بخور	نیز از بدین قدرت کنی	در اکفن زلف از آن شاد	که دیوارت سپهر گرم دین
نه پنی کاه جان ستمدی	اگر بالا نموا سی زمین محاکم	و که راضی بدان شد بخت	شوم با خبر که درون رسن
اگر بالا نموا سی زمین محاکم	بود از در آن خسر کم ز حاکم	اگر زلفت نشاءم بر دل تو	که بر سرم استان دولت
بود از در آن خسر کم ز حاکم	و در آن بیکه بر باز وی خرد	بجز از این کناهی نیست	ز بیکه درت بنم دل خرد
سر قلم خود که یاری رانیم	مکن خاری که خاری رانیم	بجز از این کناهی نیست	که دارم دوستی با چون تو
رو با شد که تا بدای مجا	بجز از این کناهی نیست	اگر خواب بیکه پیش کرم	سوی ترس که خورشید کرم
جوانی منت ز دست دانی	بجز از این کناهی نیست	من از رخ شکر پسیدم	نمندی از ششم دوزخی دار
جو خود را سی بجوی شیر کشی	شدی هم شیر خور و شمش	جوابی سنگ ازین آید	جوبستی شش خدایان
بسا نوشته که همان سر خوان	سک همایه آمدناش بر	کرم جلاب شیرین پر	ز شکر کی دانه پیش روی
ز شود شکرم سکین باشد	شکر چون شور شد شیرین	کندشت از عزم من بدی	که در رویت ندیدم بیکه
به و عده که در کارم نهادی	بسا عده که در بارم نهادی	فریت که از جرم تو	که جای کوران گوارت
مکن جزمین حسدای بر خا	چه سوزی تشنه را در سالی	بکرم من کناهی اچ کرم	شاعت خرا انیک روی
کناهم که جیشی شرمسار	و که خون ریزیم هم با تو	کناه و غدر باشد شرط یاری	مذا و ندی بود آرم ز گاری
بدین خاری بر جان پیوستی	مکافات آفریدی را	نخوش جویی توان با دوست	بود خود دست با دوست
کلی که بوی خوش نبود	رنگین تا بر باد خراش	باز از غریبان دست کشی	که غافل نیست در آن سبکی

جغای که ز تو بر سر نهست	بخت و بیکتر از دیگر است	جو خانی بشه را بشکستی پیش	طباچه خود زنی بر کوه نشین
دگر باره پری روی فرستاد	بخت و بیکتر از دیگر است	بخت و بیکتر از دیگر است	منون تار که در چشم غار
رطب را خنده داد و چشم را خور	روان کرد اکین در جام چاه	دعایی زیر لب پرواز میداد	سحن را جاشی از باز میداد
که شاه تا بدشاه جهان باش	ز مشرق تا مغرب گلزاران باش	جهان اجری خورخت گداز	سر کردن فسران در گداز
شکومت را فلک زیر نگین باد	کلید عالمت در دستین باد	من آن طاکوس نکینم درین باد	که دود دل سیاهم کردون باد
ز تکیستی که خود را باز جویم	نه دلسوزی که با او را ز گویم	ندانم کین که با جان کند باز	که با چکانه نتوان گفتن این باد
نه پندم ره جوینم رویت از	جو مرغ مشک که کوش پی از تو	ششم در غم رود روزم به تبار	مباد اکس بر دهنم گرفتار
برام زین دل دیوانه خویش	که آتش در دهنم در خانه خویش	دسم بر باد حسرت جان و تن	بر سواپی بسوزم خوشتر را
را که سینه بکافی بشیر	دلی پی ز جان خویشتر	تو ای بد خو که در جام درونی	خود کن زین جراحتهای خونی
دل سوزد ز نادان سوزد	که میدانم دست بر من سوزد	من از غشت چنین نهادم پوشت	تو خوش اندر نشاط و عشرت
خوری با ناز قنار و سگانی	بس آنکه جو بر شیرین فغانی	بهر کلامی در جام کردن	بس ایوان مرا بدنام کردن
اگر یکدنگ با شمشیر تری	دول لیکن جو بادام و تری	دل بر دم جو کشت از راست	جو زانچه کشت از دست کوی
عقابت که نداری سود من	زمن چکان ز سر او دهر من	ز من یار دهنم بهر کار	ازان در ساختم چون یار یار
ندانستم که چون شیران سر	بخون ز من آبی تیغ در	ز من در وطن من چون جف	کمن خود آفتابی ماله ام زرد
ندارد خست من آن زرد	که باشد چون تویی را من زرد	را بگذارتا میرم براری	که از غاری بتر زندها خواری
نه بهان بهر مسخ آفتابی	بهر جامه روی در نقابی	منم تنها چنین سمجور مانده	ز نزدیکیان خدمت و مانده
روا باشد که این محسوس و نیک	ز بی سنگی ز من قار و در نیک	کمن اگاه با تو زیر دستی	کیزان ترا با این پستی
عایی کشیستی بهت	قنای کیانش خورده بید	مباد اماک زاکامانی	که دشوار است با سک زنگانی
جوغالی که در او کوه قرینه	پا قوی نشیند آبکینه	بجو دادن نشاید رخ کاغذ	از بر طفت نهادن توت
مخوان سوی بهشت زین	که با ماسی ز مرغ آبی	که دارد این رو با حسن بوم	که یک کل با هزاران عاروم
من آن بازی که ز چشم طن	حفظ و دم بستانم یک باز	اکسی که بر سر دم و سوزانی	بنوک غزه دانه کشت این
جو بر سر کس طریق باز نشنم	بدم صد جان و از دل باز نشنم	بنا کوشتم نکر با دامن کل	ز دیم خون کل در گردن کل
مرا ز پدیدین موز الحی	که بر زبان کنم صاحب کلاهی	سد طودس را در پیش دراج	که از دم جتر سازد بر سر تاج
کمن خورشید و ماهان قنار	اگر با هم در سازد ترش و تر	جو من با سوز خور سازم درین	بخت و مرغ آتشخواره در دام
نه سرو بوستان این	که آلود شود با بیش بهر خاک	من آن سر دم که در دل ساختم	که سر و مانع را در کل بودای

تقریر خط در من کرده شون	بخت و بیکتر از دیگر است	بخت و بیکتر از دیگر است	بخت و بیکتر از دیگر است
جو من و دیدگان آموخت	بخت و بیکتر از دیگر است	بخت و بیکتر از دیگر است	بخت و بیکتر از دیگر است
که انی داردی چشم خاکت	بخت و بیکتر از دیگر است	بخت و بیکتر از دیگر است	بخت و بیکتر از دیگر است
جیانت کرد با جان شمشیر	بخت و بیکتر از دیگر است	بخت و بیکتر از دیگر است	بخت و بیکتر از دیگر است
بگویم چون بری از من بنانی	بخت و بیکتر از دیگر است	بخت و بیکتر از دیگر است	بخت و بیکتر از دیگر است
منم که آستانه سر تا بزم	بخت و بیکتر از دیگر است	بخت و بیکتر از دیگر است	بخت و بیکتر از دیگر است
همین سر چه حواسی جویم	بخت و بیکتر از دیگر است	بخت و بیکتر از دیگر است	بخت و بیکتر از دیگر است
سوزم که سمیو زیم چون	بخت و بیکتر از دیگر است	بخت و بیکتر از دیگر است	بخت و بیکتر از دیگر است
غم سحران ز جان ممتحن	بخت و بیکتر از دیگر است	بخت و بیکتر از دیگر است	بخت و بیکتر از دیگر است
شبی دارم زین درد بکسوز	بخت و بیکتر از دیگر است	بخت و بیکتر از دیگر است	بخت و بیکتر از دیگر است
من و شمشیر جان محنت	بخت و بیکتر از دیگر است	بخت و بیکتر از دیگر است	بخت و بیکتر از دیگر است
زاده مسجد در سر فراشی	بخت و بیکتر از دیگر است	بخت و بیکتر از دیگر است	بخت و بیکتر از دیگر است
بخوانم ریخت خون خود شیر	بخت و بیکتر از دیگر است	بخت و بیکتر از دیگر است	بخت و بیکتر از دیگر است
سرم شب چشم حسرت بر باد	بخت و بیکتر از دیگر است	بخت و بیکتر از دیگر است	بخت و بیکتر از دیگر است
ز تو جندین غم بر دل بنانی	بخت و بیکتر از دیگر است	بخت و بیکتر از دیگر است	بخت و بیکتر از دیگر است
نداری شرم ای حواسستان	بخت و بیکتر از دیگر است	بخت و بیکتر از دیگر است	بخت و بیکتر از دیگر است
جو تو ناوک زنی از غزوت	بخت و بیکتر از دیگر است	بخت و بیکتر از دیگر است	بخت و بیکتر از دیگر است
یاد می گاه بکجان گاه ماری	بخت و بیکتر از دیگر است	بخت و بیکتر از دیگر است	بخت و بیکتر از دیگر است
جو شعله بر فروز و آتشین تر	بخت و بیکتر از دیگر است	بخت و بیکتر از دیگر است	بخت و بیکتر از دیگر است
اگر چه تاب شوت که تر	بخت و بیکتر از دیگر است	بخت و بیکتر از دیگر است	بخت و بیکتر از دیگر است
جوغ مشق را مدت دراز	بخت و بیکتر از دیگر است	بخت و بیکتر از دیگر است	بخت و بیکتر از دیگر است
منو ساری بسی کردم بکبار	بخت و بیکتر از دیگر است	بخت و بیکتر از دیگر است	بخت و بیکتر از دیگر است
سفال خام چون پینی برینک	بخت و بیکتر از دیگر است	بخت و بیکتر از دیگر است	بخت و بیکتر از دیگر است
بجلبس که نموانی میمانم	بخت و بیکتر از دیگر است	بخت و بیکتر از دیگر است	بخت و بیکتر از دیگر است
مباد ای تو جوی ملک را	بخت و بیکتر از دیگر است	بخت و بیکتر از دیگر است	بخت و بیکتر از دیگر است

نفت پرست شیرین را جان	دست بر جان شیرین مهربان	کوکو با من که هم نام بگویت	کوکو شد میزبان در جنت و ج
تراکشی دمن از مهر بانی	کشت جانم و که زندگانی	دل آتش زدی جانم چه توانم	کجا هم سوخت بهانت چه توانم
برینسان مظهری کش سر بستان	ز بهر تو مرا زندان و جستان	بدیوارش من مهر بندی	ز خون دیده که دم شش بند
تراکی خدام اینجا میمان کرد	بزدان دوست از جان توان کرد	میکند نذر منم در میرست	که یوسف را زندان ناکر
من و کج و شب تاریکی دانی	کمر آه من نیر و ز جسدانی	جان ماندم بکنج خانه جاوید	که از سایه نه پنم روی و رشید
درین تلی جان شد روی پرین	کمی باید کس هم سوی شری	کجا جوید کس راه اندرین	شده بس عجب کشتش را بدیوار
درین کشته من از بس کج و قبی	خوید در غراب عجب کج و قبی	دلم خفته ازین تیار خود	در زخم خسته شد زین خار خود
تن من استخوان شد از زانو	کسوی من سکی نماند کوی	کسی اوست باید خواند امد	که باشد مدم اندر شادی غم
ز یار عیار کو آرا که در کار	بشادی یار باشد در غم اعیار	نه ترسین کاستری غار خود	که در جلد اندر ترک زب
عجب در من جان کشت آتش	که خاکستر شدم زین آتش	منور اندر طسیرق عشق جام	کرمی باید سوز از تنک نام
چه باشد تشنه اندر چکان	خنگ باشد ز برون رخسار	در دهن عمت که برون پر سوز	جو عسل زده دارا نذر سوز
راکز بختی در دل بود و د	چون مرهم سنی کی دارم و د	دلم حد یار شد که آه غنی	خودم درم بسی تیغ درونی
کنو بین تا چسان بر سر دینی	ز دل بر میکشم چون برق تینی	نور پیش خنین شمشیر بازی	مکن چون با منی کردن فرانی
ننگ ستم از نابین	که از خورشید روشن بگذرد	بسی کشیدم اندر پرده بوشی	که بوشم ناما را در خوشی
دوان بر دوشم از ناک	خودم درم سنا بنا بر جگر	کنون که بچو شد طاق	نذار در برگ بودن جان شاق
ز دل جند چشم چون خرم	برون حاتم فدا از پرده جان	که فدا هم بدست این دل زار	مبادا اگر بدست دل گرفتار
ترا کا کاسی از دوزخیت	ز حال من خبر کی باشد ک	دل آسوده نشناسد که غم	ستم نادیده کی داند غم
تو خوش خوشن بخور می	خونم من هم و لیکن خود را	مادر بی کباب از بلوی پیش	که بر جون تویی سوزم از پیش
ترا باشد سماع از پرده یار	مرا هم است یک از ناز و آ	چه افتاد دست نی زویدم از	نبرد دست دل اندم از خوش
سوزم رخ جو یک با سیمین	سوزم سرو بالا نازنین	سوزم سبب سیمین نازین	سوزم درج کو لبی کلید
سوزم کیوان شوریده کاش	سوزم آسمان دردم گار	سوز از لب سرخ زین دارم	هنوز از غم پیکان تیز دارم
سوز اندر سرم سوز ناز	سوز افسانه ز لیم در است	از دست این کاز آتش دقا	کنز کردن کردن کشت
چو زینان کردنی دیدم			
جوابش داد شمع تا جداران	کرای شمع و چراغ کلوزان	ز تو سزاوار جان گندی	آزادی را در من بای بدم
که سال از نعت خود جان	همیشه هم جو دولت کاران	مبادا چشم بر بار خشت کار	ز کجای رخسار در چشم بدکار

بمن عود و نازن طعن خالی	که جوش میز و از بهر خالی	نه بچوایی جو کردم دست پر	که از زمان خوش دار و داری
نه خواب از بهر داشت جان	که بر دیدن دیدار تو بس	چنان در دیدنت از خوابم	که از نا دیده رویت کی پر
درین غم زمان و دادم باه و دم	که چون بچو و شوم خود را ندانم	بی انگش کیشی با پیش خرد	دید ایون که اگر بنود از زرد
سه چشم بست میسای	بمن کوی که دیوانه جرای	ز جام با ده می سپنی غارم	خوابی می نه پنی که تو دارم
ز می که جسته در کام کردم	ز تو طوفان جان آسمان کردم	ازان جو چه می بری که حوت	درین طوفان فاش کن که جو
نه من می نوشتم از عیش ترا	که بر سوز جگر می ریزم آبی	ولیکن دوزخی ز لیکو نه پرتا	کجی کشته نشود از قطره
جو یاد آورم ز تو که خورم	روان در سر زود آید شرم	منم سر زود این آشک جگر	تو پذیرای که منم شرم
بلی آنکس که او سرست مانده	سکه کس را جو خود سرست مانده	من از یاد تو سرست بجالی	تو کار دارم مردم خیالی
بلی اندر حق یار ان جانی	عجب بنود ز جوان بد کانی	بتا ز با کسی که دوست یاری	بدان سر زون بود با کتاری
بدی خود شیر کیر اندر حق خویش	بمن مو کیر کشتی از سکت پیش	درین اندر سرم جوش جانی	نیشایم بهر نونی که دانی
ستانی جان دهم بنود را	دسته زین زبان صبری و کام	دلم بر آتش و دیده پر از	میان آب و آتش چون کیم خا
نذا که داد یزدان خور و بی	مرا خود کشته دیگر چه کوی	تو خود اگر زنده اند از بهر	بیرس از جان من آواره
مرا کین روز غم تا زیک	ز زلف و خال شب نام تو	ز خال عارضی دار و جانت	که تم با تو ز مادر زاد جانت
ز من بر سر آفت ز پایی تو	که کردم در سرست پینایی تو	که نه و طالع اندر کار خسته	نه نام بر چه طالع زاد ختم
تو بی خسته از پیداداری	که زینان خال ناز و داری	ازان شد و سیاه آن خال	که خال شست و داره باز خال
ندانم تا چه داند مذمت را	که حالت هم نمی گیر دست را	من آیم بر درت ناخدا	بسان کو سندان علف خا
تو بی رحمت ز چشم فتنه بکنیز	کشتی خور جفتا بان عزیز	بلی بزرا جو آید آخرین دوا	بیای خود زود در کوی تصاب
کنون کشتم ز جان تسلیم ترا	بکن هر چه اندران باشد ترا	همین شامم که خاک آستانم	سکن با خود برابر آستانم
اگر کل جوب تر باشد بر من	که کیر خاک میره جای روشن	روی کل خار کشتن غیرت	در دهن تو به بتو اندر کل
مرا کین مرد می از چشم بدست	بزار خود اندر خاک بدست	جانم زو مکن زین خاک پر	که خیش از نازیکد بیکدی دور
مشو پیکان چون دو چشم بکین	پنا خود آشتی از دولت تو	جو کردم در دلب با هم بانه	تس هم در کج در میان
دو دیده در جوار هم نشسته	که سرگز روی یکدیگر نه پسته	در باره کشت و آن سر و کنگ	جوان شک نبات آن غم
اجارنت داد لب را شد زنی			
سری کو یافت دولت از دوا	دوا که باز فراتر جلات	سختی چون انگبین تخ ران	جو شیرین یافتی بابت از
تمای شد از کت زان دست	کیر از چپه جای تر فرات	اگر همان فرود آیی روانیک	و که خنیزم بسم انگ

پایخ داول شیرین

نیک جان که مدد و مددگار ترا صد بار در مسکوی مشک توانم این که بر بام سراسی مرا این دلدلی بود آسمانی	چو تو خواستی مرا با آن چاکر چسب میخواسی ازین یک سیرم مر تو پندم و گویم و عسای که کردی بر سرم دولت قتلی	سیر جان و امانم ده ز داعی که آن دولت نداد این چاکر از آن بالا ترا آید ماسطور ترا چون تو سری باید فلک	درین ویرانه کو که کیر زانی که در کیم بسبک سگ کوشان که سر کس را رسد زدیگی از او که تعظیم ترا خاکی کذبای
چسب برین ز خون بادری که افشانم هزاران کجاست اگر بدارد از تو تخت و درم ز عشق بای بوست آنجام	که افشانم هزاران کجاست که افشانم هزاران کجاست چو بنداری که از رویت سپردم که در دل معشقت کشت جانم	که افشانم هزاران کجاست که افشانم هزاران کجاست که افشانم هزاران کجاست که افشانم هزاران کجاست	که افشانم هزاران کجاست که افشانم هزاران کجاست که افشانم هزاران کجاست که افشانم هزاران کجاست
دردم و بگویم عقل شیا بما د عشق و تقوی با هم افتد بصمت با تو نتوان زدیگی دارا تو ده شو و این دامن پاک	که این آلودگی دامن نکند که بای باز سبای خودم افتد که یته باز کست و چه قتال بریزد آب رویم جلد خاک	که این آلودگی دامن نکند که بای باز سبای خودم افتد که یته باز کست و چه قتال بریزد آب رویم جلد خاک	که این آلودگی دامن نکند که بای باز سبای خودم افتد که یته باز کست و چه قتال بریزد آب رویم جلد خاک
چو خوش کشت آن گلستان ز صفت با کاکب هم خانم بگردن آنکه از سبزی کشت کلام از موی شایانست	که کلستان آب روی ز صفت با کاکب هم خانم بگردن آنکه از سبزی کشت کلام از موی شایانست	که کلستان آب روی ز صفت با کاکب هم خانم بگردن آنکه از سبزی کشت کلام از موی شایانست	که کلستان آب روی ز صفت با کاکب هم خانم بگردن آنکه از سبزی کشت کلام از موی شایانست
بجلس کل از من بوستان فشانم خون تر چون قطره از بلک از دست حنی که به بیا چو باشد کار فرما را دل	که کلستان آب روی ز صفت با کاکب هم خانم بگردن آنکه از سبزی کشت کلام از موی شایانست	که کلستان آب روی ز صفت با کاکب هم خانم بگردن آنکه از سبزی کشت کلام از موی شایانست	که کلستان آب روی ز صفت با کاکب هم خانم بگردن آنکه از سبزی کشت کلام از موی شایانست
دگر نه من حسن آن قیام سرخو کیر کین در بای کیر چو خرد و باغ و لعل و شبنم کیزی شد صفت و شکر کرد	که کلستان آب روی ز صفت با کاکب هم خانم بگردن آنکه از سبزی کشت کلام از موی شایانست	که کلستان آب روی ز صفت با کاکب هم خانم بگردن آنکه از سبزی کشت کلام از موی شایانست	که کلستان آب روی ز صفت با کاکب هم خانم بگردن آنکه از سبزی کشت کلام از موی شایانست
خود را خاست تا خود بای و زرد خود را خاست تا خود بای و زرد خود را خاست تا خود بای و زرد خود را خاست تا خود بای و زرد	که کلستان آب روی ز صفت با کاکب هم خانم بگردن آنکه از سبزی کشت کلام از موی شایانست	که کلستان آب روی ز صفت با کاکب هم خانم بگردن آنکه از سبزی کشت کلام از موی شایانست	که کلستان آب روی ز صفت با کاکب هم خانم بگردن آنکه از سبزی کشت کلام از موی شایانست

بسی که شید جان مسکین دل از عقل چنان اندیش چو آمد پیش آن آرزو خوش چو شد آن دید و دوش را شاد	بسی که شید جان مسکین دل از عقل چنان اندیش چو آمد پیش آن آرزو خوش چو شد آن دید و دوش را شاد	بسی که شید جان مسکین دل از عقل چنان اندیش چو آمد پیش آن آرزو خوش چو شد آن دید و دوش را شاد	بسی که شید جان مسکین دل از عقل چنان اندیش چو آمد پیش آن آرزو خوش چو شد آن دید و دوش را شاد
چو آمد ز صفا سر و دوش شاید شش بر سر بر کوه شب از کیم جانا سبک باین بر کما می سازد	چو آمد ز صفا سر و دوش شاید شش بر سر بر کوه شب از کیم جانا سبک باین بر کما می سازد	چو آمد ز صفا سر و دوش شاید شش بر سر بر کوه شب از کیم جانا سبک باین بر کما می سازد	چو آمد ز صفا سر و دوش شاید شش بر سر بر کوه شب از کیم جانا سبک باین بر کما می سازد
نسیم از سوی شیرین کرد در آمد بار بد طبع و در دست نوا می میزد آن سر و دست جان کز صبر کرد اندیش	نسیم از سوی شیرین کرد در آمد بار بد طبع و در دست نوا می میزد آن سر و دست جان کز صبر کرد اندیش	نسیم از سوی شیرین کرد در آمد بار بد طبع و در دست جان کز صبر کرد اندیش	نسیم از سوی شیرین کرد در آمد بار بد طبع و در دست جان کز صبر کرد اندیش
چرخ گفتن بان بد از زبان دو عاشق را کشت با هم بند کلی امانه محبتان سکانه کلی خوش خوش شد دی جانم	چرخ گفتن بان بد از زبان دو عاشق را کشت با هم بند کلی امانه محبتان سکانه کلی خوش خوش شد دی جانم	چرخ گفتن بان بد از زبان دو عاشق را کشت با هم بند کلی امانه محبتان سکانه کلی خوش خوش شد دی جانم	چرخ گفتن بان بد از زبان دو عاشق را کشت با هم بند کلی امانه محبتان سکانه کلی خوش خوش شد دی جانم
کسی که خواب بخش را ستین که کردون که چه جبین دید شرف را می کند ماه از ثریا ببین جزا بجم آرد جبر نام	کسی که خواب بخش را ستین که کردون که چه جبین دید شرف را می کند ماه از ثریا ببین جزا بجم آرد جبر نام	کسی که خواب بخش را ستین که کردون که چه جبین دید شرف را می کند ماه از ثریا ببین جزا بجم آرد جبر نام	کسی که خواب بخش را ستین که کردون که چه جبین دید شرف را می کند ماه از ثریا ببین جزا بجم آرد جبر نام
اگر خواستی که جندی زنده مانی تو کوشش کن که صحبت بانی شود که سی بجهنم روز وجود چرا که است بار بر ک بر دوش	اگر خواستی که جندی زنده مانی تو کوشش کن که صحبت بانی شود که سی بجهنم روز وجود چرا که است بار بر ک بر دوش	اگر خواستی که جندی زنده مانی تو کوشش کن که صحبت بانی شود که سی بجهنم روز وجود چرا که است بار بر ک بر دوش	اگر خواستی که جندی زنده مانی تو کوشش کن که صحبت بانی شود که سی بجهنم روز وجود چرا که است بار بر ک بر دوش
خزان سحر جبین از آفرینش کسی که دل باشد سوی او تو آن کجی که در کج خرابی چو کج صفت ن زان کج	خزان سحر جبین از آفرینش کسی که دل باشد سوی او تو آن کجی که در کج خرابی چو کج صفت ن زان کج	خزان سحر جبین از آفرینش کسی که دل باشد سوی او تو آن کجی که در کج خرابی چو کج صفت ن زان کج	خزان سحر جبین از آفرینش کسی که دل باشد سوی او تو آن کجی که در کج خرابی چو کج صفت ن زان کج

سیم صبح ستار بکار	بجای پند دامن کرد پندار	منوچم بود خواب نازد	ز بوی دوستگانی غمزم تر
ز باد صبح میزد بوی عودم	میان غایت مستی می قدم	که در غم شوم آمد ز باد سروی	جودا و وسی بهمان نذر
بر آتش یک دولت بر من افکند	کلم در چوب و در در افکند	دران خواب خوش از پنداری	سندم بر شریا با یخت
بهاری دیدم از لطف آفرید	خضر ز آب حیاتش برورید	تا طم تازم که از باد ناز	خارم را شکست از بوی جلا
یوسف دل سدا جان را بگفت	بنایزد زمی بازار کانی	جان که در خانه شراب برستم	کز آن آثار بوی از خواب شستم
جو کردم چشمهای نازنین باز	حریف خواب را در آیدم از	بهانم مجمل در استین بود	خیال خواب سر استین بود
مرا این خواب خوب از بخت	عجب خوابت در از چشم آید	بهین تا جند پداری کشیدم	کز ایشان خوابی اندر خوابیدم
در نیست پایدی دوران قضا	که سر کس را اینجا می ازین حوا	سوزم چشم به خون میگذر باز	سپاکی دوست در در یکم
چه خوش گشت ریت روی آید	کهری سنگ دل سجاد بدین	پاری صاف باید سینه مرد	کمی چون درد باشد کم توان
بنین از کبر خزان شکل دلبوی	که مست آید مندر روی	نه سر کو یار شد باشد وفادار	فراوان نیست از یار یار
نه سراپی که بود ار دلگشت	نه مردی که ز کین شد سر است	مزاران جان فدای تشنایی	که باشد در دلش بوی وفا
کسانی در خرد کار آزمایند	ز کار افتادگی یار آزمایند	سنان از طلاس زرم نیست	ولی گاه که کرد و دیدار
کسی که ز آفرینش ناماست	چو دلسوزی کند مشکو که ناماست	رواج می بخشد مستی	کان چون تیر نبود تیر
چو به عاری قد باری بجز	کسی باشد سزای صحبت تیر	و ناگز یار ما معلوم باشد	بگفت شد گفت شوم باشد
یوسف مندر دان شکر ناله	هم آخر از سیر رویی بناله	و چو مردم فرخنده دیدار	ز بهر مردی باشد بدیدار
زمانه دیر شد کین نه بگفت	که کز با کز نشیند راست	منام کر عمل باشد دعا	برو با چون خوی این مهر
بر از انیک خزانیت	کلدر سر می باید نه دریای	ز نیکی دوست ناز دوست	چو باشد دوست به دشمن گدا
ز پایا بدید سوزن بر کشد	چو سوزن خار که در باشد	مزاران آفرین بر تشنایی	که بتوان یافت ز بوی فانی
کسی را کین سعادت یک باشد	ز عمر و بخت بر خوردار	یکسا چون بدین انصاف اند	شکب عاشقا ز بار بی فرو
باب بار بر شد سحر پند	فرد گشت این غزل را در پند	ز حی حسن و جوانی از نور ناز	بزم خن جکایند از رک ساز
جهان که سین نه چو بکند	سر زلف تو خلو کلاه جانم	نیالت مردم چشم نیازم	بست سرایه عمر درازم
درست جاکه بخت جانم	کدامی باغ و دوشن کردی	کدامین خانه گلشن شد بدین	کدامین چشم روشن شد بدین
نکبوی تا کجای خور دی روز	که بخت این سعادت کرد	اگر دایم کجا بودت کز گاه	بجا و بمره زدم راه
اگر اقبال داد این دلفروزی	به دیده تو تیا سازم مهر خاک	چو در تمند بود آن دیده روشن	که جانا از جالت کرد روشن

غزل کینت بار بدان زبان

جهان رویی که در سحر است	در آینه چنانش هم نیست	مبین زاپنده روی ای صبح	که در آینه شوان دید حشر
بدان سختی حار آینه در پیش	در آب چشم من بین صورتش	آینه نگویم این سحر را	از آن کو باز نشاند قس را
تو خردم رجمی کن بران سحر	جواب آینه یکسو نه از پیش	جو خاتم دیدن این روی	به خاتم آید شوم دیده را باک
نه پندم چون تو باشی در نظر گاه	کرم خورشید پیش آید و کرنا	جو با حلت بی مدت باشم	پوستی تا قیامت است ششم
مرا این آرزو در طالع شوم	فاری میت و مهر بی سوم	پاید نشش آب ارچه بندید	ز قم بر باد خورم مرکز بگیرد
جدا که داین فراق در پیوست	بشیر فراق بدم از بند	پاید مرکز است ای سرو زار	که روزی از فراموشی کنی یاد
غمی دارم که بایا می ندارد	تس کن پیدی جانی ندارد	تو کز غم فارغی و پیدی	چه دانی تا چه باشد بخت در
نه من از می ز خون دل فرام	تو پنداری که من خودم	چه کنت آن خندان خنده	که حرکت من ترا باشد تا
نداری از ملک پیش ازین غم	که از صد پیدلت که در یکی کم	بزی که کرک ستا شد شمش	غم قیمت بودی نیم جان
به در ساربان چون شد شورش	علم از غم جان شورش	اگر تنگ آدی از من بوی	که تا چون عود بر آتش نیم
ز مهرار جانب پیدا کردی	بسوزم تا بسوزش شا کردی	ماری سوز تا باشم بدان خشت	که پر دانه شمشاد ترش
چنان کن تا ز غم چون موی	که که سوزایم بد خوی کردم	نوارش مستند از انباز	ز بونی کو سوزد اثر از
و کز من رجمی حاتم نزاری	تو خوی تا زنیان کی گذاری	درخت از جند آرو میوه	بترن کی گذار و میوه
کل چیه تازه روی آید	کلهای عاقبت خوش کتاب	چسپه ریزی قطره ای چشم بود	که از طوفان فرو نشیند
من آن شیرم که چون آیم	بدندان شست دست خود کنم	اگر کان آهوی شکیب کندم	جهان شکیب رس چون کردیم
بلی بر عشق خزان عشق بازند	ز مویی پیل را ز بخیر سازند	اگر چه سوخت جانم آن سگ	سوزای آه من دروی گار
اگر چه کرد خوی او دو نام	خود و دبار بدین پرده	خزل کینت کیم	سوزش تا موی کم تو نام
کجا بی ای دلم برده بدستان	نظر زین به کن بر زیرستان	ز موزونی بدان که در دل	روان کرد این غزل در پند
جوی باید بیهی عشق سوزن	جواشاید جدا دور بودن	به پیداری نشاط عمر در آب	یوی خود معطر کن دماغم
من زار کل سوزن تا ز نیست	که سر کل را خانی در نیست	باشد مسیح روزی بی نالی	که دارم کز پنی بکیر بر خواب
بزرگانه از نظر پشت از تیر	که از پیمان خطا کم میشود	عاقبتی که هوا ای کار کرد	نه باقی باشد از رتن جالی
مبین طاووس را ز پاد و کین	به پین تراض در تناسکین	جوانی چیت اندر نفس خالی	بط آسان و طبع دستار کرد
حصار کل کشد که سر افلاک	یک باران هند رضا خاک	پندیش آن زمان کین گم	بتار آدمی خاک و آبی
کسی که تو فرهادان آورد	مبین کو پیکر سکی آرد	بسا حانه کین دود کین سوخت	بزدان فراموشان گشت
			نشاید روسی را حلیت است

چه حاجت کرد که رانده بود
 چه میدانی که دنیا را نوشت
 نه مرد آن چار پای آن جان
 مرادی که درین دیر ملک
 اگر چه که بیدشت فرزند
 مرادی که ز کیتی مست خوش
 مست ز نیکو نه مغرور جانی
 بدین شربت عیار دل جان
 دورونی که ز جانت دانه
 کسی که در بدین خیز و خیز
 پا داشت از ساقی در آن
 بیویی داد خرد و نشتانی
 که چون خرد بر آید جام شید
 ملک را بر لب آمد ساقی
 بدین شادی نه شربت نده
 اگر نتوان برود از خور و خور
 عروس صبح را پندار تخت
 که بندان که بستند در کار
 روان شد خرد از فرمان
 سافت که کسی ز قبیله
 زایوان تا بایوان کاوی
 جهان شد غفلت کز آسمانیکر
 جرمه بودش تنگ از دانه
 ز ساد آن نه نور آید
 جوهر شیرین رسید آن خاتم

بهر است نهاد کاشن باختر
 دل اندر پناه بستن روست
 که باشد در چشم و زده
 جوهر خاک خاکیست
 بدندان نیرد اندر بیکد
 و که بود فقار را بارکش باش
 که بنیادی ندارد زندگانی
 نشاط رفت را از سر زان
 پانار روز کاری تازه داریم
 که بر فردا اندر کار امروز
 بشرط جاشی که دانه کی نو
 بجای آورد شرط و سگانی
 دهم جام مراد با صد امید
 معنی آمد لب از ساقی نادم
 می ز کین میوس ساد خور
 بیوی و عده جانان توان
 عروسانه برادر تخت
 کشتادند از معنی قیمتی بار
 بایوان دکر زایوان نین
 میان مرد و ایوان بود یکدل
 همه بر آسمان نی بر زمین
 که شد پوشیده جنگ هر دو
 نبودش با عروس ساد و خرم

بسیار اندرین حیرت مانی
 کند بای و فانی بی و فانی
 بهشتی که کند سختی زانو
 جوهر غم و غم و غم و غم
 طب نایاب تحت شایع
 حیاتی که مراد از حرکت کم
 کل آندازه و فصل سالان
 به آن باشد کایان و مسان
 کنیم امروز سر آن دانه
 شکست از جان شیرین کرد
 نشاند از دیده دردی قطره
 بزناوش صفت زرد گاه
 دهم جاوید پیوند و صلات
 دل صدایه را پیوند نو کرد
 بامید نوازش زندگی یا
 فرو چید که دشمن طمع نداشت
 کنند اسباب مهمانی
 دو متر است شد چون پی
 حسن کردن کیوان کشیدند
 بر پیش دامن مرغان شوی
 فرستد دست بهان عوی
 خراج منت که شود در پیش
 سلیمان داد خاتم را به قیس
 عروسانه جواب بدیشاه

خاستاری که در خیز و خیز
 بامش از نظاره دست و پا
 بجزرت کنت کاپیت را
 عروسانه جواب بدیشاه

دو جندان باری از مرد و خرد
 بدست شد دم چون بوش
 دو خاتم نیز آید که دم سان
 ششاد قیامت انکشت نیم
 نیکین را با نیکین خاتم
 کرداری با دامن من دامن
 ز حیرت فی سخن دردی نرود
 از آن هم درد دامن انکشت
 جمانی پرورد که مرود بر
 ز در جگهای ز پرورد شوق
 سنو از لاله شان بکشته شاد
 بهمانا فیه مشک تازی
 که کردی سر کو آستام دریا
 عروسانه شد بر تخت کرد
 که خوشید سلیمان بی برآمد
 که انجام کرد که دشمنان
 که جبان بره افشان و جبران
 که فقر ماه را روشن طاق

چو شوان یک بهادار و نیکین
 دهم با نیکینش انکشتی
 دویم خاتم که در جیش یکد
 بکنت این وز لب نیکین
 دمانا که دبا انکشت خرم
 ولی بی برست زین لذت
 جراحیران مانده چون چنین
 دران انکشتین با نیکین
 یک فرمان روان شد نیکین
 منع سیم و زده کاروان
 کیزان تیر صد سیاه روز
 از جسر با بیان صد طویل
 بدین ترتیب بر چله نو
 بر آیین شتی باه فلک قدر
 روان کشت آفتاب عالم
 بهر سو صد مراران مشغول
 دران تاراج درای زمین
 شد اندر طاق و زانو زدن

دو جندان باری از مرد و خرد
 بدست شد دم چون بوش
 دو خاتم نیز آید که دم سان
 ششاد قیامت انکشت نیم
 نیکین را با نیکین خاتم
 کرداری با دامن من دامن
 ز حیرت فی سخن دردی نرود
 از آن هم درد دامن انکشت
 جمانی پرورد که مرود بر
 ز در جگهای ز پرورد شوق
 سنو از لاله شان بکشته شاد
 بهمانا فیه مشک تازی
 که کردی سر کو آستام دریا
 عروسانه شد بر تخت کرد
 که خوشید سلیمان بی برآمد
 که انجام کرد که دشمنان
 که جبان بره افشان و جبران
 که فقر ماه را روشن طاق

دو جندان باری از مرد و خرد
 بدست شد دم چون بوش
 دو خاتم نیز آید که دم سان
 ششاد قیامت انکشت نیم
 نیکین را با نیکین خاتم
 کرداری با دامن من دامن
 ز حیرت فی سخن دردی نرود
 از آن هم درد دامن انکشت
 جمانی پرورد که مرود بر
 ز در جگهای ز پرورد شوق
 سنو از لاله شان بکشته شاد
 بهمانا فیه مشک تازی
 که کردی سر کو آستام دریا
 عروسانه شد بر تخت کرد
 که خوشید سلیمان بی برآمد
 که انجام کرد که دشمنان
 که جبان بره افشان و جبران
 که فقر ماه را روشن طاق

دو جندان باری از مرد و خرد
 بدست شد دم چون بوش
 دو خاتم نیز آید که دم سان
 ششاد قیامت انکشت نیم
 نیکین را با نیکین خاتم
 کرداری با دامن من دامن
 ز حیرت فی سخن دردی نرود
 از آن هم درد دامن انکشت
 جمانی پرورد که مرود بر
 ز در جگهای ز پرورد شوق
 سنو از لاله شان بکشته شاد
 بهمانا فیه مشک تازی
 که کردی سر کو آستام دریا
 عروسانه شد بر تخت کرد
 که خوشید سلیمان بی برآمد
 که انجام کرد که دشمنان
 که جبان بره افشان و جبران
 که فقر ماه را روشن طاق

شده مشاغل از دستمایان	متاع نیک را در داده آواز	کرفت از نوایان صغ خرابی	ز مشرق تا مغرب شتابی
شده باز از جوی رونق انگیخته	که کالای قیمتی بدشتری تیز	بهر دست که گشت از چو پدید	فلک بپا داشت و ز سرشیده
نثار افشان شده کوثر ثاران	بستاره برمه و نور کشیده	صنم در موج آن کوهر منور	جو خوشبختی که در باران دهد
ملک در حیرت آن حال مانده	مداک غرق قتال مانده	عروس از چوهر چون شست	سکه فرق بر سی خاست از
بر اندیشه تخت و شاهی نشسته	میش بر پشته زده نام پسته	جو بر رسم و سی خاست گان	عروس ز ساند شربت شاه
شده آن شربت خور و گوشت	لبش بر سید کایک شربت لایق	بس از جایش بر بود و شد بیک	بوشا بهی که کبکی بار دیر
خمر مناکر چون بر نشاندش	بهمد کوسری چون نه نشاندش	روان کردش فقر دولت	نخل که در سر آشن حد پیش
بمژ لکاه غریبش آورد در	زایم کرد عالی باد که را	جو بنشیند با هم روی دروی	ز برج آسوده جاها می خرم
شده از بس مزه شلی سرور	سرا زربای یار نازنین	فرد غلط پیش آن پری	جو سایه زیر پای سرور
جو این پستی پدید آن سرور	پوشش کرد و در شاه دالا	جایل داشت از بازوی سین	نوازش کردش از بهای شیرین
دودل با هم ز شوق سیدیل	بدوشش بیکر باز و جایل	دوی مزاج گشته در یکی جام	دوم جلوه نمود بر یکی نام
کسی این کار می گشت واکرد	کسی این دو سگانی داد و داد	که در رفتی بسوی جنگ تاران	فرد گشتی سر و عشق تاران
کسی این بهلوی بر بدهد	تیر در دندان بر کشیدی	کیت ارج جویش گم	نشد یکجور عیان خسرو است
ولیک از بوسه شیرین اثر	که نقل از باوهستی چشمت	نشاط بدنه مستانه میکرد	پری را در زمان دیوانه میکرد
پری پیکر دران عاشق نوای	شده مست از شراب عشق نای	بگرد غم نامیکشت خوش	پیشانی گشته زلف نیم خست
زمستی سر زبانی ملک	گشت در دست مادر خوانده	سرخ و باد بدست خویش	سرخ و باد بدست خویش
جو بر گشت از ان حالت چندی	خرای عقل را بنیاد بر کند	مکرب مست خواب آلود	مکرب مست خواب آلود
زمانی بود چون بلبل بستان	دی بکریست از مستی جوستان	سککش کرد ز ناله میکرد	دران آینه سرمه آه میکرد
ملک سرست و دولت دکان	مادی آنچنان اندر گشت	جو لعلی طمشتان شراب	بالمید از فراق و نازانید
روده بود چون سبیل شربت	که ناک آمد ز بر بود خوش	ازین دولت کسی کو گام یاب	اگر خسرو بود از اسیاست
بالمین رفت چون سوزان	فنون خواب که در چشم بود	خلو نگاه خود رفتند کس	شهنشده ماند و یار نازنین
ملک میداشت نور صبح را	آب اندر زده و خورسید را	ز سر عشق آتش در دل اجز	غول میگفت شاه و شمع جیت
ز شیرین کاری شیرین دهن	فراوان خود را انکوره دهن	جو آن شب نازنین را بخیر	مکافات عمل را وقت در
صنم را بود بر در فاد می پر	جوستان در و جویان بیک	ز پیری ست خیز و سال فرسود	جو طلفان زده و خشم و در خیز
زین لشک روی خند	فراچی بی مزه جوانان	بدون از پوست رک چو گشت	درین بایب و دغان رنگ

سری چون بستی کنه شین	مکس دیده فراوان در دمانش	ز پیکش کتاب از لب و ش	بند از بس که در در میع موش
کسی یکدم ندیشش فرق تابای	کدی تلخ نمی ناست و ریش	جو گشت کند زیر جام خانه	بستش ز آستین خواجه
دو ساق زشت با پای صرزه	ز قیاس بوسه مانده و در یکی	ز با لیکه شیرین دهنوز	کلاه کاری بر سر و دیک
سکتم چون بر بط ناساز کرد	ز پیکاری مگر گشتی سحر	در اندکم که طرب منزل	ز با لیکه شیرین دهنوز
صنم را از فراق روی سرور	ز دلشکی بد و مشغول بودی	میان سر و با پیش چون گشت	بر اندیشه ناساز و یار شیرین
بر منسه قتی از درشت الف	جو بدید آن دیوانه گاه کشید	کد زبان کار شیرین گاه شیرین	گرفتش چون عیانی که کسی
بیا ز دباد غازی و غاجی	بیج ماه برود آن جرم مخوس	خود از بهر تاشا کین کرد	جو سبیل از ترین یاسین کرد
فخاده پیمز آن میزم خشک	پری و شش پیمز زان دیوانی	ز بوشش خود کرد و عاقبت	در رفتی کو بود هم سایه بود
چه پند نا طلب کرده تابی	از ان شتاب بازی غریبان	که کرد فال نیک از روی سرور	جو چشم نازیکت و آن نه
دیده و در کنار آورد سرور	کسی محبت خیر گاه شیر	جنین خود را که یار و سودا	ز جابر حاشا آن نموده بود
کسی کنست این چهرت ز خاطر	که بود این دیو جبرلا ابالی	باز و دشمنه چون کاه و کوز	دلش که از غنچه در سینه
که لا خولی ازین شیطان خالی	سخن رازان نشاطی و اوسر	که چون کرد و دین خورشید	بیشتری ز لب شکرتان
که شیرین راست این تلخی را	دیکین چون ز منوال بود	بتلخی ز سر خندی کرد و ملک	جو رست از سایه شتاب روز
چه بد منت طالع و سن بر	بمی نشت و سانه نوش میکرد	دمید از حسن صبح عالم افروز	آتشک صبور آن نازنین
بدل چون ساغری جوش میکرد	نسیم غنای صبحگاهی	روان کرد دندی با هم نشین	بر آورد از سر آتش نیم
عیر افشان شد از نه تابای	حر میان باز در مجلس سید	سنگلا که کوزن و ران خیر	ازین جایت که کرد و در
نوا سازان نوایا بر کشیدند	ز حجر بر سواد غمزه دود	به پیرامن قبا بوشن نو	سنت نه نام طپت کشته
هوارا که دیکسر غمزه آورد	ز اسنو قند خورشید بود	بمشکین بوی آن آسوی	که شب جوی رفت و یار دین
بشش حلقه زده ز خیر حوران	که قه حلقه کیدوشش دردت	خمار شربت دوشید خون	
بهر موند که موزون می	پری و شش خود بخور و نی		
که ز سر نکت پند جان بود			

ولی زانجا که نت حاصل است	بگویم آنچه مقدار دل است	ملک چون خازن کچک در قفس	طلب کرد که آنچه در خاکی کف است
نخستین صفت را از آسانی	سوی کردن خرد و بار اول از بزرگ امید و جرات او	کزین پرده برانداز آنچه در	کزین پرده برانداز آنچه در
کند اول نه فلک شکل تدویر	بگونه در وجود آمد ز تدویر	برایش داد و حکمت الهی	برایش داد و حکمت الهی
که پدید آمد ز اول عقل اول	بس انکه بر دو عنوان شد مجمل	یکی دردی و جودستی عرب	یکی دردی و جودستی عرب
جراشرف بود در آیین خود	ز شرف شرفی آمد ز جوی	اگر تو نام آن اثر شرف بدانی	اگر تو نام آن اثر شرف بدانی
وزان وضعی که امکان داشت	سبب اول آمد در حاشی	بس از عقل و دیم بماند آثار	بس از عقل و دیم بماند آثار
و جودش باز عقل داشت	محیط ثانی از امکان فراتر	محیطی که حل بر تر بود جوش	محیطی که حل بر تر بود جوش
ز عقل سیمین تیرین دوم	که امکان وجودی شد بهم راه	و جودش باز عقل جادین کرد	و جودش باز عقل جادین کرد
ز بالای سیم از معقین بام	که تو ایوان کیهانش بهی نام	در وصف آورد عقل جادین کرد	در وصف آورد عقل جادین کرد
و جودش باز عقل تیرین	ز امکان عقل چارم یافت بود	ششم از زیر و از بالا چهارم	ششم از زیر و از بالا چهارم
مردود عقل تیرین هم دوی	که امکان وجود معنوی در	ششم عقل از جودش داد و شد	ششم عقل از جودش داد و شد
ز بالا پنجم از تیر پنجم	ز جلال کاه ز نخست پنجم	و جوی داشت امکان ششم باز	و جوی داشت امکان ششم باز
ز امکان شد ششم دوازده	که در دجسته خورشید دوازده	بمثل معقین تیرین دوی	بمثل معقین تیرین دوی
و جودش عقل ششم کرد	ز امکان جود ششم سیدیا	ز بالا شستین هم بود با هم	ز بالا شستین هم بود با هم
نهم هم از جودش شش در	ز امکان یافت جود شستین	ز بالا ششم از تیر دومین دیر	ز بالا ششم از تیر دومین دیر
شد از عقل نهم هم عالم راز	با امکان و جوی کار بند از	دسم عقل از جودش خدای	دسم عقل از جودش خدای
ز امکان شد نهم کاشان کرد	که هر دوی رود چون رود	مقدار فلک از اصل شش	مقدار فلک از اصل شش
و که ده کنت کین را فرست	سوال کردن خسر و از بزرگ آید بار دوم		
بگو تا سر یکی چون ماده دارد	کزینان صورتی آماده دارد	درین کچک روارید با جود	درین کچک روارید با جود
کیا تداین همه اجرام والا	که کاسی زیر پیستی گاه بالا	جوابش داد دایمی فلک	جوابش داد دایمی فلک
تجلی آنچیز از آسمان	ز بر ما بزم عالم نهانست	ولی در دل نایشهای فکری	ولی در دل نایشهای فکری
بترتیب از خود عقل اول	جان شد از سطرلاب خد	که بر سر جود نه جود سبط	که بر سر جود نه جود سبط
به ربیک جنبشی بی هیچ غفلت	شریک ربیکی تسبی و معنی	سراسر ربیکی از عقل پاکست	سراسر ربیکی از عقل پاکست
ز نخست تیر جودش خد	که آن اوصاف با دوی و سوا	و جودی از هوا و طبع محسوم	و جودی از هوا و طبع محسوم
بر بزرگ جودش را در و بام	تو خدای عسفر خامش ناکام	خود نیست روشن پیش ازین	خود نیست روشن پیش ازین

و که کوی که انجم صفت دارد	بگویم چون فردیستم درین	بنا بر هر چه روشن کرد از دور	ستاره نیست با پار و نور
و که خدای کسی عین التینش	یا بدرفت بر جودش	ولی کشتد سر یک ز کم و بیش	مقداری بود و دانش جوش
کیهان کنت مانند یکینی	که بنشاند بر انکشتار سینی	یکیشان فی مطلق خواند چون	که پروتدایت ن درون ما
ولی شانرا که حسیران نهایی	بر سر سیرشان آید ارادی	جودش نشان است پینی بی جود	نه جراتند پیشک شبیه بر خا
برین خاتم بر شش کجاست	سمان کالمن فی الخاتم در	نکبتند انجم از یز و ده خاتم	نوشته بر کین شادی و ماتم
ز شش کان کین دوازده آثار	اثر در سر میگردد بدیدار	فلک ما چون شرح آمد صباغ	ملک پسیدش از حال طبایع
که چون زانجا که روشن شد	سوال کردن خسر و از بزرگ آید بار		
حکیم غنسی چون فیلسوفان	برون آورد درخت خود طوطا	که اتیان نیز اجاب سبط	یکی نمک است آن دیگر محیط
تر حکمت بر کوی از کف نام	جودسان بر روی دریا دارا	زمین کان از سر سوختش کرد	بعد لطف انداز خوش کرد
هوا که دست کرد آب جودش	بدو کشته کرد که دشت آتش	نه یزوی اثر از تاب سحر	که تشبیهی نه دران سپهر
سوا که ز آتش دارا آرام	کینه ز شش حکیمان عسفر نام	که کوی سوی بالا از آتش	ز آب از زیر و از تری بدیدار
که از حکمت بزیوری در سبها	بنا شد عسفری کا مد بار تاب	ازان معنی که آتش کرد دلا	در دگر می ز خیشهای با
جودش از آب روشن شد	موا جود بود از وی پیکت	که آب ازین شون بود	که یکدم تیر نتوان بی هوا
مرا کچ اول در تیرتیب	ز منت تیرا و زمین جاد است	که دوی دیگر این سر جادین	بای توایی بر دظن را
بدو کرد دنام آتش و باد	ز آب و خاک نام ماد افاد	کزین ماد بدو چون زاد	موا بدو شاد شد و جود
جودش کنت در شرح حواله	ملک در جودش کماله	جودش داد دایمی معانی	که مست این جود را سمی
کسانی کین سه بار در شون	بناست و معدن و حیوان شون	جودش پیچید یکیک را بدیدار	ببین فردیستان مست از دای
تو ندیدی پین که در سحر جانی	منا د آن جلکی عالم مثالی	جودش مردم فنا داند شون	ملک ز اندیشه در دگر
پرسیدش که مردم در جهان	مادی کان ز مردم باشند	جودش دلو کین پرسش کند	کسی انجا رسد که شون کند
فرخ کشت و شون و جود	فران اسم توان کرد آدمی نام	و که در سیم دور ز جود	ستوری دان که ز بار
بس انکه مردم آمد از فریش	که مستش بر خود خازن شش	ملک کاشا که چون بکشد این	که مردم کنت شون فرود
بس از مردم چنین باشد	اگر کوی فرودمندان جود	خودمندان خود با سخ جود	که بر سیم خود را با سخ این
که آن باشد خود ز خود جوی	که باشد در در عاقبت روی	شنا سدر در کین شش	بیطیلم از وی غمت کین
خودمندان کسی باشد که این	که هم از راه خود نتوان	دگر باره پرسیدش که جود	و جودش را دین فالت نشان
جوابش داد در دین دل	که دشوار است بی بردن	که دوی جود را لاش کنت	که دوی پر تو بالاش کنت

کرمی از حدیث آزاد خواند
کرمی خوشتر شد مشک
دگر که کشت کای کج معانی
جرا جذب مواج شد اندام
جوانید در خرد کن راه امکان
بکش جان بسدای گیر روشن
دگر باره سواش که بکین است
هو ا چون شد موافق با جوش
بردی دم کسی که خوش نیست
یکی ماده دو گونه بر چه نیست
که آن قطره که او تخم از خوش
چو چری که خوش خوانی و بو
چو پیداران جوش داد انا
به پیداری که دردی از زانو
جود در غایت نعل می ماند
جو جاز جیش تن در بین
نه پنی آنکه نکت پیش دارد
اگر از جیش این فریب دار
اگر پروست چون روشن
جوابش او گذر تن نهانی
درو از سر جان فیض میا
زمین وجع و غور شید ویا
در آینه که پنی آسمانرا
جود آینه صورت مد حال
درین پیش که او پند شد را

کرمی دم کرمی باد خواند
کرمی خارج نهادش در خل
بکه ناپست مرک و زندگانی
مکیم این حال را درون زندام
از یکسای دم و پچون و پچان
که میریزد خدا از خوش روشن
اگر تن بی دم نیار و بیکمان زن
بنود طرن میکشید بر عارض
به پین ماسی جوش نیست
اگر بعضی کشت بعضی است
در خود استخوان پنا پرورش یا
تن فرزند را از مادر اوست
کرمی رایت به پیداری توان
زری در چین رود و از چین
عبار کا لبردی کید آبرام
دوی از چین بری رفتن کران
شب آن پند که روز اندیشه
چه چرت و کجا آرام دارد
دگر در تن جواد تن نه پینم
دماغ آینه معینت دانی
جو کسی میشود ز آینه پید
زکو مر کرده در سپاس دریا
در کچنده چون می پنی آرا
زمین و آسمان کجند تمثال
چون تن را بست کیم زوی پید

کرمی در پیش خاند باغ
چو تحقیقش بر دون بود از حیات
جز دادش که ناکیب است
بکش کرم از نیروی جانیت
بس این عراز چه باشد پیش باکم
جوانی نیست این کرم نمید
بکش منت خوار در نهانی
توام تن اگر از خون باشد
دگر کشتش که چون صغ خدا
بر سنده ز طبع دانش بکیز
چونم استخوان آن در اندام
نمود روی از مراب صیود
مقور را بی نیروی خالیت
دگر زیر زمین دواز گرون
تخیل میکند مطلق عانی
تن اندر خواب و هم اندیشه
دگر کشتش که مقور خالیت
جود خاطر جهان اندر جاست
که بتوان حدیث را پاره کران
دل وین و دماغی و حینلی
دگر در دمن تو مو جود و مودم
که کرمی پیشش فراغی
توان کرمه سارا دید روی
دران آینه که معینت ستور
اگر آینه صدره شکنی خوز

کرمی دیگرش که دند از ان
بار پست که دندش حالت
هو ا را از تن بر دین جاست
جرا خون در تن آب زندگانی
زبان و باز خون ویا خود ارم
که خود ارم از خوشش می پیزد
خارج دگر و تر چون زندگانی
هو ا از دی جسر بر دین باشد
زبانی می بخار دشتش فرزند
جوانی باز کشتش حکمت آیز
بنا بار استخوان کرد و سر انجام
نمود روی از مراب صیود
مقور را بی نیروی خالیت
دگر زیر زمین دواز گرون
تخیل میکند مطلق عانی
تن اندر خواب و هم اندیشه
دگر کشتش که مقور خالیت
جود خاطر جهان اندر جاست
که بتوان حدیث را پاره کران
دل وین و دماغی و حینلی
دگر در دمن تو مو جود و مودم
که کرمی پیشش فراغی
توان کرمه سارا دید روی
دران آینه که معینت ستور
اگر آینه صدره شکنی خوز

بکشت این نم خورش خالیت
بکشتش که دیگر دند از ان
دگر ز کشت چون بر خورد ان
جرا این بر هو ا آن بر نیست
دگر کو بر زمین رفتار دارد
دگر کشت خورش را تن جویر
بکش در تن اندر دست و پیر
تنی کشت زیر نصف از روی بکشد
اگر بالا تر از زیر و بالا
عبارت را جود سر نبالش
کشتش میکند سر سوز فلک
خلاصه که لطافت پیش دارد
دگر کشتش که این خود نیست
جویش را دکانچه از تاب سهر
دگر نه لوی خورشید اقری
دگر کشت که جکش این تر
بکش ز زبانت خود را من
دگر سر جان بود آزار پیشه
ملک کنت آنچه در جرح دور
جهان کو راست بار یکی سهر
بسان تخم خمشانست کز راز
ز بهر میمانان سر سوزی
حدیثی کان گذافت و ناست
کرامت را بر سر کشتن
نظر به کدین بر پیش سازیم

شور در قیاس مس فرام
رود نیز از مقور سوی خانه
خزنده چون بر یک نیست
بعضر عدل در سر جاد دارد
دگر کشت خورش را تن جویر
بکش در تن اندر دست و پیر
تنی کشت زیر نصف از روی بکشد
اگر بالا تر از زیر و بالا
عبارت را جود سر نبالش
کشتش میکند سر سوز فلک
خلاصه که لطافت پیش دارد
دگر کشتش که این خود نیست
جویش را دکانچه از تاب سهر
دگر نه لوی خورشید اقری
دگر کشت که جکش این تر
بکش ز زبانت خود را من
دگر سر جان بود آزار پیشه
ملک کنت آنچه در جرح دور
جهان کو راست بار یکی سهر
بسان تخم خمشانست کز راز
ز بهر میمانان سر سوزی
حدیثی کان گذافت و ناست
کرامت را بر سر کشتن
نظر به کدین بر پیش سازیم

فرس کد است آفر در مقور
دگر کشتش که مرغ و در دم
بکش خورش را تن جویر
جود زان طلبکار محاکمت
بیلا میکند نا و هوایش
دگر کشتش را تن از بالا دارد
بهر کشتش طایع شور دارد
ملک بر سید کز یک تخم در کل
جویش را دکانچه از تاب سهر
دگر نه لوی خورشید اقری
دگر کشت که جکش این تر
بکش ز زبانت خود را من
دگر سر جان بود آزار پیشه
ملک کنت آنچه در جرح دور
جهان کو راست بار یکی سهر
بسان تخم خمشانست کز راز
ز بهر میمانان سر سوزی
حدیثی کان گذافت و ناست
کرامت را بر سر کشتن
نظر به کدین بر پیش سازیم

بجز مردم کسی راست در دنا
بشت تا راید از مر جاد آفر
جود چار صانع رست اصل جاد
ز سر جاد از دغالت سواست
درویش از بالا پادشاه
کشتش آب و خاک از سوزی پاد
درو زور و معلوی سر زان
غانا چار از اسود زور دارد
جود بالشت دوجانب کشت
توی شد رستنی را سوزی ناصر
بر کرمی که اید سوزی سستی
کرمی که یک از یکی کرمی
میان ز ناب و در ویا تو
دران کو مر می کرد و بدیدار
بقیت زرد از من پیش پاد
بخت کید و اندک سیما جاد
سود کار جاد از راست پاد
نذا مدحوی ریش جود که جاد
کشر فیلسوف از جرح مینا
چه داند چست در پرون الجور
که آساید درون سوشیاران
بند تا بند خورش را تن جویر
سخن در کار او کشت کجاست
بدانش بود شر و حکمت از ان

که آزان کیمای رسویش پاک	بست آورد شکلی خطناک	بدانکت کز حکمت سینه	سنان کردم خزینه خرسینه
کنونم کن بجاری مسیاهی	که دستورم بود در باو شای	بزرگ میدگشت ای داکشای	ترا مقین دوت مستی راه
زد دولت نیست تریک	سنان دولت صلاح آموزی	کسی کو بخجیا به آراد بند	بسودا سوی خورستان برد
جو تویم خود بجار ملک زوی	چه حاجت شیر را تعلیم روی	نشد پیش بر طلاس کردن	نه دانش پیش بطلیم کردن
جو بر دیار بیار ابر جالاک	خود افتد ز خنده ابر ببالاک	بود ستور تو فیض آسمانیت	نصیحت کردنت ز کار دار
ولی چون میبایستی جوت	کم و پیش آنچه میدانم بگویم	مندی که می کند بهوشم	مواداری باشد که میوشم
بخشت از مملکت برای	بنا بر عدل دارد بادشاهی	جوشه گسترده دارد سایه دار	جهان در سایه او کرد آباد
و که بگذارد آیین شریکان			براندازد نشانی از زمین
شستیم من که دقتی جز بوی	یابی برد از شای سیاهی	شبه جزیه ستاز بود در	در ختی ز جهان بد سایه کتر
پام آورد جز از تندی سخن	ملک نیز از سرندی بر شخت	یست و کشت آنکه کردی آزاد	که افتد این درخت بخت
ایر از ادبی خود را با جا	دران نوسه سمت کرد کار	جریا در کل دور ز می ماند چون	برآمد بادی بر کز نشانی
اگر سمت به بد کردی قیاسی	کز اندازد بجهت اساسی	بس آن بر که نه بنویس	بدان آه که سلطان از بدتر
جوشه باشد نگو خاله جوش	هم چرخش نگو خالی کند تر	جهان با خید بازان خید باز	مخالفت در مخالفت در
جو سلطان درستم دامن کند	شده آسود کیمای رانست	ششانی کو بقضای کشش	دراز کرد کوسند از تابشش
و که جز مت کار بادشایان	پیش کار ملک نیکوایان	بزرگانا بود از فرونی کار	نکو خواه اندک بد فرمای
یکی تن را که زیر مدد دست	بود هر چند نگو خاله این است	ملک را که چه دشمن نام باشد	کراز دشمن نترسد خام باشد
اگر چه باشدش کجای نه بد	یکی دشمن بود از آن جلد در	زمین که چه سر اسرار از است	پر سینه با مکن دروی که کار
ز دزدانگس ستانم میوش	که ترسد از خود از سایه جوش	و که عیونست رسم ملک داری	بسنگام سیاست ملک داری
ملک باید که آرد خضر زار	بود در تندی خشی کد شمشیر	جو جان رفته با بیدارونی	چه باید بی محابا بخت خونی
نه دایمی بود کز شمشیر پاک	جهانی را با تپسی کد خاک	سر دم نه دیگر بار خیزد	کیا باشد که آن مر بار خیزد
بین تا جند کرد در خج دول	که دریایی کند از قطره آس	رواداری که خورشید خطرناک	بدان کیمتد در بار کد خاک
و که باد شنی خونی ستری	حالات باد سر خونی کردی	تقاضای کان صلاح یاد قضا	بکش کش در عهده مذمت رود
اگر عدل آفت نکند او دکان	بود راحت جانا بود دکان	هوای خوشش که مایه ابرکت	حیات جلای جیوان خاک
سیاست که چه در در دست	ولی داری ما مردم نیست	جهان زمری که جازامیکند	بود محمد دم را چون زیاک
موان کش در مصلحت دق جانی	ملاک مردمانش ز نکانیت	جو نزد کیمای نشی نگو	سید روی بریشان ترخ رو

بر دنا یکی شبهای پور	بجستم کور موشان جبهه نور	جو با خسب از مهرشده مردم	بسوی شکر حشمتش ز مردم
و که سر یار شای وقار است	شده آن باشد که چون که است	بهر کاری ندارد دموه در پای	بهر بادی نچند چون حسن ز پای
نه دست راست را کرد	نه کار راستی باشد و غایب	و که با خیم بد کرد در مصامت	خلافی را که می بینی فحمت
عدو را در شراب قهر دان	سکر باید کند و ز سر دادن	و که کاری که دولت را دارد	ملک را در صف جنگ ایستاد
نه بکر بکر کمان در دم	نه جلای ز نکان سم	شکی کش در دغابینا جخت	بهر سبزی سپاسش چون درخت
در فتنی را که جند در زمین	در ایوان کج شد در زمین	و که اوزنک را پر است	کز آن سر سر که می در سجده
جو فرمان ده بود خشنده	بهر کس برسد ناسود کی مهر	جو دریا بند خلقی نعمت عام	بجان خاندن منم را با نام
نه شهادت باشد سار کار	که دشمن نیز باشد و مستدار	جو عظم از لطف طاعت	سر بر خنده را اندیشه دارد
مشو لیکن جان سم لا ابالی	که تو منس شوی و کج خالی	جو اندر دی باشد در بهار	که طوفان خیزد از باران
بسختی تیر از انکو نه مشو سنگ	که از شکی جان بر خود کنی سنگ	جو اندر آن بود که راه انقا	بکند از در میان محل و اسرار
شهی کا مده کشت این چنگ	و که در ملک حاجت نیست	بزرگ امید چون زمین بکند	امید خورده را داد و پند
شده از تحسین بزرگ امید کرد	بزرگ در غرقه چون خورشید کرد	زدانش یافت اقبالش بلندی	قرون شد ز لای بودش سرندی
از آنکه باز قافون جلالت	نه اندازد تر از وی عالت	درین خنده باغ تر مکت	نوا نیکو در دوع خوشی
که چون خور و زحمت آرد کرد			درد آورد از روی دل در آغوش
شراب تلخ با شیرین میخورد	ز شیرین میش را شیرین می کرد	جهان کشت از وصالش خرم	که هیچ از ملک و دولت این
یکی می با جریب شکمش	فزون بود از هزاران تاج	ز بس عشرت غم شای نبود	چه شامی که خود آگاسی نبود
از آن سیلاب می کاد سبک	منزل ره یافت در میان پرو	اگر چه باده نرود و پذیرد	ملک را آن قدر که شیر کرد
ببین از می شسته در شیر کردی	که از شستی بود شیر کبری	جوشه خورده خور از آب	ولایت کی تواند شست
جو دو لقمه می نوشد سیاهی	ز دولت دست نشود هم بدانی	مثل نیکو زدن مرد خدایی	که با عشرت بود یا بدانی
نه شنه کافتد باشد غلغله	سکر و دشتا بدوی را پرست	نشی کو را پرستد جلدستی	ز می میرد کند شاد پرستی
ببازد شنه و لیکن کی بخت	ز ساق باز بینان بایست	جو بنود با جهان و بنال گای	یستان خیزد از سر سوی
جوشه با شیشه می کشت غری	بسک آندازند دشمن بر روی	سران بر سر ز ناز کینه خوی	که منم ماند کار با دشتی
ز فرزدان حسود بود جامی	ازین شیر افکنی شیر و نیامی	دیگری سر کشتی آتش ز جامی	در شتی کینه جویی بدنامی
شب در دزدان شکر فی حلیت	که با چون ملک بستاد ز پز	ملک بپوشه بودی ز سر اسان	طریق کار را دگر فتنی آسان
کسی کردی بزندان اندر دشت	کسی از شهر میکردی بر دشت	جو پد است بطوفان شربانی	ز شستی دارد دولت خونی

بزرگان محکم گشتند با هم
و نهان بر مخالف محرمی جنب
نه تن بی سر کند صاحب کلای
بشای که چرخ و سر و سربند
نیز تبار پستاده با هم سرود
تراکی کو بر که مستی زهر
خداوان از بد از آردیدی
اگر موزه بیای آری اینک
بد دولت بر تو ای آید زجر
بجهد ابر بر غالی استین
چو سر بر جاست چون که کلام
من از جایی که داری چو
سر سپردن شیرین بر سبای
سرا زانان شکاف پرده
بد و گشتد کاخ از زاری باز
ز دولت کار نکش بشین
چو بشیند این سخن شیرین
دویدند آن مرقع شاسان
چاکر گشت شازده شورش
بشستی در فراخی میل
کسی کند در و بشنای سپرد
مسوز او در جمن بگر آرم
که بر سکه خسرو همداند
بسی جسته در ایوان و درگاه
که و زاتاق نیکوای

که دولت زاکند آیین فرام
و میدند اندامان تشنه لب
از سزی قیج تا نکره شای
ولی خواب نشا طش است
بخشد سر کل در سایه سرود
اگر می کو سری بر اضطرک
بکن کاری جو وقت کاریدی
و کافر سنی بسم الله انیک
باستقبال دولت پیش پای
بر و دامن بدندان گیر و گیر
که را بار بر سر بر که بر دوش
که افتد از زبردیدن کلام
عبا رفته خدایان زود جان
بنود از جلد جای و دختن باز
بدان باید جو دایان رساند
که در دولت صلاح اندیش
چو شیراز تاب آتش شد پرتی
بکوان خرم چون نایسان
بیای حشمت زیر آردار
کشیده کو سرش در جسم کجیل
ره پیرون شدن پیرون سر
که از غوغای بیان پر شد درام
بر کجینه مری نونان
بنود اندر شمشیر شمع آفتاب
نشاند پیش تخت با دشمنی

رمانی با جان آفاق سوزی
که میدانی تو هم تا جندگاست
جوشه بنود سپهر را کار فرمای
بشان که هک هفت شد منور
چو سروان باد و خواب آید فراز
ز جندین دود و خضر و داف
چرا گشت میجایی باز نرم
بگو تا دل کنیم این زکات
تناول که ساری لوترا زرد
ز شیر و دوشان شیر و دیه باخ
بد را بار در بار و بر سنگ
جو وقت آید که خالی کرد دایان
و کز خاد که پند سر نه پند
زبان تیز چون خنجر کشیدند
اگر خدای صلاح زندگانی
و کز زمین فتنه خوانی خوش
اشارت هم بدیشان کرد با
جو حلقه بر در خسرو نشاند
در و ن قهر باغی بود ز پیا
ز ابنوسی در خان شاخ و شاخ
ملک بهمان از ایشان شد دران
بزرگان زاتاق نیکوای
که گشتد با شمع کار داریم
چو شیر زباید زیر شمشیر
ز سر جانب نشای گریان

صلاح ملک جسته دوزی
که دولت بی سر و سرلی گشت
فاند ملک را بای بر جایی
صلای کرک باشد بانگ خاش
بخشاید بر آتش در آتش
تویی روشن جانی زیر پای
چو ملکان گاستین خاندان
کرمین سر و دکل است اختیار
بشیمانی حوزی کی دارد
که آزار بزرگان نیست فرخ
بد ابراک بر در یازند سنگ
خود آن بایه بگویش خدایم
و کز خاد که پند سر نه پند
زبان تیز چون خنجر کشیدند
صلاح کار پین دیگر تو دانی
بلا برت با شمشیر معذور
که مالک استین در چاره کار
بگرد فقر زانین جلد بسته
سرمشت زمین چون روی پیا
خاتنای عالی کاخ در کاخ
شد آن شامین بهمان خاد
ر میداند از جمعی سراسی
و کز پر سد سخن بسیار داریم
بیشتر زباید زیر شمشیر
سزای قیج و تخت تا جداران

زمانه در بر شد کین کینه دارد
چو نادانست یارب آرد
رقم سپنج خنجر از خانه خوش
که شتری را دو سلطان زند
برین دادند آرایش سخن را
سر شش بیدار و سر خاست
بهر جوینده که مد بخورند
بگرد خسرو از سر فراشی
نخستش آینه بر پاندند
که رای علقه از دست معلوم
چو یک بخت دید و سر سبزی
سر مقلی که کوشد نیک و بد
چو شد سر سخن با دشتی جنت
چو تو چون بد و خردی با چرخ
بگریه گشت کاری بهجین است
چو تو بر من کشادی کرده خوش
چو بشیر وید زدن باخ و درد
مانا خسرو اندر عهد شای
سید نامی رخ از دو سیم
فرستادند ز دشمن و خویند
بد و گشت آید بان در دودنم
فرگشت این و گشت سلیمان
ز زخم آن بلی خنجر باک
گشته زان تن گشته جو خون
سید برک ریزش در بهاری

کرمین بستند و آرد سباز
کشتن شیرین سپهر
چوین آراست تشنه جگر
چو این بر جا بود آن بر نماد
که گیر شاه نوشه کمن را
و کز نه از سر خود خاست باید
نشان دادند جلد کت و پرویز
ز سر سویی در آمد و ز باشتی
ز کوه سر بند بر دریا نهادند
که در و روزی آمد سر مقوم
و تخت آرد و با سبزی
نظر دار جگر زای فعل جودا
حدیث راست باید با بدست
را معذ در و آرا ز خون خور
چو بر خسرو رسید این حرف
اگر من باید با فوسل خدم
رمانا دادم تو قدر اعلی
اگر جش در و باشتی در جگر
بسر بود آن سیاست گزید
بد و کردند اشارت با سپاس
چو شیمای او را دید دریا
چو از خون بد کردی فرام
چنان زد و شکم زخمی در شمشیر
خویش و یو متو آدمی است
پایه بر سرش شیرین دلگ
چو آن حالت بدید و بخت

کرمین بستند و آرد سباز
کشتن شیرین سپهر
چوین آراست تشنه جگر
چو این بر جا بود آن بر نماد
که گیر شاه نوشه کمن را
و کز نه از سر خود خاست باید
نشان دادند جلد کت و پرویز
ز سر سویی در آمد و ز باشتی
ز کوه سر بند بر دریا نهادند
که در و روزی آمد سر مقوم
و تخت آرد و با سبزی
نظر دار جگر زای فعل جودا
حدیث راست باید با بدست
را معذ در و آرا ز خون خور
چو بر خسرو رسید این حرف
اگر من باید با فوسل خدم
رمانا دادم تو قدر اعلی
اگر جش در و باشتی در جگر
بسر بود آن سیاست گزید
بد و کردند اشارت با سپاس
چو شیمای او را دید دریا
چو از خون بد کردی فرام
چنان زد و شکم زخمی در شمشیر
خویش و یو متو آدمی است
پایه بر سرش شیرین دلگ
چو آن حالت بدید و بخت

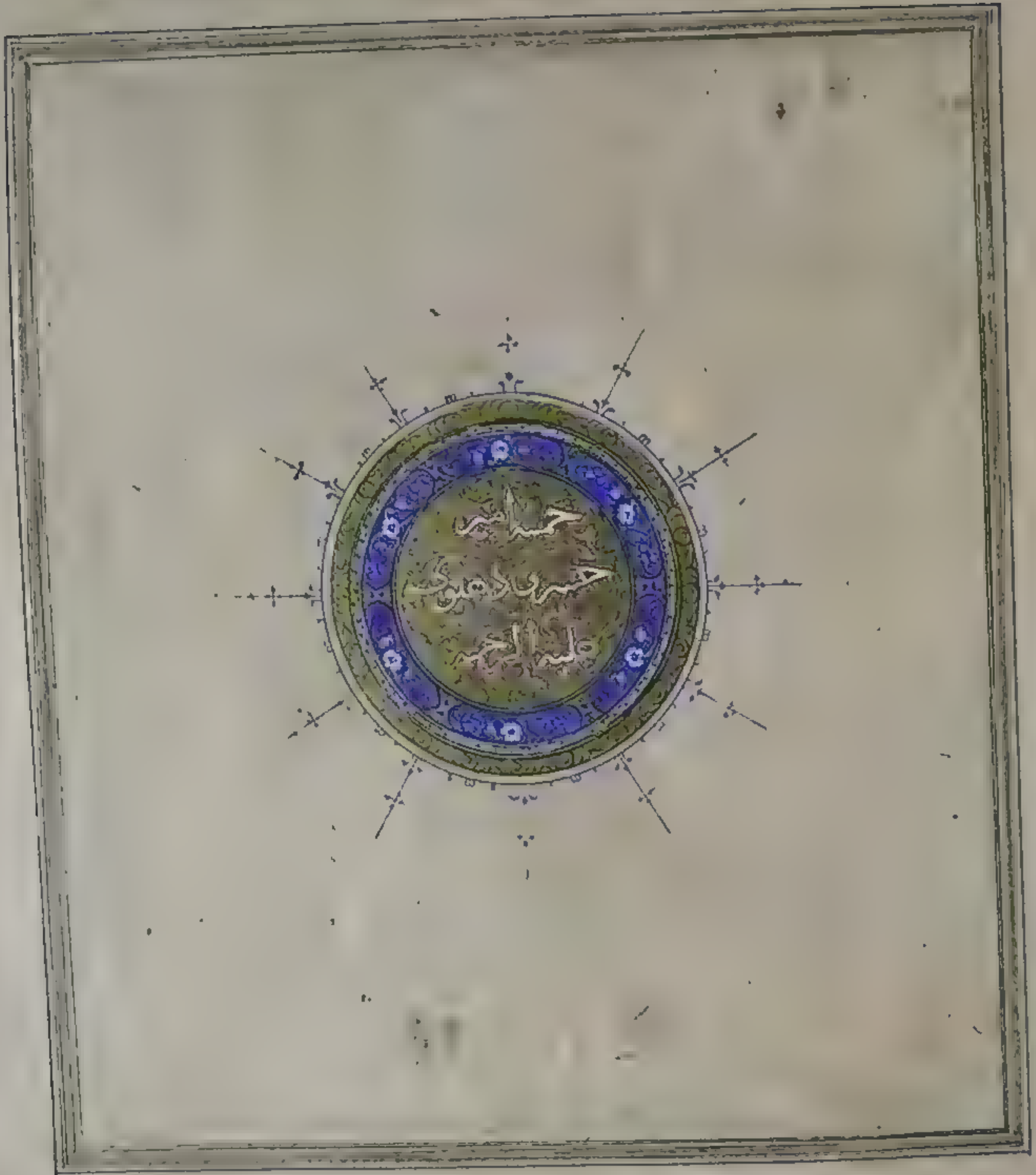
کرمین بستند و آرد سباز
کشتن شیرین سپهر
چوین آراست تشنه جگر
چو این بر جا بود آن بر نماد
که گیر شاه نوشه کمن را
و کز نه از سر خود خاست باید
نشان دادند جلد کت و پرویز
ز سر سویی در آمد و ز باشتی
ز کوه سر بند بر دریا نهادند
که در و روزی آمد سر مقوم
و تخت آرد و با سبزی
نظر دار جگر زای فعل جودا
حدیث راست باید با بدست
را معذ در و آرا ز خون خور
چو بر خسرو رسید این حرف
اگر من باید با فوسل خدم
رمانا دادم تو قدر اعلی
اگر جش در و باشتی در جگر
بسر بود آن سیاست گزید
بد و کردند اشارت با سپاس
چو شیمای او را دید دریا
چو از خون بد کردی فرام
چنان زد و شکم زخمی در شمشیر
خویش و یو متو آدمی است
پایه بر سرش شیرین دلگ
چو آن حالت بدید و بخت

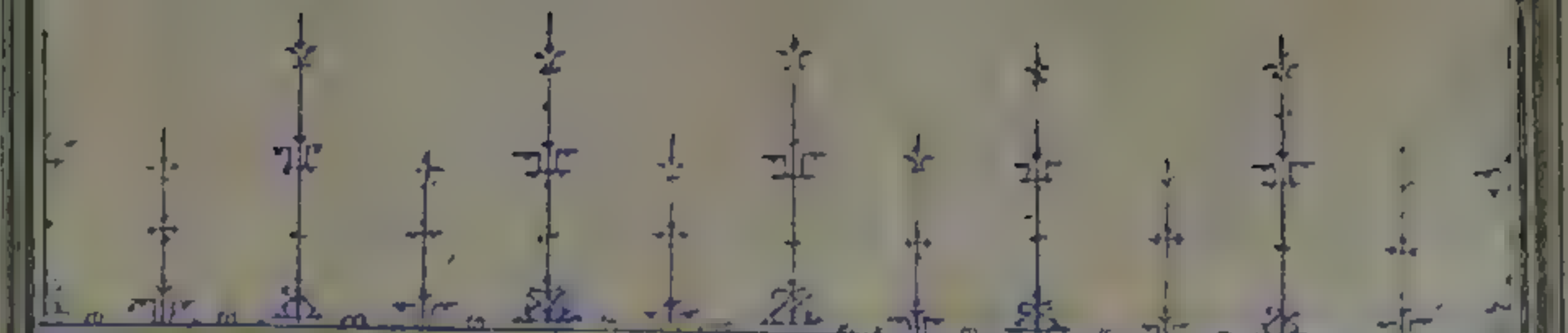
ز بایر کج و خرد و شسته بر آید	بس آن قطره بجان تشنه بر آید	چو بر دوش تشنه دل در بکشد	ز دوشه بر بکشد ز قطره آید
بزدلان زخم را بر زخم شست	چرا جنت را بکشد کرم شست	بلوغ خاک تعلیم و فار	ز عین خود نور شست این چو آید
چو زنده بر بشیر و پیران حال	ندید اقبال خود را فرخ آید	ز بیم بد سگالان بکشد راست	طرب کرد و نشاء افشا ندید
چو کل باد و ستان خندید پیرا	سایه بی شمع جوی از که بر بشیرا	چو قمار بر بکشد بیکس نکون بود	دمن پر خنده و دل پر زخون
بمانان کنت از استوی پند	دو عین آلوده را از که بر بشیرا	بس اندیک لک و دوسر دجالاک	نهذا انداز فراموش خانه خاک
بر اندازان شمشیر سحر	چرم جای شمشیران میل در میل	دو دیدند آن منسه فرمان بر آید	جان کر و نه در ساکت خود
دو عاشق را بجهت لب خشم	یکی کرد و بدو بوشید سر بر ش	بر آوردند عالی بکشدی خوش	بسان بکشد فیروزه دلکش
فلک که بکشد کار خرد	چنین بکشد که تا چرخ بکشد	ششیدی بکشد بهرام را نام	کون پین زیر بکشد کوهر نام
بیکسی سحر مرک اندر ناگوش	بس اندک عافان در خواب	حفا صنی و مردم در نام	که در گرد آفت و ماد و نام
چو کبریا که آن آتش شستی	بیاید سوخت در دریا شستی	چو اندر حلقه کرم او فکدور	شود و فکیده هر سوکا و زور
تن ما که درین طوفان بهیما	سماں خام در که داب دریا	چو در کون نه خام از می خود	درست از فکدوریا چون
فلک چون از دای شدریم	در دین حلقه او با تسلیم	در اید سر زمان چون زور مند	ربانید سر کرا خدا بدندان
ز دست آنکه باز دوش تیریم	نه بای آنکه از پیش کش تیریم	که عالم بنوع کار داد ببار	کسی کو برد نتوانی بستن باز
خیز زین ذوال ایر و و سحر	کین دست جزدین شوی	ازین ذوال انگسان آنکه بکشد	که خوش غرور بکشد درویش
کدامینش جام زور کاران	تو خوش خود را تا باشد کاران	محسب ای دل که در کاران	اجل کرک و صهارت کون
ولی چون بر کشد تقدیر خیز	نخست از عقل پیدا فکد	سپه اول بکشد چشم خود کور	بس اندک جگر دوزخ و زور
چو دزدی جوید اندر خانه سود	کشاد دل جوی خانه رازد	چو شیر اندر دمی کشت آید	نخست آید می خالی کند جای
چو سوزی کبسه دارد کینه بر ش	با فنون مالک اول عقل را کوش	بر در چاره پیش از مرگ بودی	چو مرگ آمد نذار چاره سودی
بچاره بکشد کلاه کبر سپردند	که در روز اجل سچاره مردند	سکندر کاتب حیران کسوس	چو دست گردن آمد در کسوس
بره کین ذریای کوه پی	سلیحانان باد آلود پی	چو مردم ساز پین از کل تمیز	که مردم بوده باشد پیش از پیر
سان مرده که دارد در دمان	بنا خوشی می کوید ترا بند	نود را کوشش دارد پندی پش	که توانی ششید این پند در کوش
چو شتر است یارب دنی	دمی در شربت و مد سارینا	رو مردم که در دست او پند جات	چو می بینم با دی در میانست
اگر صد سال را بسایستی	ز دم جز یاد نتوانی داشت	چو باد است این جات	خود مبدی باشد کتیه بر باد
بر سستین با کدو خور	دک ایوان ز کل کردن چو خور	روا قی را چه باید ساخت عالی	که تواند باز سازد ز عالی
مکو کایوان کسری ناکون	چو کسری رفت که در خاک ست	ماند جان بنین بکشته جات	که جاسوس فلک شد چشم خور

چراغ از بهر جان دزد و غش	بکشد و دمن که دزدی با غش	بنا بی نیت چون در سر چری	هم ملک جهان ز دزد بشیری
فنون ماند بهر زندگانیست	کراین فرصت ز کس ترا جودا	ز بهر نیت افروسی داریم	که فرصت مست و صانع میکند
چو زین خواب کین پیرا کردیم	بنا ز خوشی شیار کردیم	چو توانیم کرد کار کشتن	چو سود از آتش مان شیار کشتن
خداوند ادرین فرموشکاری	تو بخش غافل را کوشیدای	را چون مست و غریشیدای	برین میمون همای فکد سار
طرازش تشنه چمن را آب بر	در آمد فاصد اقبال مرست	که خروچیت این حال عالی	خود را هم ز دیده خواب بر
کویم دمن پر آواره کردی	نزد بر بیانت را خداوند	برین ز کین خیال بر بیان	که عالی پر شد و کینه عالی
عطار در قلم در شمشیر	ولی چو سود جزدین کینه کشتن	انسان شکیب غیر سز زور	بکشد صفت کرد و در شکیب
سجادا که بیدارین طوطی کبشار	سایح شکرین کردم زباز	نشدید کنت سرکش هم زور	دم رو جانان کردی موط
خدایم داد جزدانی خورانه	برو جزدانکه برونی تواند	کشتی مهره چمن اندک سینه	که در جزدان شد و فکد باز
یک ششیت ای مردم حیا	چو افند که سری در دست آورد	مرا که قبال داد این زور بخت	ز دم اندیشه را بر آستان
برو خورشید را جادیت	ز باد و دم کسی کو بر ترا فتاد	کین نیت جزدان آید	ولی جان بازی بر سی بکوم
عزوسی را که بر تو کرده ام باز	بدل چون بکشد و چون میکنم	اگر مد سال کرد اندر دلاب	چو کم کرد و در دنیا خط دلاب
و این سگانه در جان کرم دارم	که در دزدی کرده ام تا شرم دارم	بر زین خانه ز خشت مجدی	که رخت خود حلال کرم دارم
و کبریا به بندیت سنج	اگر صیدی کنی پر وازداری	دکرم کز شکر پکا ذاکت	چو کم میکنی کین آن کشت
نبرد بر با کونخ انداز داری	چو تو پیچی سپهر بر خیز در پیچ	بنا اندک صاف از در پند	چو کم میکنی کین آن کشت
معاذ الله اگر من در تو پیچ	که فرغان دم غنا نشیند	برو فرم که در خواستی ز کین	کس را چون توان کشت
مکو کین تراغ قولان ز کیند	که فرغان دم غنا نشیند	چو تو پیچی سپهر بر خیز در پیچ	چو کم میکنی کین آن کشت

چو من جاک روی یارید مایه	که بشنید ز مرا که دو عنان گیر	نظامی کاب چو آن رخسار	میدرخش دران سر مایه
چنان در خنده ز داند میزدود	که بسج شدا دشمن است نیاد	دل دیرست کین سودا بر دوا	که کل چشم ز باغی کو گذرد
ولی رسیدم از کل حده باغ	که دادم رفتن یکجاست از تن باغ	کت تیزی بود با کا و کیسی	کند چون بوم بیل و سیلی
فرغ دل هم از صد یکی بود	سوسن بسیار و فرغت اندکی بود	بر باز از غنا کم ترکشت	دل از اندیشه بی آرزو ترکشت
میان برستم و جستم بر باری	ز بازوی تو کل جمله یاری	بدین ایچ که طعن را گذشتاد	امثالی بستم از تعلیم استاد
کرش شیرین خوانی نایب	و در جان شیت باری کاکبت	کرم فرصت و دهل طفت خداو	کنم حلای او را تا ره زین قند
کشاد و پنج کج از کچ خوش	بدان پنج از مایم پنج خوش	خود کویم بیشترین تر ز بانی	بر صحن استانی درستانی
که تا کوید مرا عقل کرامی	ز منی شایسته شاکر نظامی	نخست از پرده آن صبح نشویم	منو از مطلع الانوار نورم
بس از کلمه جکید این شربت	که نامش کرده شد شیرین و سوز	بتا را که متی مایه خشنینه	سیکچ دیگر افشایم خسینه
در آغا ز جیب فرخ شد این	ز جیب شد و دست و نود	و کبرسی که پیش از نقد	چهار الف چهارست و صد
غراب آنکو ز جیبین میبرد	کند پیتی ز جای خویش دور	نزدای بیل که کزای درین باغ	بهر لختی مگیر مکتب بر باغ
پیش از از حلقه یابی نشانی	که بنود میوه بی استخوانی	بدونیک مرا از هم جدا کن	بگو بر گیر و بد با من ریا کن
نه مقصود من این بود از درین	که کرد و شد و سرشهر چون ماه	و لیکن خاطر منیشو عنان	عنان از کف خاطر چون توان
من از جانم در آوردم سرود	خدایش جای در جهان دهاد	خدا یا خاک من چون خود شتی	سخن بر من بجلک خود شتی
نه در عهد بود مقصود من درین	تو دادی روز بام درین کوی	ازین هنگامه چون پردن بودم	بگردان گرمی باز از من سرود
	چنان کن دست بستم ز کنگ	که باشد تا قیامت ز غبت اینگز	
	جو بکشت ایند فردا پردن را از	پرسی از من این با بیک را باز	

چو بر سر آمد ز ندگانی
کن بر سر من کن باقی تو دانی





ی دانه بدل قرینه ز	مسل از تو شمن تو نیز پرداز	ای دیو که کشی دور پیان	سر مایه ده تنی نشینان
ای تویمین صنت سزاوار	نام تو که کشی سر کار	ای بنده نواز بندگی درت	آن تو جهان ز مرقا برت
ای پیش ز دانشش خرم و صند	فرمان تو خلق را زبان بند	ای سر بسته دم را کو شش	در معرفت تو علق غاموش
ای بگفت تو بار مطلق	عالم ز ده حرف که در شوق	ای چله ده بهار خندان	چنانکه چشم هوشندان
ای کرده ز کج خانه راز	بر آرمیان رخسار باز	ای باز کن در معانی	بر مایکده آسمانی
ای قدرت تو بچرخ و هستی	از نیت بدید که هستی	ای صانع جسم و خالق روح	هر سم نه سینای مجروح
ای جان بچرخه فکده تو	هر کس که بجز تو بنده تو	ای چار باب طو صمت پرده	بر صفت عروس عقد کرده
ای نوره جسم و روح عالم	مردم کن آدمی ز آدم	ست از تو شد این جهان فانی	دار نیست کینش هم تو دانی
در کار تو آسان زبانی	در ملک تو کن لجان بر دانی	گویند که از صفت بردت	بالا و فرودش کاف و ذلت
عالم ز تو شد بگفت آناه	مکت ز تو یافت آدمی راه	تقدیر تو جبرخ بر زمین کرد	جز تو که تواند این چنین کرد
بودی تو ز جبرخ و زمین	جز تو که تواند این چنین بود	دعوی که ی سپهر پر و بیج	در محله گفتی تو مسیح
کرده قلم تو حرف رای	در تخت درک و زندگانی	حرف تو بنامه الهی	پروان سیدی و سیاهی
اندیشه بر بلندی و ست	بگذشت و بدامن تو زد و ست	کردست منی رسد بدامن	بس فرق چه باشد از تو تان
هر چه ز تو کان بره بکونی	آن من بوم و تو زان بر دانی	با حکم تو که کار سازی	مصرف عقل جد بازی
زین عقل ترا شناخت شون	زین پیش چنین تاخت تران	زینان که کند مات کوتاه	بر کنگر تو که ابر و راد
بس دره تو ز تیز هوشتی	پوده بود سخن من و دشتی	آن که بهیم سر سوز	اخر اگر کنیم عجز خود را
با تو سخن ز نسیم سادیم	نادانی خود شنیدیم سادیم	دانه تو یی بهر چه راز است	سازنده تری بهر چه ساد است
از بدنی آنچه بود در	از تو رقم وجود دارد	و آنچه از عدست ناشن آن تر	از حکم تو است مادمه تا چیز

گویی ننگ و چکر هم داشت	وان مادر در دمنده پیش	کان نقشه شیدشت پهرش
آن که شود را ناک بر پان	پیمانه بدر و دید پیرون	سرمه سر شک و دمندهش جان
فریاد کسان بهر بیابان	چون کشت بسی بدشت کمان	روز که بشنید ما را زار
انگیزد زانک باده در جام	در یافت خویش را جستان	باز زنده نزار دستان
با خود غمناکی و حاجت انگیز	در کرده سری بس غازی	در دامن کوه و در ز غازی
رخ را بلبا چرخ رنگ میداد	چون چشم بند فاقه پردی	شدست ز سختی غمشلی
بشت بگریه پیش رویش	دیدش جوهر غم مرده بی نور	دور از من و تو ز غمشین دور
لحقی دل پاره ایست چون	غم کرده تن ستم رسیده	ماید بیای پیرو دیده
رخ شست بجز آب شسته	بگریست بر دوشسته جانی	بوسید سرش بهر بانی
نمیداد بنور سینه پندش	کی شمع دل و جسم را دید	وای میوه جان و باغ دیده
چون در و حل و قضا و ماییت	در و که نهاد بر تو این بار	سودای که کرد با تو این کار
آه که بسیند که دعاغت	پرا اندر هم گذاشتی چهر	بر پری من بیادست مهر
مونس شوم بدست گیری	چون بسکند این رخ سنانین	غما زده تو با شیم یالین
پیش از رخ من سنانین	رو با که کنم که در چنین سوز	روزی شب آرام اندرین
طوفان اجل بس در آمد	ز دسیس طیار بجز بر کل خام	هم چو خواب کشت و هم نام
سودج طلبید سار بام	بگشت بی از کان خشم	راز سلسله شد در ختم
هر که آمد و زنده کاینم بود	هر چون فلک شوی چکر سوز	باشد صفت از برای این
دیگر چه کنی عیش من زدم	چون کار جهانست غم زدم	تو نیز سوی جهان چه کوشی
تو شسته میدی بی ترش	آتش شعله خدی دارد	روغن زدنش چو دوی
نکسل تو با خستیا ری	من جو ز زبانه نامبر اسم	تو شسته چو می بری بکاسم
دل تنگی من مجوی چنیدین	ای جان پر خا ز با آبی	وی میغ با شیبانه باز آبی
پیش از اهل روی یزید	زین پس کجاست چشم	چویم سیاهی بیابا
او هم ز غمت چو من خرابست	زان پیش که دیده را کندیش	مردم مد اشل از رخ خویش
چند که غایش ز پند	تشنه که بک می ندی	شریت چو در پیج داری زدی
پرده دوسر تا حجاب کرد	مایم دو تیره دور پیکس	یکید به چشم ما تو یی پس

میسند که از جمال تو دور	بی دیده شوم بلکه پنهان	دانی که بنای خاک هست	پنهان حیات ما در دست
این درد که در سوراخ است	بینا بی قرین کند	تا کبسه تو نکرده خالی	شو بر سر نقد خویش عالی
نقد تو همان بود که چندان	پنی بجال از جندان	از وقت عزیز خویش گذشت	یاران عزیز را کنی خوش
خود بکشدت فلک ز خورشید	تو خود بکنی که از زینان	هر یک نفسی که میرویش	پکیست سودی اجل بسکین
آنرا که چنین شتاب خورده	چون ز اندیش بکازد	زینان متنی بجهد مشر	عزیت ز باد سهل مشر
این تخته که قیمت جانش	منابع حسه کنی بر یکانش	آخر بدر تو ام نه اعیان	پیکانه مشو چنین پیکار
پیار اگر چه دردناک است	پیار داریش در ملکات	ز اینجا که یکیت خون پنهان	مرک بدرست رخ فرزند
ز از درون دست دیاوتان	ز از در چکر کجا تران ریت	برون تیشه کز کارش آهنگ	ربنجه نزار که بود سنگ
زانت شتر ز بار نالان	کان بار شتر کشد نه پالان	آن غم که تو هستی از تبارش	نه بر تو که برینت بارش
این خانه جای تبت خیز	داین کار نه کارست سیز	گیرم که ز غم نه چون توان بود	چنانچه و جای چون توان بود
که زان منی از من من باش	دار نه برادر خویش من باش	هر چند که عشق جلد در دست	نیز دشمن صلاح در دست
یکین مشو آنگاه زبون نیز	کاتش بدرون زنی برین	مردار چه بسوزدش همه تن	دو دی نه بدرون زردن
سیتت بطلست کشتن	واژ جام نخت مت کشتن	که واقعه جلد سینه سوزت	مردی ز بی کدام در دست
مهران پی در دو در دست	دار نه همه وقت خود حضور	سرمایه بیافت سهل جریبت	نایافته در جهان عریبت
این غم همه که مراد دایت	هم هیچ موز که در کانت	که بر نه آسمان منی موشش	کو شمش که رسانست در آغوشش
آن که از دولت خراب است	بلیت نه آخر افتاب است	تشینم و نامبار و رای	باو بتا نمت پیکای
لیکن مکنی جو دیوار بند	دیوانه شد سزای پوند	این دیو دشتی را کن از دوا	مردم شود راه مردی جوی
باشد که ز دعوت بخت پرور	مخوابه شود در شته باور	مجنون جو فید کام بشود	بشت ز مهرش اندکی دور
با پر شرم کنت که بیان	کای زانتش من دل تبریان	از من بمن آنچه یک کند	دائم که ترا من از جدت
لیکن بکنم که قفس خود کام	از جلد دوم منی شود رام	کو شمش که بجهد گاه و بگاه	بر خود بد مسم حیان را راه
باز افکند آسمان نیلی	در چنبر این غم بسیلی	خود گیر که از بلا که نیم	از بند قضا کجا که نیم
چنان وجودت پدید	مرغیت بر بیان تقدیر	نارده ز رسته جت نتوان	داین رسته ز خود کست نتوان
آند و نه که بدم از غم آزاد	می بود برای خود دلم آزاد	اکنون که نه بر تزار خویشم	این همه نه با نیاز خویشم
کس را برادر نه نیست	مردم به بوسن کچه نیستند	رستی کل اگر بکنده خویش	چنان نکرستی بر آتش
انگشت سیاه را چه چاره	از سوختن هزار باره	چون غده شاد میت شکل	من بر غم خویشتن نه دل

مرد ویتشتن چکار تاب	از دیدن خویشتن خود تاب	رشته که ز خورشیدی شیش کار	مرد و نه که بکوی خود خود تاب
پروانه شمع را که فتنه بود	کو از تن خود برادر بود	چون کسی از برای کاریت	ز اندیش بر دهن در کاریت
لیک آفت آسمان براند	داند خود را زان شکنجه ماند	عشتن که نکرد و از روشم	خو رام شود ز انت سر کام
چون نیست ز مردم آنچه در	تسلیم شد بر چه آید	تا یاری جان تا بیمت	جان بدیم و یار بدیم از دست
یا سر او شوم جو انیسر	یا در سر و کار او کنم سر	بان ای بدر من و سر من	من کوم تو تو انیسر من
زین کونه که بهر من جویدی	آزاده شدی و رنج دیدی	غماور کیم فکندت از ریت	دار تو نخوری غم و کزیت
زین غم جو را قرار برتست	غم زان منت بار برتست	باری که نشت بر دلش	بنداشتیت لا بازیش
در دل خسته را دو اکن	آن و عذر که کرد و خاکن	بند رفت بدر که بخت کوشد	کالا خود و دهم فروشد
بویید بدر طیب جندان	کز در در بند در دندان	آن چاره کند که تا تواند	دیوانه باده نورس اند
مجنون بویشتی جان من	شده با بد و در منای او مت	باسم و شکستش زمانه	رفقت ز دشت سوزی خانه
کوینده کجایت آنگاه کن	شده با بد و در منای او مت	باسم و شکستش زمانه	کان خسته جو با بدر کن
آمد برای خویش رنجور	تو دیک برگ از خودی	مادر جو بدید حال فسر زنده	بکست ز در و جیش از بند
پرسید جو مادران شاد را	تو کرد بگرید بکشتش را	که خایه فرید بهر سامانش	که از شتر دوخت چاک دال
کریان تنی بر کشیدش	پس خایه پاره در کشیدش	شت از نیم دیدگان شیش	وارشک و کلاب کشتش
والکاه و شش خویش نامه	آراست بجهد و عا	زین لای که ی جواز خشت	بدر سوزی بطنج خویش خشت
آورد ز راه محسبانی	مادر خستی جانی دانی	میراند مکس ز روی غاش	میباد نه از له خرد دانش
مجنون که در و نه پر ز غم داشت	ز اندیش کجا غم سنگ داشت	میخورد و نه بهر روی مادر	نه لکه که شلهای آذر
چون حذر بخود رجعت خود	مادر سر سوز را بهم کرد	در پیش نشت و زار بکرت	کشتا که بهت مرک ازین
تا زاده شد از عدم وجودم	بر بختا بختان یاز مودم	دولت همه غم آنگاه داشت	کز اندوه و در در گران داشت
آزادم داشت بخت فیروز	ز اسیب زمانه تا یاروز	اکنون که دیدم صبح پری	که موزی کشت زلف قری
بالای جو تیر شد کایم	را بد به تنزل استخوانم	مبسنده در جین زبانی	سوز و بخت کسته عانی
باری که کسی بزم آن بار	خود کوی که چون بر یکبار	رندان که بر بند بر کسنگ	افزون کسند بر یاسنگ
یکه تنی که توانی	بر من سستی بدین کرانی	زین واقعه واری تمبیز	تا ماد پیر و ار بد نیز
داری بخود در و نه بر باری	پیر من سستی ز عافیت باری	ردانه قدم باری از گل	بندی بخدای خویشتن دل
باشد که بعبر منی از انجام	از کام روان برایت کام	کجا که بود شکستگیها	مهرت کلید بستگیها

نهیست کردن مادر مجنون را

ری که نشانی نشان یافت	در درج صبوریش توان یافت	کاری که بعید برکشادند	بار و کشتش کرده اند
ما هم ز پست جانچه دایم	جهدی بکنیم تا توانیم	بحسن زور و نه پر آرز	بکریت بدو پیش مادر
کنت ای که مرا قرین	پرورده در جان سپید	ای کرده بلند بستی من	پداز ترکشته هستی من
ای رب که ز غمت در امان	دانه غم همه روز شادمان	پند تو که عافیت بسندست	چون داروی تلخ سودمندست
لیکن جویدم دیوم از موش	دیوانه به بندگی کند کوش	یافتند مرا بدامن آرزید	یاد ست ز دامنم بدارید
مادر جو شناخت سر کارش	کز دست شدت آیتارش	غمازه او شد از سر در	میوخت بدرد دغم می خورد
روزی دوسه برک کار برد	داساب و دس یک یک ست	بس کنت به پر خانه نازد	پیرانه رود ز بهر مقصود
پراز دل درد مند بر خات	اشتر طلیعه و محل آراست	رفتند ز بهر خاستاری	در خانه لعبت حصار ی
آمد بد رشتن مردی پیش	ز اندازده نمود مردی پیش	از راه کم برسم تازی	بشت بمیان نوازی
خانی بکشید مترانه	پرنت و برک پیکرانه	چون سوز ز پیش بر گرفته	عیبش بنشاط در گرفتند
با یکدیگر از طریق کاری	بیرفت سخن ز سر شاری	هر جنبه جو نیز خود بر انداخت	جوابی غرض من سخن در انداخت
در چله آن عروس نوز	میکرد جبار تی شکرین	کایزه جو بنای دهر پردخت	سر طایفه جنت جنت در ست
زین همه راز مذکافی	از جنت کزینیت دانی	چون مت جین امید داریم	کایده خود از درت براریم
ماشته دردی که در غنیت	مادر و صنادرا یکینه است	کوپی بزبان خود کی کنت	با کمر پاک من شود جنت
میش مری که در زمانه	مت از مکی هنر یکانه	کرسینه بهر او کنی کرم	داده ای ادب پادشاه شرم
این نقد جو که در میان گشت	از بس جلی باند خاموش	بر خود قدری جو مار بچند	داسکانه بچوب در بچند
کشتا چه کنم که میمانی	دارد کم آن سوز که دانی	هر نکته کران کسی بر بچند	ربحیده شود کسی که سچند
کشتی که آن زداد باشد	پیرون باد باد باشد	تیزی که ز بهر باد کراید	آن بهر که ز جبهه بر بادید
شعنی که ز اصل تا سرانجام	ما را بتبییند کرد بدنام	دیوانه دست لابیالی	راز مردی زمانه خالی
از بی سنگی فاده در تنگ	دانی سنگی بخوردن سنگ	خلق از خورش بکوب چید	انگشت بکوش دوت بر
زین که در حریف نافرومند	در خور و کجا بود بهر بوند	آشته که حال خود نداند	یتار عروس کی تواند
بردی که کنا تیش سببیت	نیردی تمهید کسی نیست	در دیو دلا ن توان نبشت	در دیو چه استخوان نباشد
باشد جونی سستون خانه	آخته باند ز رون خانه	آن رده که شد کانش از کا	دیگر زنده شش بر دیو
رفی که شتر شدت فاش	بارست جو نام ناخاموش	مردانه توانش نام کردن	کو بار کسی کشد بگردن
بک نغی به پرده ششرون	کش غم تو خوری و او بدو	دانه که بخت ایی خدادند	از صدق عقیقه خود سو کند

کین در شواکت دناور	که زار زبان رسد شمشیر	که میزه لعبت جو خورشید	شد باز بسوی خانه نوید
آستینه بکوش پوزن کنت	کین سوخته طاق ماند جنت	کم خازن آن خزینه سیم	از آرمین تیز میکند پیم
که کار رفتند بزور بازو	ز مینوی سبک بود نواز	آن چاره که ز پیازی کشت	ز اقبال قوی تری شود پست
نشان سستون ز نوزخت	اما که بزور پنجه سخت	آن دین که کرک اندکند جوش	کی کجند و در دمان خاکوش
بداد که سپرد باشه رانج	شا مین کشد از کشتن دواج	کجی که گرفت شخ در جنگ	سالار ستادش ز سر شک
خزانده خوف آشنایی		بخت کردن نوز فل با بدلیلی بخت خاطر مخزون	
کاب پر چکر کباب کشته	دارد با دغ غم خواب کشته	چون شد ز دور عروس نوید	شد ساخته کند جاوید
شد در بی آنکه ناحیه سازه	کان عاشق حسته را نواز	کر دو پنجه ز چاره کردنی بود	نماد بکشت کلید مقصود
چون از طری یافت یاری	بر بر تپسید شد بزاری	نه فل ملکی بداد و خوش خوری	آزاده و مهربان و دلجوی
از کشت کش دل سبک	در سلسله بتی گرفتار	سم محنت عاشقی کشیده	سم شربت عاشقی جشیده
افسانه قیس کاش درخت	سر لطفه می کشید و میوخت	چون حالت پیر دید عالی	کرد از بد نیک خانه خالی
بناخت بلطف و راز سبک	ران قصه که داشت باز پیکر	پیر از چکر کثایت اندود	دم برزد و کرد خانه پرود
چون کار فدا کان بزاری	جست از بی آن رسید پای	او خود غم از پیش داشت	کمان مصلحت آن خیز داشت
قاصد طلبد و داد پیغام	سوی بدر بت کل اندام	کاذبیشه آن کند کی کنت	دیوانه به نو شود جنت
کرکنت و کرد درین زیر	کویم سخن از زبان شمشیر	شد یک و بیام برود حال	ناشد بشنود هر در حال
کیش و زبان بر آتش تیز	بس کنت جواب تشنگیز	کذا زده که او درین راز	کز پرده ما برادر آواز
ز سر بهلام کس نیاید	مه نیز بدام کس نیاید	باید جو عطاردی که جاوید	پروانه رسد بشخ خورشید
دیوی که بود ز حاضران دور	کس جنت کند در شته باور	کاری که ز نسبتش بهریت	پوستن آن نیک ریت
کوباس تر که چو دیند ریت	پوند جویر با جویریت	میبا که بسلک در کشتی ریت	از بهر صلاح چشم بد ریت
کر متر است نوز فل کرد	متر کند سیره با حرد	زانکه نه زبون نایم نام	کایم بکینه از ستاکم
چندان غم جان و تن تان	کن پرده سخن برون توان بود	افتد جو برون پرده کاری	جان کیت دین میان بازی
زمان ده اگر بدین بهانه	ما را بیدی کند چپانه	نیز بکوشش صوابش	معدود بودیم در جوابش
پیک آمد و باز داد پاسخ	نوز فل غضب شد آتشین	شک طلیعه دبار کی خاست	پرون قیده شد صف راست
خویشا منم که آن شنیدند	مجموع بکین برون دویدند	کشت از دو طرف رواند	و آویخت بکله شیر با شیر
سرتج زنی پنجه و خشت	سر ماسه مید رود و میکشت	سید دسان بجشم تاریک	جاسوسی سپهنا تاریک

ن تیر که خون حلال میکرد	نی را بچکه نهال میکرد	ای روی کان کرشمه انگیز	ناوک بکشش جو غمزه تیز
پس آن که چکر شکاف میکرد	میداد زبان و دل می خورد	مرک آمد و دل رسینه میرفت	بر تخته تیر بای میگوشت
بر رسم عجب مجده و ناورد	میکرد سینه مرد با مرد	شیشه کشیده سر دیری	مذفن میان جوتند شیری
سر سوزی فکده تیغ فدا داد	که دانه سر مرد که دانه آزاد	زان کینه که بی دروغ میرفت	یکهشته دور و یه تیغ میرفت
خلقی سوی لبست حزاری	شک آینه زان سینه کاری	گشده با تفاق پیران	دلسوخته بهر خانه ویران
چون فتنه بارون زان کجاست	آن بر که کینم فتنه در خواب	ریزیم سبک ز خون یلی	در خاک روان کینم سیلی
خون غار جهان گشت ناکام	خون غار و سوزی کبره آرام	هم رفته فتنه بسته کرد	هم دل ز کزنده رسته کرد
هم سکه قیاس اندازان راز	بد سوخته درون پر دواز	آمد سوزی آن ستم رسیده	نالنده ز جان غم رسیده
رزمی که کشیده بود همت	بکر میت سخت و بهر از آن گشت	مجنون که از آن خبر شد آگاه	برز دزد و رون دل کی آگاه
بر پیر سپه دوید چو شان	چون سیل که در رسد فو شان	بگرفت عان و کیش سخت	میرفت ز خاک کاری سخت
گشت ای سر مرهم تو آزار	بازار سینه باز آزار	کان یار که بهر دست این رخ	ما ذلت ازین شب بلا سنج
کوبید ز عصفه منرا نش	آهسته کینم بر کرا نش	بینی جوی از میان برافند	این مشغله از جهان برافند
ن تا نشون کنون کاکیکه	تا در رسد بجان من تیر	بر خشم کشش ز کینه جویی	خزینی که بخون دوست شویی
از تیره زن بدشمن میفش	کز وی دل دوستان کنی پیش	چون جاده سخت من کبودت	از کوشش مردمان چه سودت
ادبار خود شده بکارم	اقبال ترا چه رنج دارم	روز بد من مراست از بس	تو کردی از آن خویش تن بس
ز من جوشیده گشت مجنون	بگشت دزدیده در کمون	لا بنیام کرد شمشیر	در پیشه خویش رفت چون
در کشته غم نشن مانان	از حالت قیامت مانان	از سر کس که حدیث او شنیدی	آسی بدریج بر کشیدی
آن کاد میت و آدمی ز	دانند که کز آدمی میت	چیران و کمر که پشاورند	از درد کسی خبر ندارند
دانه این کجاست نتر	همان خواندن مجنون ز غار و خانه	از پوست جین برود و دانه	کند تیر کشته شد زمین کم
کار و زک ز من سپیدار	بر بست میان بزم بکار	جندان بر زمین خنادر دم	میرفت بسوی خانه خویش
چون کوبه مصاف بگشت	مخسته که خسته بود محبت	خلقی زده سوزی خسته و ریش	برجت جو دیو لا ابالی
مانند بران بساط و ناورد	مجنون و یکی رفیق هم درد	دیوانه جو دید جای خالی	افقاده جهان میان خون فرق
رحانه ز خون گشتان گشت	هم در صفت کشته خرا بگشت	نشسته چکری ز خون خور	مرغان که بر اوج می بریدند
چون ماند خنادر بر زمین	در دیده وی کشیده ستار	وان یار دوران اسیر بی صبر	میدید و می گریست چون

کان چشم ز سره پند آزار	شد بر سر آن غراب خونی	بر آن کرد کجایه مریدار	تا و خورشید از آن زبونی
وان سوخته خاست آتش آلود	ز دونه که این چه دوستدار	پرنده هوا گرفت چون دزد	آرزودن دوستان زبیریت
از دشمن خانه چون توانست	جندان بنظر ره کرد شادم	چون دیده بد شنی و حکم	کنز غم کوریش فنادم
کان کین کین بر دهن کشم	ای دوست بمن کجای فدا کردی	امروز در اتفاق این بود	کین دشمن را خلاص دادی
دارم ز کزندهش آرمیدن	نه دیده که آفتیت در بوت	زین شرم که روی یار دیدن	و این دیدن من ز دیدن آو
میشد رنسم جین بلایی	یارب که ترا چه آرزو بود	بی مقدم از غیب مایی	کوشش بزیان من بدین
کم زانکه کینم ز خانه بیرون	دیدم چه بدی اگر بودی	کرنیت سیستی در کون	چه دیده که گلش سر بودی
سر در سر و کار دیدم کردم	کو دشمن دوست روی منکر	جان در سر این جویده کردم	نفس دمسش دودیده بر سر
یا تیغ بخونم آرم مایی	جشم بکش از می توانی	روی دشمن اگر بکشش آبی	که سر بری انگی نزدان
رسوایی چشمم مزده پنم	نه میان بغاب تلخ نمکی	کافاده جو فرق بر زمینم	میوزد چکر جوشن زخمتی
چیران شده در طریق کارش	زان شیوه که حالتی عجب	وان فرسوده که بود یارش	بکر میت کجی کنی بخندید
واز بهر نوصد نه ار دل پاک	که تو ز حیات سیر گشتی	گشت ای کورت بر دی باک	در گشتن خدو دیر گشتی
چون پند رنج آتش بایی	آن دیو بود نه آدمی زاد	آزرا که بود سر و فای	کز اندام آدمی شود شاد
جشم آنچه نمودنی نمودت	که دیده بهر جهان کنی ریش	با آنکه ز دیده رنج بودت	مخدود بود ولی پندیش
رویش بکدام دیده بینی	مجنون جوشیده نام دیدار	از وجود برقص شد چرستان	گشتن بهزار جان خدیار
ز دزد خرم چون نزار گشتان	زان قصه بدیده بگنجیت	از گشت خودش جو وقت خوش	میگشت وز دیده اشک بخت
برداشت ز پیروی ره رشت	اورفت جوادی سر دای	آمد بسوی قبیله مانان	سره بگشت ماند بر جای
زان مرغ پر بنده دست مانان	کر یان بهزار وای و یلی	یلی جوشید نازار	آمد بر سرای یلی
بر کرد جو ماه سر بدیوار	گشت که تو کیستی بدین روز	رنجیده منم درین جهان بس	و این کردی چه کنی بدین روز
داین کار منت چون کردی	تو ناله کن که خسته مایم	آن یار عزیز بهر پرورد	تن زن تو که دلگشته مایم
چون دید در آن فانه درد	گفتا منم آشنای یارت	علقان بدر آمد از سر بام	دارم جزئی ز دوستدارت
از بهر خدا که راست کوی	بوسید بعد نیاز بایش	لیلی جوشید دوست را نام	پرسید بلفظ جان قرائش
شهابس بدیده خواب جوت	تا کم شده را جگونه دیدی	گشت ای سخت بدین کوی	راز صحبت او جوار میدی
رویش ز سر شک بر چه رگت	دلایتم که می سپارد	روز از وقت آفتاب جوت	غم را بر رخ که میکند ارد
	اندیشه حیت در کانش	بیش ز ریحیل بر چه سکت	و افغانه کیت بز زانش

چرخ چو برای آن یار	کر چه چینی برای آن کار	آن یار منت یار تو نیست	و این کار منت کار تو نیست
مرد کزری نوز آن کنت	از دیده بسی در کمر سنت	کشا که مرز سیل اندوه	کان لاله خوش است بر کمر
امروز برزگاه تو فصل	شد و صف کشکان منسل	جون مرده فتاده بود بهوش	با کشته و مرده شد نیم آفوش
جستی که نهاد از غش داغ	میکرد ز غشه طبع داغ	این سوخته که یار مدی زود	آن روز زبان جستم او بود
چون که در دوس بر میان تو	آزاد و جستم یار در کوش	خامد بدر و لعل جون قد	ما حق زد و روی و موسی بر کوش
بس بایک و چشم رایت	تا دیده برون کشد بایکشت	جون دید عقوبتی جت ترا	طاقت بر سید میها ترا
ز دست و گرفت استیش	افتاد بیای نازینش	گفت ای پری این چکار دوت	نن زن که ز غشته در غریوت
یاری که تو ز بدین خطایی	دارد جون و تو روشنایی	اورا جود و دست پرور	تو نیز مشور زردی دور
روزی که رسد نوید یار	با دست دودیده جون کانی	پتده دست را کن ریش	شر می هم از آن دودید پیش
دلانکه بدو دیده خود سو کند	دلانکه بدو دیده داد پود	کان کوسر پاک ناسکست	دان دیده ز چشم زخم است
لیلی جود بدیش کم راز	آمد قدری بخویشتن باز	جانش ز شکینجی بمارت	شمعش ز طبایحی بمارت
شرمند شد از حق و فاش	عاطفه بدو زیر بایش	از شادی آن سخن که بدشت	کرد سر آن رفیق میکشت
از سوز دلش سبی دعا کرد	استی نمودن عشق بی بر بختون و در پیا بان نهادن	دانه ز بر خود شرباک کرد	در نامه سخن چنین گذر ف
تو قی کش مثال این حرف	دست نطق با بختون و در اطلب کردن و دختر خود را بوی داد	در نامه سخن چنین گذر ف	لحنتی ز ذاق پست میبوزد
کان سوخته خواب سینه	از رنگ نشین بی قرینه	باز نطفیان جری غرض ماند	نیز برید و رشت کبکست
جون پیکش از نشان سستی	آمد قدری بتدرستی	باز از وطن خود برون جیت	دیوانه و دیو سر و دام
میکشت بگرد که و محرا	جون خضر بر و صهای خفرا	نه دلوشت و نه خود فرام	خویش آن بخت از جان کار
بهرش زده تیر برشت نه	غم بافته مرک را بماند	یاران بتاسف از جان یار	حالش بچرخان بود پندیش
او دشت گرفته زار و دشت	دشمن بکلامت از بس پیش	کوسمی که خاک می قد پیش	ایمن بنود سیلی تراغ
رو به که بگ نمود باشد	در پیش کان جکود باشد	بومی که بر روز جود از داغ	در مرطری بدرد بویان
مسکین بدیش بچاره ساری	جون شمع بخویشتن کردانی	بی کرب زار و در جهان کیت	زان مادر خسته چکر سوز
مر جا کشت ناز بکربیت	خون چکرش بلب سیده	خسته چکر و مرده چکر بار	کند رسد و مرده ف
روز طربش شب سیده	در کوشش بدو رسید رازی	کان دنده و مرگش داد و	کودیک که اگر دل آیدش باز
روزی ز زبان راستی	ز کوه شدست نونلفش		

پراز جزی جان دل بگیر	بر سوخته شد جو تش تیز	دردمان دلم تو بی درین درد	کرد آوزیم بدستگیری
پیرامن پاره پاره جون کل	خزنا به چکان ز دیده جون کل	دانهک خاک از چکر برون رخت	مسکین دل مادرت بدینال
اول زده دید سیل جزن رخت	دارم دل خسته در پردرد	درانسته بدم که روز پیری	تو دیک شد آفتاب زرم
دراسته بدم که روز پیری	بر دست کوفته زار و بد حال	دریاب که غم کوچ کردم	انکار کل ترا خزان برد
بر دست کوفته زار و بد حال	بازی که نیایدت در آغوش	پیدار مذند ز میوه مایه	که جنت شدی علاقه دور
پیدار مذند ز میوه مایه	نوفل که بهر تست منسوب	خورشید رخی جد یکدکاش	ز ان رسم و فاکه در تو دیک
نوفل که بهر تست منسوب	خورشید رخی جد یکدکاش	ز ان رسم و فاکه در تو دیک	پرسد خبر تو گاه و بپگاه
خورشید رخی جد یکدکاش	ز ان رسم و فاکه در تو دیک	پرسد خبر تو گاه و بپگاه	مادر بامید خاص مایه
ز ان رسم و فاکه در تو دیک	پرسد خبر تو گاه و بپگاه	مادر بامید خاص مایه	بگنیم بتو غم سنی
پرسد خبر تو گاه و بپگاه	مادر بامید خاص مایه	بگنیم بتو غم سنی	میجاست که از درون پر
مادر بامید خاص مایه	بگنیم بتو غم سنی	میجاست که از درون پر	کرنید که بودی آن عطا کار
بگنیم بتو غم سنی	میجاست که از درون پر	کرنید که بودی آن عطا کار	در بای بد رفتا و فرزند
میجاست که از درون پر	کرنید که بودی آن عطا کار	در بای بد رفتا و فرزند	بگردل شد از آن یار چالاک
کرنید که بودی آن عطا کار	در بای بد رفتا و فرزند	بگردل شد از آن یار چالاک	اینست جو خواش الحی
در بای بد رفتا و فرزند	بگردل شد از آن یار چالاک	اینست جو خواش الحی	رفتند ز خانه با مادران
بگردل شد از آن یار چالاک	اینست جو خواش الحی	رفتند ز خانه با مادران	نه فلک که خاطر آن سوس داشت
اینست جو خواش الحی	رفتند ز خانه با مادران	نه فلک که خاطر آن سوس داشت	بردند نظایف عروسی
رفتند ز خانه با مادران	نه فلک که خاطر آن سوس داشت	بردند نظایف عروسی	
نه فلک که خاطر آن سوس داشت	بردند نظایف عروسی		
بردند نظایف عروسی			

اسباب نشاط و مایه سوز	شد و شکر و کلاب و کافور	از کوسه و زنجار و سبزه	و از عود و قند و قندیل و بید
نوفل که از آن خبر شد گاه	شد با همه نزل بر سر راه	آراست بدان مفا که دانی	روزی دوسه برک میبانی
اشراف قید را طلب کرد	عالم ز نشاط بر طرب کرد	داماد عسکر را در و خ	در پیشک نشاط بنشاند
نیش عروس عسوی دم	بباید کجاک کرد محکم	هر محبتی و نا مدار ی	میکرد بعد از خود شاری
چون نافه گشتی کیبوشی	هر جلوه گمان براد از نام	در هر طرف از علاقت	شد که دن کوشش آسان
از روی عروس پرده شد	داماد به پرده خاص در شد	در جلوه بعبان آواز	بنشست فراز کرسی زر
آمد بخواهی خوشش آهنگ	بر جوی رسید مال و جگ	شد جلوه غایت صغاری	چون کل نسیم نو بهاری
نازک بدنی جو در مکنون	مجنون کن صد مهر از مجنون	هر کس هوس گاه میکرد	مجنون میدید آه میکرد
هر کس صفت جمال میکرد	مجنون سخن از خیال میکرد	هر کس کفر و فیه میرنجست	مجنون ز سرشک دید گنجست
هر کس ز طرب بکار خود بود	مجنون بهوای یار خود بود	هر کس شعی ز سوز بر داشت	مجنون همه سوز در چهره داشت
هر کس بطریق دوستداری	میخواند دعای سازداری	ادفعه جان ریش میخواند	واضون خلاص خویش خواند
میکرد بسینه یار و دلخواه	میشت بگریه دست آزار	پروین خوش و از در و نه دلگداز	تن حاضر دل نزار فرنگ
چون خطی تر ز ذوق بی	پروین تر و تار و دار دران	میخواند و ان یکا در کس	ادسوز و نوح و دلت و بس
طرب بطرب ترانه میرد	او مال عاشقانه میرد	زان هم منی که دل توست	عزیزیت نماید چه حورست
لوزینه که ساز دار جانت	بر منده جو پر خوری که است	سیراب که شربت شانی	ز سرش بود آب زنگانی
بنفش که بکشت خوشه جنت	خار و خشک کل اکین است	چون جلوه آن عروس چون	در پرده مهر گشت مستور
بردند کفشان بر سرش	ایجا که حرم سرای شامش	در پرده عصمتش نشاندند	صد بهرید بر سرش فشانند
چون شد که آنکه حرم شد	مخوابه شوند سر و شمش	هر روزی آنکه کی شود جنت	دیوانه ز ماه نو بر آشت
از تخت شوی سبک جنت	بر روی زمین چو خاک گشت	از بس که گیت سپیده پرتاب	شدش بساط شسته ز آب
دیوانه بدر خود گرفتار	چیران شد ماه نو دران گار	نه او همه شب نموده از سوز	ز لب او ز بخت بد روز
شبهیکه که ابر نو بهاری	بگریست جو عاشقان زاری	از باغ نسیم صبح میجست	کمان مرغ رمیده و اکمست
بر شخص فرد زنده جامه	هم کنش گذاشته هم	بر روی کلی که بود یارش	دامن نکرست بهر غارش
بر بخت شد و طواف میکرد	با خاطر خود مصاف میکرد	سوزان غری که دل گذریش	میخواند بحال خویش
در پیش خیال ناله میکرد	راز خون چکر ناله میخورد	با حق زد و چهره غرق خون	دامن ز سرشک لاله کون کرد
بچاره پیر ز پا در افتاد	هم شیشه شکست و هم فراق	گشت موافقان و موافقان	زین واقعه جلد دل بریشان

از شاخ سن جنگ بر آمد	از سستی که در شست	از آمد روزگار زشت
دیرانه بکو دکان زد و شک	اندیشه که کم کند هوس را	یارب که مباد میبکس را
سکینه از آن وقت شروع مجنون و از آن حورست سخن		
کمان شمع همان که در شمع	پروانه منت پرستش تر	چون یافت جگر که یار گشت
روزی دوسه در زلفش بر	و از خون دلش زمین چکر	زردیک بر دین از دم سرد
آزاد که دل از سبک زد	ای دوست چه جای خواب	غناک پیچ و تاب باشد
بس فکیت رسته رایج	کس تاب ندید رسته رایج	ار خود غم عشق داشت
کبکی که شکسته بال باشد	شامین زدنش چه حال است	سودای چکر بانه میرنجست
کاغذ جو تمام شد نوزدش	از خون دودیده مهر کردش	وانکه طلبید فاصدی جنت
و دانش که پیر بدان خورش	باز آرد بمن رسان جالبش	فاصله ست آن صحیفه را برد
مجنون که بدید نامه دوست	میخواست برون فداون آزار	بر خاست بیای فاصداق
که داند دشمن بدیده میرد	چون که به خویش میگوشت	زان دلوله چون دی پاسد
دید از قلم چو اکت انگیز	نامه نوشته به مجنون و حال خود غم کرد	
آغاز صمیمه معانی	بر نام خدای آسمانی	حلق جهان بی بیاری
بر بای کن بلند و بستی	پروانه ده برات مستی	بر دامن کل نسیم کسری
دل گشته از ذوق پیر آواز	سلطان خود از پر آواز	آزاد که بدایتی رساند
آزاد که گذر روشنی دور	آن کیت که باز گشتش نور	وانکه ز غارش سیند خویش
کین نامه که هست چون نگار	از دلش نه بی خزاری	یعنی ز من ستم رسیده
ای عاشق دور مادمه جوی	دای شمع ز نور مادمه جوی	جوشست سرت بیالش خاک
دورست دائم که ش زلفت	بشهای سیاه بر چه سات	از من بکرمی بر شکایت
کریه بر رخ که میکنی ساز	دیدم بر رخ که میکنی باز	در کوشش که ناله میرسانی
بازار تو در کدام کویت	سیلاب تو در کدام جویست	مرد تو زین غم همان کیت
جایت بکدام خاکدانت	رویت بکدام آستانست	یکه بدر که میکنی خدانت
زنجیر بر کدام کوسه	مجنون که ام خبر رویی	جانت که نزار داغ دارد
جست که بروی خاک خفت	از نوک که ام حار خفت	بشت تو به بستر ذلیلان

خمر را چنگل می کشد ساری	شب را چرخ روز میگرداری	باغی نری که من صبورم	تزدیک تو ام اگر چه دورم
در دشت ز منت که چالی	من تیر نیم ز در د خالی	شبی که ز آتش تار و ز	پروانه کشت و خوشتر
آبی که بزق میکشد فرق	و هم بمناک میشود غرق	چون عشق زلم ز دست تو	دلدادن کس کی کند سود
چون ز آتش تیر بر میان	از سوزن ورشته کی توان بد	چون در ز صبار کشت قد	پسوندش ز آب و دندان
بکراخت ز سوز دل وجودم	و از اوج فلک گذشت دلم	تو که چو ز عیش فلک باری	باری قدی فراح داری
که سپش روان شوی و کس	دزدی تر ندید بدانت کس	نسکین من در دمه بندی	موقوف سرای درامدی
خو که ده بکوشه ندامت	زندان در د تا قیامت	پرورده غم شدت جانم	ز سوز محنت استخوانم
تا بستر تو زمین نشینم	من نیز همان زمین گیرم	که حله براری از حیرم	پیشی مسخت صبرم
چون سایه رود بر باد من	ز قی کنی رشیا تا من	کنج تو ز مار کشت و تاب	خوشید تو سایه کشت و تاب
کسست ترا بختین مرثیت	پرستی خود که دست نیامیت	کشم پیکانی جان جیت	کین سستی من نه سستی
سرخار که بای تو گذریش	من از دل خود برون کنم پیش	تاب که بر تو ز آفتاب	سوزش بر من خواب
مر آید که قدرت بر قمار	از دیده من ترا و آزار	سر سبک که بهلوی تو خست	انیک تن من از ان کست
مر که که عاقبت فارت	بر جان و دل نشت بارش	مر باد که ارزه تو خیزد	در سینه من غبار پیزد
من بل تر جنبین بشسته	و از مر که بخور تو روی بسته	تنهایی و کوشه و دردی	از آب و دیده آلودی
مشو بدین شکنجه درد	کان کم شده را کی تنادد	آن سینه بی فراغ جفت	زندان بی جراح جفت
ای خار که به پیش کنی ریش	از آتش آه من حیدیش	ای که بر برتش نشینی	باران سرنگ من نه پینی
و ددم سر من بر آتش	خاشاک بچین ز کینه گاش	ایتم نه کان که یار و سوز	بشمار وصال میکند روز
در کوی که می زند کام	بیار در که می کشد جام	که یار نو آمدت در آغوش	از یار کن کن فراغوش
بچه نه شو جنبین بیکار	آفر حق دوستی کند ار	که باده و کدو خار بودیم	روزی نه من و تو یار بودیم
که لاله و سرور و شاد است	آفر محس و غار هم بگارت	کهیم که تراست لعل و رنگ	مکن بدکان شیشه کرسنگ
که تو خوشی از مای دیدن	نتوان سر مایان بریدن	کو آن نفس و فاش و دمن	در کش مکش نیاز دمن
کنتی سخن ز دوستداری	بس روی با غنق زبیری	دیدم که بمر من یلا کم	چون باد برون شدی ز خاکم
بچه ز صفت خرام کردی	بپاک کنی قام کردی	بسیار می جاکشیدی	پنجو روی و پیداکشیدی
اکنه که بر وصل قسته شد	مخاز نو مبارکت باد	بخت تو اگر دمن شد آزاد	بخت تو اگر رسید ببار و باد
یا این همه دوستدار یاریم	بیار تو یار و دوستداریم	او که چو کدو شست در پوست	از دوستیت گرفتش در دست

مکن بود جوهر عذوب و نور	شور دیده غایب از کز نشور	جیشی که کند سیرت با جوار	بند زده و روشنی بهار
آن باده که دوست داشت	دشمن بوم ار نه دوستدارم	اکس که ز بند عاشقی دم	از عودن غم کی جودم
آتش زده مرا بخسرم	ترسم که کتی کله هم از من	سیلی که ز لبها بچرخد	خود نا که گمان رود بر سنگ
چون باده کشتی زد دست دمن	باز بچ بشتی بکنت دشمن	عشق تو که غبار خود رفت	کار زده می شوی بهر کنت
ز غی که بشاخ دل ز بند	نیز دشت دار کلی نمشد	کنت بد و این دل ز بوم	که که به شدت بسته غم
بگذشت جو ز من ز نیک	تو دیر بزی که من شدم خاک	درد تو رفیق جان من باد	مخوابه خاکد ان من باد
چون خوانده شد این درون	دلسوخته بخش شد ز حامی	غلیطه میان خاک بلخی	چون باد زده کس درختی
چون قاصد نامه را بر نمود	کار و دلفنی و کاغذی رود	قاصد بسوی قید شد راست	راورد و سپهر و آنچه در خواست
دیدانه ز ران پرده برداشت	بیر کنت غمی که در جگر داشت	اول بکرتسم کداری	که در از خرسنگی دزاری
آغاز سخن بنام شاهی	پیمان حق معرفت زای	جواب نوشتن مجنون نامه پیل را	
خوشید خور و دایم آرای	کو یاکن بلمان بدستان	سازنده که مر شب او روز	روزی ده جا و شب و روز
دپا چوشتی باغ و بستان	بر کن مکن جان خداوند	بر تر نشانه کاه و رنگ	تزدیک شکستگان و رنگ
در کبک کن صمیمه پیوند	ز ان صبح که کانیات چرت	صنح از کرم قضا شطرنجی	هم زاهد او شده دوعنی
این قصه محنت از غینی	بر سیر و دنا ز بینی	زین کوه نه ز ناله برکت	بس طرن چکر بران کند
بگذر ز من عتاب روزی	میدم ز عتاب تلخ سوزی	یعنی ز من خواب و بجز	تزدیک تو ای زردی دور
اکنون که دوست شد غانم	ز طعنه چه میزنی سنانم	من خود ز زمانه در خاکم	تو نیز بکش مجنون و خاکم
بادار چه کل آورد ز کزیت	کل سگتم از برای روت	با تو بدلم و کرمکنج	خاک خیال در کنج
بجز تو چکارا تو مستی	در قید حفاظت بت پرستی	خوام شب تیره با تو شینم	تا سایه بر ابرت نه پینم
جان رفت ز سینه دیر شد	بنود و بیک پیام ششیر	عشق از دهنم بود عیان آ	چون دین محلی محراب
نیلو فرین که تار و روت	از جگر خون نه آب جوت	در سینه من که میکند سیر	اندیشه نت ز غم غیر
غیر تو و بس درین دل کم	بکیده و انکلی دو مردم	بکیدل ز تو شد عیارم کو	بهردری دلی در کو
تا در شمع سوز باشد	پروانه کی صبور باشد	تا یک سر مو بود بجایت	موی کشم من از هواست
ایمان و دل روانم نجات	ایمانت دلم که جانم نجات	تزدیک بر دلم ز دوری	ره کن تو و انکلی صبور
آزاد که دو یار در دل آید	سگ منیت که دل فراغ آید	من بکدم و تو در دل تنگ	صحت ددکن بتر تنگ
		که کرد سپهری طریقه	نت زدن در کرم فیت

نه خراش دل بران شست	کز کعبه بپشت نظر توان شست	بنشاند مرا جبین بر آرد	حکم بدر ورمای مادر
مهری که بسینه داشت پریم	بر روی بدر جگوز کویم	آن یار که جز تو در کنار است	سروست و در ادرت قرار
دعوی وفا کنم که یارم	بسر از تو بجز تو چشم دارم	کر کل بودم بدیده یا خار	او نیز از آنکه روی آن یار
جشمت بر کعبه روی من	در روی تو دیده جو کنم یار	بادام دو مغز در یکی پوست	از غایت محنت رویی او است
زان هر جوش رعبه از	جز یک نظری ندیدم از دور	سر جزد بعد بود جشتم	نا دیده رخس طلاق کنم
کر بود نظر بد لغز روی	دیدار تو ام مباد روی	در سر بکنم دو بی سکه	کر سر و کفی تیغ کین خوا
سر من بر فاد روی بود	درست یگانگی کوی بود	بر من چه کشی خشم شش	من خود شده ام ز جان خود
بی قیمت و قدر و خوار کال	چون رکب کور بادشاهان	پدار ز بهر آفرین خواب	چون اشتر عید و کا و قصاب
اگر دزد من بدین خواشم	تو نیز من بدور باشم	چون کن تو میدرخم غم خود	تن تیر درین شکوه غم خود
چون کن تو میدرخم غم خود	تن تیر درین شکوه غم خود	آن دل گشت ز دوست دامن	بچار عوز قهای دشمن
یاری که بر در صحبت یار	ما در نشو و رنگ اجار	در کوی تو دل که بوی جانیت	کم گشت جانم که توان یافت
چون باز نیام آن دل کم	بدم که آنکسی بر دم	مرغی که پرش برینت از تن	پهوه بود نقص سنگین
کر جان ز بی رحمت جنت	غم نیست که جان من غم	جان خوب بود بهای این غم	آفر غم است چون ز غم کم
مر جا که کنم شست یا خاست	چون دزد کم غم تو ایست	شمار غمت بسوز من کیت	من دادم و دشت که روز من
حسایه تخت زاده سردم	و از خواب ابر غماست تخم	خادم نه در کز بهد ماسی	یا هم زین لکیمه کاسی
در خواب جو دامن تو گیرم	پدار شوم ولی میرم	خفتن بجز این در کدام	من ترسم از آنکه خفته مانم
پن بر تن من نشان خاشاک	چون منکس تخته خاک	بشتم که ز قم نه از دارد	جدول ز خراش خار دارد
فریاد که دل ربان من شد	رسوایی من جال من شد	بر خاک در تو سکنا م	دار شک طلب کنی ندارم
از حار و کبودی تن	که بی زده اند جد سوزن	بهلوی نبش من نکرت	چون ابروی و سکه که دشت
چون تن براق اسیر باشد	خار و خشکش حیر باشد	یار بچ خدمت جان خوش افتاد	کز راحت کس نیایم یاد
اشتر که بخار خوی دارد	طواد همیشه چه روی دارد	آن مرغ چه رستد از بطا	کو خار حوز و بجای داند
من بر در تو بنهار جشتم	نه عظم که خار در جشتم	تو بای ز غار من نکند ار	درین ز غار من نکند ار
سختی زنی بر آستانم	من بیده بدوستی محام	تو فارغ دل بسی فغان ز	براه طباخچه چون توان ز
آسود که با فراغ دل زیت	او کی داند که سوز من است	باغی که قران ندیده باشد	برک و گلش آرمیده باشد
یاری که دلش زهر است	اوران کن ندمن چه بکت	ترسم که بر آهوا نکند تیر	خوشش دل شود از ملک پنج

شاهین که در ده کلک رافم	از مرغ دلش کجا عوز عشم	بر درشته ام ز خویش دل	بسم الله اگر کنند بسمل
شب رو که بر زبان نور	جلاد بد شسته ست معذور	بر کشتن من جو کاکاری	ردار شدن جو کاکاری
مستی که ز جان نقد تباک	سم تیغ سستان سرش بر پاک	بسرا که کند سر بار	آواز دهد ولی سبار
شد سوخته جان با شکم	تا کی بزبان دمی نسیم	بر بکند آن که شد تم سنج	آفر بود از زمتش رنج
دری که تاب شسته پوست	مالد بسوس دست بردست	آن کرک بود نه آدمی زاد	کز حوز دن آدمی شود شاد
فریاد که خوردم سم خون	زین فتنه خلاص چون بود	ز بجه کستت کارم	مویی ز تو بکسم نیارم
کرم کشی بر مسل تویم	کم ز آنکه نک کنی بسویم	بر دار ز مطمح ملا کم	افتاده را مکن بجا کم
بوشته شد آنچه بود سامان	کان نامه در دشت بیابان	تا رنج فراق یارش کرد	عنوان سر شک بر سرش کرد
بپر و با صد سبک سیر	تا بستد و بر پرید چون طیر	بر د آن ورق با زین داد	غنج بکار یا سیمین داد
چون نامه بدیده ماهی صبر	از نو میدی که نیست چون	بکشد دو بجز اندش و بسجید	درم در قی بدرد و سجید
از پرورش و عذر پیکرانش	سکین غلام یافت جانش	از خاندن نامه چون پرور	تو بیک گوی خویش جانت
چون ناله گشتی با دوزخ	سکونت بهار عالم افسور	ابر از هدف سهر یکسر	در کوش نبشت رنجت کور
سرو از علم بلند با یه	بر فرق من نکند سایه	ار ششم کور من شمایل	آرامت کلو کل از حایل
غنج بد را آند از شبنان	پیش شدش زابرستان	پد از سر خجسته کور دار	شد بر سر یا سیمین کور یار
تا ز تن لاله دوزخ	رزدند شد از نسیم نوزد	باشادوی خجسته نامان	کشد بهر جن خسران
سر کس شده در کنار آبی	مجنون خواب در خسرابی	سر کس بزمیت تاش	مجنون و دل رعبه حاش
سر کس بسوی جن شتابان	مجنون رعبه در میان	سر کس صبی جو کل در آغوش	مجنون رعبه خار و دوش
هر جا که از بهارش آمد	کبریت جو بوی یارش آمد	هر کل که شکسته دید چاک	کر از غم دست پر چاک
پیکر ز درین جین بهاری	میخواند نشید عشق یاری	پرامن از خویش و سپرد	حاضر نه کسی مکر دی چید
با خود عشق زلی بجان کداری	ز دامنش نشاید ارز کرد	آه که حوز بدشت خاشاک	باشد جو خانه زرد و خاک
انگس که بکوه و دشت کرد	زندان تعض کجا کند خوش	مردم که گرفت میل صرا	در خانه بری رود بصرا
سوغی که بسره داشت خوش	کز دور بدید کشت کردی	یاری زده محمان در دشت	خانه زردای روی زرد دشت
او بوز و غمی و باد سردی	آن کم شده را خاک جویان	مرا جو عیاری نوشتم	تا بر سر خلوتش کشتند
بودند بکوه و دشت بریان	وار دور جاره را نشاندند	رفتند بیاده پیش مجنون	ریزان زرد و دید در کنون

دیدند بکوه شسته خرابی	عزلی بکوه سراسری	زنجیر زده دامن کشته	در حلقه دام و دشته
از دامن خاره خاک می خفت	از دیده تر شکر می خفت	کنست که ای رفیق جونی	در خون جگر عشق جونی
آخ چه شد که آرمیدی	از صحبت دوستان بریدی	خوب از که فقی از محسن	با شیر و کوزن سانی
ز میان بزند آشنایی	مردم نکند چنین جدایی	هر جنس ز مردم دور و دام	در صحبت جنس کید آرام
تویی که نای عشق سنج	باز آغ نشانش بر بخت	بوم آمد سوی بوم نمکس	علا و حسن بکله کاه طاکس
تو مردم و دانشی ز حدیث	چونست که با دوان شدی خوش	بر خیز که کل شکوفه نو کرد	دلخشا طمی کرد کرد
رفت حینت و بستانم	مانشطیم در دستانم	از روز که دی جویاران	باشی براد و دستد اران
گلگشت جن کیم خون باد	باشیم بروی یکد کشتاد	پن رخ دوستان جانی	بی دوست نهاد زندگانی
مجنون زد و دیده آب گشت	وانکه که جواب بخت	گشت ای شب در دستانم	با دشتیان ز روزن دور
من که ز عمل جهان شدم فرد	نارم همچنان حسیه جای نورد	دیر از من اگر چه زشت	چون خوی که فدا ام شست
ز آنکه زیانک بوم شادم	که بیل مست نیت یادم	در دست جان غمخت غلام	که باغ کس ز غم زارم
عزلی که بدشت خود ببرد	در باغ بر پیش سایه گیرد	آز که خیال بید باشد	با سر دگشت چه کار باشد
بگذارد چرخ که خای من نیست	وان کل که در دست درخت	یاران ز جان جواب دلدار	را ندن بی سر شک جاسوز
کشد که ای نشانه درد	زندان دلت خزان درد	کشت نیست که روی یار دیدن	خوشت ز کل و بهار دیدن
لیکن کل تو که ز شک باخت	او نیز دران جنس خواست	که که دلش بکشد از کاخ	جان نازده کد سبزه و شاخ
هر جا که بنفشه بسوید	از قامت تو فتنه گوید	هر جا که دید جان بکاود	و اندوه ترا بر و ن زارود
هر جا که بر کشته آه	از سوز غمت زنده علی آه	آید بچن جو باز نیان	با منتان و دم نشینان
ایشان به نسا طمیزک	او کوشه که فتنه بادل تنگ	بر خیز مکر ز نخت روشن	پن کل نازده را بدامن
مجنون بر شینه نام محمود	بر شد ز دلش با آسمان دود	با منتان ز جای بر خا	بر نازده شست و محمل آرا
رفت از ان خراب بریان	خدا چله که نشا طویان	یاران عسزیز در جس کاه	بروند نشسته چشم بر راه
دیدند جوی عاشقی	کشته ز رفیق بر زمین	در خدمت آن غریب زربش	که دند ناشتی ز حد پیش
که از رخ نازکش نشاند	در صد نقشش نشاند	هر کس ز دل رمیده پیران	میگرد نوازشی در کسان
او دل بولایتی که در دست	نه از خود نه از کس نه در دست	نه بر چرخش نه کشت نشود	کار از و نوازش کی بود
یاران نشا ط و عیش ساری	او بادل خود عشق بازی	ایشان به شراب دوستی	مجنون به شرک ابر عوفی
مطرب عزلی کشته دگشت	مجنون شبیه خورشید منست	هر ناله که روز جان نماند	هر کس که شید که در فام

چون بچو پیش برق بر شد	یکباره ز خویش بی خبر شد	از حلقه دوستان برودن	زنجیر برود و شسته بکشت
میرفت دلی بکشته	ناخزده قند خواب کشته	دیوانه دست و عاشق	با این سه جیب چون بود ک
یاری که گرفت دانش	وامانش بدست ماند و رفت	آنان که زده و فاش	رفتند می و باز کشته
و سایه گرفت از ان جهنا	سوی جیب کشید تنها	بشت بزی باز سرود	چون در بر بطوطی نازدی
دیده و کل نظاره میکرد	جاشا بکشت چاره میکرد	دید از سر شاخ بلبلی مست	در صحنه صحت خویش ک
دل در غم کل بخار می سنت	برایه سن سرود می گفت	مجنون ز نسا ط این نازد	چرخ میزند عاشقانه
مرغ از سر سوز و در مقامات	مجنون بمیان و جد و حالات	گشت ای ز شراب غاشقی	با غز که ان ناله سهرت
سازت که نای جان تو آرد	مجنون بکشتی عشق بازیست	در دهنم کل که میکشت ساز	بس عشق کهن که نرود باز
من با تو پیش هم شرا بوم	رؤیا که تو مست و من فرام	بوی کیم و کیم حسداری	خزاید از این تنگ شرای
چون ز غم و فاسکالی	هر کل پیوفا حسیه نالی	جدین که بهر جن کشتی	کر کل و یا حسن کشتی
که چون کل من سیستانی	دید ی سنی و از غزالی	کوتاه تر کشت ر بایم	که بر دل و کد بدید نم
چون سر و من آید از دین	او بر دل لاله بکشد داغ	که بی زبان من دعایش	بوسی هزار عذر بایش
وانکه بجز زنی که دانی	این قصه بکوش او سانی	کای دعوی مکر که دهان	وانکه ز وفا کشیده دین
دور از تو نماند ام کرب	دوری و سوز و با دزد	بر روی کل آدم در کشت	دارد چه کست خار و درشت
بکزار که بی رخ تو پسندم	آن به که بکج غم نشینم	دوری که درین جن منی یای	سرخ شکوفه خوش کنی یای
در هر طریقی بهاره دویی	بر سیده نشان من کوی	هر جا که خون ناله دارد	سیخ ز دلم کباب دارد
لا که بدلی که شمشاد دود	از آه منت آتش آلود	هر جا که رسن که زرد ساد	از کوزه زرد من نشانت
نرگس ز قطره بست کوم	از درد منت چشم او تر	از روق که بنفشه را بدست	از نام من کبود بوشت
سوسن که جان زبان دراز	از من بتو در بیان دراز	وای چرخ که خون درو بعد	او هم چکر منت در بوشت
هر سبزه که دایب رسنه	از اشک منت زدی کشته	هر جا که ازین دو چشم چو آب	در چشم نشان خود دآب
دامن نکشی ز جوی غم	رنگه نشوی ز جوی غم	زمینان جوی جوی طاقس	افسوس کی تو پیم افسوس
چه سود خوشش تو در باغ	چون چله بکشد ز داغ	او در سخن از دور و دریش	ببل نشا ط ساری خویش
پنجم سان ز کوی پر بود	پنجم بذر پخش بود	مجنون ز وفا نراند میکند	او بادل جود نراند میکند
مجنون دل از آه پاره میکرد	ببل بچن نظاره میکرد	مجنون نشی ز شوق نرود	او ز سر مدد بوق میزد
مجنون غزل صدق میزد	او نیز با تفاق میزد	مجنون ز شراب لالیت	او کل و لال عشق می بخت

چون دید که کشته ناموست	تا صد نه میانی جوابست	ناید دی ز نخت ناستاد	در سایه سرو جنت چون باد
بر کوه شد و تیغ برشته	چکان فراق را سپهر شد	باز آن دو کان که شکسته	کر دشت چو سپهر خلوت بسته
اوزاب و دیده بی دل	میداد که بسنگ خار	بخت ز دیده سیل اندود	چون ابر بهار بر سر کوه
ی سنگ زد روی دل تنگ	ی بود قفا ده روی بستک	کجی که در تنگ چو برزد	بر سنگ عمار رزمی کرد
کنجینه دل متاع و در دست	دیدن محزون سگی را در کو ی لیلی با او سخن گفتن و رفتن		
یک روز بگاه نیم روزان	کاجم شد از آفتاب سوزان	کردون ز عمارت غموزی	در سایه فزان بنیم روزی
آتش زده کشت کوکان	تشنه زمین و آسمان هم	جایی که دیده را برده خواب	ابری که کسین را در آت
مرغان جن خورده در شاخ	در رفته خنجرید کان سوراخ	خورشید جانکه تیزی آوت	بخت و چو مار زادی پست
دردشت سر اسبای کیر تو	چون و غده سلیمان چو دوز	مرغانی از آرزوی آبی	چون عروزه بگردم سرابی
زنگ از بطن نخته در کانی	چون سایه بر روز بهیما نی	از گرمی رگبای کردان	پرا بلبای ره نور دان
سرس بکین سبای ناخوش	در چرخه سر کرده چا خوش	بمخون بکنا سر سواد	بیکشت بهان تنه بادی
بالا نشن ز غم و تاه کشته	رخسار و ز غم تاه کشته	خروخته روی و تن بخون	در آتش و آب مانده خون
مر جا که رسید که دراری	بکریت جوار نه بهاری	سر جا که شیشه بانگ رودی	یا خاست ز کوشه سرودی
ستا نه بر نفس بای بشود	که زنده شد و کی مسرود	کاسی ز سلب درید پو ند	که بوست ز تن بکار در کند
آمد قدری چو بر سرش بوش	کشت از بوم حالتش فراموش	با این صفت ریمده حرمیان	ناکه بتسید رفت پویان
بیکشت چو چیدلان بهر سوی	غراب روان ز دیده خون	دیدم ز طوفی گذر بسوی	غلبه سکی بکنج کو پی
خار شش زده و خارش عرو	از بهلوی خود کشتش خورده	در کرد سرش چو فرق نقاب	داز سلخ شش چو میش تصاد
بکند آشته صلح و جنگ را پی	ز خشم و ز عفو مانده دروی	خیم یافته در تنی کشتش را	کشته شکمش به تنی کا
از دم و شش فراز مانده	دندانش بخنده بایز مانده	سرا قدمش جرات و پریش	شو باین زبان جرات خوش
بی همه کوی که خارش	لبیدن دست و پای کارش	بمخون چو ببال او نظر کرد	در پیش دوید و دید ز کرد
چچید بکند نش بعد دوق	ما کند ز زبکده نش طوق	بکانت برق در کنارش	می شست ز کربهای زارش
جایش ز کلوخ و خار زیت	داز پا و سرش جباریت	دامن تیش نکند بر خاک	میکرد باستین سرش پاک
که پیش رخسار بکیر نماید	که برکت باش دیده مایید	که همیشه بهر کشت دایر	که همیشه بهر کشت کرد سایه
بر سید سرش بر فتن و آرم	خار تیش با حق نرم	کشت ای دلت از دنا خشته	نانت فلک از دنا خشته
هم نان کسان حلال خورده	سم عروزه حلال کرده	کرده زره حلال خاری	با منم خویش حق گذاری

جاست بکمال فزاد کست	و آسود کیت حرام پوست	میکی نه محنت از سبانت	پداری عین عین خواب
پدار ترین با سبلمان	پدار کن حراس با بان	ایمن و تو با سبمان بود	معذول ز تو حسن بود
از سایه تو ریمده نقاب	چون سایه که دارد ز نقاب	شب ده که ز دست تو بگذرد	چون دیو ز حلقه قشون دزد
دزدی که شد از دنا خسته	الا بکند جان ز رسته	از جاسوسی شب سیاست	چون شده حواس بچکات
در کف و فاجوره برده	نقشه و نجشتم اگر کرده	در صحت صدق کشته قانع	که ساج بوده کاه راج
صد و ده خوش بزیارت	در رومنه که بهشت حایت	دار کشته شان کو سندان	از کک روبرو ز دزدان
از سر کشتی تو دور جراتی	سکبان تو که در شیر بانی	زین پیش جوان دست بوز	دانشیر و بلند جان برود
منشوقه چیده زان بخت	و از کجده بدوش زلف بکشد	بوده همه وقت کردنت	از طوق زرد و علف در
از یک ز دنت بدست زدی	سر کت به تو بهشت کوری	آه که از دچکر جوز و شیر	تو بر چکش نکند و در زیر
بر تخته مست سر شکاری	تعلیم گرفته روز کاری	عالم شده در فن دود ارم	زان کرده خود مصلحت نام
صد خون ز لیت بکیده خاک	و از کوش جانقت دهنک	امرد که باز ماندی از کد	خاری همه را بر این خار
کر تو سکی از سرشت دور	اینگ سگ تو منم بعد جان	کو نسل تو تاییاری	در گردن خود کشم برانی
باری بر تنم بهر و پیوند	با تو بوانقت دی چند	مر جده شکار کار منیت	کس در هوس شکار منیت
آن که سر کو شکار جوید	کو پی که ز حرد کار جوید	لیکن جو بکت و انیش تیز	در اول تک با تدا ز خیز
بای تو که کشت بر دوز یار	بر چشم خشت راست ز قات	نشت تو که سویش از کمر	حیث نزار حیث و خاک
جشت که بر استاز سوست	بر روی زمین جوا غنوت	از چرت انکه جشتم آن ماه	دیدت بجای تو که کاه
خواسم که شکارم این دل شک	در روی کشت جو لعل سبک	ماکت بر تو قشام از بای	هر دیده کستم که مستی پای
بسیتم من و تو در دوش کرد	لیکن تو با لا من از دزد	چون باز گذر کنی دران کوی	بر خاک درش منی ز روی
دل نیت که از ره صوابی	در خدمت تو کشم کبابی	درم جسدی کشته جانی	که دل کشت با ستوانی
کر باز گذر کنی دران کوی	بر خاک درش منی ز من زوی	مر که چکیت بخشد آن یار	یادی بکنی ازین چکر خار
مرخص که بر تو گذار و گامی	از من بر سانش سلا می	مر جا که نهاد بای روشن	بسیار پر سی از لب من
خاند جو ترا درون دایز	یادش دمی از کد و کیر	ز خیر عودت همد جو بدیش	از کد من مکن زارش
روزی اگر آن بت بر جی	دستی بهر تو باید از مهر	اگر کیش ز مهر جانم	و این قضا بگو پی از زبانم
کای آهوی ناوک افکن بست	یک تیر تو را از آهوان	از تیر تو جان آدمی زاد	روزی شده همچو جان صیاد
آن کز بی صید تو زنگام	خود را نکند بکلفه دام	مر کزی تو شود کان کیر	بر سپینه خویش زنگام

آبوی سیاه شیر گریست	جشم سیهت که بی نظیرت	از غر ز شکار شیر کردی	آطره بخون دلیر کردی
باشم بدست یاسبانی	بگذار که جرن سگان نهانی	مردم سگان کیت باری	تو شیر کشتی بهر شکاری
انجا که نویی تراچه آزار	بآنکه بود فغان من زار	نام بطین سگانت	دم لاله کنم بر آستان
داغ سگی تو بر دل ریش	هر جند که دارم از خدا پیش	از بانگ سگان چه باک دار	مستاب که نور باک دارد
آفر بدست سگی قدیم	گیرم ز بوم دی سلیم	دل میکشدم بداغ دیگر	هر میطلبم سر داغ دیگر
سیراب کنی نظر ز رویم	کم ز آنکه ز منت صنورم	کز زلف حرم عقاده بند	کرسیت جانم از جندی
بازی ز درم حران بخاری	در خانه که م نیکذاری	دیگر تو چه میزنی برویم	من عود حیات خود بگویم
دیز انکی آسکار میکرد	دینسان شغنی بکار میکرد	باری زن از کز شب سگم	دار لسته میزد می بچکم
در که به زار در دوزخ اندان	نادان ز سر کشته خندان	روانده شده که دوزخ در	او بر سر این لب نه دارد
اگر که به پیر غان بخندد	بی غم که دلش کوه نه بند	مانده بتجیم اندران کار	هر کس بتظار جان زار
گیرد بکداز اگر سنوزد	در پنج جگس آتش فروزد	داغ و کراش لاغ باشد	آزاد که سینه داغ باشد
آتش زینش زنده زبانه	از کل بود از جبر داغ خانه	آتش زینش از کیه د آتش	آنکو دل غیر دید ما خوش
خوش گشت که سوخته به اطم	آن سوخته به دوزخ آسمان	کز شعله کس باشد شش در	کل بهتر از آن کل کل اندود
کی کرد ز عافیت کرانه	برسید کیش از آن میانه	بمخون گشته میزد آرمی	حاصل بجان نظار کاهی
دار بهر که میکنی چین جان	خون بهر که میخوری بدینان	داین غم غم گیت با چنین	این سک سک گیت اندیز
تقسیم دیت جرات خد	او را جز عقل نیست تکل	یانیک از دید پیام تو چیت	سک را چه خبر که کام چیت
من تیر سگم ز روی مستی	طعمم چه زنی بسک پرستی	کای از غم من دل تو آزاد	دیوانه بود با بخشش داد
زان بای خورم نه زین لب	دار تیر یای سک ز غم بوس	سک بهتر از که غم ندارد	مردم ز غمی که کم ندارد
دیدم گذران بدیده خویش	رویش بکوی آن پریش	پیش در بار من گذشت	کین پاک بشهر و کوی گشت
بابوی کلم چکار باشد	از یار بهر بهر حار باشد	کش دوست که فتم از بی دوست	تنظیم ویم نه از بی دوست
میرفت و دیز در جبهه آرا	بس که بهر کنان ز جای بر خا	شور پیدبان شوزنجی	ناید بدین ترانه لحنی
دار دل بسازد نیز میرد	دیدن بیلی بمخون از خواب	دی و دی که روان و هم سیدن	بر کوه شده و تیر میرد
ناله اس زبان که چنین است	جوان غمزدان کجاک خفتی	بودی مد وقت دلگشته	افسانه های شکرین گشت
حاشاک ز هوا که ز فنی	آمیختنی نداشت با کس	که جان بدم حواله کردی	کان کوشه نشین روی بسته
مونس غم آشنای خودس			کاسنی ز چکر ناله کردی

پرداخته دل ز مهر و آرام
 گشتی همه شب جویایم
 ناخفته ز کمر پیروی شستی
 کشتی جویش دراز گشتی
 ناگاه شبی ز بعد سالی
 بگرفت ز اندمش طالی
 دیدار نظر حیرال پرورد
 دیوانه خویش را بعد در
 گشت بخون دل برایش
 بگاه از رفته رفت خاک بایش
 میخواند نغمه های جانسوز
 میگردد ز نخت بدور
 چون صفت ز خواب نشیند
 دران دیده خویش باز بیند
 لغتی بلبا کچه روی را گشت
 خواب به ز رخ باستین رفت
 در خانه همه مزاج دامان
 بر بسته دهن جوی زبان
 چون سبزه این کبود گشتن
 آراسته شد صبح روشن
 آن مدتشین بحد بر حاش
 بر پشت جاره تحمل آزار است
 میراند شتر بدشت بویان
 آن کم شده را بجا کج بویان
 چون شب فراز را حسبت
 بر پشت کوه بشت داده
 او خفته و سرهای کدانش
 بر بالشت غار سر نهاده
 آن تشنه چکر ز جان خوید
 شیران شکل با سانش
 با عشق جوهر بود و ممدت
 آمد سبک از جاره در زیر
 افشاند غار زان تن ریش
 سر یک زدوان بجای حبست
 بنهاد سرش بر انوی خویش
 آن چشم که راه خواب میزد
 بر عاشق خفته آب میزد
 باران جوشند سبزه را کرد
 از خواب درآمد آن کل زرد
 مجنون که ز خواب دید بگشا
 جوشن بجای لیلی افتد
 چون سکه مهریان و کد گشت
 او داشته دل ولی سپرد
 این پاشنه جان و لیک حرد
 او را خبر از کزندان غم
 بود مذجوس به خفته بر خاک
 این پنجه زده و از دم
 تا چشمه خور گشت ز افلاک

جستند ز جا نشسته و دور	چون برده بحشر از دم صومر	باز روی رها دراز کردند	و آغوش دراز ساز کردند
مجنون ز جگر نغمه میزد	یعلی ز که شمشیر میزد	گشت آن پری از دوش غمناز	دیوانه خویش را فزون ساز
از صاعده زلف که در تنگیم	ز بجز ز شک و طوق ازیم	چون بود در در یکی بسینه	یمنی که در در یک قوسینه
تن تیر یک دو سینه شد راست	شش دوی از میان بر جاست	در ساخت ز مهر دست با دست	در آیمت و در سوز یکی بوست
شد تازه دوشی یک جان	شد زنده دو کالبد یک جان	آسوده دو مرغ در یکی دام	در آیمت دو باد در یکی نام
آراسته شد دوش یک دوش	افروخته شد دوش یک دوش	دو صبح بهم رسیده از دور	دو مستعد را یکی شده روز
بودند بیاری آن دو عهد	آرمیده هم بر شیر با شد	چون حاجت دوستی روا شد	هر جری که در غم صحن روا شد
از بر سر کار دل پاسود	چون مصلحتی که همین بود	از هر مصلحتی که این شد آغاز	آید میان جگر دیده راز
مجنون زشت طایر جانی	بکشت از زبان بد رفتاری	کای از خم زلف غمزمین تا	بر بسته بختم در نشان تو
عری در تو بتو بر رفتم	عری در تو از غمت بختم	از روز که بعد روز کاری	باد خوشی آمد از بهاری
ز آبایش دل بود غمناک	تا که پسر آمد آفتاب	در خواب جان نمود خست	کاخر فلک نهاد در خست
بر تخت من و تو روی دردی	چون موج دو چشمه در یکی دی	خوابم جز پیش پرده برداشت	ایدم که کالی در شکست
از روز قیامت ابر بود	بخوان خنق بیا دین خود	اول بکزد لب بدندان	بسن باز گشت و لب دندان
یعلی که دو خواب هم خوان	پنداری بخت را نشان دید	چون عکس و آینه یکی بود	رفت از چکانکی شکلی بود
دوشینه خیال خود کم پیش	زان خواب عجب بخت کار	افسانه خواب چون بر شد	پنداری بخت پرده برداشت
آن مرد و بخت خویش را	بیکر و شکایتی چکر سوز	چندان غم دل شد آشکارا	کامد بنیز سنگ حارا
مر یک ز شب سیاه روی	کرنده سیل شد زمین خاک	آن مرد و جرم و مانده پرور	را نیب خوان فاده در کرد
مجنون ز خیال غیبت اندیش	میخواست بر دوشایه خویش	زان آه که پدر رخ میزد	بر سایه خویش تیغ میزد
وان یار یکانه وفا جوی	گشته چکانکی یکی کوی	خود را جز ندید ز کشتن زرق	میکرد چون دود دیده را غرق
باد از دو طرف چهری بخت	بر دیده پر عیار پر بخت	دو سوخته دل بهم رسیده	سیم نه کسی جز آب دیده
موران ز نسیم بر نشان	بکشت از نشسته در عادت	از عشرت آن دوست بی حرام	در ره قصه در آمده دود و دام
هر خار کشیده دور باشی	بیکر ز چشم بد خواشی	چو لان زده آهویی بنخیز	بر گردن شیر بسته ز بنخیز
سیاه که تیر چرخ انداخت	بر صید کشید و بر خود انداخت	بط فریب بود چهره نامار	طره که انداخت جاشی کار
بی رفت رشته در دست	الاس شکسته نهد ناست	پتو بفتاب راز گشت	پوست بکار کرک گشت

شکر بقطر مایه در بند	طوطی بتظار کشته فرسند	ساقی و حریف جام دوست	اما خرد و شراب مرد دوست
مصبی بچین آمید واری	بسکنت شکوفه بهاری	پالوده اگر چه جان نواز بود	اکسنت ز جاشی جاد بود
بیکر رسیده دزد را باری	خازن شده دقینه بجای	چون نقد خزینه اشک شد	در بشکن اگر کلید کم شد
از خون ز طلب جفا گشت	شک نیست که دست را بگند	مفسر که زنده بکنج ناکام	ز از قونی حرص کم گذراه
منده که زنده بکنج ناکام	ز از قونی حرص کم گذراه	عاشق که گرفت در خویش	شربت بود اردنی شربش
دار و کسب از ملک باشد	بر جای خزینه خاک باشد	آب از سر رک تشنه جستن	سم کار بیایدش نشستن
چون مرده بود مهر درستان	چو سودن جلوه کاستان	بر خاک شهید کل فشان	ایمن بود از درد و فشان
چون بر سر جگر لاجوردی	بر کشتن بی ز پیش مجنون	باز کشتن بی ز پیش مجنون	باز کشتن بی ز پیش مجنون
میشود آفتاب بایه	بر داشت ز فرق دوست	بر غم شدن ز جای بر جاست	عذری بهزار لطف در جاست
رو در سخن در رفیق خاموش	تا پاک دلش به از سوس	حیرت زده مهر برداشتن	تبت روزه که فدا استخوانش
داشت مسافر خود مند	کورا چه بکنج شد ازین بند	از پیش او خطاب شد	خاموشی او جواب شد
لمحی کف نای پر ز غمناش	بر سید و گرفت در کناش	غلطید زبان بکنج بر خاک	بچید بان بار خاک
بس محل ناکه جت برست	بکشت دعا رنگ برست	شد پر شتر و زمام سپرد	شامین سیرید و کجک راز
میرفت و در چشم خزان	خوابم چشم زور و انتر	چون ماه میرج خویش شد	وان مهر و دانه در چمن شد
در کوشه غم نشسته مجور	من از دل ز دل ز جوی دور	میزد شبی جرات انکیز	می سوخت جهان با تیش نور
چون زلف شب از غلا	در دامن خاک ریخت غم	از پرده عروس چن بران	خواب آمد و چشم فر مان
نبشت عروس خواب	چون ریخت ز چشم آفتاب	باش ز رفیق زار مکتب	نامش مکتب و باز مکتب
از سوسن سینه آه میکرد	مهر را بنفان سیاه میکرد	میزد شبی ز غم رسدی	می سوخت و پیدلان بسندی
چون حسته شد از غم چکر سوز	گشت این غزل از دوش غم	بازم غم عشق در سر افتاد	بنا و مسبوریم بر افتاد
باز این دل خسته در نو کرد	خود را ببال من کرد	بازم هوس کرد و دامن	کز عقل نشان غافل دامن
باز این شبیه چکر سوز	بر بست بروی من در روز	چون موج در دهن سپر راورد	طوفان ز تنور سحر راورد
ذوقی که ز شوق در بر افتاد	ار سینه گذشت و در سر افتاد	طاقت بر سید جزد بوشم	آتش بر دهن جزد بوشم
کر میزد تا کی از درد و بام	که نامه دمی و کاه پیغام	آلوده شدی بهر دمانی	افند شدی بهر دمانی
پدر که کار غمت چندان	کی داند و حال درد مندان	بازم که دم غم برون من	داند غم من ولی نه چون من
بیرم که بود بهر ده جا بدم	داز جره غم برون نیام	این خانه سکاف نامه راز	بر کشیده کجا شود بدوار

کسوت بکلم حجاب آرزوم	کافا در جبهه برقع شرم	آنکه در دونه چاک باشد	از پرده دری چه باک باشد
در مجلس عشق جام خورون	و آنکه چشم تنگ و نام خورون	دست من و پستین یارم	گر خلق کند شکرم
شوریده که غرق حال باشد	رسا شدنش حال باشد	دیوانه که میکریز از شک	دارد پستین نشان فرنگ
با حرم خیش هم طریقه	مر جا که بتی بهر فتید	میکن من مستند لشک	بچوس بلا جوعل در شک
مر کجک دری به نیز گامی	بر لاله و کل بخش خدای	الا که من گشته سپرد	چون مرغ قفس باند در
پیوند ز دوستان کشدم	در طعنه دشمنان خادوم	آنکه ز ناک جان نترسد	از طعنه دشمنان نترسد
عاشق که زیر تیغ شد خنم	از خنم زبان کجا خورد غنم	زین بس وین یار مهربانم	که تیغ کشد و کز زبانم
گر گشته شوم تیغ نواز	باری بر هم زد دست پداو	رغی که باندازد پدیدن	راحت بودش کلور پدیدن
افتاد و در پیش نافه زول	دانی که در پیش صیت بسل	این سر که بدان قدم ناپید	از تن اگر کش بر نشاید
ای دوست که بی منی تابم	آتش زده یا توینی دایم	چون شد بخسری دین	بیکانه نظاره بیند از دین
کاغذ که شود نشانه تیر	فر خوردن تیر نیست تیر	دفع مرطبی که رو با بد	از لطف کجا حفا ص یا بد
افتاده که سبیل در بر ویش	انوس نظار کی چه سودش	ز اندم غنم عظیم زارم	دستی که ز دست رفت کارم
گر تو دل شاخ شاد داری	باری قدی سراخ داری	سپاره من حصار بسته	در زانو به عیشم نشسته
بازم و زین حمانچه دانی	شرح غنم عشق من جوانی	بگنجی و غمی بسینه چون کوه	ز دانی شکستی ای اندوه
که دم ز غم از دور و نه کش	ترسم که حرم ز بام و در شک	شبهه که مر از افق براید	مستجاب ز روز غم دراید
چشم بسته را ز کوه پیر	جانم غم رفته باز کوید	باید تو ز من جان بردوش	که هستی خود کنم فراموش
ناگاه که از خود آیدم بید	باشم هلاک خویش تنهاد	که کرد زمانه سپو فانی	باری تو کن که آتشایی
بر سینه لکه زدن که بستم	عصمت مطلق من که بستم	جانیست نشانه گاه صد تیر	خو امیش میان و خواه بر کیر
کشتی که صبور باش خوش	این قصه دلم میکند گوش	ای مازد دست بودن	در آگاه بدل صبور بودن
چون من هلاک جان سپرم	دور از تو ز دوری تو مردم	از آه تو که برسد دود	در خاک واک که کند سود
تا جان ز بتم حفا ص یا بد	ستاره که جان عیان باند	مر جند ز کشت خود بجانم	بر جو که بینم از تو دایم
دامن که ز کشتی بکشد	تخت بر جان خار بندد	عشت ز دلم بگو که خون برد	آزاد فلک صبور بودن برد
سوزن که ز بارون کشت	سینه بزم عشق یلی بر جسون	با مهر خود شود به پیکار	تو دیر بزی که مالک شستم
ما بطن حیات در نوشتم	و پشوش شدن	تو دیر بزی که مالک شستم	آن کشته که آب بچرخد
کوه بزمه خنم کند بنیاد	کان لطف که از عزیز نشاد	سروش عزیز روی نهفت	آن کشته که آب بچرخد

از زدن کیش نبود اساسی	تا از شب تیر و رت باسی	چون باز آمد و میدادش	افتاد در دونه باز در جوش
آن سایه آفتاب کشته	روشته بخون آب کشته	غنایه خاک چون کبابی	میزد هلاک دست دیاسی
میکند بصد شکر چای	میزد بهزار غنم فغانی	نه برده نه بده بود ناردن	چون نم زده مشکلی که نوز
چون مرغ حشر از غنم	از مردم که برآمد آواز	شد پرده عصمت از هوادور	روشت جهان بخت نوز
آن خانه فردش کی پر داز	آمد قدوی بخویشتم بان	افغان خیزان ز جای برکت	کشت دود و دیده از جوب در
سکشت دلی خواش حوزده	چون خسته دور باش حوزده	زان زخم که در جگر ریش	چون از ره دیده میدیش
لحقی جز پیدی فغان کرد	آسک نشسته عاشقان کرد	از ناوک سیم شک سخت	و این ز زخم فراق میکت
هیچ کسان کوی یاریم	چون کسان کوی یاریم	چون کسان کوی یاریم	ما سوختگان خاک یاریم
جانی نه و با خضر آیم	نوری نه و یار آیم	چون کل ز خوشی بخندد گویم	مر جند بکس نه بگویم
که از زده و پریان که آیم	در زیر کلیم بادش آیم	جاء ز بلا سر به دوزیم	خانه بلی نظاره سوزیم
لی منت تاج سر فرادیم	لی رفت دوست عشق آیم	باشیر و کوزن هم غلامیم	بازم و ز غنم هم بشیایم
در سایه بوم جای دیم	لی آب تر از آب سر آیم	کجاست غم اندرون سینه	یادست کلید آن قهریم
دلخسته و گریه خون بابت	من که هوس می و کباب است	یارب چه خوش ناله زار	خاصه ز دونه های امکان
ای آمده و گذشت ناکاه	بخت ز تو مادمه دست کزنا	تا در تن من نشان جانت	محم ز دل تو پیکر است
از حال من آنکه آیدت یاد	کافیکند غم حلق ز بنیاد	پیار که کوچ کرد جانش	چه سود کلاب ز بارش
تا حواء ز بسیدن این چه راز	ناگفته که نشن این چه راز	کیرم کنی شک فغان	که ز آنکه به پشنت زمانی
جانم ز فراق بر لب آمد	می آیی و یار بر من خرام	خوینم دلی غمنا جالی	باز آئی که خانه کشت جالی
شک آمده ام ز جان بدوئی	بیکانه چه میکند دین کوی	کشتی که صبور شود روزی	ره که تو واکمی صبوروی
بنای رخ جویا سیم	بیز از بخت سیم	عشق تو مرغ جهانست	و این سوخته را هلاک جانت
خیرم ز تو من دلم خیزد	کس نیست که خون من بریزد	که جو کشتی و کشتی ناز	ایک من و دل بهر دود ساز
تیرم زدن درستان مکن باک	بکدر که بر درت شوم خاک	که خود نه بلفظ خود میست	یا خود به قوتنم کنی بست
دل ز بکنم ز آشنایی	عز از نیکو حفا ص یا بد	مر جند که آن رخ دل آویز	بنا ز بار آتش تیر
از بندگی جان جالی	آزاد بینم بهیچ جالی	کنجینه عشق شد و جودم	بی عشق مباد تا و جودم
آسوده مباد جانم از روز	کند و غمت بنا شدم سوز	دل رفت که با غمت دیدم	تا این دو کلام بر سر آید
کیرم خوش نشاد می توانم	بیهات کبی تو چون توانم	پنم جز از جان پر شوق	خود را بکنم کیرم از دوق

چون طاقیت دیدنت ندانم	بوشیدن غم ز من نینزد	سر جبین که بد بود که یزد
کرد دست برون شد این دلا	بند از چه صلاح کار دوست	بر دلش دکان شوق در دست
اندیشه نام تو بک بر خاست	اسکی که بشوق کرم بود	از دل رقم صلاح شویید
در شیشه درست چون توان	عشق اول کار دلوازیست	چون تافت عیان سخن دراز
اول کف بای خلق شویید	هر خم زده دیده خون روان	با جرح ستیزه چون توان کرد
دار رخه دیدن غم برون شد	آن تن که چیده بود بکشت	وان دل که انداختم شد از دست
کشیم چه سود چون شد غم	این آه بحر که نیز غم بزم	باز از رجیل میکیم کرم
ارکشت منه که شد تیرت	من بی تو بدین سیاه روی	بی من تو بگو نه انگو بی
دای دشمن دوست روی بود	چشم سیهت باز جونت	جذابت بشت دراز جونت
بر جان که میکنی شوه تیر	از دست که یاده میستانی	در بزم که جوعه می فانی
یک عه بریز بر سرم نیز	تا نام تو بر زبان نیاید	در قالب مرده جان نیاید
دین دل کند من آن ندانم	یاری که بود دل نواز است	ناگفته بداند آنچه راز است
ما خاسته تخت آنچه باید	کسکل بر نارسید کس خاخ	چون بخت شود خود افتد کار
کنت از می وصل خوش گم گم	آید من آن شراب کلنگ	لیکن حکم فدا بر سنگ
بر روی تو کنت چون تمام	هر قطره خون برین رخ زرد	بنداشت که جسته است از دست
شیران کشند بوی غم	از شعله آه درد با غم	پرا بدم پین مسر ز با غم
تو غم زنی ترا که نیست	شادی برخت که غم کند کم	پیش جو تو بی و انگی نسیم
این شادی غم همیشه بدم	مهر تو در استخوان من یاد	درد تو دای جان من یاد
در سینه برون زده آتش تیر	که از چکرش کون در آمد	فریاد ز درخشان بر آمد
با خورشید زدی دم تندی	شب تا سر دوزخ تا شام	یک لحظه دلش نکردی آرام
رفت بی بی با دخترا ن بیخ و جز وفات همچون بشیدن		
با صواب در بخور شدن بی بی از استماع آن جز		
زین گونه کاشت روی دیا	کان زمره شب نشین بچواب	چون در غم دوست کشت بی
بانه و باد سرد می بود	هر که یکه کرد جوج خون زد	هر دم که زد آتش برون زد
در پیش خیال راز میکند	هر جوب ز جرای درکش	نزد جوب شده بزرگ زردش

چون باشد در غمت کنرم	زین پس مطلب ز من کنایت	زبان میده که عشق مجلس است
بر لا که سنگ را کند جزد	طوفان که سخن با بر گوید	فریاد که جان ز غم برون شد
سیلاب با در آمد از فرق	بر سوز دلم که شعله تیرت	ای غنچه تنگ خوی جوی
در خون که می شوی بسکین	کشم بدت جو خاک با چرخ	بندی بسر زبان ندانم
نخستند که آستین شین	آن و غده که داد بخت کم نام	از روی تو چه دید جانم
از دیده رود جوی غم	مارا با بان که از تور نیست	دار غم رسد از زیر ستاد
محسوسون جوبدین دم الکن	هر روز بدین بیار مندی	دل در غم دست داشت یار
روز که کشتم عمر در کشت	سکونید این حدیث زیبا	چون غمزدگان بدردی بود
با سایه غم دراز میکند		

سر روزن در ز جوبه کاش	تا یک شده زده و آتش	سر غم که زده ز جوبه کاش
جوشی که زگره پیش میکرد	زان باده غار پیش میکرد	بی و سه کان ابرو وانش
از داغ عشق در دست	داغ کفشتن رخ نشسته	کفشتن که سیاه فام کرده
نی کفشد کس را به تاب	نی فی غلظم کس را به تاب	غلظان سحر شب شبنم سال
از کفقت رخ جیش	بر رخ بدل سینه نیش	ز از روی نیل جوی را زرد
متنخ جو در و نه چاک کشته	کله نه فاده خاک کشته	پیرایه ز جوبه سنگ مانده
کشته خم طره جوش	از زخم زبان شا آزار	خم را به رو نه بند میکرد
غم که چه بکنت دردناک	در سینه که زنی هلاکت	دل در غم غم ارچه خست
کرد جو تنور بسته سر کرم	نواد در دست را کند نرم	دیگی که در و نه شد بچوشش
آزاکر بود بسینه جوشی	نیز ز جواحتش خود شوی	مرده است که بی خود شوی
از گوشت تنی کشته خارا	خوردن که تواند استخوان را	هم ابرو نه ز آفرین خواب
در سوخته چون نهان کند	کشی بی ترا و دشتک غار	آن خشم که در و نه بود زلزل
کردم ترند بکش ز پاد	رخپاره سخن کند بغیاد	پیرون ملک در و نه باشد
مشک ارچه بود بیو غش	بوشش خبر آرد از درش	کا نون تو شد جو آتش اندود
آن بکبک نفس نشین بوس	بی حید جو پر کسته طاروس	از بند قفس جو آبدی تنگ
بر بشت جازه بک جیز	از جرد غم برون شدی نیز	با چند پری و شش بستی
کنتی غم از ان شکسته عالی	کردی سخن در و نه عالی	لمحی زمر اس نقش میان
با سینه ز دوست راز کنتی	با پشته غم دراز کنتی	سر مخ که در و نه ایزیدی
شب چون سوی خانه بکشتی	بارش غم دل دراز کشتی	چون شمع ز غم فزوده می
روزی ز غم اندران زبونی	بشک آمد زانده درونی	از کج سرای آتش آلود
خوبان که بدند منیشش	کشید بحر می ند میشش	رفشد بهم بی جید
که بر رخ یا سیم جید ند	که در تده شاخ گل خندیدند	سر شاخ کلی شکوفه پرورد
سر غنچ کشت ده لب نموده	نیلی جو بنفشه سر نموده	بر بست رطلی زان ز میخورد
سر لاله بیوی مشک کشته	بیلی جو مهال مشک کشته	سر سر ز جوی جاری شست
سر گلب روان باز مایل	بیلی جو تدر و نیم بسمل	لمحی جو دران بس طاکل روی

از گرمی آفتاب سوزان	در سایه شد ندیم روزان	در باغی که رنگ مر بود	یک از آفتاب رود بود
شعنی در موافقان مجنون	صافی کوی بود مکنون	از سوز زینت سپید پر داغ	میگشت بچو کاه آن داغ
بشاعت که آن تان که آمد	هر یک یک سبب و چه نامند	در حلقه شان نمود میلی	شد در بی آزمون میلی
کان باد که در قفس مرست	در میلی از آن سرای مرست	در کشتن آن بهار خندان	برداشت نوازی در دهن
سوزان غریز قفس دلکش	میگشت جوسنهای آتش	زان در نه جرات انگیز	میزد ز جگر ز باد تیز
خوبان که نوازی او میشدند	در پرده جابه جان در دیدند	زان تر شدند دور رخسار ام	چون آهوی سوزد شترام
مستوقه جوام یار بشیند	زان تان که جان نگار میشیند	در پیش غل سرای شد روز	رخسار ریشته بای او سود
گفت از سر که یه کای نگوری	پیکانه غای آتشنا غوی	دائم که بدین دم ترندی	واری اثری ز در دهنی
از نوحه غری که کردی آغاز	نه گشت تراغم کهن باز	زان غمزه کان ترانه رانی	مارا جبری در اوتوانی
کرد دست دل ستم رسیده	جنت میان آب دیده	منزل بکدام غار دارد	بستر ز کدام غار دارد
سخن از او که ام مورت	محو آید او که ام مورت	سینه بکدام داغ داوست	دیدم بکدام ناز داوست
بالاش بنا شک جنت	به کوشش بروی سنگ جنت	بایک ز روز تیره رانش	چون میگذرد شب درازش
دارد بد که خیال میلی	یا نم خیال ز روی میلی	بشود چو این سخن غمزد	بکشت د با زمون دی چند
گفت ای زو فاشه حایت	حاضر ز حدیث دل زبانت	آن یار که بهر اوست این گنت	دل زانده او بیادیت رفت
کز نه شده بود در بهر	دور از تو زمین ز خوشتر	در اوتوداده بود آزاد	جان نیز به پیدی توداد
تا نیست نظر بسوی تود	چون در هم آرزوی تود	زان ره که گذشت بی حیات	سره نشدش مگر حیات
چون با تو نبود دوش و پیش	با خاک سپاه شدیم آغوش	محو آید با یکان زمینت	مسایه عشق نازنین است
بگرفت محو آنکه قساری	ما از پیوندیش برست یاری	منت از تو خواب تیری آ	می بیند خوابت اندران خواب
آنرا که برآمد از غمت هوش	مان تا کنی ز دل فراموش	یلی جوشید این سخن را	در خاک کند سر و تن را
میزد سر و دست بای خاک	چون مرغ بریده سر تن پاک	کوینده نادرست پیمان	از کشته خورشید بشیمان
چند آنکه نمود استواری	پرست گشت زخم کاری	رخنه که بدل شد و چکر	اباشته کی شود بر هم
در تن جره حیات گشت	از چید که کره توانست	خوبان در که حال دیدند	از هر طرفی فرادیدند
شوریده ز جانش بر گشت	فریاد و نیرد گرفتند	چو میشش نماز بردند	زا آنکه به مادرش سپردند
شد پره زن جگر دریده	زان پره نفس نفس ریخته	افتاد بر دوش بر آبی	یا بر سر آتش کبی
بتوان ز جگر برید سپرد	رفت به نین سبب		دیدن نتوان نسران فرزند

آمد جو قران ببارت باغ	بشت جای بلبان ناز	رخساره لاله بر زمین کرد	آینه آب آسین کرد
سرخی که میوه کرد کشتاخ	در زلفش آمد سر شاخ	بر برگ شده زمین ز گلزار	چون مجلس مکرمان ز دیار
ریزان کل و لاله شیت در	مالید جز در دست بر دست	سر سوی پر سینه کلبه سانی	چون راه افتاده کاروانی
ز اسبب طبا بجهای مصر	ریزان بر زمین شکوفه زن	منقار کلاغ بر سر کل	مواضع شده بر پر بلبل
مانده مسه بجهای جوشوی	از خنده شکرین زرش	برگی که ز باد شد گریزان	مرگوشه دوان فغان و دیار
خط علم شکوفه در خاک	جاس شده درخت شاک	شیرازه کل که کشت ده	سر سودرقی برون فاده
ز کس که بخواب چشم بسته	از بانگ زحمت ز خواب بسته	سوسن ز غبار سپیده پنهان	کار زاده و یا جان سر و کار
رخساره یا حسین زمین سای	چانه لاله لاد پسی	در زلف لاله مر و راست خانه	چون مردم راست از دشت
کیسوی نفیسه خاک بوسا	چون زلف حیده عود سا	سرمین ملت زمانه خرد	وز شاخ بتا ز پانه خردان
چون ستم شده جسد سبل از باد	شانه طلب از دشت شتاب	تا که بچین شکوفه زری	افتاد کلی بر سنجری
یلی که بهار عالمی بود	ز و چشمه ز بندگی نمی بود	آتش زده گشت نه بهار	و از آب برقت جبهه سار
آن ریش کهن که در چکر	جان برد که سوی جان گذار	آن دل که شدش عشق نایال	جان نیز روان شدش نایال
آمیخت بهر و نوجوانش	پایاری چشم ما تو انش	شده ز تش جان برآمد	کش و دوز استخوان برآمد
به کوه بکنا ر بستر آورد	سر و پیش اجل بسر آورد	گشت آن تن کو سرین لیلی	و از بستر پنج ساخت بایلین
جیشش که می خواب گشت	در بند خنودن و گشت	در آتش بت فدا و شمش	یا قوت که بود و شمش
گشتش خوی تب روان چیل	سم و سمه زروشت و سمل	کیسور شکنج باز ماندش	انگس ز که شده باز ماندش
شد تیره جال صبح تابش	واقفا و بزدی آفتابش	تب زده بسوخت روی چان	تجار بهاد بر لبش داغ
سم رنج تن و سم اندوه یار	یک جان بد و زخم که گرفتار	در تلمه جین چکر سوز	میدید عتوبتی دوسر روز
چون شد که آن که مرغ و مس	از بند قفس شود به پرواز	زان نکته کن و بجانش آفر	بکشد و جوده پیش ما در
کای در دمن انده مهانت	و اندیشه من خواش عانت	ناچار جو غم از تن گشت	بار دل من بگردن گشت
ربحی که بهر بر ساد م	لا بد تو گشتی که از تو ز ادم	کاری که مرا بود به صورت	آن کار ترا بود ضرورت
در خوشه فدا جوشش تن	از وی به راحه جای پیروز	مر که جگر خواش کیر	قالب چکد اگر نیرد
یتار مرا جوی نشردی	ز حمت ز قیاس پیش روی	وقت کنون که خیرم انیش	زایل کنم از تو رفت پیش
عزت بکدام رای خواهم	عزت مکر از خدای خواهم	جست بن ازین غمی میناد	بعد از غم من غمی میناد
برادر ز بستر ما کم	و از آب دودیده شوی کم	از آتش سپیده سر ز عودم	بر روی جگر رسان در دودم

خویش بر روی مشکبوم	اما غاره تر بود بر دیم	کل زن بخت ز روی خویشم	کا فرفش زن روی خویشم
چون از بی مقدمه بمانی	برشی بیا سس آن جهانی	از دامن چاک یار دیسوز	یکباره بیار و بکنن دوز
با خود از آن مصاحبه	پسند و وفا بریم در خاک	چون نوبت آن شود که ازت	ایلی بجاره بر بند رخت
کم کن قدری رقیب مارا	وا دانه آن غریب مارا	کاید جو شمان درین عروسی	لب ساز کذب و بوق بوسی
در چرخه من کند نظاره	دار نسیم را در دواره	از رخ بزمین شود زافشان	وا ز که به تلخ شکار افشان
ز کین کند از پیکر قبا	فرین کند از پوس سوار	مطلب شود از تر از سوز	عاری شود از نیر دل دوز
در که بر روان کند دردی	وا دانه برادر و دوسرودی	او تمه غم زند بیا هم	من رقص کنان بر دوزخام
آید قدری جوهر بمان	تا جره از آگاه جانان	وانکه بوفا جانچه داند	محمدا به شود اگر تواند
در ز مذکی از بندو کاری	در خاک بهم رسیم باری	کو آنچه که گنجی از میتنت	بشاید که وقت آن بماند
اینگ رخ اگر جمال خدای	اینگ من اگر وصال خدای	شوری زن و کالبد بیکدیگر	تن با تن و جان بجای بیکدیگر
رج دو خاق اندکی کن	خون دوستید را یکی کن	که چه از دم سر در دم دوست	خون سر دشت سوزن در دوست
با کسی غم از دور بر	پسند محزون کرم بهتر	در دل شود که برین آبی	چون جان بدر چپه تن آبی
کیری کم دوست چون کز آن	جان دوست تر از جانان	از روی تو بر نکر دم	ز از روی که در وفات مردم
با آنکه کشند مار و شوره	شان بس مرده رفت کور	با این همه من بمرل خویش	خالی نکند زن ز دل خویش
سر کس بی زندگان کزیند	کس روی که ششکان نه بیند	چون خاک شود و جو پاکم	بر باد دهد زمانه خاکم
بابو صبا جبر کرم	پیرامن کوی یار کرم	کو بید که کرد با در دشت	جانیت ز تن رمیده دشت
من تیر جان و دم کش دی	کرم برست جو کردادی	لیکن نتوان کسی کی در دست	مخانه جان شوی یک پست
عزیت که جان تو غم بود	در جستن مرده عدم بود	بشاید که سوی آن فرای	سمراه در جو من نیایی
چندان ز تو انتظار بر دم	کنده ز انتظار مردم	امروز که گشت جان سبک بای	من مرده و انتظار بر جای
مرده که بود که جان چون	مخانه و عدم دم آغوش	این راه دراز گاه و بگاه	زاف نه غم کیسم کو گاه
دوری منای پیش ازینم	از که عدم رو تو پیشم	منیثن که بساط در ز ششم	تر زود پاک من گذشتیم
کنت این سخن در حال دشت	از حات خویش بیکدشت	جانش که میان موج خون رفت	بمخون کویان زن بر دشت
از رفت زدم غم ز ساری	دان کیمت که خات خدای	سپحت جهان بیج بر بیج	داشته نظر نکرد در بیج
ز کین منکر که این گشت	اول سنت آخر انکشت	سریب و کلی که روید از خاک	خدا همه نیز مست و خاشاک
ای آنکه جو غافل بمانی	تا دل متی برین فرای	مان تا مخوری غریب ایام	آنکه که خدای دادت آرام

این بر شده کسب دور	دارد و در راه چهره منی	سر کس در شش بر دشت	از شش زده زمانه دشت
چون یلی از سمت بر کار	در شش در کشت مهره مردار	جانی که گرفت راه و پیش	فر عشق نبرد تو شش در پیش
زین خانه که رفت گاه در	زادی که بری مانت زرد	چون رفتیم ازین کند گاه	آن بود که بریم تو شش راه
یارب جو بری ازین سواد	ایمان در شش زانم	این مرده نیست سرم کس	جو بد رتبه علفی تو پس
خواتنه این خط کهن سل	چیز باقی بخت از وفات بی و سر خاک رفتن	ما در جو بدید حال لیلی	زین کو نه نمود صورت حال
کان بت که ازین سرای غم	با همه عشق در عدم رفت	افقا در غم جو خاک بر در	بر داشت بنوچه وای دی
آسی ز جگر جفت ن برادر	کا خمر ز عشق فغان برادر	پیکر که تر ز روی میکند	وان در دنگد خاکم با سر
از کین پنهانی پر بوز	میر جینت بحکم مرده کاوز	زان شعله کش بر روی میر	وان بر سر شک جو میکند
سر میرد و رخ خواب میکرد	ما خن بختا فضا ب میکرد	که دند بدر پیرهن چاک	خانا به رخ بجوی میرفت
خویشان بهم آمدند لشک	رحنا ره ز خون دیده کلرک	آرزو ده دل و چکر در دیده	دستار شرف ز دند بر خاک
بجسون ز جگر بر وفادار	اکره شده بد ز دست یار	ییلی کویان برادر و خویش	بر در بیا و تش رسیده
کا مدد درون در غیر ی	وا ز خانه بدید شد سری	یکجا شده مردون فرا هم	ایشان ز بی و جاده پیش
بر دند بر دوزخا ز ماه	بر خاست فغان ز کوچه	دیرش چهاره رفت قدی	پروین و لیلیت نش با هم
عاشق که نظاره جان دید	برداشت قدم که صحنه	تیم از سر حال و جد میکند	نه در دونه داغ در دندان
از دیده ره جواره میرفت	میگفت سرود وای میگوشت	در بزم وصال خوش نشستم	خوش خوش غریب غریب میکند
کالمه و ده از جنین روز	کرم جو برست جان پر سوز	وصلی که درون قربانی	داز شک فراق باز گستم
در کلن ز تن خیال ساییم	بر غایه وصال ساییم	وقت که خانه سازا کنون	نه جان کجند ز زندگانی
سروی که کشیده داشت بالین	از صحبت این تن سفالین	لی پرده ز خلق چلو ساییم	ریحان وی از سفال محزون
بی منت دیده روی پیشم	بی زحمت عمل بر سه چنم	مخانه شوم موی در جوی	بی طعنه خشم عشق بایم
آن دست که از جان بیارم	در کردن بیکد که دراریم	بویید بخر نینس پاک با پاک	محمدا به شوم روی بر روی
زین خواب درازی هلاکت	سر نه کنسیم تا قیامت	که جو خه حال تنگ بایست	ماند محبطه خاک با خاک
باید که ز تنک آراست	تا مرد و جدی شود در است	نه از شش مزاج مان جو	بستان عدم فراخ سایست
بوند من خسته را درین سوز	خلوت نموده نکو نه از کور	نه پیش دیده بان با نسوس	نه بانک رقت در با کوش
نه عریده فیسرده جانان	نه سنگ ملامت که ایمان	ای کا ده بطعن محزون	نه دیده کسی زرقتم جاسوس
افتاده دو یار داغ دیده	زان غم با جل خسار دیده		مردت خاتم کر آیی کنون

ای خوش خنده زدن بر پیش	میخیزد کنون و یک بر پیش	دای دوست که اسب فرود	مکری بنم که شادمانیت
چند آنکه ز بهر من زنی دای	در نوحه لیلی اندر تازی	سر که یکه بهر من کنی ساز	موج کمرش بلیلی انداز
سوی که گیتی بوی من	بر پای کند زلف او کن	در ماتم اربسه کنی خاک	از شایع آن چنان باک
بر من جو عادی درین غم	نه از سوی من که سوی اودم	عنوی که بخوابم زده	نه از بی من که بهر او خواه
در نوحه من مکن نیک تر	از جاشنی غم مکن ریز	علو که فرستیم پیالی	کام لب او نویس بر روی
ز نوحه کاش از جادو	کو کین برسان بر جود	راه او چو قیامت سوس	در دم زنی رسم کجوش
زیر آقا که راه در پیام	بلان بای کسم به شتابم	ای جان عسری ز دل میزد	کان جان عسری ز بافتی باز
ز میان صبر و ترانه میزد	رقعی خوش عاشقانه میزد	آزاد که در دزداندهش بود	ترین ز مردم خزان خوش بود
و آنکس که نداشت لذت	در کمر زار خنجر میکرد	جانی بجان که مرد بهوش	از پیخودی آمدست در جوش
و این درد کس که بعد از	افسانه گفت را که زارت	میرفت در آن ترنم و تاب	تا آنکه کار خوش خواب
چون شد که آنکه در افلاک	در خاک نهند و وقت پاک	کرمان جگر زمین کشت و دند	وان کان ننگ در دهن دند
بجز زمین این جنت	و افتاد بلطه بدست	بگرفت عروس او را خوش	رو داشت بروی و دورش
و در آخر صبح را بیا کی	افتاد خزان بر جی حاک	خویشان صم ز شرم آن کار	جست بهریت اندران غار
تا ساز کند چشم فرزند	بر کشته ز بند خنجر تیز	چون دست به پیچ در زدندش	بی حال غصب لبی ز دندان
و از سر خنجر پیچ بود	پنجش سبک دگر بود	با هم شده بوست با بوست	پرواز نموده دوست با دوست
که دند خنجر از خوش	از جان رستی نداشت خوش	باز و که حایل صم کشت	از نهم کشت و بس کشت
افتاد و برستان عاری	کز یار جدا کنند یاری	پیری دوسه از بر کواران	کنند خنجر سیل باران
کین کار نه شوت سوخت	سری ز قریه خدایت	دارند بهوس کسی بخوبید	کز جان عزیز دست شویید
خوش وقت کسی که از دل	در راه وفا جین شود خاک	وصل از سپه بر بال دلبال	وصلی که جین بود حلال
نفسی که باشد شرموار	راشش ز کجا شود و دود	که عاشقی این مقام دارد	تقدی که جان حسم نام دارد
تا سر و درین صفا بود	ز لایش قشش پاک بودند	دلمه و دگر کشه ریزه خاک	پداست که خرد جگر با کز
اوی بود از جین نشانی	با کینه تنی پاک جانی	در هم بکیند حال ایشان	در گردن ما بال ایشان
از سوز دل آن حکایت زار	که آن همه را در دوزخ افکند	کردند بدر داسک ریزی	بر سر دو خاد خاک پیزی
زان روزه که در گذر کشند	کرمان سوی خانه باز کشند	زافوسن ز دزدان چون کز	خود حاصل عرصیت افوس
با آنکه در جهان قیاسی	بیست و بیستش و دایمی	عمر او بر آدمی عزیزست	عمری که جین بود چه بیست

مین عمر که روی کس ز پند	چون باد رود که بس پند	نقد سره چون توان ستیز	ماسه دل و فلک و غبار
سرم بجان کینه خویش	تیری کشت آسمان بدکیش	منکر که بد بگری کشت	کز وی جگر کشت بر تو آید
از وی که جگر کاه بخر	دوزخه خلق را یک تیر	آزاد که بود بمرک بنیاد	از مرگ کسی کجا شود شاد
در نوبت کس مکن خوشی	آن کار نبوبست خوش باش	کیر و زره تو اجل بنانی	که ره ندی بخود تو دانی
خان مشو از جوانی خویش	بیترس ز صحنه جانی خویش	موی سیست که تیر زنگست	از عاریت زمان دورست
ناخوش بود آن غریب طراز	کز ز یور عاریت کند ماز	این چشمه عذرا آب جویست	از موی سپه خواب شویست
این شب که تراست خنجر	تا چشم بهم زنی شود روز	مردم نه نور آسمان ست	بانی تو بیکر نیست
از نیم و تمام هر چه هست	از نیمه شست او ز رسته	جوخت خورشید بسیار	چه کند چه نه در بسیار
حصر جز ندی بستان کاه	نم نخته قند ز شاخ و دم خام	آتش جوشد بر کشت سر	چه نیزم غش و چه کل تر
باز در جهان مبین که تربت	کان جگر متاع سیرت	صبرش منکر کست دلخواه	باشد دم که دایم روم
شامش نیکوست خندان	کان تیغ نایدت ز دندان	خزیدن آسمان ملاکیت	بس خنده که آن ز غنما کیت
چون شیریدی تو تیر بخوی	دست از بد و بد چون خود	ایم که رقیب جگر خیزد	غارتگر جگر جیسر تیزد
خردی که ز کوه تلال باشد	در قلعه درون چه حال باشد	خازن جو کند قریه تاراج	کنجینه نعت زن چه تاراج
این کینه بس طعنت اند	راهیت که میرود شب در	مردم که زنی تو کاه و پگاه	کایت که میزنی درین
با آفتی بدین روانی	پداست که جگر زنده مانی	بس فرستادن که در قات	بشد طیده در قیامت
زین مراد چون برون میشد	رفند جان بچس بس بدیدند	خاست که در برای پرسوز	چاکم کند ز بهره روز
در نوحه غرور در کنج	طوفان به تنور در کنج	بکسل زوقای مادر خاک	کونچه خویش را جزو باک
کنفی که راست این روز مال	ایکت که آیدت بدینال	کیمی که دل ترش دارد	پین تا جگر تو جزیاد دارد
خوشدل شدت جو کوه کز	زین مراد هر دو یک تا جزد	از لب نفسی رمیده کرد	وان ز کبان مسیده کرد
هیبت دی که پیچ سیمت	بر پیچ میند دل که سیمت	چون بر که ننی دسی و ج	سر باز کنی چه پایش پیچ
خاکست خنجره در صفا کی	جذبین سپه دوی ز بهر خاک	این شیشه کرمی بزک دارد	ز آنکس شکست که سبک دارد
ما عکده شد جهان سنان	در مرثیه مادر و برادر خویش گوید		
زان جلدیکی صم درین سوز	از روزی خوشیش بدین روز	کاسال و دوزخا قهرم رفت	سم مادر دم برادرم رفت
یکهفته ز نوحه خفته من	کم شد دود و دود سخته من	مجرم ز دود سوکشید کینه	دهم بدود و مرخت سینه
نعت از دوشک خداداد	چرخ از دود طباخچه کرد سیم	تا دوشد و غم دوا افتاد	خزاید که ماتم دوا افتاد

سینت دو داغ چون می نه	یک شعله سست خونی را	کیشینه دو بار بر کبیر	یک پیر دو خار در کبیر
از یک لکد آنکه رخت برزد	دویم ز پیش جگونه خیزد	این دل که دو سوی من کرایه	کر شد میان دو نیمه شاید
خون شد دم از داغ خون	واژ ناله بجه تیغ عزدن	چون مادر من بزیخاکست	کر خاک بر کیم چه بکست
ای مادر من کجایی آفر	روی از چپه منی مایی آفر	خندان ز دل زمین بیرون آئی	بر کبریه زار من نیخائی
را ندی پیش کشتی خویش	رو تا فنی از بهشتی خویش	سر جاک ز بای تو عمارت	بار از بهشت بای کاریت
شیراز از خون من ز تقدیر	آینه خون تست با شیر	مهری که بشیر شد فراسم	آ جان نرو و کجی شود کم
کیرم که شدی ز میهن دور	آنسینه من کجی شوی دور	ز اینجا که نوازشت قزون	کسنا فنی من ز حذران بود
آرزو ده دلم ز کرده خویش	کانه ده شدی ز من ز خویش	باین فلی که رو سیاهم	عذرت بکدام روی حوام
ایران بی ادبی که پیش کردم	ایک ز فراق زخم خوردم	بر دل که مهوریش پیریت	زخمی ز فراق صبریت
در زندگیت ز روی عادت	عافیل بدم از چنین سعادت	این کایت عشق خوانده ام	میدانم کز چپه مانده ام بای
تا خانه بود ز دولت آباد	قدش نشنا صد آدمی زاد	دولت جو جهان ز دولت	مایدن دست کی گذرود
نمت بکنور سدل جریست	مر که ز دست شد غریب	بر دم که بنو فتد بستی	کی داند قدر تندرستی
نشانه زمره قدر خویشا	تا روز بنو فتد ز ایشان	آنکس شرف حضور اند	کن ذوق حضور باز ماند
آید جو غمی عزیز دوش	آنکس که عزیز تر غمش	مر که که خوشتر و دگش	باشد بقیاس ز زو خوش
بنو زمره زش جوین جنان	علا خشکت زیر دندان	ذات تو که حسن جان من	بشت من و بشت بان من
رفتی ز بشت من توان	بی بشت شدم جوین بان	نام تو ز بشت دولت آباد	هم دولت بنده بودم نام
تا ناز غاند و دلم حنفت	ناز از جگم که دلم نرفت	نه که ترا جو نام ز دست	هم دولت من همان بکست
نام تو بانه خویش سازم	تو بید کلاه خویش سازم	فی نام که مونس غمت آن	بل بابت اسم عظمت آن
روزی که لب تو در بچ بود	بند تو صلاح کار من بود	امروز منم نه دمر سو بد	خاموشی تو همید مد بد
یکین سخن تو که بود موش	از موش توان شیردگرش	عاف جرمی که نیست موش	کی پند نوره برد بکوشم
ز اینجا که بزند کانی خوب	بودی رقم نزار منسوب	اکنونت کان برم که ناکام	در حوزد عمل بود سر انجام
کر سپج رواج کار بای	در پرده قدس بای	یاد آرد محضرت رفیع	خشنودی خویش کن شمیم
دلم که تو در بهشت بای	خشنده تری ز بار و جریه	جوست بر تو مسم من	خسرو ز تو تو بردار من
قلع که مرا حق مبارک	بردست جو نام خود مبارک	از اوج و فکبوتر پاک	هم کایل من ز برج افلاک
نه نه عظم که در سواری	شامین جودا در شکاری	در سر که از دنا نظیری	درستی باده شیر کیری

رو از همه سو بزم چون تیغ	تیغ از همه سو بزم چون تیغ	آین غم ز تمام کرده	دولت لبش حاسم کرده
در حله دست چون بشیر	نه همچون شگسته شمشیر	چون خوف بدر همه زبر کرده	هم غم ولایت و گداز کرده
شد جان بد ز بجان او شا	لیکن غم او بجایم افتاد	ای سوسن و یاورم غم تو	نزد دل که ز جان خورم غم تو
بی مونس و بی رفیق و بی	جونی و جگونه دران غار	بودی ز توان بی نواز	باز وی من و توان بازو
رفتی و توان ز بازویم رفت	قد شرف از تر ازویم رفت	مذاسم که بختنت شتابم	جریم ولی از کجاست یا بزم
بسیار شبت بخت و مانی	آدم بصیرت کجای	تا عاقبت از می طرب زای	یکباره در افتادی از بای
دوران که قدح بیا بیست	در حوزد نشستن شبت داد	چه شد که بیک شراب کشتی	پیش از ذکران خواب کشتی
خویش که ز خویش سیر کرد	لمتی بکشتش و لیر کرد	کوشند اگر چپه در جدایی	ز میان بر نذر نشانی
بنای رخ این چه روی نیست	پدار شو این چه دیر نیست	کر تکی این دل خرابم	باری رخ خود غافل خرابم
از خواب تو در بردارن ب	غوش غمش تو یار دارن ب	دوری سو که چو کشت شبت	دوری ز بردارن شبت
فریاد کنم ز جان نماند	فریاد که نشنوی تو فریاد	سردم خورم از فوس غاری	خود نیست جو من فوس غاری
سر نیم شبی و سحر کاسی	از حست تو بر ارم آبی	چون تو کنی بسوی من راه	از آه چپه خیزدم همان آه
لیکن جو بدین شنب قراپی	ز اینجا که تو رفت یایی	لیکن جگم که نا بشکیم	خود را بهمان می فریم
ای در تو هم طایفه من	حال تو برون ز حیل من	در خاک زان غم شدی	کای بی نظر بجمدم
غزال دل از چرخ خاک پیرت	در یافتت بر سحریت	نایی جو بکوشتم فراخک	از بی کبری بدل نم شک
سکین کنم این دل پریش	کاتش باشد بک در خوش	در سینه منم بسو کوی	غمای ترا بکوی
نام تو بصیر کردن دل	طو مار کنم برون دل	نقش تو بدل کار سازم	واژ بید تو بید کار سازم
آیم تو جو شکسته رای	مذا نم بشکستی دعایی	دعوت جو در امید کیر	امید پیر و بر پیر
تو هم ز نصیب آن جهانی	بهرست نصیب آنچه دانی	روح تو که با دود و راز آوز	باشد جو رفیق روح مادر
شاید که با تفاق منرخ	هر پید بر جت خدا رخ	کو بید بهر سکون و سیری	ایمان را د عای جیری
تا چون بسوی شاکسم راه	هم من جو شاکسم راه	یارب که بر جت که شوی	از کر دکنه بشویشان روی
آمرزش خویش را نشان کن	نمایشش خود را نشان کن	میدانم جانشان فراسم	نوبت جو من رسد مرام
چون کج کمر گشت دلم	در خانه کجاست	در خانه کجاست	نوباوه عجب کشت غم
از زانی کو مر کران خیز	کر از همه سو خیزد رایتیز	آمد بک رگش ده	نه بخود در استین ساد ده
انجم گشت ده تخته دیدند	دوری بسا تاره خیزد	نامی بکداشت قیمت ایم	دادم قدری بهشتی و ایم

از قتل این سرودی لجن	پاکوفت فرشته در نیم صبح	سیمو زانت می دل هوس باز	کز گفت قدیم نوکند ساز
پیرون دهم از دم درونی	با جادوی رفته هم سونی	پی بر پی او چنانچه دایم	گشتم قدیمی زدن تو انم
از شیشه خودر میگرد گشتم	تسلیم سان جوید گشتم	جستم بقلم نمونه پیش	بردم ز میان تکلف شش
از آتش پیکر معبانی	ششم سلامت وروالی	کان مایه که صنعتی بود خام	ارشیوه من بردن برد نام
جستی که دلی برد بتاراج	دایم که بر سر نیست محتاج	دار و سمسره کنی برابر دگر	چون شیر تیر بود بگشت
زان سکه که در پرهنر دشت	به زان نتوان نمونه برد	که خط بزلال من شدی غرق	نمکن نشدیش در میان فرق
زین پیش تفاوتی ندانم	کان از دل دوست این جهانم	مردم که بزاد تو امانت	هم مرد و پیکر که با منند
دو خط که نویسی از یکی دست	هم نوع تفاوتی در دست	کلک ارچه کند نقطه و پرکار	هم پیش و کی بود بخوار
ناتش که پیکری نشان کرد	دیگر نتواند آنچنان کرد	مانی که قسم زن خیالت	مانت بر ششش محاربت
ستود من از زبان این	طرز سخت و صوفی	کا قلم کن بزم شیر	زینان نسد کسی شمشیر
سر جند که این خط مسلسل	موسی بر ز حرف اول	دایم سپتن که حاسد شش	بشینه زخم کذب اطلس
ای آنگه ترا کنی نام	از غرور خویش خوش کنی کام	از من تظرت بچشم سوزن	و اندر دلف تو مراد و رن
غریب سپهر کنی جو در سنگ	زخم آوردت همه در آهنگ	گر باز جهرتی میبایم	باری تو بکوی تا بدایم
کرد عوی این خیال بسنی	ناگفته عارف تا نوبتی	بزد جوفانه تو با می	پهلو چپ لافی از نظانی
کنستی دم دوست مرده را	آن زان ویت آن حوت	کر زان قدح آری آب خودم	کی گشت تو اعتراف کردم
لیکن تو هم از بودستی	بکش از دکان خود فتاحی	صد رحمت ایزدی بران مرد	گر کیسه خود بود جواهر
بر نیسبه بعد قباله دادن	از خوان کسان نواله دادن	من کرده ام این دغل ستاری	تو تیر پیار تا چپه داری
دایم که بکشتی این شند	کو بی صد و پنجمین بعد جبه	لیکن مدد و جیت لنگ	پریان و دروان مرار فرنگ
زان کرده ام این نای قوس	آنگاه که شش زمانه را کنم باز	دو قی که درین دم حیاتت	شمشیر او این باتت
زندت بمعنی اوستادم	در نیت منش حیات دادم	احسن ز می سخن و رحبت	کز نکته دمان عالمی شت
میداده جو نظم نامه رایج	باقی نگذاشت بهر رایج	بگری که بر آب و خنی نیست	محتاج ستایش کسی نیست
اصناف را سزا است باری	کز هیچ چنین گشتم نگاری	او زان همه فکر که مر آرای	نهاده ز یک روش بردن باری
سد طرز سخن جوشک و شند	تو دگر مگر بمشغولی جبه	نو که دیک فتنی نشاند	چون یک فتنه بود شد بیکانه
دایم که در خرد گشت بد	من کار کند که نیکش آید	کار که بکار خود قامت	بتر و حیران غامت
نکته که بر نقش شد سبک خیز	بیکانه خنده را کند نیز	کو ری که کند کمر شامی	بازی حرد از دم حیات می

آن کج نشن کچه پرورد	بر دست بدین مقام و فرورد	باری نه بدل مگر همین بار	کاری ز دگر مگر همین کار
و انکه ز جهان فراخ جسته	و از شغل زمانه دست بسته	گوشش همه در سخن سکالی	خاطر زمر التفات خالی
کجی و دلی ز وشت آزاد	آسودگی تمام بنیب و	از هر ملکی و نیک مای	اسباب معاش را نظانی
بی جنبش بای کام درست	میگو سخن جو کام دل مست	جذبین سبب مراد با هم	چون ناپیش آن سخن خرم
سکین من ستمند موش	از سوز خنکی جو دیک در جوش	تا هنر نشود ز بای تا سر	دستم نشود ز آب کس تر
جندی که دهمد منت داد	وان رنج که من برم به باد	چون خوک علف کشد زاری	ریزند جوشش دلی بخاری
کر از بس منت زمانی	یا به زفسر افع دل نشانی	سهلست بفرستی جان شک	کا و نده بر ز برادر سک
مدوح خجسته را کنم یار	یا رغبت سینه را دهم داد	نحت اینکه سخن سبک غنات	کان در دل و کج بر زبانست
کلکم که سرش زبان غنیت	کنجینه کثی کان غنیت	از جنبش نظم کرم رفتار	دلا که مکر مانه پیکار
با جندان شغل خاطر آشوب	جذبین بر تو کشم یک جوب	کر از تنگ و بوی آب نام	باشد قدری خلاص جانم
روشن کشتی که از جبین در	آفاق چگونه کرد می پر	با این همه مگر پند این کج	مسلم کند حد سخن سنج
اصناف من از تو بدی ای	چون نماند کذ حکایت از تو	دار تو بهیانه سپاسم	من قیمت اصل خود شام
وار تو کنی ز آفرین شاه	من خود کنم آفرین خود یار	مگر کس ز برای نیک و بد را	بند بزبان خویش خود را
کر بر زبان نه خار دارد	کوشانه سینه خار دارد	مردار چه بقتل تا توانست	در شستن عیب خویش دانا
کاوی که زبان او درشت	سویان در شتهای ثبت	سک تیر برای راحت خویش	شوپد بزبان جرات خویش
چون من بسکی نمودم ازار	تو شیر خویش را نکند ازار	نه نه که سک که شیر مردم	حاصه که چنین شکار کردم
این آسوی شیر گیر من با	زا هو گیران عالم آزاد	از سگر خدای خویش کنم کام	کا غار صیغه شد با بجام
پیشش بهار رستی مست	جمله دو هزار و شصده شت	مگر کند بطبع قاف بل	از بعد ششش معانیل
یا پیتی ازین میان کند کم	کم باد که خلاصش از غم	تا رنج ز حضرت آنچه بکشد	سالش نودست و شصده شت
امید که مر خود پیاسه	از چشم رها کند بجای می	و آنکس که کند تمکین	اصناف طلب کنم تجسین
یارب که من سیاه نامه	کارستم این ورق بجانم	مر جند به آمد این شمارم	چشم از تو بجز بهی ندارم
	شرا و چپه صلاح کار دین نیست	بروی ز شرمیت آفرین نیست	
	این نامه سزای آفرین باد	انشاء که بمعنی باد	

خدا یا جهان باد شایسته راست	بر ما خدمت آید خدای راست	کشتاید چشم پیش تو بی	کفایت از آفرینش تو بی
تویی اول و آخر همه چیز	ز آغاز داری و زجام تیر	ز تو پیر عقل و دانش بنام	مقتور بنزد تو کم کرده راه
نه چون من بمقتد از پیش تو	که کنی در اندیشه آدمی	کجاست سخن با ورق سوخته	کم و پیش را دیده بر دوخته
و دست نیست از بزم تو	بشودیدن را ز بهمان تو	در کار دانی تو کردی بدید	خود را بدان در نودادی کلید
تویی پیکر آری مردم خاک	عمل در کینتی تنه زرباک	تو داد و بدل کنج آماده را	تو کردی بلند آدمی زاده را
فلک را تو بستی که بر جفا	تو راندی قلم بر خط کافیا	ز خود و بزرگ آنچه دار دست	نوشته بد انسان که باید تو
ز صبح تو کار می بر کارگاه	منطق را نه در کارگاه تو راه	را آنچه آفریدی درین جوی از	نفتی در و کیسی بی سگاف
ز ملک تو یک دره بیکار	ز خود را درین بار که بشارت	جهاز تو کردی بدید از بهار	زمین نیز در وی جهان دربار
جهان کین کین قطع را ساقی	بپر کار حکمت بیارستی	مسلسل جان کردی اجرام	که پی بسکله یک او نام را
بصدور تو آرد بستی روزگار	که محتاج است بکشتی کجا	در غمت کین و هم که تاهین	فلک را نه کار ساز زمین
زمین و فلک چون منند اند	بتیم خدمت سرافکنده	اگر منت از ناری جرج زاده	جر جرج آفریدی که باریت داده
کسی جلد بستی تا پیر و دانا	که ناید بنیر وی غیری نیاز	کمال تو بی ضبط کردن شود	بد و لایب در یاسی چون شود
اگر جرج که شد بعد که دزد و دانا	برون ماید از تنه کین باری	کسی که شد از باری موری ز	نزدانایش چون توان کین جرج
ستاره که یک حرف از قلم	چیه داند که در وی چهره کین تم	کیمی که بر خاکی جای ست	کجا نقش خدو تواند شست
مهره نردان این در صراط	که کاسی غم آرد و کاسی نشاط	تا از خورشید رنگی که برشته اند	که یکیک ز حکم تو سرکشته اند
سری که تو افتد کی از دست	صدی کش تو بندی که بایر و	توریزی بر خاطر اندیشه	بهر دل تو تعلیق کنی پیشه
چو در روشن شود جهان بهمان	بمکسر جان زنده و جان	سمزد و میرد تو جاد و پدای	که مرکز خرد و بخیر و خدای

کشتاید بنا جو را مسان یک	استی بدست خود این خاک	کشیدی ز تو متعجبه مردم طراز	کرده سوی ایان کشتایم باند
کرم کرده کا زبنت پر	چه کردی معاذ الله این خاک	زمان من ارموی کرد و بکام	کگو بدیشک تو موسی قام
جودادی بکنج خردم و سکا	که در خرد پرستش ندارم جودا	بناشته را رسکا ری رست	بناشته را رسکا ری رست
بختیاری بر بر سره عالمیان	خداوندیت را نذر دوزیان	و که ز ابدی را بسوزی بنار	هم از عدل پرده بنار
سکه کار تو نیست الا که داد	ترا منت ظلم نتوان نهاد	بستی جودا هم ندادی	زمن سر چه خیزد ز تقدیرت
جو خود بستی این و تو بر دهنم	عقاب از چه کرد و به پیرانم	جهان بر سوی خواجه کام فرا	که پدار خشمم بخراب دراز
جهان زندگی ده بجان عزیز	که زنده با نم بر از رک تیر	شنا سا جان کن دل ریش را	که بشناسد اندازد خویش را
بنقصان خود چون نشاند	کمال ترا تیر داند شاخت	کرم نمی داد و خاکی	بیکر خودم ده ز بانی دست
ملازمیکنی رخت از باجم دوم	سکپایم ده که با نم صبور	جودل در سر آرد بر شایم	وری باز کن در بشایم
گرفت از چه جویم سیاه	بستو تو ام پیش از است امید	جودا بخل کردم از کافور	بکن بسته بر من در بارش
چه باشد یکی دره پیش پای	که در دشت آید اندر شهاد	جودا از صوم دراز در خور	ز باران رحمت بر دهم زن
مرا جستم شک و موسس شاخ	عطای ترا بر کسنت فراع	جودا هم که در غمت و خاستن	چرمی باید از چون تو بی خاستن
تو ام آن خود بخشش از بخش خاص	که آن یابم از تو که با هم خلاص	من از خودم زدم خون	تو اندازد بخشش خود را
زیاد خودم دیدن پر نور کن	فرا خدشتی خود ز من دور کن	وجود مرا منی ده بلند	کین جیفه بر من جهانم
دوم بچو از خانه در کوی تو	پرواز هست بر من سوی تو	مکون عتاز از تو دور	و که ز راه بتو دور
ولی که ز خون تو بسوزد ستار	چه خیزد ز خدمت صد هزار	که در کجدار تو گویی پیا	دزون سر اید و کبریا
بسوی خودم حران و فرایور	که غوغای شیطان در انداز	درین بادیه غزل زده زین	بمزل شدن تده کسرت
بسا زده و ان گذر و کم شدند	که هم دیو و هم دیو مردم شدند	تو دانی که این ره زمان بکا	ز لاجل خسر و نذر ناک
جهان بر که چون من کرایم تو	کشت زور غمت حضرت بنی صلی الله علیه و آله	محمد شسته لاجوردی سر بر	بد بایان سمنس آیم بتو
رسول قوی جنت رسکا	بجکت دوست و حکم اسوار	بمبانی پیشگاه اله	علیق خدو خان او مرگ
ز در دارة شرح رایت فراز	نیکوچ فلک کو مرآی راز	بهری که چنی جو خورشید باغ	ز نور وی از وقت جبین
مذایس کسستی بدید ار کرد	در این باغ روح الامیس علی	سایین زن بسندش بر زن	بیک بر بیک لشکر آسمان
ز باغ خورشیدستان کلی	نوارش کن ز در و ستان منج	کرم بین کن احسان امت	کشتا کینم او بود عذر خواه

کرده سوی ایان کشتایم باند
کگو بدیشک تو موسی قام
بناشته را رسکا ری رست
هم از عدل پرده بنار
زمن سر چه خیزد ز تقدیرت
که پدار خشمم بخراب دراز
که بشناسد اندازد خویش را
بیکر خودم ده ز بانی دست
وری باز کن در بشایم
بکن بسته بر من در بارش
ز باران رحمت بر دهم زن
چرمی باید از چون تو بی خاستن
تو اندازد بخشش خود را
کین جیفه بر من جهانم
و که ز راه بتو دور
دزون سر اید و کبریا
بمزل شدن تده کسرت
ز لاجل خسر و نذر ناک
بد بایان سمنس آیم بتو
علیق خدو خان او مرگ
ز نور وی از وقت جبین
بیک بر بیک لشکر آسمان
کشتا کینم او بود عذر خواه

زمین را گشت کسب بر دار خود	جهان را گشت کسب کیمیای وجود	حضرت کریم بر عزم کار	میاجی باورشش کرد کار
و جوشش در بای نیش	اگر رحمت بران ابرو نشان	زبانش یکی تیغ عالم باز	کز وحک شده نامهای سیاه
فلک خاک از باش برشته	نزاران چو دوزخ انباشته	مهر لوح محفوظ درشت آن	سیاه و سپید جهان آن
فروشته مشوری از شکست	بر آورده نه حیز از یک فلک	ز کسوی او نافه بیافت	کل از وی او آب روی
فرو خوانده و پیاپی غیب را	ز قلم که در توفیق لایب را	حمایت نشین جرج درشت او	مهر از داغ داران گشت او
در دوزخ راه قفل درشت	کلیه وی گشت سپهرت	سم از نوزاد پیچ شکافت	صفت بد شکست رود
زمین و فلک یک بار گشت	از ناله یک تا گشت	دم از راه درویش برسی زده	قدم بر سر عرش و کرسی زده
بجای که گشت برانگیز	کشا در موج حضرت بنی علی و آل و سلم	جناح ملایک فروخت	جناح ملایک فروخت
فلک نه را چون شب از دور کرد	شب تیره پیرایه روز کرد	رسید از ملک یک ز خنده وی	فلک دارنده جرج بر کردی
برانی ز قدرت سبک کام تر	ز خورشید و روشن اندام تر	سوی دولت چنان کشید	رکابی شد و در کاش کشید
سوار سبک رو بر عزم درشت	شتا بندگی را اگر کرد جنت	بران جیش رخساره بر شد جان	که بر لامکان در کشیدش عیان
علی العلی بر مده در بیکرمان	بمقام بر پرده آسمان	جود سجده کردش برانگیزد کی	همال خودش خواند در بندگی
عطار که موشش ز خورشید	ز دیدار و لطف امید یافت	مان زمره کز عرش آگاه بود	اکما پیچ بکف کرده بگریخت
نور از سندان آورده بر زمین	رنگه و منند منند نشین	بر گشته موج سرنگ او	کله سوده بر منل شزنگ او
شتا بند بر جیشش تیا	متاع سعادت بدر پوزه سنا	ز حل وی مالید جندان بر راه	که شد روی او روشن شست
جواب بر ثوابت نهاده توان	شکوشتش بود از ثوابت	پس از انجم شستین انجم	بزم نم گشت نه گاه زن
علم بر سر جرج اطلک کشید	قلم بر جهات مدس کشید	سوی عالمی شد که عالم ماند	دوم در میان سایه هم ماند
جان که در شاخ قدس تیان	که خود هم میچند اندر میان	جوارختی عزیزش نو میشد	دران سستی مت جاویدت
بزد بر غرض ناوی سحر گشت	زده از قاب سستیش آمد بگشت	جواب خیال زمین بر گرفت	نظاره بنور همان در گرفت
برون آمد از پرده بود گشت	نگه کرد پی پرده مقصود گشت	بمنزل فرمان شازاد بارگاه	انباشش درم ریز خورشید و ماه
فروزان جوشی ز نور و نور	ملایک جو پر وانه در کرد و نور	خود سان خود و سر را شازاد	که رویشش از بای نازک باز
جالی بخوبان آن باغ داد	بر حصارشان خال مانع داد	خوشا وقت آن میمانان مانع	گر گشتند از ان کل مسطر مانع
خوش آن سوار دلاور کرد	در خیر از دوا انقا رشت کلید	مده مانع شرع را از رخت	بدان شوار آن عارت در
رایجین دیگر کزین گشتند	جود کرد ماه انجم روشتند	ز سی برج آن ماه ناگشته	که با شد بدین انجم آرا گشته
دل جای آن انجم نهاده	را نذرشان مثل راه مده	ز سی راه چسب و کدر برتری	کند نور آن انجم برتری

دل چون بگو سر گشتی فام گشت	که دریا تی گشت و فاق پر	نشاری گشت در بخت گشت	بر بای اندیشه عمار گشت
هر عوط جندان برون گشت	من افشاند و آسمان بر گشت	عطار و یوسید و بر سر گشت	برگاه پنجهش بر بخت
در بخت آیدم کایمان جوسری	برم نموده در مدحت دیگری	ادب بایدم پیش از ان جوسری	بسی دخل شد لولو شاهوار
بناه جهان دین حق را نظام	ره ددش را پیشوای نام	بخت سیحی در آفر زمان	کزان سازم آرایش معج
جهان زنده از جان پیدار و	ز چنین روشن از باز آوار و	سهم شت شب چیزی بیار و	برای زمین محبت آسمان
ز غلغات شب کرده کل	بنظاره غیب صاحب نظر	ز بس سجده کردن محراب دین	کند افکن کسکه کبریا
دک گشتش از بایر گشتش	کن پایش از بوسه خلق ریش	پناه وی از پایا برتری	مؤذرا نوح پنجه سبری
بدان ناخسته اند بیا و	نهاده قدم بر سر مرتضی	بکشته زد پایا و کسون سخن	شرف کرده از زندای کن
زمین و فلک در ولایت	ولی کوشه پوزیا منشدش	ز زمین جویین شده تخت کمر	یکی کسینش گشته دیگر سر
بتیاری و اما طبیعت فرو	کر و کرده درمان بیازار در	برای طلب بر نمودار کار	بدستوری عیب فرمان
نیریش در قدس را برد کی	پا نمنه را داده پرورد کی	کران سنگی او بر دست بود	بسی پیفته دیوار کرده خود
کر منس و توبه دان پرور	شکم خالی ذول ز کفینه پر	اگر پیشش فاق پرور بود	ز ابرکش در زمان تر بود
ز دریا محیطی بر پیرانش	میر از آلودگی در منش	ز سرشته عینش آب دلا	باب و مشوشت در جهان
دم خلق او چون صبا جان نور	نوالش همه خلق همان نور	زبانش روح سارا نده	دش عقل را کجنان شکوف
جوان سرشش دل دم خوش	بعد فرمن سستی آتش زده	ز نظاره روی آن آفتاب	هم پاک جثمان دودیده پر آ
بر آلودگان چون زده موج پاک	فروشته ز آتش آتش خاک	بر و بار خلق ارچه بسیار تر	کسی نیت از وی سبکبار تر
فلک که بجهشش نکرده بخیر	عنان فلک باز پیچد نیر	بجای کسی که ماند آن قدم نیر	بلایی ز کرد و نیا بد نیر
برای که آن بای دار شتا	بتعظیم بوسه زمین آفتاب	سران ما توان کند در شت نور	اجل خست چیشش نور
صنای از درویش آید	دش روشنایی ده سبنا	رسیده ز پر وانه آسمان	جوانی بطلانت آفر زمان
جهان ز و همه وقت پر نور	بر سنن امانت دار تیز	بر حسنی آرایشی ساز کن	زمین از درشش سحر بار
فرمان شادی خانه کج ریز	که بوسه جنت کف بای شاه	سختی کاسان بر درشش ز بار	بزرگه کوشش فلک باز کن
سخن را جان بایر برکش ماه	ز رفعت بگردون روان کرده	محمد جهانگیر میر مصاف	ز پر وین و جونا فشانده
علا دین اسکندر تیانش	عددا بر و انکی سوخته	صنایش در اندیشه پیش کمال	که از پیشش او بس نزد کوه قاف
جوانی بوزن از وخته			نزالش با نازده پیش کمال

زبس کش عالم بکجه دست	ملک بس فریده ز شمش	زست جان ساخته ز دانا	که بر رفته تدرش همت آسان
شمان بر درش خدمت موخته	نظر نیز بر پشت پا و خفته	مطر که کند سوی خورشید تیز	جو در آب خاکش کند ریز ریز
و کز دره را خشت از مهرباب	و در بایه بالا ترا از آفتاب	درم که عطایش بر او خشت	رسد کافقایی کند بر سپهر
سپهران پی نامش این کار کرد	که خورشید را شکل دیار کرد	خطی کان بتوقع او بگشت	حکی به این ملکیت گشت
رقمهای منته را در زمان	چهار است از فقه و دانا	جان کند خارشتم را ز راه	که سمواره شد فتنه را خاک
جنبش خود در زیران آورد	تزلزل همت آسمان آورد	سندش جو در بر جولان زد	هم نیز بر پشت مرغان زد
زبان تیرش عدد در بک	که بچکان او نادران قصا	کتابید جو نیز چکر کاه را	سد و لقی نیز جود را
زیرش کز و شد عدد و گاسته	سند کیش سپهر آراسته	قیامت که خداست و روشن	و شمش سر فرود کند در میان
بر سر زنده زور و جلال را	فرام کند پاد و اسال را	کانشن جو زابر و اسار کند	جهانی یک تیر غارت کند
جو در روزی بجان بک	ببروی باز و ستودن خرم زین	سپاسی جو طوفان آتش تاج	کشد تیغ شامه یک قطره آ
که فتنه ری و درم شمش	ولی رنگ نکرده مرکز رنگ	ز شمش آتش بدر بازده	ز نیزه ثری بر نر بازده
بر زمش شکسته دل دشمنان	نه از باد سوری ز غارت	ز زنی که از پرچم انجنت	بر باز موصد دل آویخته
بجایی که آن روح والا بود	زمین تا فلک نیزه بالا بود	ز بهر شکهای روپن تان	ز مغز میان چوب گردن تان
بتنه دریده صف خسروان	که هم باد شامست و هم بملوان	جو خارا شکافی کند آهنتش	جو فلا و دوز و چو رویشش
سلاخیش مرغ شمشیر بند	علم دارا و آفتاب بلند	ز چرخ سیاحش که شد ریت	جو طبل از پشت تار و محبت
مایه که بر جتر او کوه جای	شد فرخ از سایه او حامی	ترسد ز زور او دران در کند	مگر ز ضعیفان مانور مند
ز زبانشان سخت شفا	ستاند بشیر و ریزد بجام	بختی کشد کج شایان ز بار	بزمی کند بر کدبان نثار
بر او ز خاک سیر زیاک	بختند کی باز ریزد بجاک	که محلت سوی درویش	یک چشم بند جو خورشید
بکاه عطاران کف بخرش	ز صامت از ریختن در خوش	عجب صامتی بین که فریاد کرد	بختی که فریاد از داد کرد
جان باد بر سیم وز جور	در خطاب زمین بر سیم گوید		که فریاد عدلی بر آید باده
جهان خسرو انا بر سیم کن	نشستی بر او زک فرج پیا	جان عالم آرای کشتی زار	که شد ملک را عهد شایان
نا ناز و خسته خاک آفتاب	بهد تو جو جهان دشمن خوار	مردقت یاس جهان کار	ترا با سببان بخت پیدار
اگر رحمت آری بکین خوش	درمی روزی پاد مساکین	زمین آسمان بخاندی ثم	ولی ز آفتاب شاد دار کم
جو نوبت زنت گشت تو	ز غفلت آسمان کرد باز	جانب تو از بخت فرودند	جو اندیشه بختی را ن بلند
سری گوید اندیشه تیر	سر خویش در کار اندیشه	مخالفت از فتنه خندش	سرش و ام شامت بر سرش

و امی لحم ان کیدی متین	ز خاک درت در سحر دم	شمان کرده کلک و محزون	بجاک درت جن نفی دکان
خزینت بگو سجدش فی بن	روان از دود دیده بسندیدگان	درت باز داده بر ما و پر	نمای حکارم میانک صریر
خلف در دل از جوب دربان	نوکت ز آسمان همت افزان	نوکت ز آسمان همت افزان	نمای حکارم میانک صریر
کند سبک را که مراد جند	بجام جم آراسته مشت تو	بجام جم آراسته مشت تو	نمای حکارم میانک صریر
بهد از در قفس را که کند	بیدار تو در مرد و عالم تمام	بیدار تو در مرد و عالم تمام	نمای حکارم میانک صریر
زبان دست شکم پر کند	جوان خسروان در پیر کی سبا	جوان خسروان در پیر کی سبا	نمای حکارم میانک صریر
سیاست شده فرض بر هر که	بر سر کلاهی چنین زانم	بر سر کلاهی چنین زانم	نمای حکارم میانک صریر
بدانش رود از عطار دکان	بدانم کزین نقد کامل عیار	بدانم کزین نقد کامل عیار	نمای حکارم میانک صریر
کند از بیل شمشیر نیت	جوابال تو میداد باریم	جوابال تو میداد باریم	نمای حکارم میانک صریر
کنم روشن از کیمیا سخن	جایی بدون آدم از سان	جایی بدون آدم از سان	نمای حکارم میانک صریر
مانم درین داورى شرمنا	جود و نون سنی در منع کن	جود و نون سنی در منع کن	نمای حکارم میانک صریر
ز پیکر سکار از کرم در بند	ز بازوی تو ملک شد تو	ز بازوی تو ملک شد تو	نمای حکارم میانک صریر
بان بر سر تخت اسکندری	پاسا قی ان جسته زندگی	پاسا قی ان جسته زندگی	نمای حکارم میانک صریر
می اندر فتح آب حیوان	کتاب در بر شمش کردن این داستان		نمای حکارم میانک صریر
ماده که چون خضر بنایم	سم امید مغرول دسم انتظار	سم امید مغرول دسم انتظار	نمای حکارم میانک صریر
ز جودت که زد کم شد امید	کن و آب حیوان در آید برود	کن و آب حیوان در آید برود	نمای حکارم میانک صریر
پیا مطرب آن نوزدن در کرد	که یک جو در دست جای سخن	که یک جو در دست جای سخن	نمای حکارم میانک صریر
ز سی سکه کیمیا سخن	به دل شتاب و دزدکی کرد	به دل شتاب و دزدکی کرد	نمای حکارم میانک صریر
بهر خانه ز وصل و جکی کرد	شراف نامه آدمی ز او کان	شراف نامه آدمی ز او کان	نمای حکارم میانک صریر
رقم سبج و جی ز ستادگان	و کز جفته زندگانی مومت	و کز جفته زندگانی مومت	نمای حکارم میانک صریر
اگر عمر جاوید حواری مومت	هنوزش جو بدیم ماکه ماند	هنوزش جو بدیم ماکه ماند	نمای حکارم میانک صریر
ز جزمین تان از برون کشته	ز دریای او چیت بکینه	ز دریای او چیت بکینه	نمای حکارم میانک صریر
بجزمین صدف در خوشیت	کلید خزینه زبانه سپرد	کلید خزینه زبانه سپرد	نمای حکارم میانک صریر
فریه جو کجور جان سپرد	شب و روز با دروی پیر	شب و روز با دروی پیر	نمای حکارم میانک صریر
زبان کو چنین کج دارد	سکاری چنین دروغای	سکاری چنین دروغای	نمای حکارم میانک صریر

چه بد عهدی ای مردم ناسپاس
عایت نکر دانست
جو بایم بدین باغ رسوا
هر سوره و کل که جیدم روان
ر بودم ز ملکشت این بستان
منه نعت خوان بنیک و دم
ابای کسان خوشنمای کام
کسی کین نک خور در خور
رازی با بی بدین نیکی
خوش اندک و میهان شیار
کسی که کند سوی انصاف
نه بر کوه نعلاف کوکشی
بخش کسان که برفت نور
و کرمش نعت انگذ صندل
رازی بن خدی که دادیم
نمای حاسدین شور و شوق
جی مردن و در بکشد
ندام جادوم سنگدل
جو بر خسته بخت باریک
تو که زره زن بود ز ناک
کیر کسی حظه بر نا قام
شدن که در کوی سکاچی
سخن که چشک زده شد
سخن را بر کشتن از قوت شک
متاع سخن که مری سبت

که ملکی جنین را بی جوش
که کشت این ولایت را
درش را بن داد و روان
بجلی نکردم جو تنه خوران
بسی سب را زنی و دستان
که احوال دست بخت
که هم نیم نعت با جدم
فراش کشتش نگدان من
جواسر که زیم نقد ابروی
هم خورده و همچنان برقرار
بخت آورد کام خود را
کند پیش کو بر کسان سرکشی
بر دست مقدار سرکش
سم از نام مردی بیادستار
در و آفرینست از خلق
که زمین زه نشاید کله و خن
زبادی چو مسک تنی بخت
ازین شاد که در دوزان
پاک که کرد اندیش بر و بر
تنی کیه را از که بر چاک
که از آتش این بود و خام
جو سگاه کیران سپوده
اهل جاشی کیر و نشت
بود زنی یا قوت کردن
جو پیش خاشاک بری کربا

اگر دانی انداز کار خویش
که کم پس ز قبض اهل مرا
کندم در باغ آراسته
که مستان که جام مصفا خورند
بساطی نکنم بصحرای او
و کخته شد نا فراموش
بر پیل نکا آنچه من بچشم
بخوان کسان سر که برین بود
بزرگان که در کرد و خوان
بران کس میاد این حلاوت
سکی که بر دانه چایان رود
بزدیک دامان دزد و فرغ
شبی که جدم که به منتادام
و غایب از بابا باز فرست
جو زمین نقد پر کیه نشت
ز پاست تردیک کاراکان
جو پیش و کی نیت و خور و
ولیک آینه بود طبع تیز
سران طبع که کم عیاران بود
هنرمند بری منر کم ز ند
راجد ازین سرده پراستن
شبه که خور را نذر عزیز
دم که چه خازا که امی نمود
دعا ز لاجاک ره انباشتن
چه زیم کرد در کنا رکسی

نکویی مکرش کشتار خویش
که داد اندرین بادشاهی را
شوم باغ را سرونو جاسته
مروت بناسد که تنها خورند
که پاکوت عقل از قاشای او
که با شور با جاشی کمرت
با ندازه دروی ملک ریختم
ز سر روی میزبان من
بترال بر میهان منند
که خاشاک بود بر زلال
که از استخوان استخوان بود
به کوی بردن فغان و فرغ
بیماریش بر بارند نام
که سر برد کرد دست و بر
حد بردن ابلهان از بخت
بخسین شدن شاد و جوان
زترین بدخواه و نجسین
که آسب سکی شود در زیر
به پیرامن مایه داران بود
هنرمند از خم محکم ز ند
بر رویه مجلس آراستن
صدافانه که پیر ز شیر
جو خوراک امی ندارم چود
به از کشتن و بس طمع داشتن
که قیمت کند کو مری راحنی

خدا توان که بود مردش
سعی نایک زاکش و چین
ترا که قرینه ز پیش و سرست
چه که یک کسی که نکو بد درم
کند ابلهان بستیم حبیب
برون خط از سیب رنگین
را چون منی داند آیین دهر
مزمند کشر یک بود فرخ
را صد فغان زمین مزمنا می
نه دل کشت پدار ازین جور
زمانی که دروی خوی و خون
اگر دولت آن جهانم بود
من و کج نهایی و کج راز
ز خاشاک و من و فقه صحرای
انان می که جان دانی دم
خضر زان ریتی که خود کس
کنون پین کشر از آب حیوان
وزان انکین شربت انکیم
حربان خوراسی موبوی
سران در زاناکه ناسته ماند
نظر چون برین جام صبا کجا
جانی که در شرح این داستان
جوابین مهر در عهد باز دنا
ز رازی را کند سر و کشت
طراز قلم قصه خام را

نه بند تو یزد بر کوشش
به از شک جثمان باریک من
قرینه مرا سینه من بس است
که تا جزد ریاست و کورم
بمشتی و حل سنج ابله
در و ن پین که آن زمره این
جو در پنی آن خود بناسد
چه سیوه و دد دیگری رشاخ
که تر و خردست عینی تمام
نه زمین مرده کوی زبان کشت
باشد کسان بن شمع چون زخم
زمن این جهان که یار بود
دل از حوض طبع از طبع نیازی
کشیده بدامان اندیشه
بر و حایان دوستکافی دم
حربان خود را فراموش کرد
منش زنده کردم بدوران خو
بشیرین و خضر و آ میختم
کشتادم درشت جنت بروی
فشانم بنوعی که دانه فشان
سند صافی و در بر ماکدا
رقم داشت از سکه رشتان
بسیچند و بس در تر از دنا
که ناکشته باور شود کوشش
نوشتن بیکشت شام

چپه کویم که دامنا بجام ماند
کس انکیشش ندارم نکس
سرسنج باشد ترا زوی
مخالفت که ناید بیار من
کسی که خلاوت نذارد خبر
نی و نیشک سر دوار نذارد
و که باشد از ملک عالم بسی
بشیر این مثل شوره خلعت
همه روز غم نختن کشت
جو در عالم دل را بار نیست
جو زان می ندارم که جان شکار
جو نوک دم این سک پیش را
بر آراسته نوزده جان و فن
پرستوری طبع در ایشان
شرابی سنان ز ریش را
جو در خسته زندگی در کش
جو در بار کشتن نخت از قلم
وزا بجا فرس شتر تا ختم
کنون بر سر بر سر پردی
سز پر و کچنه دامای پیش
من ارچه بدان می کران شرم
جو که با خضر و مضاف بود
هر پیکر چلو که از سر بر
سخن که خود بر بیار عسلم
سیاهان که کلک زبر و

که بریم ارمیه نادان بر دهم
ز انکیشش طبع نختد
چو سجد ترا زوی ز خاک
چو روشن کند قیمت کار
بیلد نند نام خرمای تر
ولی میرست آن داین
تنی کیه نذ باشد از من بسی
که کشر مزمش روزی کشت
شب من در افنا ز کشتن کند
که خاشاک با صبا کجاست
بدین سر که باری دمان شکار
جو اکم زخم سک خورش را
ز در یوزده ممت بختن
دافنا هم از کلک در ایشان
که از مردن این کم خویش را
با سکه زشته آبی نداد
ز مطلع با نوار و ادم علم
بمجنون و سیلی سراز ختم
کنم چلو ملک اسکذری
که کج سز و شت از اندام پیش
کجا با حسر بیان بر سر
نخاند آن وق که خرد طاق
که سر جاک باشد بود و لید
کشتن در قلم بلکه در کشتن قلم
نخندیدن مردمان خون

جو که دم سپیدان است	چه نام با و را فسانه و چه درخت	جو که سر به سمت کو ببرد	من از خمره مستی بدارم
ترا خیره روی نماید محال	کند بر کسی که بست این خیال	دار این نکته بر من بنام دیکم	محالات شمرت هم قدیم
در آئین تار پیمای کین	فرادان بود پیش دم و سخن	سکندر که فرخ جانش بود	بفرخندگی خاص درگاه بود
کروسی ز دندان لایت	کروسی نوشنده پیمیش	بجیتق چون کرده شد باز	درستی شدش بر ولا تیت
شکستی که دانا بدو باریست	که اعدا بنود کرامات	که افتد به سپهری داوری	زند که اعجاز پیمیری
و که قه با او لیا سرزند	ز کشف و کرامات سر بر بند	جو این سکه در دین در دست	عنان در استواری کشیدن خط
رسی که یزدی کشت باز را	سکستی باشد نمودار او	کسی که بید از بهر کاری بدید	بدان قتل چار یا بدید
جهان بادشاکان و دشمنان	بناکم کثایش بدید کرد	مهر ز پورشش از نو کشت	که آسان تواند رسیدن کام
بخشگی بر شش را خورشید	بزی که ایشان بایست	و که شد بدید درون ره کاری	و کیل محیط آمدش سیمای
و که لشکرش با بدی طم	پیک خورشید کار سازش	دارا ختر بطلت و پیشداد	پیک دایمانی را پیشداد
و که عتده را خزان کشت	کشا از فلان طون فرخند	و که حاجت آمد بدیو پری	بلیاس نکر درش افشردی
بران زمین دره دانش	سردشان بالا به پیمیش	بیکمان دانا و پیمبران	خودمندی خود زیادت بران
کسی را که جزمین شیب داد	عجب چون بود که گذر	اگر ماند بدیو جوامی در	بود باور از ره روان سوار
و که یکسان شد زانسان			کرامت جو صفت حجب
استندم که رندی گریه	میزد بیان خود پیش	از اینجا که در دل گریه	بمراج پیغمبر اندیشه
سزان که که فکرت سرزد	دخی چون بود رفتن و ماند	درین و هم با بختان صبح	چرا بخت کردی بودی غام
مکه جاشگامی ز بهنای	تا شاکان سوی آبی گد	بتن شوی جاده رفتن و کرد	شب تیره در شب ز کرد
جو در آب ز غوطه و آید	زنی دید خود را بشهری	یکی آمد و کار پر درختش	بکند با نویی جنت خود شش
بر انکه در غنچه نسج	شدش منت فرزند درخت	یکی روز نیم بر تر از خشت	سمی بر لب جوی اندام
جو باز از آب سر کرد	تا شب بهر جانی در گرفت	چو پند همان اولین سال	که آن راه کم کرده کم کرده راه
سلاح و سلب سجن کنار	ز ما ز همان جاشگام برادر	خجل کشت زانده حاتم	ز سرافقت برگ سراج شمشیر
بشرع انداخت بخت تار	برون کرد و ما خویا را ز مو	بردی گرفت از خورشید	و لیکن بس از عتده جزمین
خود نیست آن بن نو	که اندیشه را دور دارد	بلکی که کونین حسیران بود	خود را حسیه باری طیران بود
خود یکی جرم کرد	نمودی محسنی که آید	سرم خاک مستان فرخنده	که شونید نقش خورامی
خود شوم چون مست باشم	جانی خسرو را بجای	خود را مکشش با بجای	که کرد و زیانت دست را

166

چه کار آید آن عقل چاک	که دین صد خلیل با دین خیال	اگر می کند باشد از روی کار	کنه را پامزد آرزو کار
و لیکن مبین صفت عقل	کنت از بهر دوزخ کند بخل	جو فقه است ز منک و فزانی	خوشا وقت سستی و دویانگی
سرای که اندازد پروان	بیاری که یک شربت زرد	و که شربت زندگانی بود	هم از خوردن پرگانی بود
کجا یابم آن باده عقل سوز	که بی باده شربت را یارم	که شدم باقی بیوقوف	که ان جاشی بهر یابم کام
پاسا قی اندر فزونی بی پی	بجاشن غازی فرویزی	می گوشتن اشتیاسی	ز تشویش خویش را میسود
بیامد بآن پروای حکیم	کز دگشت بر شیده عقل سلیم	نوارش چنان کنی که عقل رشد	شود در سینه زین عقل ناسود
سخن بشنوی که سرکان			
مستای که در روشنی کار	سه وقت تیز تر از بار	بجسم شمشیر کوه سری	ز خون از دین مهره کوه سری
نزارایگان میدید روزگار	چنین صانعش چون گذری	ز بس ابله مندان کلال	پست آب نوشند باطل
کس بر آن دست بالید	که مار و زده کا سه یک تو خورد	از ان مار بز خویش حیدر بخور	که در شش خاکت بالای کج
و لیکن تنوزت نظیر نیست	جوان بهر پیش انگیز نیست	خفگی کشن ز کان نذر	چه داشت علفان بوشید
ولی کش بلوزینه نتوان	نشا طمع چه داند شست	تو شناسی این جاشی کام	مهر انجیر بخت زید مرغ خام
بیازی کری که دکان بار	نی زرد بتوز عود سیاه	ترا کنی شیر با دیکریت	که دانی این آب حیوان
جو بالا رسانی بیای من	شد در شش از تن کالای	ز میراث من سر چه ماند نس	بهین با دگارت سینه
کرت شمع دل رویشانی	بدین نور جانت کوایی	درت غافل افتد دل از کار	جهانی پرست از خرد بار
که از عشق کل راغ را شست	مکت آوار فاخته کوریت	تمای گرسن بخیری دست	که سر مرغ را میوه درخت
سه آدمی بی یک فن بود	که این باغبان آن ترزن	ز یک نخل شاد و فرخنده	که هم قفل زامن بود هم کلید
ورق کامل معنی بیانش	کله دوز تو ی کلانش	من این ماجرا که بستم	ز بهر بر دوزم دام از پاره
مهر از چشم پیش کشش	نیز زد که جز کلانش	و که پیشش را در دست	دکان کله دوزم در دست
و لیکن عین دانه از رازی	که سر زاده ماند با بای	که از خزان من بود شش	جوی با دشت آخر من از شش
جو یک جو یک سال کردی	بس از دوز کاری شود	کون دارم امید کین	بسی خورشید و بار دوز خاک
و که خواهد از دقت	جهان پر کتی و نکر دقت	منت کین رقم بر کین	به بزار آن دوز این میبکیم
که چون کردی از عقل	درین یاد کار از من آری	بدین داستان ز من	مان شد که دین را کتی باز
کمون که جارت ز فزونی	جو سیاه خود را ندانی	جو در چاره بدر کردی	ز نقصان کامل نکند کار کام
عدایی که او که دشت	ترا حاجی از بر آن نام کرد	که سر صبح و شامی کتی	به پیرام کعبه دل طرف

کسی که دولت کشاید قناع	بدلای تخت باید ستاغ	سمکش نشد معتدل و شکام	که نتوان سندیخت و دوا
ز سرای درخند کاهی بود	ز سرسری کلاهی بود	سرای بزرگی نشد هر کی	بخود مردم نامه مرعده می
نمسه جانور سرکش و بیاد	بخود آدمی که بود سرفراز	سرا که سر خود ستود تا جو	که طایر و سرباز و پیر و زور
اگر مار را مهره تاج سرست	ولی مهره آدمی که سرست	اگر که مرتبت سر کو مبنا	جو که سر بود تاج ز کو مبنا
جو آزار را خوش بود در دکان	بازادیش که در آمو دکان	ز آزاره که زخم دهن نخورد	که کس خاری از سر و سوسن بخورد
سرا نشد که آتش تیز دست	به پیرامن خویش که در تخت	کسی که تخت کشاند پیش تر	بدولت که اندیش پیش تر
شتر که دست و دلکش است	سروش خوش و فضل از آن خوش	ولی که سخن رسوئی بود	تو خون کن بهر شکر خونی بود
جو پایا دشا جور لازم شود	کرش تخت عودت میزد	بشان که از شیر شویزد دمان	که خون عودت صواب شد دمان
جو در سیم در زنجیر دلماست	کسی که نزاره چه خوشدل	ولا که دولت ز امکان است	بخت در آویز کین زان است
بناغ و زغن شوخ و سبب است	که در دام کس در بنایدهای	بزدت همان دولت از نیست	که بر حال مستی بود دست
کسی که کشن بدین پیرا سودل	نمیاید اندام و زود و خداجیل	بود که چه غم پیش چرخ گشت	اگر ز بود پیشتر زان گشت
کان که چه بد شد بی گشت	و ک یافت آبی عذر از گشت	ماد دولت سستی شد بسند	که ایما و ایما بوم کی کرد
چه کار آیدم سستی بی صفا	که پیش از دور و دوری نزاره	بر نیستی را که گیرم بزور	که نهاده من باشد اندر بکورد
سکا ز برادر باشد قرار	کند مر کسی وقت عذر از کار	نزد جان منم از وقت مال	که از وقت در پیش اهل کمال
که کبر و ز محسود غازی	جهان در جهان موج لنگر گشت	خشن بوشی از خاک و کجاست	همیکه دقت از او ز دور
خودش تپان جهان در گشت	بسی موارف و قربت تاب کرد	جو که در آن سبب بار سار دارد	ملق جان شد که نماند زود
ز غیرت که منزه است ز ناک	بخت کن عاقبت را قیاس	درین بود که سباب شامی نام	ز دینا که شد که سوش خرام
نمونه شش زینت کاشی	ز در پیش میکین برادر غیر	عاقبت ز در دانه جریست	بزاری همان خرقه را جریست
ملک شش آورد تاج و سر	که تا زنده رفته رفته یاد	چه بزاری ای که ببرد دست	که درویشی از خسروی گریست
جو بدیهی وقت خاک نیاز	نمکتب و رفتن سکنه زمین	جین کرد این نامه را سر و پست	شرف یافت مرده با می بود
قلم را این نامه چون شست	بپای سکنه جهان داد و پس	شرف یافت مرده با می بود	که سحر ایه یک شد جو با ز
که چون شد خاک از خرقه نویس	ز داده و شش عالم آباد گشت	در عدل را که در از انکوز با ز	نخست از سر تیغ آینه رنگ
زمانه ز پیرا و ازاد گشت	بکشت که شش می روان شد زخم	ز داری آفاق بسند سر	ز داری آفاق بسند سر
جو پیرا دخت از دشمنان زور	ز داری آفاق بسند سر	ز داری آفاق بسند سر	ز داری آفاق بسند سر
بس آنکه بیازدی آفاق کیر	ز داری آفاق بسند سر	ز داری آفاق بسند سر	ز داری آفاق بسند سر

دراغی در اصطخ رایت خشت	بنشش زو میار بر یک خشت	جوزان حاجت موکش گشت	بنوشاید بدو حاکم گشت
جو جندی بران خاک شید و خشت	سوی تازیان بار که کرد خشت	برآمد ز اوج بین چون سبیل	ز دریای مغرب سبیل گشت
علم بر در که بر پای کرد	سران عرب را زمین پای کرد	زمین بوسه ده کهیم پاک را	بنوک مرده رفت آن خاک را
وز ابنا سپهر در سواحل کشید	عنان در طرهای شکل کشید	مساحت کمان سوی دریا کشید	ز خاک عدن سوی مکران کشید
وزان کام در عرصه دستان	درآمد با قنای هندوستان	بندی شتابنده هندو کی	بسی میل هندوستان کرد
ز کید که ناید چون کشت	ر بود افسر دولت از فرق نور	جو بر شد بطا و کس سندی	ز آهوی چمن گشت باغ کاشی
شدش راه برد دولت تیزین	ز بایان هندوستان سوی چمن	دوال که جنت کرد و کند	ز چمن ملک خاقان چمن زان
جو خاقان بزمان بری سر نهاد	قدم بر سر ملک دیگر نهاد	زاق قنای چمن در خشن کشید	بسر حد اراک لشکر کشید
برید از حد ترک سپو ندر	بنا کرد شهر سمرقند را	وز ابنا گشتش سوی قازم	سکپا نشد پیشتر عزم کرد
بناک خضر گشت منزلت	در کرد شهری جو بلخ را ایست	زاق نشیمن آن کارگاه	سنا دزد کرد دن بزمان شد
جو فرمان گذاری برایشان گشت	عنان سوی قیاق وحشی گذشت	از ابنا در آمد بالان و روس	بشای زبون کردشان چون
جو آن حاجت را رعایت کرد	از ابنا سوز سوی طلعات کرد	وزان آب بشتنه چون بخت	بخو زنی با صحرای گشت
جو زان رخنه سد کشید	بر جنت سوی روم لشکر کشید	بدینگونه بیکه ز شمشیر و جام	جهان قاف قاف بیدام
و که باره کرد رایت خشت	بنوعی در کرد آفاق ناخت	بکشکی جو بنمود جولا نکی	روان شد جو آب روان بر
بجهای در با جو نظاره کرد	برآمده مرک را چاره کرد	جهان که کنی در تله بای حریف	بخشبی سرانجام بر تیش
دروغست کان با شاد آید	نیو ششده سی سال کوید چیت	ز غری که نیکو اندک بود	دوره فتح آفاق در گشت
جین مزاند از قصه شان	که با بعد قرون بود جولان	بشرح آنچه از کرد که میزد یاد	نمک از کورشت از کیماد
سراچه از وی آمد بدو تان خوش	نوشته شد دانا بدینان خوش	دل جو که در بدین کار بود	با بجا ز گشت آنچه با جابود
مثالی که ز دار خط درستان	بگشتم یک پست یکدستان	در سرچ ناکه ماند از خشت	کنون یک یک گشت خاتم
نخست از زم خاقان	که دینم باز بجهای کس	نظای که کرده آن جو بدین	در شتی زو میان دوشاه
و که کون خاتم من این راز	و که کون کم لا بد این ساز	و که نه لطافت ندارد بسی	که مر کشته را باز کوید کسی
ز تاریخ نشان سپشینه حال	جین مزاند این حرفی ریزد	که دولت جو در دیکه نهاد	سرا ز بدگاه او سر نهاد
و آفاق نام غلزد زنده کرد	بزرگان آفاق را بنده کرد	جو بر پیشتر خیر دان چرخ	بشای و لشکر کشتی خیر گشت
را که در بدو یکان راه را	بنا قان جین را بدینگاه راه را	براسک چمن جو که شد ساکام	می کرد مترل بمنزل خرام
جو قلمش دران کشور افکند	برآمد ز کشور نشیمن خود	که رویی بر دز صهاری شدند	که رویی در زینهاری شدند

خبر شد بنی قان دریا شکوه	که سیلاب دریا در آمد ز کوه	بر رسید و در دل شد اندیشه ناگ	طلب کرد میران خود در خاک
جو لشکر در آمد بعضی سربازان	پیران چین شد از غل سببان	بسرمد آن عرصه جا نروای	سرا برده ز دشاه کشور گشای
سکونت کسی درخ آرامید	طرحا نه در خور کام دید	بسمه کوه بر آسوی ناودر	سردشت را کوشش دلازل آ
زمین بر کوه بر ناه مشک	کل از بوی خوش صندل خشک	ملک را خوش آمد هواپی جان	کرست بر ضبط جاسپی جان
غلب کرد روی خود خند	باندیشه دانا بلیقین دست	مخافان چین داد و درنگ دم	پای که نولار کرد موم
که بر ما جو کرد این کارسان	در کار سازی و اقبال باز	بهر سو که نوتسن برانگینم	ز بد خواه خون بر زمین ریختم
جو خرس و زنگ بستم تک	بخون وی از تیغ شستم تک	و کسوی ایران و خشن تاجیم	ز دارای دولت سرانداخیم
و کوه در عرب مشعل افروختم	دل منکران عرب سوختم	و افتاد در غمت بهند و ستان	کل فتح چیدم از ان بوستان
در ایام که بند قبا را بچین	بستم بر کین خاقان چین	و کسر داری و فرمان بری	بازادی از تیغ ما جان بری
و کوه بدین سندی آباد	بر ارم ز ترکان چینی دمار	بنیزار تو سو ستانیت جوی	من از تیغ سریشکاف بوی
خزادان تنها جان خورده	می صاف بی میان خورده	کنون کت جرمیت شیر کنی	حرمانه پیش آری با جون می
نیو شده بشیند در بر راه	مخافان رسانید پیغام شاه	بماند از خاقان فرخنده تخت	دل از زده شد از ان نمودار
مهر روز با سپهر پیراس	ره از وی را امید داشت یاس	جو آسوی چین شد کبشی ستوه	سگم برد و بهنا و بر تیغ کوه
شکم ناگهان کشتش ز تیغ	پیران ناه مشک شد نافک	طلب کرد و فرزند و نرفت	که تند پیراو با خود و دخت
کشاد که غل کجیند	ز درخت اندیشه سید را	که تا این زمان ز اسان طبلد	بیاید بسیار ماکند
کنون آمد بری زور بای	سید شد ز لشکر مهر زورم	جو دشمن جا بر شود کینه جوی	بگو شتم یا باز تا پیم روی
جهان دیده کار از مایه کین	زمین بوسه داد آمد از کین	و عاکر داول که با دست تیغ	مهر آرزوی عالم بحیب
جلان زیر زمان برای توبه	فلک چون زمین زیر پای	ز من باز پر سی جو زود شاه	صوابی که دارم نکارم بجاه
بشرطی که ز اندیشه جوی	سخن هر چه گویم نیای رخ	زبان نیک کردن بعد فعل بد	بسی بر کشتار ما سود مند
عدی که آن سود خورده	ترش گشتن از تیغ باشد خطا	جو طفلی کشت از تلخی انده فرود	به پیری شود روشش کان چو
طیسی چه خوش گشت در خاک	که آب حیات داروی تاج	شبنم که این شاه نوحانسته	سری دارد از دولت ارسته
بهر سو که لشکر تاج برد	سم اورنگ بر بود دم تاج	اکی کشش تراز و برابر نما	ز هم کشیش بر زمین سر نهاد
سمیت ما را نمود از تخت	که با بختی را نگو شیم سخت	ستیزه ز ناپاست باز و دزد	که بر پیل شان کندن کند
نشا پشیدن با تو انا زور	که نو را سکین ترست زور	فرسند و باید فرسند و	درون نقشبندی برودن
دل آهین سازداری دوم	برو عن زبانی کند مجوم	که دریا بد این دریا اصلاح	دل خضم را باز جوید مزاج

کرش با شد اندیشه ششی	نقشیم ماسم ز ما و ششی	در لطف چاره سازی کنیم	بهر یک همان نوازی کنیم
در شش دل بودا که اندخت	ز دیار باید سپهر خشن	مهر حال با نختیاری چین	رما بهتر از کین بجاری چین
بر آشت خاقان ز کناز پر	شده علف کلکون خوش جوت	بد و کنت گای پره شوریده مغز	خفا بی ندید مکن بای لغز
حسب کم دیدی از ما بنز انکی	در آهین مردی و مرد انکی	که با خضم ناکرده دست آزمای	بوسی ز بونی شوی رسنای
و کجنگ ناکره طاعت کینم	ز ملک کین قناعت کینم	جو ترسان بود شش کینم	جو ابا پیش لشکر است
سان بر پیکار کردیم تیز	نه بهر نکون کردن اندر کین	ز بد دست را ملک عالم عین	بشای ز بونی نمودن عین
کسی که کلاه کین می بند	سر خویش را در میان می بند	بشای زده بای بر تخت عاج	بس انکه دهم چون زبوان عاج
جو اسر بنام تیغ ملاک	که نام زردکان دزارم خاک	که باشد کبی روحی خام دست	که با بختی را ن سو دشمن
سکندر کرمی باید از تخت سر	شد از ست بایان چرخ سر	جو کارش نشنا د با جون می	ز آسن دلی گشت روپن می
جنان داریش در صف کار	کزین سوی عالم نگیرد قرار	سر خار جندان زنده و در پش	که آتش نشد بر سرش نور پش
خروسی که مردی کند با جوس	بچنگال شهباز کرد و عروس	جو زین کوه نه لختی بدست	دل پیرا ایمنی گشت جت
بد و کنت کانه بدین مردو	که مست اندین مردو جوی	بگو کا کچ کنتی خطا و صواب	منت زمین بزم با کیم جاب
که آسن بدست داری ایگ	و کج کچ زربایدت خاک	جو زمین را ز بهنا نش آگاه کرد	رسول خود شش تیر همراه کرد
نیو شده چون کوشش تند	خورد کوشال از سهر بلند	بس انکه با سیده داد استیز	یکی مشت خاک و یکی تیغ تیز
شتابان ز خاقان دو حال	رسیدند پیش سکندر فراز	مژد آ آورده بر دند پیش	مژد از راه آورد خویش
سکندر بخندید زان داری	دران کنت دید از خاک داری	آیند شاه چین باز کنت	که تیر ما کشت با کیم جت
ز خاقان با کین دو کلا رسید	مژداری از فتح و الا رسید	جو دشمن با تیغ خود خود سپرد	کنون کی نواز سر از تیغ برد
و کراک بر ما دست و خاک	نشان خود از خاک چین کرد باک	که فتح خیال انیک بی خشم کین	زمین را بمن داد خاقان چین
قوی شد دل دولت اندیش	چه باشد نشان نظر پیش	ز ستاده زان با تیغ مژدار	سر و پای کم کرد بی مژدار
مراسان بدرگاه خاقان نشا	زور بخت پیش جوابی کیت	بجو شد خاقان و شد شنگ	خیال خیال از بدن کرد باک
ز ستاد و زمان که بر عزم کار	فرام شود لشکر از مرد یار	در اقیام زکان در افتاد چو	بر اند ز اطراف عالم خوش
ز آب اتق تا بهریای چین	جو دریای چین شد ز کین	جو کشت انجن کرد خاقان	بر انکوه کا کچ بود کرد ماه
بر فراخت رایت بر سنگ نم	بکین سکندر قوی کرم غم	بچیند با ملک رزم آزمای	جو سیلاب طوفان کز خید ط
سکندر جزایت چون ارثا	عنان کرد یکباره بروی را	بیار است قلبها سوز را	که از دیده میزد است از سوز را
مخضم آزمایی علم بر کشید	مهر دشت در زیر لنگ کشید	بشیرا کنتی عقد بد خوا کرد	جو شیری که آسنک رها کرد

شتابان و شاه از دوشوی
 اجل فتنه را کار سازی نمود
 جود لشکر آرای شد بر سپهر
 طلایه بر دوش آمد از مرد و سوار
 سکندر جهان را لشکر شکن
 بهر لشکر آوری و سرور و بلا
 یکی رختی بست بر کمر
 همه کس میازاد و جود بر د
 بسی مرد نامرد و پنی بخت
 خزینه ز کجی نبرد اشته
 همی حبت بردان تو را بخت
 بر نیکنه از شام تا صبحگاه
 جو تو قفل خود را ندانی گشاد
 بمن ده که راحت بجایم ده
 بزن تا جو بر باید از مغرب
 دل مرد و جوشان زعفرانی جنگ
 بیک بازیک دست بازی بود
 زمین در میان کرد سپهر
 بجاسوسی بیکد که گرم حوی
 همه شبت جود بود در انجمن
 کسی تیغ میداد و کاسی زبان
 یکی تیغ و پیکان همیکد تیز
 دلی کام مردی شتابند
 که مصایر پوشش باشد بخت
 در بارگاه را بر انداخته
 باندازه مرد میترخت کج
 بزرگ زمین کرد و بشت
 در دیکری چون توانی گشاد
 ز حنا به در مرا نام دید
 کشتار در حضرت و فرزدی ملائین و شیخ
 جبین تازمین در میان تنگ ماند
 فرود آمدند از دو جانب و
 بر آورد شبت چتر عباسیان
 فرود آمد غوغای لشکر و جوش
 همیکد ز احسان اسکندری
 ز باد و بان سینه میشد خراش
 یکی دامن از عالم افشاند و بود
 ز در کوی جنگ سواران بود
 شه چین و کسوی مایل باز
 زره تو را بر فلک برده سر
 جواز زر گشته تراز ویشان
 خشم را ز رخساخت باید زره
 پیاسا قی آن جام شادی قوی
 پیا مطربان بر بطا خوشنوا
 میان دو لشکر و فرسنگ ماند
 کشیدند بر آسمان بارگاه
 اکنون کردار بابت شکسپان
 بگردون شدن با سنان خود
 بمقدار هر کس نوازشش کردی
 همیزد شره جانور و در مایش
 یکی در غم جان خود ماند و بود
 که مکنانه مشت هزاران بود
 بنده پسر فرزند شده کار ساز
 پیکوی آسن پیکوی زر
 آسن قوی کرد باز ویشان
 که اول بود فانی فتح کرد
 که بینا در غم را دراری زبانی
 که بی مغریش مغرانشانند و
 بدل جان نور زده از راه گشت

جو فیروزی رد کرد بدید	در چاره راز دویا بدید	فرس را بر سوک بید عنان	کلی فتح جید ز خا برسان
هر جا که شمشیر سرون کشد	سر خم از آن آب خون کشد	بجشم بداندیش در کارزار	یکی صد نماید نیل صد مزار
ولی مرد باید بجلان خویش	که بر گیرد اول دل از جان خویش	جو مردم ز سر ما راسان بود	سر اکلند و دشمن آسان بود
کسی که سر خویش ز تن جدا کند	سر دیگری را کی آورد بیک	نه پیش از کشتن شامین	که سیلی زان سر سازد بکوب
دلی که عده کشت در بونق	کس را نداند شمشیر فرق	علین اچ از آن کشت مردار بود	که مشکلی بود دانه کردن کار
سرانکه توان ناب بچاقت	که از خون خود دست بچاقت	جو در جیل بد خواهم بچا پری	که از جان مرا سی چکا لاری
نه ز پاست بر مرد با ترس هم	نه ز کوز زرباش خنایم	خرامانده کز ریش مالان بود	چه سود از زو پاست مالان بود
چو کا بل بود ناله در خاستن	ناله بکلی لشکر آراستن	با خود نمایان سپوده کوی	که باشند در بزم که رزم جوی
کسی را که مردی بود اندکی	اگر صد کند ز نوک پد یکی	از نیروی تن لاف کردن زنی	زنی دان تیر و میک مردار دل
جو در کرده گفتن خجالت بود	بنا کرده گفتن چه حالت بود	جو تنیت ندارد زبان در میان	مکن رخنه تیغ زبانه میان

بشیر نواز به دست برد
 که در جنگ پرهیز ناید قزاق
 به چار کن ساز مرشد
 شش بند کش با شد درنگ
 شتاب و دزدکی به کام خویش
 مبارز که در کین بود زخم ریز
 بزرگی چه پنی ز شاخ کوز
 سپه را بود تیغ و جوشن
 یکی تیر کا سانش دنگست
 مشو شیر گیر از کند و کان
 و کربار بنود طغیان
 از آن روی شیر است پست
 ز می دولت مرد خنده غم

که از خنجر کوشش کین مراد
 ولیکن نه جدا کند کدی زبون
 که ما بدفن سوزن آتش
 ز بی سنگینش باوراید تنگ
 سلامت دهد مرد اجماع خویش
 بد تا ز یاد بکف تیغ تیز
 که شیرش با حق کند شون
 بود جوشن و تیغ نشان سپاه
 جو با ده شود کی توانی نکست
 که مست این می را شیر آسمان
 سنان کا د کند سر سوزنی
 که فیروز مند آفریدش خدای
 که نصرت بود یار اور و زرم

نکر که بی خود مایی و مام
 دیرری به چار که درنگست
 بجایی که به چار باید نه روز
 دزدکی که آن نیز به چار است
 دلاور که بنود سلاح آزمای
 جوا باید آن ترکش تیغ بست
 جودست بک نیست در
 جوش که بود نصرت از قون
 ولیکن همه کوشش اندر قتال
 بندم از فیروزی آید شمار
 دیرری که نصرت بود یار
 نرتمند زنجیر آهوکسی
 میا بد بچد این سعادت چپ

روز نخست بمکه

از آنجا که رایت را خورشید
شده در میان داشت محلی نداشت
رسید از صف بجز بخت کوش
بیک چشم زد تا گذار استن
از آن پس که آن قهر دل کرد
سوی لشکر دهم لشکر کشید
دو دهنه جو آموه چند جو شیر
فروزش یکی مادیانش کوش
بهمان خضم آشکارا شدن
بشکرا نه فتحش از او کرد
رسید او هم از پیش بر عزم
بر روز انداز که می قاتب
بندی درون را ندیکس جان
جو بجز بخت بر دهنه کوش
کرت مست بازوی حیات

روزم کردن سکندرا با قاتل حین

که سنج نازنج اسکذری
بعد شب در اندیشه کارزار
در اکنده شب یز غلظت عقل
سطراب سحجان موزن شکار
چنین ریخت از جامه در در
ممود تا روز نر زینت کار
پوشید خورشید قحطان بول
بازدیشه کشد ساعی شیناس
که چون گشت عزم دوش در
بر صبح از افق تیغ پران کشید
سکذر جهانگیر کشور گشای
بوقتی که با نخستان یار بود
بگردن شد از مای زریں خورشید

بگردی بخوریند خود تیز کام
جو کار افتد کار کردن نکو
شود شیر سچاره در دست مور
عدو را قوی کردن از برای
نبی کستی خود در اید زبای
کردن دشمن بسیلی ستانزد
کند تیغ تو حتم را یاوری
بتهنایی پیش صد جون بود
زیر این دستخ یابد حال
کلوخی زکو بی بار و عمار
نیاید کسی تاب دیدار او
فراهم شود که چه کیجایی
که ناکه بدیدار کرد در غیب

جو شد بد سر ملک میوزند
 که کابی اندر میان بود شک
 بدان آتش از پنج میدان
 که کوشنده را بهتار کف
 بنانیدش را دید در بند خویش
 در آغوش کن ایچ داری
 حزد اکندهی صفت خودت
 که باید بکوشش که در جست
 نه دامن چرخ در غن کشید
 با آرایش لشکر آرد درای
 نظر را بطالع سزاوار بود
 بدریای لشکر در افتاد جوش

دگر سوی خاقان لشکر شکن	جو کوی سرافراخت آن کز کون	بر ابر در آمد برود و سپاه	رواد بر آمد و خورشید و ماه
علم سرز میوق برتر کشید	سنان چشم سیاه را کشید	پایان همه پیشه شیر کشید	جهانی پراز تیر و شمشیر کشید
زگر در زمین زیر قلع روان	در اندام کا و ارد کشید	جنا در زمین کله بر ماه بست	تقریر درون کله زابست
جان کشت روی سوگر و کا	که سیاه کم کرد خود را خاک	ز موج سلاح و زگر در زمین	کلی کشت جرح و زمین آسین
یلان بر میان بسته جان استیج	که بی بند یک در رسید به یج	سید از ترختان ناکم	حمان آید بدخواه را تا سپهر
سپاه از ره موج میزد و باج	جودیا که با دوش در آمد موج	بدربای آسن جهان کشته غرق	هوا پر ز تیغ و زمین پر ز برق
ز دودین و پیکان سبز و سید	جهان کشته پرسوس در کت	ز بانگ میونان کیتی نوزد	شده بر صد کسب و لا جورد
خرا میدان باد بایان کشت	ز نزال در افکنده در کوه و دشت	عرق کردن و تستان در نسا	ز طوفان آتش روان کرا
شماره که زد و منل شکام رو	ستاره بر دود ز تکت از راه	نامه امان زیر فیروزه کاخ	اجل را شدن دستکاهی فراخ
نیز زه ارجاشی کجان	شده جاشی کیر جان مرزبان	بلاد کب پناوک در انداخته	جوطندان زنی بار کی ساخته
کوه پر که دست پیکان	دره بر دره بشت رویشان	ز خشنیدن خشت زهر اکون	شده زمره بر مرد بد زمره خون
زمره سنانهای خارا کذا	خود بسته راه سلامت زفا	در خشنده شمشیرهای شمش	ز دیده بصری ر بود در خشت
خود کشیدن کوسس و پیکان	فلک را پر از زخما کرده طاس	ز تیر و سپر کا که بر کار بود	پایان نسیستان و کله از بود
بزیر سپر تیغ و زخان تاب	جان کز سبی برک نیکو ترا	سپاه از علما شده سایه دار	دلیران بر آشته دیوانه دار
بر سینه نه شده کیسها	کریزان شده ز تکت از راه	جدا کشته و لمار پو خوش	بدتر شسته در خون فرزندان خوش
دولت کوه کوهیم که دو کوه قاف	رسیدند در جلوه کا و صفا	سوی میمنه در صف رویان	ز روی ندکیسی کمر بر میان
قباد از سوی میره کرم کرم	بر آورده بیکر و تیغ دوری	دوالی ملک و زیزک شمش	دوالی کمر کرده در خون کرم
پرواز خیل و فلک از جاف	بناقه شده هن مصری صاف	نقب اندر اسکندر نامدار	شده کوشش از خشت آسمان
کرومی ز پوزند از خورشید	بجان ایستاده بر شمش	صف جیان تیر بر غم کین	بجوش آمده بهجور دریای چین
سوی دستار که در غفور خا	امیر ختن سوی جیب کرا	خراخان بناقه شده بخا	تبت را بسوی جاف اتان
جانب اندرون شاه توران	یکدوش صغی بسته بر کاف	جوش از دوجان صفت	سلامت شد از راه راجا
سواری بکری جوسوزان خشت	ز صف سکندر بیرون رادش	فرکنیس نامی که در دار کبر	سپاهی گشتی پیک جو بر تیر
بلکنیه بر شمش که در در جند	ز شیرش بنگا مدی فلک	در آمد بمیدان سباز نبرد	حیکرد جولان میخواست
نخست آفرین خواند بر کوه	که فیروزی از اوست در کوه	بر آنکه دعای جهاندار کرد	ز فولاد مندی سخن باید کرد
که از موبک لشکر آرای دوم	سواری غریب درین مرز دوم	گرا میکش دل بهمان پیش	که تر از غریبی کند جان خویش

کسانی که بودند از من پنا	در این بزم اسمع اینک صفا	جو روی بدینسان و پیکش	برون آمد از چنان سرکش
بلکنی نامی جو غنمه شیر	نهنگی بدست از دایمی نیر	بمکه سوی روی آور دروی	نتر سید از روی کینه جوی
عنان در عمان مرد و در قاصد	سنانها پیکر پیکر از خند	جو بود مرد و دود و سر زمند	خراستی بیاد کسی یاد دست
نوزند بسیار جولا نگری	کسی را نبود از من برتری	ز نیزه شمشیر و دود دست	سم از مردوان تار و موخت
بدشتن فری بل روم زاد	کریان شد از پیش جانی	بدناله و چینی کرم کین	ز گرمی بابر و درادر چین
جو تودیک شد از تیغ جوی	کریز غنمه را زخم پر ز برق	در انداخت روی کبابی کند	که کا چپستی در آمد بید
جنان کند شش از بازوی ناک	که بر پوستش از باد و دواش	میرفت پویان یل شیر کیر	لحاک اندرون شیر خکی امیر
بر اسکندر آمد سوار دیر	شکار خود افکند در پیش شیر	ملک را خود آن فال فرخ نمود	که فتح اول از سوی او رخ نمود
بسی کج دادش بز خدکی	غنی کردش از کج نمشندگی	جوش کد بدید آن نوازش کری	یکین لشکری کشت سر لشکری
برون آمد از میمنه پردلی	پراز آتش و باد و شش آب کلی	میر بشتن سبز چون نو بهار	بزیر ابلهتی شذ چون روزگار
حایل در افکنده تیغی بدوش	حریریش بر سر جو بر پیش	کمان بسته و ترکش آرد به	جوان شیرازی از پیشه خسته
جو آشته دیوی بدو انکی	در آمد بمیدان مردا انکی	مذا از بند دل نیایش نمود	خداوند خود را ستایش نمود
بس از پیش دست سخن کین	حدیث از تنومندی خویش	که لشکر شکن طرد روی هم	که در حمله لشکری بشکنم
بهم دوزم از ششت پیکان	بسی حسینا ز جوی چمن قبا	که دار دسر من بکین کتری	که تابی سری پند از بی سری
جو زمین کشتن پرتی کشت	سرا نوازی از چپان کشت	فرس را بدو طرد چون از راه	دلا و بگردش حسین را
پیک فرشتش در عدم راه کرد	اجل را بدو راه کوه کاه کرد	و کر چینی تاخت با دوی	بدانسان که بر صید بای ننگ
بندی بر آورده بالای دوش	یکی گزشتش بهلوی منجش	جو بر طرد ز ناسود و کوب	که از پیش آسن بر و شذ رجو
بشیر تادوست بار و شتاب	ز شمشیر طردش گذشت آبر	برون تاخت دیگر سواری	ز فولاد مندی در آمد بر تیر
و کر چینی ناک نیم روز	نیامد برون ناسود کینه سوز	فرسناد خاقان غیر روی	سواری دلا و ز بهلوی خو
نبرد از مایی کینر با م	کز آسیب او کوه کردی حرام	برون آمده زاد سری نیا	جو بر پشت طلاس سبزه
نه بر من بسته ز بهر لاف	سلاحی که کار آید اندر مصاف	بمشتش با در و طرد دیر	کشیده کمان سوی او کشد
پیکند تیر و نه بر جاسد	ز فولاد جت و بخار سید	یل چینی از جوش صغی خو	برون را نذر خشت سبکی
جنان زد مسان در تنی کا	که از باد او افکندش جود	روا شد بلی دیگر از قلم	جو سروی ز فولاد و نخل خوم
یکی ضربت تیر سینه سوز	بر و نیزه شش کشت خشنود	دیر افکنی دیگر شش کشت	پیک حینش او تیر و نخل خشت
جین تا جمل روی بخشت	ز یک مرد چینی منی شد ز موش	و کر سچکس را بیا مد سوس	که در موحه پیش را نذر فرس

سکندر جودید آینه انوار
ز شب سایه بر چرخ واکار
طلایه پروند ز سر و سپاه
که فردا اگر پیش راند جنگ
وز اسوی خاقان ز موی ک
اکر قخته و کر حبه پیدار بود
جنان جز و سپید ز غلظت
کشیدند از قاف تا قاف
همان پر دل دین بر غم کار
جو خود را و خاقان خود را
یکری بر آینه خفت چون رقیق
بگردن زنی ناخت با هم تیز
کنار آمدند از پشت روی من
نبرد از مایی و کر حله بود
و کر در کسین نهاد پیش
ز لشکر دی بشکند خون
جو با زدی کو کشند گانگشت
سران سپه بوزش اکیچند
بسی دشمن و دوست اندر نهان
اگر صد سر سپند ز جایی
یکبار در زبانی برین در
جو در پرده خاک رفت افتاد
دولت سکوی خایه کشند
بهر بر شد از با سببان
می کشند زان دشمن خیره

جو آتش فرو ریخت من فرج
علم زین شد سایه بالکسید
شیرین بدو راه را بست
که بهلودند با دلا در جنگ
شش بیده در کین بعد تری
سرمشب در اندیشه کار بود
که شش سپاه و مساریم
یکوشش نهادند جازیم
بر انگیخت از صحن میدان
بردی مبارز طلب کرد و
که برق از نقش آب کشی میخ
پیداخت بر کردش تیغ تیز
ز دستش برون زنت بکمر
هم از مردی در مردانه مرد
که با هم خود نهاد پیش
دل لشکر ی بشکند خون
همین سواران عمان کرد
هم در عناقش در آوختند
بدین دوست روی زوختن
تو داری جهان را جو یکسای
اگر فردا شود بر عدو کار شک
روان کرد و مشب پرده داران
بساط و عمارت نوشند باز
شد از کوشش کیری ننگ کمر
بود او صراحتش زنی زیک

جو شمشیر خورشید در نیام
دولت ز کوششش نشان شد
سکندر که زانکه نه فیروز بود
حریان دران بازی اندیشه
سی کرد خورشش بر انداز
جو در کبند آمد برای سپهر
در پاره شیران بوشش آمد
دو حیره میان و تلبست
سناش ز خور ز پیشینه لعل
سواری برون آمد از رویان
مکان و سیاهی بر پیش چو دو
کنیز نازنده خور و حبه
در خون فشان بچون جوش
چنین نازد بر آن مرزبان
سکندر بر داشت از آن دوری
حسین از بشرط خنده چهره
بندی برون بست کار و نسا
بعد از کشد گای تیغ خورش
بود بادشا هم کو از شکوه
خزایی به بنیاد عالم شود
عنان وی از دست کشند
جو سپاه بر او زیک سکندری
یتا قی به پیرامن پارگاه
ز خشم بر اندیشش مجروح
میکرد آستانم ز زمین و تیغ

نه جنت و ایران در گاه تیر
جو اسکندر صبح بر شد بلند
بیکه تر سپهر در چمن از
سوی زنگاه آمد از سینه
نه پیر از خدنگ و نه پاک سنان
جو شد مرد و لشکر تربیت
ز فولاد چمن ناخ زده منی
در آمد بیدان و جولان نمود
بزد و توانایی اسرستی
سید و زدن جبهه نامدا
قاده بیکه دوز و آزادی
عمودی بگردن برافراشته
تر اکندی ازرق کشیده تین
جو با یکدیگر در پند آمدند
بزانکه نده چینی تیز کین
دولت کشد که آمد فراز
جو شمشیر بر خویش زدن
ازان سبیل کاف را در دست
ملوکانه تر تپی آراسته
بمیدان شد و چارشت آغاز کرد
قراخان چینی یکی پستیز
یتا قی که بروی زدن در دست
برخی که پیران کشش پاک زد
ازان راست زخم کراش
بدینگونه تا سیزده نینست

طبع بر گرفته ز جان عزیز
در انداخت بر کنگر که کند
زمین کرد و چون عرصه گاه
نهیب حریف از دلش خاسته
قنار بتسلیم داده عمان
حریف از دو سو یکدگر دست
بگردن بران بگردن زنی
نمودار د عوی فراوان نمود
یازوی فولاد در و پین تنی
بر نای تیز خور و آن سوار
بجا مرد و مرد و رفته ز جایی
که پستون بر ستون داشته
که هم جوشش بر دی و کین
زکر و زمین پر زکر و آمدند
ز جان پاک کشند چون نهان
یکی سرنگان و دیگری سر فراز
زمین طاس خورشید در چمن
کران تا کران موج لشکر گرفت
پلنگی ز کوه کران خاسته
تحتسین خسرو زبان باز کرد
اجل را زبان داده از تیغ تیز
ترا کند بر پیر و اندام حمت
بیلا بر آورد و بر خاک زد
شدا و تیر بر کنگر آوخت
بزم کزک است در خون

بران دل که خواج ساز آورد
شد از رنگ سرخی سرگرم
بغوی که بر تیغ کشتش میل
در جانب اسکندر شیر زور
بجند و آمد بجای مصاف
برون زد یکی چینی کوشش
خود پر بود و مبارز جوان
برون آمد از قلب روی ملی
یکی عرب در دست غار شکست
همان سراز ناخ آمد بگرد
ز روی و کر حبه ساز کرد
بر و ناخت چینی ساری جو
یکی تیر داشت بکشت سید
بسنجی که ز روی سخت زور
در تاشب از چینیان زور
سکندر از ان طر که پای شش
دود و باد که بازه جوشند
ز جلا که رویان بی درنگ
یکت کرده فلای الماس کون
جو شک سکندر با و از گشت
همچو در جان روی درین
جان روی انداخت فلای
قرار جو در خود قاری ناند
و کر چینی کرد از انوش
و کر راست بازی نکرد سیتا

که بدخواه را سر بکاز آورد
جو پیشانی پل لشکر دار
شد از خانه زمین بکشد و پل
بتندی جو شیران شکر کور
بسختی بی افشرد چون کوه
سپهر از بس در چینی بدوش
فرسخت و خام بکشتون
بر آورد بر آستان سیکلی
که بکشدی از نینده کاف
همین خفت بر جای کان جو
بجوای کین رفت پر و ار کرد
زده جامه در ماتم خود نیل
سنان بر سرش بسته چون کت
سرش را در افکندش کرد که
مردی سوار ی بیاد برون
شکشا شد و خستی آمد خویش
بهر سوی سبیل خورشید
کمان ز روی بروند جنگ
کران نیل را که کشیدی بخون
ببام آوری نام خود با گشت
بکر کشش را بد جبار نه منیع
اگر چون بزر و اوجیت قهار
و کر پیراری و نس پیش راند
شد او تیران ز خورشید
و کر کزک باز را که تواند

جو قلاب سیم از کین بکشد	بخون غرق شد ترک جیست	شهاب سبز تیره دیو سوز	اشد آتش فکن در سلبان روز
سه شب شو دند تا مسجد	از بنو بشادی انا سوزم	در لشکر منزل شد اندر دشت	کرمی نخلت کرمی بلبلان
جبارا جین فشا بر سب	کرمی یکی راحت دیگریت	بطا از هم چون ساز آواز را	نژای جاکوگ بود باز را
ز توشش جان رو بهان کار	ملک را تا شاکا زانکار	دو کر و کاشتر برون تاخت	کیا سهر و دانش سهر
کمان مر نو که شد جفت تیر	کشیدن یارست کردون	دو خرو و کر باره کشید تیر	سلا مت شد از چار سوز گیر
کشیدند صومعه و اکلی	زرو پین تان شد زمین	سان پیل چکی کمان کرد	عنان بر دواش و مار اسپد
بسترش همان رخ قلاب	بجو نریم تمشه هم آید	حان سر فکن باخت از چپان	که سر پیش از ان زو پشیمان
بتندی ز سرش کمان نون	ز حله نزل بهامون کند	کمان نون در افکند قلاب	که بر سبیل آتش ز نذ آب را
جان تیغ زو چینی تیز کرد	که حلقی فکم کرد در دست	جو قلاب را قله زو جان	که نم تیره پیکار شد هم سن
جان بر کمان نون زو از بر	کرو حن روان شد جواران	بر کردش سرج زو برش	سرخون او کرد در دوش
کمان نون کله بی شمشیر چاک	ز توشش بنایید در خون خاک	خروش از نصف چن بر بلند	دل و میان چن شد از کزند
شرو میان جرن جان دید	که لشکر سر کسده شد زان	بدل دادن لشکر ناکست	کران کرد بر جنگ چینی کپ
نخاشگری نامداران عهد	عنانش کرد و کرد و دند جدد	اکشاما تو شتی بدو چون رار	پروانگی کار بر ما کد ار
جو باشد بی باشد پرواز را	جوار چن به بید شدن باز را	کران باز را در جهان سنجیز	از ان بس نژادانی و شیر تر
و کرم دشمن افند بیل	بیزو زی شاه باشد دلیل	بسی زین غلط پروان سپاه	سجن ناز کرد و نذا خلاص
جو بود آتش تفته را شعله تیز	خرو زنده ترکشت از ان	عنان بستند و داد بوییده را	قدم پیش زو راه جو بید را
جو شیران بر سمیه سبیل	دل خضم را داده زان مو شتی	بیارک زو نولاد بر شش گاه	ز سر خنگ در کشتوان شش
تا مت یکی جوشن بی	کندی کف کرد و جرن	بکر دشت در آمد سکندر بکار	بکر دشت کشت چون روزگار
کند آنگران کرد پرتابخت	که کند از بن آن خرو وانی	کشتش سوی لشکر خورشید	مزیت بلب بد اندیش
برای یکی غلغل ازو میان	نمون مست کرد و سوزین	سکندر جو بد جوار کرم دید	بکوشش ز سکام از زم دید
سلبان شد و باد پا را نند	جوابی که کم باد و دم دید	سلبانیش پن جو خورشید	خرو نته خورشید را بر کشید
صف روم را نیز آواز داد	دشمن را بجلان عان باز داد	دو دریای جوشان هم باز داد	قیامت در فته را باز کرد
سواران عان در عان تا	یلان رو بر و تیر شتافت	ز بس کرد چالش انگیز	زمین و فلک با هم میخند
عکوکس را مش از دل برد	در افکند غلغل جوش کبود	دین زان موی مغزی کند	سخن گنت با فته در زیر تو
ز جوشش درن مردانی بی	ز سر موی خن جت بر جانی	مران تیر باران که آمد فرو	بارک میبکشت و جان می

بنای کل رخه شد بی درخ	دور وزن که پکان زبر کش	دور دانه مرک در تن کش	دور وزن که پکان زبر کش
سبک مرک همان شد از یکد	ز شیر چاک انگن تا بانک	بر آمد زمر جانی چاک چاک	بر آمد زمر جانی چاک چاک
طراق سراز کرد نولاد	مشک شده سیدها رشتان	یلان زان مشک تا شکان	یلان زان مشک تا شکان
ز غلغل کشتان در دشت	سراسر شده روی صحرای چین	ز بس تشریحان جودای چین	ز بس تشریحان جودای چین
بر سوز آواز داغ کان	ز شمای صد پاره ستاخ	شد طبع بر کرک و در فراخ	شد طبع بر کرک و در فراخ
هر اسند کا زان استخیز	بکوشش و لیران شمشیر کمر	برفت روان پیش شیر و تیر	برفت روان پیش شیر و تیر
سکندر خود آشت جرن	هر حله که خشم بر زد سوری	سگانی در افکند در لشکری	سگانی در افکند در لشکری
بران تن که زو خنجر کیش	هر سو که شمشیر او کار کرد	یکی را د کرد و دورا چار کرد	یکی را د کرد و دورا چار کرد
جو دشمن دوی در سر خوش	ز مان سرش را همان پیش	بسی شیر را کرد همان کور	بسی شیر را کرد همان کور
بتندی بران پیلان راند	جوابی که آید بدریایی	که در شیر چکی در ار دشت	که در شیر چکی در ار دشت
دو دیدند قومی دیران روم	جو طعن آتش تیار نام	که از پیلان مان بر آمد نیر	که از پیلان مان بر آمد نیر
دوالی ملک تیره زو جان	که نذ غرق و کوه آسین	شبه آرزو پیل شکن یافت	شبه آرزو پیل شکن یافت
دراخت در لشکر خورشید	سکشت آن مو قلب لشکر	جو دیدند روی بدان عالشان	جو دیدند روی بدان عالشان
ساقب نمودن ناز راه بود	که مرد اندک و روز چکا بود	سکندر دران مطح بی ملک	سکندر دران مطح بی ملک
ز باران کشتش مادی مادی	کجا رسته کشتی دران داری	چو کار آید آن باز مانکار	چو کار آید آن باز مانکار
بد شواریت یارشان بود	آسانیت خود فرادان بود	هر کار بی یار کند ار کام	هر کار بی یار کند ار کام
ز پنی که در کارگاه خراس	پیک سنگ نتوان علت کرد	جو کار افندت حاجت افند	جو کار افندت حاجت افند
سهر روز تا شب دران سنجیز	دو رویه میرفت شمشیر تیز	جو خورشید برقع بر خنجر	جو خورشید برقع بر خنجر
کشید آسمان پر میان کبود	جو بر منبر پو شید زو	دو لشکر زو ز یاز آمد	دو لشکر زو ز یاز آمد
یکی خسته را هم ریش کرد	یکی نوحه بر مرده خورشید کرد	یکی شتابان غایب کرد	یکی شتابان غایب کرد
یکی پرش خسته را بی نشر	یکی زنده باز آمد ابا مر	سکندر جو باز آمد از زنگاه	سکندر جو باز آمد از زنگاه
ز بری که خدشتش اندر کاک	درون خواند تا پیر سدا ز کاک	جو از در بسته بر دشت	جو از در بسته بر دشت
سلاش بر مود نا بر کشند	زده از تن خود دشت از کشتند	کشا دند چون شمشیر نام	کشا دند چون شمشیر نام
بهشتی و شتی رشک غلغل	که روی نظر خنجر کشتی زو	فرمیده بازی کرمی جان	فرمیده بازی کرمی جان
ز زنجیر زلف سن سالی خویش	خود افکند زنجیر بر بای خویش	با کوشش از برک کل تار و تیر	با کوشش از برک کل تار و تیر

جوابی شکسته بپند بر
سر انداز بستی جزو کائنات
ز سر خنده سوری انگیخته
سکندر که کرد چون سوری
که از چوئی نعل خندان کز
ز آمو خدای جو خورشید بود
به و کشت گای شمع خوابین
اگر روی این حسن و زیارت
سزار آفرین بر جان ماری
بس از بسته نخی شکر خنده کرد
ببروی اقبال آراست
من این مازنین سر و تنم
به پیکان جون سوی خارا کش
مران دست بردی که گاه
بردی که شد پیش پیمانی
طریقی که ز در نظر داشت
باند ز فرمود گای بکشت
بجایی که باشند شیران
نمونه که در دست
من ز پند آن کار در بین
بسان مور که تنهای من
کسی من از کینه زخمی ز بخت
تو خود چون به پیکار من نخی
مرا پین چه فرخنده بخت
کنون کاین دایم در بخت

پیران لاله و سوسن و سبزه
بر غنچه دور با شبنم
ز سر سویی جانی در آویخته
خوشد بلفظ ره روی
که انگشت حیران به دندان کز
که روشن تر از جام خورشید بود
غلت می کنم کا قناب زمین
بشام کلفت نار و سبزه
کز و زاده شد چون تو بیک آفری
بساط دعا و پراز قد کرد
ز سم تو جان عدو گاست
که در خاک چین قامت است
ندیده کسی بخت دور رس
یکی صد کند زور بار روی مرد
ترا بر دهر قاشای طیش
یکی را ز صد بهره برداشتم
ترا چله که ز خشت ز پندرت
دلاور تر از زور و دما و شیر
کسی جو سر خویش دست
جز از شیر روی گنستم سخن
بچالش کشت صمائی
و کز تخت پاکشته شد بکشت
کندم بگردن در انداختی
اگر کشتم جو تو خسروی را کبر
بسکلی که چون تو شست

غزالی ز سر کوشه شیر افکنی
که شد با غز از خون کرد پیش
دسن تنگ لبهای با قوت یک
قاشای او کرد و پند کشت
عجب مازان داور تی بید
جو دایافت سر رشته عقل و شو
بگو تا کی و نشاد تو چیست
و کز زندی زن چین کی
یو سیدن مند خیر دان
که شایسته ز پند ناز
ز من ماجرای که در خاستی
بر در آشتم چون دلاور تنگ
زین بهوش جو زنده میج
جانم در آموخت آیین کار
جان کردم اول قاشای او
جو بس چهره کرد از دیر افکنی
تو مردی ز زن تاز و سوسن
کرت خواستار آید از مصری
کسی کت بردی ز بون آورد
جو در رفت دوران روش گدا
نور شش جان کرد با خاک
ملک تیر دیدست در زنگاه
جان بانگ زور بر لبان
جو پند پر بود با کوسرم
اگر در خرم خاصه نظر

ازین شوق جشی دما و کزنی
بسی باز خون کرده در کوش
جانی ملک در عکدان تنگ
کس از پیش دیدش جو کشت
که آمو چگونه شد این ز پند
طلب کرد که کز کز کز
بدین نیکویی کار ساز کشت
که از تاب او شیر در روی بود
بمنش شد آواز سرد جان
فلک از تخت تو سراج ماز
جوابی ندانم به از راستی
یکانه بخندین میرزا بک
بتکم کوشش را داد و ج
که بر من نشد دیگری کار
که آفریند آشتم جایی او
جو من آمو بی را شیر افکنی
نخوی زمان بر باری غریب
اگر شاه باشد و کجا کری
بشروع خویش زور آورد
سزای میراث بر من گذشت
که آسبب محو به در خاک
که از جند تارک ر بودم کلاه
که جز جان سپردن ندیدم خلاص
که گیرن من شود شوهرم
و کز نه به تیغ سید از سر

که کردی ز تو زین کین
جو روزی ترا بود علوی من
چه خوش کنت دانی دیرینه
بسا چو ز کز مار بودش خلک
برون داد با ماه ناکاسته
بد نیکو کار است یزدان ترا
بکد با نوبی در شستان کز
صراحی طلب که و در نیشت
جو کز دنده شد جز در شرب
بر آفتاب طلب کرد
جو زان تمه شد شاه را کوش
جان کشت لدا و آن پی
جان دل سوی جیش پیش
نمیش ز جندان نشاط بود
پاساتی آن باد تلخ نام
پامطر با برکش آواز تر
زد و تاب جوج آن کاش
جو مجرم بخاری شود عذر جود
کرم کن جود دست تو بالاد
تو امروز آن کن جو سودا رود
ترا چون زیزدان بزرگی عطا
و لیکن جو قناب پر کد کشت
نمک کن که مادر مرده سنج
کجا دید قصاب رنج ششان
درختی که عری بر آمد بلند

در کس ز پند مکر تیغ تیز
که یار و کز در دشت کز خای من
که کس روزی کس یار بود
بجانی که بر شش کشت خال
جوابی بعد بهوش آراسته
جو ادل نخواهد بعد جان ترا
که روی ترا بده شد کد خال
صنم ساقی و شاه ساقی پرست
خود خفت و رعیت در اند ترا
بجاد و کوی حدی و آواز شک
دوران پیش کشت پیش
که میداشت جان با فتنه کز
که رغبت سوی خواجگاش بود
که در دور سبخت

دربین چاره حاقان بسی می شد
مران لاله کز دور داری ز کاز
اگر چند باشند نگهبان
سکندر که هم از خستین گاه
کرای مازین نینهان غریز
انگو بی و جندین سز و برست
بکنت این و فرمود تا میران
کسی را که ساقی جان نه بود
صنم غم را در اضمون نکند
رسمی ز کز جرن جای ساز کوش
سزار آفرین کرد بر کردار
مورثت را صنون آن خوش
جان مازند روی کل کپ
که تاملی و نظاره بود و بس
که تاملی جی ایدم از روزگار
ازان دست من ابرو باران
بذرت جانم زوی جان کند
زان کز چه دشمن بود تا توان
که خود پیکانه ایمت از کز
که امید داری تا مرز کار
توان کشتن آرا که بدی خلک
سنان شکسته نکرد دست
براد دیک خطه زور سنج
که نتوان از دوی است
یکی زنده کن نانت خواند

جو بر خورنداری رواشتی	بکش تیغ بر کردن دیگری	منور کسی را بت دیگران	اگر بشت دستی که ساید بران
بهر جانور زخم جانی فرزن	چه جانی که حذو تا توانی زن	بکش از ان که ز تنی خون	که جان باز ماید جو پرون رود
بموز ز خلق مشوخته دوست	ترا نیز خویش است آفرینست	برزم آنکسی را شتر کرم خیز	که با شیر شتر ده کند سیز
زبون کشته را تیغ و خنجر زن	بود بر رک مرده شتر زن	بد مال آمو سپه بوسی دیر	اگر شیر روی بی شیر گیر
که غرت بر از خشم غارت نموده	بوشد خارا که خشم را بی چوده	غزبان که خشم و لیلا خون	شتر دار خار میلان خورند
اگر جند مکر بود غصه سنج	مدان که قرون خورن آید برنج	اگر خنجر آساند مکر خراش	اگر می مشد بیا بد خراش
جو مرد از سر مست مطلق	نرسد ز خشمش دشمن	جو ماری بید آوزد مار گیر	نواز جان حار بی را شیر
مخلی بیکام صرا خوش است	که صرا بر دهن رخن ما خوش است	بلطف آنکسی که کوشش کبی تا	جواشش نکیر چه حاجت آ
بران نیکو خان مزار آفرین	که افتاد کان دور دار نیکین	ز دستم قرون بود سهراب	که در مانده را دست در خون
سنودی که در حلقه بود تیغ	بر افتاده ز خنجر مایه ز تیغ	سکی که بخوردن در رشتاب	جو پیشش نشینی نشیند باب
ستود و سکی که زبون کش	باز مردی که زبون کش بود	بر تیغ زن که بود تیغ گیر	که زالی بود سستی را اسیر
جو در بند زنجیر باشد تنی	زند کردن بهلوانی زنی	اسیری که در بندت افکنده تر	جو زنجش آمد بهین حدت
اگر صوفی و اکلاری بکام	ازان به که سیرج گیری بکام		
یکی را ز شایان صاحب			
بند کپر کنت انگه شیار	که دشمن بکشتن سر و اوت	جو دستور از رای دستور	نشد خشتن ریاست در
بر غم دل فتنه زای	سخن کنت بکس دی	که در رسم شایان در امیدیم	مخاص عدو سستی به تقدیم
اگر خسرو این حکم دارد در	بود خسروی چون دگر خسرو	دگر ز آفتی دار ماند سری	باشد ز شایان جو او دگر
خود مندی کن در سنان با کرد	ملک را ز خون کردن آزاد	بدین یک کالش به کام کار	میر بکشت دشمنان
هزار آفرین بر جان سمنون			
چخته علدان این کارگاه	چنین پرده بردارد از بارگاه	که اسکندر از تخت فیر دزد	جو آورد عیدی جهان در کند
بروش لبش پر خنده دا	برین زندگانی نشی زنده دا	جو ز یکی شب دید روی سیار	در آینه عالم آرای ش
ز دانه پنهان را بر زمین	نخندید ناگاه صبح از کین	روان که زنده تحت جسد پیر	بترل را که دگر خورشید را
بجو لاند آمد صف آراسته	بکشش جو خورشید شد آراسته	وز انوی خاقان شوریده	ز نا آمد فتح در پای لمر
به شبت سود جانشین	ز سودای کم کشته خوشین	درین غم که تا کی شبت پیر	که چون شمع خورار ماند سوز
جو شد روز بر شبت	بهرای نرم آمد از بویست	رسولی فرستاد بر شاه روم	که شک آمد از دست این خروم

حکایت

خبر یافتن سکندر بر خاقان چین و خواجته اورا

جو بر خورنداری رواشتی	دو تو کشت بشت سمنون	سپه در دره بار کی در لکام	چنین تا یکی صبحک ناست
به هر جانور زخم جانی فرزن	شبت در شت سمنون	خونبار که از تیغ و پیکان پیر	خوردن بود سیری از کشته
بموز ز خلق مشوخته دوست	ز بر دست چون سزار بک	نه آسود کی ماند کس را نه خواب	رعیت برو نشد ولایت
زبون کشته را تیغ و خنجر زن	بجای که کوشند میدان ز	فرمانده را خانه و بران بود	جو آشوب شمشیر گیران بود
که غرت بر از خشم غارت نموده	توای تا جو که مادی در بند	کیا بود در زمین سنج	دو تو تن که گیرند با تنم
اگر جند مکر بود غصه سنج	جو کاری میان من و توست	سپه راج سپه ده داری برنج	به پیکار اگر با منی کی سنج
جو مرد از سر مست مطلق	بکوشیم تا خشتش کرد کار	دزد در حوی و تیغ در چون کیم	پا تا هم دست پرون کیم
مخلی بیکام صرا خوش است	بوی جو که را ز با ساز جنگ	بود بر سر دهم و چمن که دکان	ز ماسد و تن بر که ماند بجای
بران نیکو خان مزار آفرین	و تیغی که چو دهنست زانیک	ستاده شترنگ رفاض را	برون را ز جاکانی خاص را
سنودی که در حلقه بود تیغ	روانده جو که لاکری ساخته	که اینک برزم آمد آن زرمبار	میانی بمافان چمن کنت را
ستود و سکی که زبون کش	ز رخت معان حاذیر حسته	جکوز عیان تا باز کنت	ولیکن جو خور خورانه بود
جو در بند زنجیر باشد تنی	از کیکه آما چکه ساختند	در آمد بشطرنج بازی دو شاه	جو پهلان جنگی دران لکام
اگر صوفی و اکلاری بکام	ز سر و دران نیزه خوشت	یابد با تاج تیری درست	جو بر دزد و سر دزد
یکی را ز شایان صاحب	بمزدگان درین که در حرف	دران هم نشد قابلی ز دم سا	بشیر کشند دست آزادی
بند کپر کنت انگه شیار	دو ال که اگر فتنه سخت	کنت شد فیر و بر یکد	جو کردند جند آنکه بود از سر
بر غم دل فتنه زای	قیامت زدیکه بیکار کنت	بناب و توان در دم آویند	جو پهلان که در طوم بود دند
اگر خسرو این حکم دارد در	ز جاد و بر دوش جو خنجر	هم آخر قوی دست شد شاه	بسی دست نمودند سخت
خود مندی کن در سنان با کرد	ز ز کان چنی تنی کشت	خوشش از نصف رو میان	فرساخت باز و بر او
هزار آفرین بر جان سمنون	سلح افکن را راست تیغ	سکندر بر نمود تا پند مرغ	در افتاد در در بکافان
چخته علدان این کارگاه	بکوشید که تیغ بی سر شود	دگر کس بر دی برابر شود	به پنا نشان ز بهاری کنت
بروش لبش پر خنده دا	سپه نامزد که دوجو با کشت	جو رایش برانگود دستان	بیزنگ و سهار سرش کنت
ز دانه پنهان را بر زمین	بیز و کون جبرخ روز دکان	بیز و زی آمد سوی بارگاه	سراور کشته ز کاری جان
بجو لاند آمد صف آراسته	که از زبده بود پندان تار	که ای یکی جا به شاه هوار	بزم خود تا جامه داران بران
به شبت سود جانشین	تن خاکی آینه نور شد	جو کرد سوار ز تیغ دور شد	بس از شستن شخص خورشید
جو شد روز بر شبت	که از جان او دور دار کرد	دلش داد و سوکند نا خورد	ملک دست بکرفت و با ش

سه روز بزرگ و سازندگی	ملک میهمان دار از چیت	بنا ساز خاقان پیدار گشت	ببین شب سبزی رفت و رفت	سپاه سگداز برسان که گشت	بهر لشکر چینی از بی سری	به بگاه روزی کران تا کران	کسی کو بخت نه فتاحی نداشت	کران بیا بی ز غایت بران	نه سرمای جزدان درامد بار	بکج سگداز در تخت شد	سگداز بهین روزی از بامداد	سنا و نذران بران بود	جو گشت انجن زانچم آورده	جو آمد بزرگ دلا در دست	که و سودی بارگاه آوردند	جو فرمان شمشیر شکر رسید	جو حاضر شد اسباب چمن بود	بزم و تالشگری قیاس	ز سر جانان تخت و لای خوش	جو شد بر سر رخت خود کردی	مناهی ز سر جنبش پیش از شام	دوید نذران بذران جواب	زری کان تلف شد بجا کرد	جزان مرد میهای مردم فر
میکرد میهمان نواز ندکی	بهامان میهمان فروز بخت در	بخرگاه خواب آمد از ادب	بامید ازادی از ادب	بهارت نمیخت در دست	درآمد بزرگوار سگداز	زمین شد ز بار غنیت کران	نهان خانی منافی نداشت	بیدار زیبا میمنت قرون	که در بامد از آمدند شکر	دو عالم سیکه یک آمیختند	برادریک شد چون جم گشتاد	بزرگان کشید صف سوس	خو زنده شد ماه ناکاسته	دو سر از یکی شاخ شمشاد	کم و پیش در پیش شاه آوردند	غنیت ز سر جانی در رسید	امیران چمن رطل کبک زدند	دو رخت و کالایک لاش	به نشت آوردند کالای خوش	نشد هیچ صنایع مکر اندکی	که در فقر آورد و نترس کار	مطمئنی که گشته کردند بای	فروزندش از کج اسکن	رمیده دلا در اندک
جو آمد شب تیره میهمان روز	بزم و فرمان ده و بزم و بزم	بکتاب خوش آسوده شدی	بمرد و با خبر و مهر تو	دران ره که بیا سر و تاج بود	بزمی خوش شیده تیغ و نیز	ز بسیار رخ و دست	بسیار روز و پاد و خود ویر	زده توده بر توده در بر وطن	جدا گانه بکنجینه شاه چین	جو آشته شد لشکر از کماز	ز خر خنده رایان و فرج بیان	خوش نشین برآمد بام	طلب که خاقان آفاق را	بزم و دما حرس در در کین	کسی که کدر رشته تابی همان	ز کالای از مردم و چار باری	نوازشش ز غایت قرون کرد	دویدند جرمیدگان تن تن	همه چینان با همه بزرگ و ساز	بزم و هبزه در پیش فرمان	بکاخان خاقان اشارت نمود	جدا گانه اسبان سرکاه	که اصراری از نوتی گشت	جنا نثار خاست از جای خوش
برافروخت مشع کیتی دروز	که میهمان کند سوی خلوت فرام	که بودش ایان سگداز سپاس	ز معشرت ندانست شب	سپه نادر و معشقه با راج بود	که و می بزرگچرخ واری اسیر	دل دیده منلسان گشت	ز کما نور و غبر ز شک و غیر	طرافین بخروار جو مزمن	که خم گشت از ان باریت	کسی زان جنبش باید بیان	بر آراست باری برسم بیان	زمین سالی شد خسرو از کما	که باز کرد و بروی طاق را	غنیت بدست آمد از شاه چین	رسن در کلویش بر نواز جان	بدرسه زنگ رکشت عالی	سهمنا ز کردن برون کردن	طلب که برمایه خوشترین	بدرگاه شته میر سید مذبان	شد از خاصه شاد چمن غنچه	که بر حکم خط باز چو سید زود	سمه بار کرد از بارگاه	مخسج و تاوان آن بستم	بمقیم شد پیش منافی خویش

نرمهسان نوازی شمارش گشت	بدو گشت گامین شوی تا حد	مرد و خور که نورست پوستشان	کسی را دور آفاق صورت سید	زمانه که داوت چنین بای	ز مادور بودی کران داوری	کجا باز داند جوشد بایست	دوروزی که آرزوی از بخت	بکنت این و فرمود کار پیش	یک چشم ز جادوم گرم خیز	بمنا قان یکی تاج زین سپر	سزاوار این بایه کجی شکرت	عنا مان رومی و جتاق روی	مزاری ز مرفوع زینا حوت	بزرگان چین را ز پانابرق	بزم و تاباس بدان عرونا	جان گشت شرمند ز احسان	ز بس گذران داوری شاد شد	که آبا و بر وارث ملک جم	بمختم اربشیری ساند کین	جو دشمن قوی شد بون ساز	بناشد جو تو شاه در مهر کین	رسی که تو در بندگی شاد گشت	جو بستی بنید عطف کرد لم	جو طالع و س را جان شد بون
نوازشش گمان در کارش گشت	که رام تو شد که دوش در کار	که فدا ریی عاقبت مستشان	که در بامد آسایشی سیکند	درین تقسیم بازی داشت	نواکی شدی بامن این بای	که خواهد زبردست سلطان	بپاداشت وایا قی تخت	سلکهای شامه زاندا ز پیش	جهان در جهان کرد کجی برین	که خوشید از ان روشی رسد	که عمری در اند و خشن گشت	کیترا آن آراسته چون عود	که در حیرت آن خود گشت	ز خلعت میان که کرد حق	رود میهمان جانب خانه باز	کران بکج خوش بزم و شکر	دلش صد گشت متن آواز	که ویران کند عالم آباد هم	با حاشش کجی دید باز پس	ولی چون زبون کرد بون ساز	بکوشش خان و خشن چین	کنون بنده ترک گشت کار	چه حاجت رسن در کلو کردم	دگر با و مار و زمند و ستان
بهر آنکه دمان جشم بخت کرد	اگر تا که از دوا این سبب طاق	دگر دستار که بینی جال	جاکر چپه لی سیر افلاک نیست	که از کین بهرست ردایی	بسا کار کشش رو بد شواریت	جو بسته شود پیل تر سید ما	جو ما چمن گشت دیم زار و دی	کران بیا بی کشتان بود	جو شمع دید آنچه بایسته بود	ز کومر مکل یکی تخت عراج	لکا و سزاوار است تازی نواز	ز جنس جیش جادمان سرای	بهر پیش فرمان ده چمن شید	جدا گانه با سر کرانای	سپیدار چمن زان نواز	فرادان دران جوش بود	ز بخشایشش ز بخشش سپار	اگر بر ولی داغ داند نهاد	اگر ملک انا جدار ی ر بود	بسا راه زن شیر مردم ربای	دگر شاه را در عد و سوختن	جانم کله بست از طوق خا	مران مرغ کاسود گشته زام	دگر تا بیامی نخوانی مرا
ز منل خوش حلقه در گشت کرد	که فدا گشت آخرت در حلق	هم امین نینداز مبوط و بال	جو من شتری با شست با گشت	با و ننگ مات شش می دهد	جو پیتی ز دولت در و باریت	نماند که روغن عوز دیا نیت	مبارک نه سرادت اقلیم چمن	سزاوار کشتور خدایان بود	ردان کرد جایی شایسته بود	بهای وی اقلیم و چین و خراج	ببای روان دست برده با	ملون سیاهان قیمت نژای	سرش از ز غنیت پر و کین شید	کرم که بر قدر سر بای	ز سرایت سرمای زندی	چه از بار منت چه از بار کج	ز بانش بنورش میکرد کار	بر ورمی هم تواند نهاد	دو جندشش تخت بکام جود	که کم گشت کار از بود سمای	ز تو بیدارین ششش آموختن	که تا روز حشر نیایم خلاص	دگر آهوا را از دار و بدام	که یک بنده خاص دانی مرا

ز بنیا و برکنده بود اخترم	دگر ره تو کردی نهاد ارم	کجا خسروی چون تو باشد	که کو شنب جان بخشش دشمن
در خفتی نشاندی بیک اختر	که امید باشد که از بر خوری	مخالفت جو کین آورد شاد	حالت بمن کن تو آزاد باش
کرم زندگانی دیگر دگر	کنم روشنی اعطای بهر یار	جو ز نیکو نه خاقان بسی گذر	بر تنک رفتن عیان کرد
بر پای سکندر بسی ادا بس	بس اندر روان کشت با پای بس	برآمد بر خند کی پرسند	کند زنده از سخت میزدند
در سر ملک رایت از کشت	سوی دولت آباد چو کشت	سکندر بر مود تا محض تران	ز فرمان رویان و فرمان بران
بیتظیم دیا چو شامیش	که ایندختی بهر امیش	کسی کین کرم دید یا خوشیند	تجب کنان لب بدان کینه
جودان ناهیت حاصل از دوزخ	شاد ملک چو خلق مشکین دماغ	ستوده جهان داد و بیک نام	بنام نیکو که دازانجا خوام
تزلزل در اقلیم دیگر ملک	کسی تاج بر بود که سر ملک	جو بر ملک قادر بود باد شاه	کسی سر زندگانه خشد کلاه
جواب رست فرمان ده کاتب	که بار دگر آتش دگاه آب	پاسا قی آن شربت خوشگوار	کند زدم کرد و خوشترم بهار
بره تا جود رتن در آرد توان	کل زند من زو شود ارعوان	پان خطب اسباب می کن تمام	بدان از غشون ساز طبعی نام
که چون عود سانش در بری	کنار در عدل و انصاف	می پرده اندک دوی تنی	می پرده اندک دوی تنی
کسی کو یکستی بود سوختند	بیار و ز آسیب کیتی کردند	باندیشه بنیاد کاری کند	کنان خویش را در چهار کند
به سپهر در کند جای خویش	که دارد در دوا بس کلاهی خویش	کشت خیت یاری ز پوستان	کرفتی بر دینیت خستگان
و بیکش کشتی جانی نداشت	بهر نیک و بد عده شان بر داشت	جو مدد در آسائیت زیر پا	بمنعتی سر خویش گریه روا
غم دیگران خود جویت	غم خویش خود خود کرد	بندگی کسی را ده و سگاته	که دارد پیامنده هر پناه
بزرگان که کتر نرازی کند	ز رسم بزرگان بیا زی کند	سر و دهر سروری کرد	جو بوند سروری بار بر کرد
کسی بر سر خلق مازد امیر	که افتاد کا نرا بود دستگیر	شرف کردن مردم از دست	و کند مود می آد میت
شاد از بری خویش ناهمگ	و که نه فزادان بود خون دهر	تنها باشد کسی سر دواز	سراشته که باشد بریت نواز
بزرگی که وجود پیرون شود	اک حوز فریدون بود درون	مقابلی که از بی سوری شد برون	ستود کند یک هم برستون
برنگ ارچه طاعتی باغی بود	جو ز پیش بریزد کلاهی بود	بلنگی که بکشت بایش نیک	پرستش را بر فتنه ماند رنگ
پسندار کشت خدمت کرد	ترا تیر تیار و حوز دینیت	ز سر کعبه پا ز بار اندر	جو می نیکری بار او بر سر
بود پایا تا بر دسر بجا	جو سریت یا اندر پاد	مبین بر خوان بار بسیار	تو بر کردن خواجه دان بار
جو بشت شتر کرد و از کج	دل سار باز کند خار	زردی خسر و منزه از کج	که از کتران باز دارد کج
اکر پیشی در شتر کردان بود	ز کج جو زان بزرگان بود	جو سر سبزی خواجه باشد بجا	چه اندیشه از دشمن سبزی
سک خود را دان شنبان	که بز خانه را را ماند کج	جهان داری آنرا مسلم بود	کند و خند خسته حکم بود

بکشتن دانه خرم دران کین	جو سیلاب تند آید از برنی	ز سوراخ موری کند روزنی	بکشتن دانه خرم دران کین
ولی کار دانه شمشیر	دگر کار دشت زبنتی در تیر	بود شادی کردک سنج پر	ولی کار دانه شمشیر
که دیک ترست از تو جوج	برد با سبان که چو شیار	همه حال از دزدیدار تر	که دیک ترست از تو جوج
جهان کار خود کی گذارد بگو	ندان کسی با تو بد میکند	زمان از بی سود خود میکند	جهان کار خود کی گذارد بگو
بود پیکان تشنه خون خویش	چنان باید اند جهان برین	که از فتنه امین توان برین	بود پیکان تشنه خون خویش
عایت قوی دار تا بر خوری	جو خوش خستد ز بهار کشت	بدان خواب تو نیز خستی	عایت قوی دار تا بر خوری
که سسکام حق نکویند خیز	ز دیر ز بیکم چون اگهی	را منده جوی تا واری	که سسکام حق نکویند خیز
بد و کنت گای ره و در بار	سر جنت کن تا کشت	کینه است ایجا بس ز آسان	بد و کنت گای ره و در بار
شتر بانگ برزد که خاموش	بمقدار خود کنت باید سخن	و خود تو زین کون خود و خیر	شتر بانگ برزد که خاموش
شتر چون نکرده آن بخت	دانست موش نصیحت	بسورخ رفت این غار کف	شتر چون نکرده آن بخت
بهر شاخ خاری که شد سرفراز	بلار امید داشت شسته دراز	میرفت شاخ افکن و دغار	بهر شاخ خاری که شد سرفراز
دوروز ز دوشب ماند پیش تو	اجل را امید بد مردم خواب	شتر کنت دریا بیکان تمام	دوروز ز دوشب ماند پیش تو
بار بنده خویش خوانی را	دزین بندگی واری مرا	جو غری جان دیده چار کال	بار بنده خویش خوانی را
درین ره که سر چکالی ست	خزیت سکندر از ده شمال	دبستن مد با جوج	درین ره که سر چکالی ست
کندارش گشتن برین ساز	جان بدو این پریا را طراز	که چون پرو شد کار و فایم	کندارش گشتن برین ساز
ازان دل که دولت کمال اند	غزیت سوی شمال آمدش	کرفت آن طوف تیر کیمیز	ازان دل که دولت کمال اند
ز طاعت بالایان تاج داد	سر و سیاه با تاج داد	جو بر عده روشنی دست	ز طاعت بالایان تاج داد
ازان بسته خم چون تشنه	جنیت طعانت بیرون چنا	سوی چشم روشنی کرد در	ازان بسته خم چون تشنه
سخن کوی دیرینه جادوی ش	که جادوگری کرد زنده ش	بشری که بست آن درق	سخن کوی دیرینه جادوی ش
جو ز نیکو نه راه معانی کث	نم چشمه زندگانی کث	انان چشمه بر مایه کث	جو ز نیکو نه راه معانی کث
جو کنداشت ادبی بشیشه در	من ارشیده شوم چه ارم بر	جو دستان کند خرم زنگ	جو کنداشت ادبی بشیشه در
کل از بوستان باوه نوشتان	خس خار میزم فروشان	جو آند جهان در یادرون	کل از بوستان باوه نوشتان
دران ره که لطفی در سموات	سپاه ازوشی رنج بسیار	ز کوه و دگر پشته و سنگ	دران ره که لطفی در سموات
علت را جان بر عزم شد	که یاب شدان جود	ز فانی ز مطیع برون برده	علت را جان بر عزم شد

کسی را که منگنج دینار بود / نسیم خالی و دل گران بد بود
ترا که که نالیش جهانی بود / جو پیشش مناج نمانی بود
دل شاه رنج ندم پیش فرشت / که بار منسه بدل خویش داشت
بیشی شد ز منم صحتان کوچه / یورشش کری پیش بوزن داشت
جو با منم خردیسی باز گشت / سر و شتی بدیدار گشت از دست
بدو گشت کا زاد باش از گشت / که برداشت دولت ز کار تو
همادی جو در چشمه عسری / شدی آینه حرد ز دست
خدا نی که درگاه مراد / بز دست رنج کسی را ز باد
گشت جاشی خنجر این سپیل / کسی جسته ز مذکافی سپیل
هم غرمت این زنده یاری / ترا دو لشکرست با بس
در دین تن ای تنه جان نواز / بود تا پیکال مهان نواز
ولی چون سپید بایست خنجر / دراید بد لهما تنو میزدی
از اینجا خنجر جو در بای / سو کی که یا جوج را نیشت
خویشید زنده نبود / براد جو پیشید بر بخت علاج
بز مود تا مردم از خاضع / ز لشکر کند سوی صحرا فرام
بدو که را ز آدمی فوج تو / سپاسی جو دریا در اندام
کسی که دران پرور با مود / بدست خدیش دانه می کرد
کسی را که نوبت سیدی / ز بودی ز مخدوم کوهر باز
ز بر مردکی زنده گشتش / جو شتی که روشن کند روش
سپید را که در نامه دای / شکم پر شد و خنجر بر جای
ز آتش موده دانه گشت / ز دام شکم که در آن داشت
بز مود تا مردم و چارای / گران ماندگی مانده باشد بجای
خود را که چکه که پروان / جرمیه سوی که یا جوج را نید
دران ره که شد زنده گشت / خنجر سپید گشت و اکیس
چه دیدند محنت سانی / که پسته را زان دو ناکشت

یکی دانه جو به زانبان در / بجایی که بایش شکم کرد پر
قوج شکم ارکا سر خالی بود / بجلدی و میوه خالی بود
رمانده خویش را کرد یاد / از ان عم جو کارشست سخی
شب بدکی را بجان زنده / بخودش نظر سوئی گشته
که دوشش ز انکور تر خنجر / بسکند زشته جو بی گشته
بری داد نیکو شاخ مراد / ز باران اشکی که جسته گشت
بسی جیک کردی جو بیدکی / بسی رنج دیدی جو بیدکی
چادوشش آن آبت این دانه / جو رستم رنج پر وانه داد
نزدین عالمی زید کردان قام / یکی خنجر ازان جسته شد زنده
که هم نقل و هم داده داری / جمله ده بدین میوه مر جاک
ترا با شود مردم ما نواز / تنو منده مازده کردان رزان
که بیاکن غانی درین خاک / جاست زمان پروان پاک
بسی گشت روزی زانرا اسب / جمانه از ان روزی آتی
براکنده چیده ز در پرده / تا بین اسکندری داد باز
طلبکار که برید با سپید / نمانی نوازش بر اسب
جو صوای محشر در اندام / زمین را جویدی که کوس کرد
شستابان جو کجشک آموخته / بدان دانه خلق شکم گشته
پس دند برون نشان گشت / بدو پیروزه نفس دوزخ گشت
بدان دانه آورد و لهما دایم / جمانه را نمانت روز تمام
گشت از غذا سپید پرورش / جوشک سحر سیر گشت از
بر نیار در مایه کان کردی / شمه مهربان طبع با کوزه خوری
که اید مترل بر تل بروم / خوانان و رسته زان خردوم
بجای می شد سپید سپهر / بدشت و پامان و کوه دوه
کشیدند ز کوه یا جوج سر / پس از چار ما که دیده سبز
گلش خا و خا و رانسان تیز / ز میخی ز دوزخ غم انگیز تر

علم برده سر کوه بر اوج من / ز ابر سیاه آب داده تیغ
بهر کوه و غاری جو در پای / بهر غار و زار دمای سنگ
جو شاه اندران داور بی / علم بر در غار یا جوج بر
بر آورد و پاییز و بر و سر / از ابا بدو در و پرتاب بر
نوا جی نشین مردم آن دای / که بود ز بهمان بهر کج غار
جو دیدند که بدیدان نوی / سخته بیه راکت رشت غایت
بز یاد گشتند کای دستگیر / ز پیدای جوج عالم نیز
بجاکل کردند بس چهرست / اگر چار بایست که مرست
که نخت پیدارت اردشت / که آن فتنه را جستم بدو تو
بسیامی است این شکو / که سدی بدین در تو آلی کشید
ز بر زانماید آن کوه / میانک صدانامه میکوه
با مید چون کردشان گشت / جز با زانان جوشیان باز
شاهنده را زانان کا / چنین سود زوشش آن مار کا
که کیتی با جمانه با شتی / شب روز چون بخت پیدار
جستار جمانه زاروی تو / دم سر و ختم از جوجان تو دور
کردنی جو در بیان بهر گشت / که و برده در تک ز غولان
مشک که بدیدار گشت آموخته / بیکدم ز دریا بر اندک د
بکونه جشی جو شک چند جوی / بکوشش درازان خوان پرده
بسکام ختم نختند سیر / یکی کوشش با و دیگر بر
شکن پیشکن چمن ابرویشان / کشان ریشش تا زید زانوشان
ز بدون آنده نیششان چون / شکم بهن و پا خروما خن دوز
ز پیدامنی خنجر خوش و خوش / بخود امر زنی گشته مادر خوش
دران کوه بی میوه و جاشی / که در وی مار تان کونشت
هوشن کرم شد طبع جوشیده / که پند قاشی جوشیده را
ز کرمی جمن برایش جوبق / ز سره قدم زید غول غرق

سر از از ان تیغ کا بستیز / سر از از ان تیغ کا بستیز
جان خاکدانی عوینت سر / جان خاکدانی عوینت سر
بز مود تا خیمه را سر کوه / بز مود تا خیمه را سر کوه
جز شد با فقای آن مرزوم / جز شد با فقای آن مرزوم
ز یا جوج جمله بجان آمده / ز یا جوج جمله بجان آمده
ازان کوشش کیران بر آید / ازان کوشش کیران بر آید
برون می که اید ازان / برون می که اید ازان
که یاد که شاه از کدر خنجر / که یاد که شاه از کدر خنجر
چنین کار بنود بیاز وی / چنین کار بنود بیاز وی
بسی زمین نمط باری انگیزند / بسی زمین نمط باری انگیزند
دل آرزوه شد چهره و روم / دل آرزوه شد چهره و روم
که جوست و جوست مقدار / که جوست و جوست مقدار
جو برداشت سران انگیز / جو برداشت سران انگیز
جان در پناه تو آسوده باد / جان در پناه تو آسوده باد
ازان دیور دیان چرام کن / ازان دیور دیان چرام کن
خزون از شرون که کا / خزون از شرون که کا
بهر سو که در پیش کیرند راه / بهر سو که در پیش کیرند راه
نه مشرقی و نه پیش دلسوان / نه مشرقی و نه پیش دلسوان
قباشان نمانت و جوجان / قباشان نمانت و جوجان
یکینی ز سوی کشتن پرورد / یکینی ز سوی کشتن پرورد
بر منده بهم دیگر آید کرم / بر منده بهم دیگر آید کرم
بشوت شب در زانم / بشوت شب در زانم
شاه کاردان کان حکایت / شاه کاردان کان حکایت
ز لشکر کزین کرد دردی مراد / ز لشکر کزین کرد دردی مراد
ز پکان چون سوی حاشا گشت / ز پکان چون سوی حاشا گشت
نمید کسی شششان در معص / نمید کسی شششان در معص

جو شیر دهنده بشیر و تیر	بردی و مردی افکنی بی نظیر	بزمود تا سیر سبزه کبیر	بکین ساخته از درون دره
بر کوشه غار بهمان شد	بران فتنه فتنه جان شد	جو بکر فلک پرکاری شد	شب تیره در پرده دار شد
عروسان شب زیور شد	فلک را بکو هر برآر شد	فلک پرده زان بهمان کرد	جهان بازی لبست آواز کرد
سینه بازی کان فوج	از دزد و دیو مردم بهشت موج	جو طمان بهمان بازی کان	باز آب پنی بازی کان
نشند از زیر سر جان	بر این چنین در حسن	جو دیدند پنجره زان راه	که پنجره برون راز صیدگاه
کاهن کشیدند برانک	جو شیران برون ناخدا کین	دران دشت صحرادر او نمخت	که نمخت و کشتند و خون نمخت
بکشد جزی بشیر و تیر	دگر زنده کردند لختی اسیر	ز جبال آن قوم بی یکت	فرودند از دوان جوان عزیز
سراسیمه کشته زانان بدرگان	جو شیری که افتد میان سگان	بدرمان همه جهای دره	بریدند بیک کمره بر کمره
سه شب نریمان جنگی پای	دران فتنه بود دست از پای	جو کلهای سیارگان بر دباد	پراشیدند کشت این مایون سواد
در شنده شد چشم آفتاب	ز سر سوی فتنه در آمد ز غار	ز بنور کی مراد آمد ز نور	ز بنور خانه در افتاد و شور
بجوش آمدند آن کسان صحران	جو موزان ز سوراخ و ماران	بر غمت شتابد سوی تلک	ز از تیغ رستش و از نیز پاک
دوان سوی شیر و خنجر	جو پیر و اندک و زنده بر سر	بر حله صد و هشت انگشت	بهر مرد صدگان در او نمخت
یلانی که ستم نشان آمد	ازان و دیو بازی بجان آمد	باز از زور بازی مرد	بموزد با دیو مردم ببرد
و لیکن جو موج بلا بود نمخت	بسیاب طوفان در او نمخت	یکی تن که در پیش صدق نمخت	اک خود تمیق بود زن نمخت
با کچ شیر بر روی خاک	که کرد دوزخ غوغای مردان	ز جزدان بزد آرد ز مای سر	جملین بزدن آمد ز دره
دگر جده خستند بر نطق کج	ز آسیب دندان و آزار کج	ز غول دپوشان خنجر کج	در رخه راست ز اصبح
که دمی کران در برون تا	سر خویش در دست خود تا	ز بس تیغ را ندان جاردان	فرود آمد از روی مردان توان
ز خون غرق شد که چکسار	ز دریا نشان قطره گشت	ز بون کشت شاه اندران داری	باندیشه جت از خود داری
در آینه رای بسیار دید	نشند صورت چاره بر روی دید	باز بران یافت خاطر قرار	که رخه با تش کند استوار
بزمود تا دگر کاه شک	ده از جوب کردند کج	برافروختند آتش تپاسپر	که از دود آن پیر شد ماه و مهر
رعیان نشاندند صبح و شام	فرودند دارند تش دمام	همه مردم و چارهای و سپاه	باز زان آتش اندر باه
جو دود از دهنه شد ما بدید	در چاره را یافت دوا کید	جهان بادشا بر سر یکپان	برآمد بر این سرخ پان
بزرگان درگاه را بر دوا	پناهنده را دوتی کار دوا	اسیران با جوج را دوا کید	بدین مونس کردند از دوا
جو دیدند جعی ز نظر کان	طلسم کار آن آدمی خوار کان	رسن بسته بر شاد بر دکان	بکامان در کسیر دشتان
بکشد ز نظر به آن مایل	ز جریب می شد ز حال کمال	بزمود تا جلیج آرد خورده	ز بر این سرخ و ز جلیج آرد

فرادان نشاندند ازان مجیز	بدر لاری بهمان سزیز	جو آماده شد تیر بهمان نام	دل بهمانان خورده بدنام
ممودند زانسان بخورده تیر	که آتش کاشاک شد تیر	ز جوب سک نمزدان ادب	ز زان تشنگی در دل اندیش
که این روی آرا جان در	که آن بشت این را بداند	جهان خواجه پر ز چشم سنی	بخورده با چشم بر سنی
بدانکو نمودند از دندار توان	که آن سپه آرد کشت	در آستان خلق نظار کی	بجیرت فرود آمد بیکبار کی
جو مان خورده شد شاه بهمان	بدرین کشتان جان نور	بزمود تا همبر کردان نور	سوادند بر می طعاری شکرت
بدان آب کاش برادر نمخت	ممودند بر می حیران نمخت	جهان در کشیدند بی یکت	که باران بار یکبار یکم
جو در موشان باوه در کشت	ز سر فتنه حله پیداکشت	ازان سخت خوردن فرود آمد	جو فراغ دزدان در سر داند
نشند با هم نمخت	ز بانی در خند مارا کید	ز می سر کلاغی شده ییلی	نمکند دران بوستان غلغلی
ملک بدل حکمت اند و خند	دران شک جثمان نظر دخت	بدشمن که آنکو نه بچاره بود	همه روز مشغول نظاره بود
سه شب ملک شیشه می نمخت	بهر نمخت که مرید آواز کج	بهر جرم کچنه می فتنه	عباری ز سر سینه می فتنه
زای چکاوک زرد و رباب	همیکرد خون در رک زهر آ	که شمشیر کمان ساقی نیم	ز دوزخ برستان پیکار بدست
جی داد ساغوش پیر	دل از دست می برد پیر	ندیمان خوش طبع پیدار نمخت	فرمودند از دهنه پیر
ازان بلبلان خوش نمخت	شده بزم چون بوستان تازه	ز بس شمع که عالم افزون بود	شب تیره و دشت از دوزخ بود
بکتر بهمان داری روز نمخت	بر او رنگ شامی برآمد نمخت	عنان داد و را بیک آخری	باندیشه سدا سکندری
بزرانده فرمود که مرد یار	منیا کند جدا اسباب کار	ارسطوی دانا ز جوش کج	بدین داور کی کشت سر کج
بهر راستی که در کار بود	بدانان دارنده داد نمخت	دو دیدند چون بیکان سوبی	ز بهر سبب آسمن و سوبی
منی که خنجر و آزار نمخت	فریدند جبهه آنکه در یافتند	ز آسمن که کرد زرد و کچیم	جو آب روان می فتنه کج
دیا جایی از روی یا آسمی	کشیدند کانی و یا معدنی	جو آسمن خنجر در سنگ پای	ر بودند چون سنگ کانی
ز بهر اسبابی بدانکه نمخت	کشیدند شمشیر بیدار کج	جو ساز عارت شد آرا کج	ز دله شد آن بابر کج
نشند بولاد کاران روم	که نوزاد بر دشتان بود روم	ز ناییدن بیک کر کشت	سندان حیوق بر دشت
دی که دمه کوره را کرم کرد	ز آسمن که الماس را زرم کرد	بنارغ دلی جا بجا ت زرم کرد	همه روز خشت ز آسمن کرد
جو در کوره باخته شد کج	جهان سک کل بر آسمن کرد	خداوند فرمان بزم کرد	به بنیاد سنجی میان کرد
سپهریت و جوی بایره کرد	عزیت بدر و از کوه کرد	بس پیش در پیش آرا کرد	جی است در کاش آرا کرد
جهان تیشه ز مردم دوا کج	که آتش برون آمد از کج	ز بر کشتن سک تاب داد	ز سخت آتری تیشه را تاب داد
ز کا ویدن سنگها در شتاب	نمخت آتش آمد برون آنکجا	ز کرمی ملک آتش کرد تیر	شستابان ترا ز آب آتیز

جو آتش خان دید بولادرا	که در آب ره کرد بنیاد را	بزمود کاسن در پیش بند	جو نول دکن آتش آتش بند
اساسی از انسان بکین کند	بلان مشق فولاد بکین کند	رسید بنیاد سجان جو باد	اساسی نهادند حکم نهاد
بر روی زشتی که انکین شد	بر روی حل که ده میر کشید	کشافی که در عرض در طول بود	بجای گلش روی محلول بود
بناسش از کم و پیش طریقی شد	جو نولادیک لحمت در زنی شد	همانی به پیوند آن اسس	دری بر کشیدند عالی بکین
کزی شت و پنج از خورشید	صد و پنجه اندر درازی دراز	یکی قفل شش بهلو انکین شد	بزنجیره کن در آویختند
کزی شت کرده کلید شد	سه در چار دندانه های کلید	مران طول و عرضی که در کار بود	باندازه خود کران بار بود
جو سد سکنر شد آراسته	شد آشوب خشم از میان قفا	سکندر بنو قسین کار می خان	که بر حاست از سید بازی خان
دوروز و دوشنبه روی خاک	خداوند خود را پرستش نمود	سیم روزگار سکنر صیقل	بر آورد در اوج کردن کلاه
جنا نذر بر تخت در بار داد	بگوشتن کان کج بسیار داد	کسانی که از بازوی چاره سنج	به بنیاد سنجی کشیدند سنج
نمودند در برک سازندگی	بختار سر کس نوازندگی	جو باد آتش رنج کسان داد	بند رعل قیمت آموختند
زکون خزانان لشکر می	نشانده اندران عود مالش می	کم و پیش آن کشور اورا سپرد	که ناید از انان فتنه دست
بنیاد آورده کشوران طوی	ز کشور نشینان ستانده خراج	عجارت کند جلد و پیاها	ز دستان بکشت انکند دانا
شب و روز در بانی سد کند	یکی سید بیروی خود صد کند	کند ما مرد مردم از روم در	که گویند بر در شتاب و در کس
بنیاد در آرد کوس و دای	چنان که گزند از دم کوه نای	بدان نادران فتح خضر انا	رود فتنه زان زنده خوش تر
جو داند کای پیاست بکین	مراسمده باشند از ان کار	جوزان کارش را دل سوده	همان فتنه بود با بود
علم را سوسی روم پرواز داد	ز سر بار فتنه عیان باز داد	پاسا قی آن با ده جان متین	که هم کوشش نام شد متین
زوریز چون بکشتی شود	خواباتی از روی سرش شود	پا مطرب آن چندی خوش	که هم سنج از خوش شود هم
و دوی مجلس بر آواز کند	که نده بیاد اندین خاست	فرانج جهان را که با کس ساخت	دل دجان می بخارگان ناز کند
زنی بخت پیدانان نیگفت	که بخت سرمایه زندگی	فرانج کند محسری جبار	شنا مبد انسان که ستاید شتا
جو دریا بداند راه داندگی	با فنوس خواران کنار فوس	کرین بس که شد خدا بکند	شمار دیش دی دمی جبار
خود را نهد خود با دم نای	برایم با هم دمی زندگی	هم صحبتان دوستگانی دهم	بجز خاک خوردن باشد بجا ک
پا تابش دی و فرزندگی	با برکت آدمی زاد را	جو عمر را که اند به بخت	نشینم و داد جوانی دهم
اگر با ناکاویم بنیاد را	سه در غم زیستن مرد داند	که ده طلبکار عمرند و بس	کسی را بگردن نیا بد بس
کسانی که رخت از جهان برده	چه داریم سپرده دل ترینگ	بیکار روز در غم شدی و نیم	غم دی و خردا پیکو نسیم

دل از روز در بند زده امان	مکر تا بزدایی بی امان	بهری که نداشت از کم نیست	غم گرفت خوری لمبیت
بر خا سی غم و شادمانی کند	جهان خوش گذران تو ای کند	بی ناز که دران دل ریش را	رکاب کن حساب کم و بیش را
مستی که ده روزه همان	مکثر کا کچه عروسی همان	درم در جهان بهر خوش خورد	نه از بهر زیر زمین کرد
روزی را که در کور کردی بر بند	جو کورت کند سر بار در کور	نه بهتر زشت این کل زشتی	که او ماند و تو عانی بجای
کره که تکی گشت بد خوش	سنالی دوسه در جهان کو مین	کسی بر سالی خسته نالان بود	که باز کچه خرد سالان بود
دوروزی که عمر است آدی	بده تا بدید آیدت خوی	درم چون توان داشت در دل	که کردت ندی که کفایت
درین رومنه تخم علق شش کن	کشا و روزی دانه خیش کن	بدل دانه حرص جندان مکار	که آفریشیانی آرد مکار
خود از بهر خود در کس نیست	که نده کسی بهر تو یک بیش	ستاده بسیار پنی بی	ستاده دشواریا کی کسی
کسان توده توده سپاه مند	حسان دوزه دوزه پیکار مند	بهم کردن تاز جلا بهر دست	جو دپا شود بخشش شاه دست
ز دگشتیان خوشه خوشه	و دیشک تنگ آسپایان تاب	فریند بهر یای چمن خاص	که آن در خود کوشش خاص
بنیم ندادست روزی سان	مکر بهر آسایش منسان	درختی که دورا کند برک شاخ	کند سایه بر زید و سنان شاخ
کند گشت و معان جو بی شو	جهانی میرد ز بی تو شکی	اگر ابر بار نده کرد بخیش	نه بر آب خود دجله ماند بیل
کسی که بی سیم کان میکند	بمزدوری سر سر جان میکند	مکر تا چه خون عروسی از خوش	که نندی بدامانت آمد فراز
از ان بار صد کوه بر کردت	کم از صد یکی در شکم خردت	خوی را که پیکار خنده گشت	دو جو در شکم بر کردت
بمزدار بخت امروز با هم بود	که روزی در روز بی هم بود	جو روزی خوری بهر فردا	که تا اعتادی بود بر خدای
اگر مایه داری چرا کم خوری	خوششده داری چرا غم خوری	جو روزی نخواهد کم و بیش	نشا بد بخت کم اندیش
بران تنگ روزی نیا پیکر	که از هم تنگی بر دشت گیت	از ان غم که بی تو شت ماندن	مه غمی تو شت ماندن
در افتاد قحطی بشدی درون	حکایت	ریدش جو بد داشت از جان	که می مردم مردم ز غایت بران
هرینی که دیار بودش نزار	بد روزی رفتی در ان روز کار	اگر چشم تنی که بر آزار بود	نشی جیش مانع کار بود
میگرد از دور در روی کجا	بدانسان که مردم کجوشیدند	جوبی بر زید مردم کجا	سبوسی بر زید هم کجا
سه روز از ان حرمت ناز	شب او مردن نماند ناز	باز شستن سکنر سر چین	سر نماند چمن بد میان کشاد
کشاید نماند این سواد	بمزدوری از ملک چشمت	برانشد که مانع دل و شاد کام	از ان کام دل کام کیر دغام
که چون فرخ اسکندر سر فراز	کیتزی جین را غنیمت شود	بهین روزی از موسم نماند	که کیستی شد از غمی چون
ز جین کر چه خندان غنیمت بود	بمزدوری از ملک چشمت	ز باد بهاری هو مشکیوی	عروس جهان ز آب گل کوی
هم از اول با دلا آفتاب	بمزدوری از ملک چشمت	بمزدوری از ملک چشمت	بمزدوری از ملک چشمت

شده چو که ناز تینان باغ
بلبل ز فردوس جام آمده
بنفشه سر زلف را خورده
ز بس تری اندام ز پایی گل
برون کرده سوسن زبان خوش
بر شاخ مرغ از غنچان خسته
قره لوانی بلبل سرخ خیز
ز نایب نغمه خوشنوا
کس از ناداران نه در پیش
کل و میوه و نقل تر خاشاک
کس از جنس مردان نماند
مادی که شارت ز درگاه
رسیدند شکریان در زبان
ز زبان زمین جنت آباد
با کوشش پر زیاقت
مسه نام پروردگار گرام
مسلسل می دل یکسرتان
هر نازی از زکس چار
سه نارستان و نارنج روی
ز جندان پری پیکان جوا
که در چنگ مافان جنگ شد
در آمد خرامنده با هم سران
ز فرمان و فرنگ لاری خوش
دشاقان که بود نذر دیکه
ازان خوب چو بران مردم

رخ آراسته سر یکی چون جوی
زرمزان بگلشن سلام آمده
که در دل غنچه محکم زده
شده رز رزان ز سرمای گل
میگرد مردم تبااهی نوبت
بهر غنچه کلین سر انداخته
تسای می خوارکان کرد تیز
کجو تر معلق زبان در هوا
نی چند خاص از علایمان و س
ملوکا نه بزمی پادار است
بجز لغبان جو خوشنوا
یک چشم ز در نظر گاه بود
چون گشت عالی ز با حیران
گلستان پادشاه زاده
دمان و لیلی تیرازین مایه
یکی بر یکی آفتاب تمام
سملق جهانی بهر مویان
خونک و گلکافی رشته نگار
بیرده ز نارنج و نارنج روی
سان ترک چین بود مطیع
خود فتنه چشم شکادش
جو مد در صفت مشتری پیکان
بعد از نوبت بر جای خوش
رسید یک یک جو ساید زنده
شد آراسته مجلسی خوش

بساط گل آراسته گلشن شده
شده مشکبو غنچه در زیر بو
کشاوه کل لعل حلیاب بود
شده سرخ گل مرشش و ستان
هوا بر سر سبزه تیر تخت سیم
ازان تیره کز عادت موش کرد
ز آواز دراج و در حق تورو
بروزی چنین خوب عشرت
بزمود شاقان درگاه را
و لیکن بشرطی که در بزم شاد
که حجت کرد شاقان کار
بر آمد سر برده بر اوج ماه
مانند آنچه عادت کرد کلی
صنوبر قدانی جو گلزار بر
بسی پری و از خوی انگشته
ز پیداری فتنه خواره تر
نشته بتویند کل خویش را
سخن کوی و بر بطون و شو
خوامان و خوش پیش شاه آمد
جما سوزی از در شاد زور
پیک طره صد شهر بر هم زده
بطاعتک شاه با صدف ط
و کرم نیشان کلچره تیر
جفانی من مایه و سوزی جوا
نای بریشم بر آمد بر اوج

جراغ کل از باد روشن شده
جو نغمه شیکین یازوی
نظانه کنان چشم ز کز دل
بجو ابرون آمده دوستان
مرا غنچه نیکو در کل نسیم
منحنی ترم ز غم خوا خوش کرد
سبک کشته در خاستن پای
سکندر سوسن بوستان کرد
ز دین پر لب جوی خواره
نتی کرد از خوشیش و پیکار
بزمان بری پیش فرمان کردار
سر زوبتی شد بر بار سیاه
و کرم اندر یحیای و سیاهی
ز جیب ره خون کرده گلچرا
کتاب و شکر با هم آمیخته
ز خواب جوانی سستکار تر
تطریقه چشم به اندیش را
جواب روان دست ایشان
جو پر وین بهمان ماه آمدند
ز خوششید رویش جهان سوز تر
پیک غنچه بر ملک عالم زده
زمین بود ز در مجر شمس ط
بدان کشید مذابی عزیز
یکی شیر و یک پر شش آسمان
رحمن از صراحی بران دایم

ز نایب نغمه خوشنوا
نوشش آوازی از غنچان
کر شده کنان ساقی خوش فرام
هر سوکل و غنچه نوشش فند
نشانده صسم را بهیلوی پیش
بهرت نشسته و در سرجوان
کسی کل بهیرخت اندر کنار
جنان یاده در نازنین راه یا
با فونکری جنگ بار گرفت
بر آیین جوان بشوخی دماز
که از رنگ تر عشق بازی کند
جونی صحبت از جندان بود
جو سر و جو از انم خوش فرام
مشهد که خواب جهان خوشن
جواب را کنم با شکی کیری
جو در هم شود کیسوی من بر
شکلی کنم سوی بوستان شتا
بتری کنین چشم مست انکم
ولی کش سبارم یاد ملاک
پری که چه باشد دلا ویز تر
بهارا کند عالمی مشکبوی
نر بری که آید بنچهر من
بور نشسته یازار نیک اختر
نقشب را جو زاندام خشم حال
مرا زین مرده موشکافیت

مرشته در آمد جو مرغ از هوا
بوستان بهیداد داروی حرا
میزخت خون صراحی بحام
ملک در میان سبزه سر و بلند
جو آینه تودیک زانوی پیش
پایانی شده و دو سنگانی روان
کسی دست می سود و پرید
کز و شرم رادست کو تاهیت
فونشن بر پوری در گرفت
سرودی بر آورد عاشق تراز
که از بوی خوش و نوازی کند
جمن دور ازین جای زندان
شود خواب و خور بر جان
ز من پادشاهی می موخن
فکر پیش بران میایدنی
نخیزد بر اندام خوششیدوی
که خون که پیدای بهاری آب
صفت تو بهار شکست انکم
کنم چون کز پان کل پاک پاک
باشد ز من آفت انگیز تر
دو عالم کنم من پیک تاروی
برون نایدنش سر ز پرچمن
جال من آینه شد شتری
کشم کردن ماه را در دوال
که دیدنت کو موشکافیت

فروتن شده جنگ تنه سرای
تنجه جهان بر کشید نذریر
قزابه جنان خنده ز سر کون
بیزم ارسبه و لبر ز صد پیش بود
بر دوشش ساقی نیم خوا
ملک عاشق رویش جنان و تن
جودی رفعت عاشقان تارک
سوی دلش نقل عصمت
ازان تیره کند پری خاشاک
که روتار و بادا کل مشکبوی
جو شکست کل خوشن و بوستان
کسی را که من با شتم اندر کند
پیک غنچه بر پارسایان زخم
جهان فتنه زنی شرابی کنم
خون خون جوان کش مجرم
بر شاخ زخم زلف آستور
رخ مرصم ناید پیدار
کسی کشش بر حشمتانی هم
جو یکسو کنم بر تن از طوفان
مران جادویی کاید اندر شتا
جو در می فراموش کنم ناز خوش
سپهر آفتاب زمین خواندم
منم قبله روم و ایجاز هم
بتنجه ز کوهی برارم نیر
جو پسته در نام ز در شتا

سراکنده و ایستاده سیاهی
که از زمره و صبر پراغ نیر
که از قوت آن بر و خوشن
دلش هم بران و لبر خوشن
ز لب نقل میداد و از کز
بر انسان که او عاشق خوشن
شکب از میان غم در و کرد
عنان کلفت بر و خوشن
سلیمان پری وار و پادشاه
که بریشش جهان از کز تار و زور
و لیکن بهرامی دوستان
چه حاجت بیالای سر و بلند
بدیکره آشنایان زخم
در دست با شتم خوابی کنم
ولی خوشش با دم که خوشش کنم
بر نقل آدم فتنه خواره
صحنه نهار کاید از منت
بهریکه تار و جالی زخم
کلاه از سر اندازم و سر زور
بشاکردی من شد استادگار
که از من گرفت کاید بر ش
و کرم پند معین خواندم
کر شده مرا ز پند و نازم
و کرم موشکافیت
لین شکست پنی دانستن آ

بشیت تن قنبت چو کج
چو ز غم رخ ز باج کان سپرد
بسته خنجر جو کیم در آغوش چنگ
کسی را که من مست کرده ام غم
کل از رنگ رویم چوستان
جو در روشنی من می رانید
منم نام آن جسته و جوی را
مگر شاه زلف را در زیانت
کر از جبهه راجه اندازد ایزد
کر دست کجور جام جوی
سر و پیل بند خشم کند
کر او کیتی از لشکر دادم
کر او راست بر تخت زبانی
کر او باز خداید زشتان فرج
کر او جلال دولت در پای وند
کر او دشمنان محزون خرد
علمای او که چسب بالارست
کند وی از میدان بدو مدام
کیمین وی از لعل ماسیت
چو سارنده از ششون خرد
نکته بان دیگر اشارت نمود
نهی گشت فرخه شامش
ملک مت آن نازنین غم
جز رویشدن ز دست نازان
سایه در آنگه بازی سیند

پراز سبب فدا دادم و ناز جان
بیازی ز غم شید و می گوی
بز خورک خون کشایم شکر
نه پند کسی شویشا رشن بخواب
ی از دست من آب حیوان
بتاریکی آب حیوان دودید
چو نسبت من آن سیر روی
که در چنین طغیان خندان نیست
من اندر دمان دارم آب خیا
مرا جام کستی غایت روی
من از تار موچی کنم چل بند
چنانم تنها بگیرم غلام
مرا در دل دوست جانی
من از مردان سرسازم نمان
مرا مرد و چون کترین جاکند
مرا خون صد دست در دست
مرا قاتل سر و بالارست
من آنم که صبا و کیم بدم
کیمین ب من سلیمانیت
بدین ره زنی که دانا را چو
که سرست بسوی جید مذود
و کیمین ب من از خوشن شدنی
دو عاشق یکدیگر آورده است
مرا آبی که مست آب حیوان
در آمیخت کلبر که با سبک

دل آنکه بدیرم زلف روی
رسمیم مگر عجب آنکه چو
بستی بر منار و شوم روی
چو ساقی شوم با چنین زلف
مکند که در آب حیوان میس
چو باز آمد آن می به پانه یا
چو من خون بود آنکه در من
چو در خلوت من نهانی رسد
کر اندازد او شیر و آهو بتر
کر از خجس او حسن میدند
کر او خیر بر من بنزدان زند
کر او رنگ چمن در سبزه رنگ
کر او در کلا میست بر آستان
مرا تیر کجاست از نسیم خام
من از بازوی من کیم جهان
دو آینه دارم من از پشت
یک ابروی من صد هزار انگشت
مبارکتر از وی منم در وجود
رخ بر جان روی فرخه دانا
ملک را عیان دل از دست
نه آقا بی خیر کاه ماند
مکند رسیدن به تیسر
با سبک ترش آب حیات
بنت امید از کل لاله رنگ
کمی آنکین چو دکانی شکر

که جان ریزدم در سم بارکی
مالی ز غم شیدی آو چو
برم عقل بر میز کاران زنی
بر دبا ده جن خونستان
نظر پستی بود معقود و بس
بویانه کم کرد و در خازنیت
توان دست از دست شوان
بر جسته زندگانی رسد
من آن آسوم که بود شیر کمر
مرا لاله و کل ز تن میدند
رخ من بر شیر مردان زند
بهر روی من است صد چرخ
مرا صد کلا مست بر آستان
مرا تیر کجاست از نسیم خام
من از بازوی من کیم جهان
دو آینه دارم من از پشت
یک ابروی من صد هزار انگشت
مبارکتر از وی منم در وجود
رخ بر جان روی فرخه دانا
ملک را عیان دل از دست
نه آقا بی خیر کاه ماند
مکند رسیدن به تیسر
با سبک ترش آب حیات
بنت امید از کل لاله رنگ
کمی آنکین چو دکانی شکر

کسی سبب بیا پرسته کرد
ز ساغر که ساخت و لاله را
بجان که شایخ ز جان نیت
به بر بطنی ز مرده پرده سا
دران ده که مرا کش از دل
چو سانه خورشید چینی جانی
جان مشرت دی ز سر تازد
ز رود و سر و خوش زلف روی
به کلام شب عاشق رفته هوش
هر عزازان برست سیم ساق
بجز گاه ذوق و طرب کاه نرم
تو نیز از توانی همین سودن
بجاک اندرون تو فرخه گشت
پا ساقی آن کجده ان نشاط
بدو تا بساط سخن نو گشت
رسمی کیمین ذوق آواز روی
به پیشه پیری نو کند
چو چاکر که در داندیشه را
مثل که نوا هنگری در من
شالی که کن به چار خوشیش
در آنکین شورش ساخت وقت
و که نه برغان که تعلیم کرد
بسی مست کجنگ بار یک با
کس که کیمین راست میاوی
چو کا و بودید بهر خانه جان

کر از ناردان سپید رخسار کرد
کشید از دال نقیب ماه را
کر سنت و یا قوت پروان
شد از پرده ناز بر بطن نواز
نشد از ناز پست منزل
نمود از بس چار شب جال
جان ساز شب عالی آواز گشت
فرایزه شد خرمی بی بی
بت دوش لبست پان پان
چو از جهان غبت شایسته
چو ای نخچیر و میدان نرم
چو ناز بخورش و بدر و کن
چو اندوس و حرمت در کون
کثیر در اقبال و حکمت

کر شد ز کل خرمی در کنار
بکنجه آرزو دست برد
چو خورشید را چشم در خواب
به پرده درون خرد پرده پوش
چو شد روی صبح رخسار روی
و که ره مر چمن و خورشیدم
رسیدند باز آن پری بکران
بنا دی همه روز ساغر دود
یک برج از نیکو ناز جادگاه
بکند رکن میان جهان بود
چو بی بدانکه در خور شد
کر فردات چون خردند کسی
بجاء طرب زندگانی جان

کر شد ز کل خرمی در کنار
بکنجه آرزو دست برد
چو خورشید را چشم در خواب
به پرده درون خرد پرده پوش
چو شد روی صبح رخسار روی
و که ره مر چمن و خورشیدم
رسیدند باز آن پری بکران
بنا دی همه روز ساغر دود
یک برج از نیکو ناز جادگاه
بکند رکن میان جهان بود
چو بی بدانکه در خور شد
کر فردات چون خردند کسی
بجاء طرب زندگانی جان

کر شد ز کل خرمی در کنار
بکنجه آرزو دست برد
چو خورشید را چشم در خواب
به پرده درون خرد پرده پوش
چو شد روی صبح رخسار روی
و که ره مر چمن و خورشیدم
رسیدند باز آن پری بکران
بنا دی همه روز ساغر دود
یک برج از نیکو ناز جادگاه
بکند رکن میان جهان بود
چو بی بدانکه در خور شد
کر فردات چون خردند کسی
بجاء طرب زندگانی جان

دیکه آدمی را بر خانه تیر	بجاست بایسته بسیار چیز	بدان میکند و بنا چاروش	که سازد در بخشش بدل کردوش
که تا ماند از کوشش روزگار	مرداری از سر یکی با دو کار	ز جشید ماندست این دگر	سریر سلیمان صاحب بر
ز توران کله داز یکا تخت حاج	درفش از دیدن ز منوشک	ز کجسرو آن کیتی افرو عام	که دید اندر روز کیتی نام
سفر نایب آهسته کسری	مرد از آهین اسکندری	جان کز سران ماند سازن	دگر سازد ماند از دیگران
ولی رخت خاص از چه مردان	بکالای کم حاجت افزونتر	مبین شکل بر پیل جوینست	ببین جند بار یک پزی در
دگر آسیاست اندر خوس	دقیقه نکر جند دار در است	در اندم که کرد شکم و ام خوا	یکی ترصص جو بهتر از صد کلا
هر کس ز راه میازی که دشت	حمیاضت آتک سازی کرد	یلان تیغ و ترکان کان خشت	زمان دگر در آن سان خشت
یکی بنیه رشت از بی جا به را	یکی بافت بر شیدن ماه را	یکی بر زبانی دو اینه ساخت	یکی بر آبی سنایه ساخت
یکی شمع از دخت از بهر تا	یکی شیشه ساخت بر شراب	یکی تنگ و سندان ز داز بر کو	یکی شیشه آراست از بهر جو
یکی دست بر صلیب نهاد	یکی بسیار داد و بایه نهاد	یکی کوزه کوزه بر انگیزت جود	یکی کاسه در خوان بدیدار کرد
کسوزن هر چه این مردان	هر خسته دیگران میوزند	شد از کس آرایش ساخته	کو تر تیب عالم شد آراسته
برخی که باشد از او ان نیاز	هر پسینی بکم خرمی آید واز	جسراخی بر انکی زندانست	ولی با بس صدمه کنج دار دزد
بود مرغ جادوب فلسی پس	که ده خانه را باک دار درش	گر این ساز با پیش جستی فراخ	بجز باد تشاکس نکردی جراح
چو کالای کار آمد از شمار	هوس شد کالای از دین کار	کروسی بزمه و تار آمدند	کروسی بیاز و کوزه شدند
کروسی به کلاه کشیدند	کروسی کشیدند شطرنج دزد	ازین نکته معصوم آنت پس	کروسی باید دل پر سوس
چنان کالت کار آمد عزیز	ازان پیشگشت باز یک منز	نوی تو باین همه سرکشی	کویک از اینان بخود برکشی
پس تا بر زکان جها خشت	که کار تو پیش از تو برداشت	نآخ جو ما آدمی بوده اند	جوانیکری زیرک از دین فدت
عجب بنود از بی فوسی	بر یکی تراشید از استخوان	به چون خدی برد و خوش	که این دانه را کج پیش از دود
تراشیده پیری ز دوش خون	زمانی ز پامپا تراشند	جو که دانی جاشی کام تر	بدان دانه ز اول می جام تر
شد آن مرد در دیک جوشان	دگر چون جشید و تمان داند	جو آن حامکاری که شد از پیش	وصفت شد اکا صفت شتاب
زمانی دگر ماند چون باز دید	ز بهر چنین رویش آراسته	باز یکی کالج بر کرد ساز	که از کجدهش کشتان
کهن کجدهی داشت ناگفته	دسن تا رسد نغمه خوشگوار	منزد کدش جو در کام	نشد حیره دندان خولادای
بهمان کنی داد کین کن بجای	که این کجدهی کشت از کار	کجدهش نویشد نغمه کار	کزان کشت کاد بر کشت یار

مکایه

مردان که کوی از سر بردند
نایب صورت این جمال
چنین داد ز این پیران خیال
چو که سر بر و آمد از تیرگان
نمایند صورت این جمال
چو که سر بر و آمد از تیرگان
نمایند صورت این جمال
چو که سر بر و آمد از تیرگان

سپاس خدایا آینه و سحر لب
چو که سر بر و آمد از تیرگان
نمایند صورت این جمال
چو که سر بر و آمد از تیرگان
سپاس خدایا آینه و سحر لب
چو که سر بر و آمد از تیرگان
نمایند صورت این جمال
چو که سر بر و آمد از تیرگان

چو که سر بر و آمد از تیرگان
نمایند صورت این جمال
چو که سر بر و آمد از تیرگان
نمایند صورت این جمال
چو که سر بر و آمد از تیرگان
نمایند صورت این جمال
چو که سر بر و آمد از تیرگان
نمایند صورت این جمال

چو که سر بر و آمد از تیرگان
نمایند صورت این جمال
چو که سر بر و آمد از تیرگان
نمایند صورت این جمال
چو که سر بر و آمد از تیرگان
نمایند صورت این جمال
چو که سر بر و آمد از تیرگان
نمایند صورت این جمال

سراپرد و خیمه از کا و جم
ز فرنگ آن حور و دم نیک
ز اسکندر آن ماند در دروکار
منز پیشه مردم ز سر جای می
بزر خنذری خداوند تاج
بگریخته قوی یایکان
ز سر مو شندی در پیش روی
ز کار آزما یان نواکن
که صنعت کوی جذباتیک
در ایوانشان خازنه باید بنا
خشتا دیک ز در بارگاه
حان نشسته آن در نشین
سینه بدان زیر فرخنده
که تمال چینی جان کشیم
مران شمشیر که خا خا شد روی
مقابل بود جدرار و در
چنان پیش یک پیش کش
بنا بند اگر جند جریب چند
که سر جاکه پیکر بخاری بوم
نکارند کان جلد با ساز و در
کنند روی از نقش نو خسته
و کیلان ایوان نمودند جاک
جیالی که مرد منزه پیش
شمار کاروان بزرگ کار
صنم نه دید خاطر زبیب

ز کینه بود و بلیک ستم
بدل شد بیکر با بس جرم بلیک
که در حاجت و حکمت آید بجا
بوی منزه و ناز و ندر روی
بزر خنذکی بود بر تخت عیاج
کران که ده جای کران یایکان
سعی رفت کشتار از سر روی
همی گفت سر کار دانی سخن
برم آمد ستم ز اقصای چین
که بر مان دعوی غایب باز
سبک حاضر آورد و شان پیش
شد از زره خاک ز خشت
ز شمع خضر و نور در جاش
که بر حرف روی قلم کشیم
بیدوار ایوان نمیدر خای
مشابه بود یا همه موبو
هم آن غایب که بنام پیش
برم نقش آن از خشت
رسید پیش شاه از سر و بوم
بزمان رسیدند در پیش
جدا گانه ایوانی آری
دوا و رنگ را در دوا
همی بست از آن کار کا
بایوان روی در خشت
رود و ز رنگ و مان

از آن رختها کربی عام خست
مرآت که پشت سوشن
ز بس که فرد شد بر پیشه
منز پیش چهره در کار سنج
بزرگان که در کربان
ندیمان ز دانش سخن کرده مان
ز سر ما جویی جو بکشد کار
جو کشد سر کس ز سر کونه چیز
از اینجا که شد دعوی کارشان
ملک کنت تا پیش خواندشان
طلب کرد زیشان شهنشاه
بس انکشت و ندیکر زبان
منز پیشه جدمانی جبال
که آید ز روی نمودار
ولی نقش یاکان نه از خا
کنند سرچ در پیش روی کش
از انسان جیالی که اندر
شکست آمد این ماجرا
چنان در منزه نشین کش
اشارت جان آمد از بارگاه
بچینی هم ایوان دیگر نهاد
که نقشه سر قوم با ساز خوش
جوشد حجت سرود دعوی
جیالی بعد رنگ چون نود
بس آنکه بچینی کرایش نمود

هم ساز از اسم ارحام ست
ز جیشد ماند ست در در مان
جزایف سر جاک اند
بنا زده کاری یافت کج
سلسل جود خنجر در نافه
حکیمان ز حکمت زبان کرده
بصنعت کربا و داد شمار
مخن کنت ارسوی دادند
بر دست زانند کشتار
ترتیب صنعت نشاندشان
که پروند دمسد آینه دار
که جاوید از اسرار زبان
ز چین آمد ستم صنعت کمال
که کم کرد اندیشه در کار
بصیر و سکون ست چون کار
دید بشت اگر بشت کش
که بچان جینها نواز نمود
بزمود خا صان درگاه را
که در چینیان تخته چینی کشند
که سر کس بجای کند کارگاه
که با ختم سازش بر نهاد
در ایوان خود پر دراز خوش
پیر و نذر دست حکم ز نام
نکاری بعد نقش چون روزگار
بس آنکه بچینی کرایش نمود

چو بیکر خود تاب پیش کش
دران روشنی عکس دیدار
چیدنا با یوان صورت
بدانسان که چند سر کس جای
بر سو که نظاره در گرفت
پرسید کین ساز آن زری
اساس منزه بر آن شد خشت
ز دست عروسان بشاکی
ز چین کشت صورت ماند زرم
بماند کربان نام آوری
رسیدند جو میزه در بارگاه
بر آورده آتش ز در بای هم
بدنایشان با در بوی کش
سلامت بسا حل نباید یکی
جو موی که در کشتی افتد
بار میبند سی کشیدم بار
سپردند کالاسر بر سر
نماند که از بادش بر داند
چه سود از توانایی کاروان
خوشد باندیشه دادشان
در کیکیت چهار چار چاره
زمین کشتی از بار شکسته
اساسی که بیداد آن شکست
که پینم از راز دریا و خاک
خیال آشکارا شد و پیرده

بهر روی دیوار دید آینه
اگر بس نظر کرد و کربش دید
کسی که بهرامی شاد بود
جوشه شد دران بنده نظار
جو کم دیده بود آینه پیش
منز پروران باغ آری شد
از اینجا بهر دستکاشی
سکندر پیشیند که دافزین
سخن کرد درستی شرح افکند
نکارنده زانگونه بست این
نمودند کای خسرو و ماهوی
جویره که خوانند قبر بس نام
ششابی بعد کوند شش کت
جو مار بران جانب آید
بایزه در مار و آویختند
ز منب ظریف سی شتم
جوشی باشد ز زخمیر گاه
جو تو با سبانی و غارت
اگر داد ما دوشه وارند پیش
نخود کنت کاری بر پیکار
بود و احیاء را باوری
جو نتوان بدربار خوش
کران کوند کندر سطر با
ششی جند با فیلسوفان
بزمود شته تا خداوند را

سراسر زده بعد روشنی
بهر جانی بیکر خویش دید
بهر جانی پیش همراه بود
اشکفتی فردا ندیکار کی
بدید آن و شد دست حیرت
کر آن زیر کان کان سر خشت
عروسان چمن را شد افزار
چه بر چین چه بر کار سنجان
اساس ز غایت ز اسکندر
کشته بود روزی با و کنت
نقیر از زنگان پیدای روی
شد این قوم بی عاقبت تمام
دران بوی ناراج کشتی کش
رسیدند پرامن با فراز
کرفتد و خشت و خون کشند
بیادش سر جلد بکشد
کمون ما و زنجیر جیان شاه
جهان چون بنیر و عمارت
ستا نیم داد از خداوند پیش
پامده راشاه باشد پناه
ولی دار دین کار دشواری
بیاید در چاره ساختن
توان دید افلاک را با بها
بانکیرش ناز میگرد
که آس ستانم آهن ز

جولسرای کار شد ساخته	شد اندیشه را کار پرداخته	نمود که از چندان دیده بود	بدان نمود آینه ساخته بود
بدان رسوخنی که فرمود	نمود نهادند در کارگاه	بند پیشگی پرداخته شد	ده اندر ده آینه ساخته شد
طلسی در آینه کردند ساز	که روشن توان دید راه	خسته دید که روشنی آید	در خشان شد آینه چون آفتاب
بزم و در شرط در بای روم	مساره بر اند چون نخل موم	دویدند معمار و بنا بکار	ز بنیاد گیتی برآمد بنار
بامی کشیدند میلی بلند	که در چشم انجم رساندند	مساره جو اندر سوار کشید	شد آینه را بر سرش کشید
در آن سطح روشن کرد کار	بسی عکس گیتی بدیدار	نمود اندر عکس در بای پیش	با نازده شفت فرسنگش
جزیره که مست آن زمین بود	نماید کشت اندر آب و در	بزم و صد کشتی اندر شکر	که باشد همیا بدیاری شرف
جو خیش کنگر و قبر زجای	شد عکس آینه بیکرهای	بکشتی بود بدوخته ساخته	ستادار سنوی پر درخته
برین راه گیران زندان گمین	بدرباشویند زین زمین	بدنیکونه چون جند که ناخته	بران ره زمان ره زنی ناخته
ره ایمن شد از درو پیدامند	خوامند شد راه رو بیکرند	جو انصاف شد ز در بای علم	سغینه گشت ابر از باد هم
جهان گشتا بند در مرکز	شد از کشتی فوج بی بیم	با نذا آن مساره بسی روزگار	مان آینه تیر بر عکس کار
جو در سکندر یابان رسید	جهان باد که کد حایان رسید	مان ز سم شین مکنده گشت	بدان آینه با سر رسید
فرنگان ره زن به بچار کی	فرودمند گشت یکبار کی	نهانی بر آینه داران شدند	بران آینه ابرو باران شدند
جوشه در دبا سنان کی	ماند اندر آینه درون کی	شبی بر مساره شد اندازشت	گشت دند و انداختند در آ
مان شود در بای سران گشت	مان روزی پیش نهاد گشت	از آن بر جان کار دانی نجا	که انداز جان پیکر کرد آ
زمانه که در دست بیکر	بسی دیدارین کونه آینه	پاسا قیایان می دلنواز	دل آیین من آینه ساز
می صاف کاید جمارا بنج	توان دید جان آشکارا بنج	پامطر بنامه خوش نواز	بزاری یکی قول دگر نواز
بزن زبان زبان راه مانی	خوشا فر که در راه مانی	گشت در صفت ز سنان و شاهان رست	
کتابی و نقلی و هم خواب	سم از تاب آتش هم از تاب	می روشن و ساقی چون شکر	بریشم زن ساده زبان خوشتر
مشو ابدای درد و غمش	که جانرا ستاند بهر لای	کسی کین تمناش همه بود	اگر پیش ازین جوید ابله بود
در اندرستان و شد تیر ماه	ز عشرت دمی چند شوهر ماه	بگفت کیر جام در نشد	درویز یا قوت خشنود را
کشف ابر رستم کان کشت	که نشد مر یک کینی بنه	دی آمد بدیوانکی چون بهار	کشید آب ز بچر در بپار
بجوی روان دی چه تعلیم کرد	قران کرد بازوی بهمن در	جهان آبهان جان نواز گشت	که چون زال دزدان نواز گشت
کریند از رخ از در بوستان	که سیاه بر زنده رستم کرد	حصاری شده مایهان زور	بتر زمین رنجه ماران زور
	ز سوری فراسان بهند و ست	بدشت آهوک که می کشید	بجانه زن و مرد بنشین ست

ملک بزمک جامه کتران	دشت بروش شته متزان	برند ز شمشیر سرما که حون	خود شیر در جرم روم درون
سکسن ز زمین تن کرده کرم	کلیمنه را کشته باز کرم	ز تیزی شده بود تا بند ز	بایسن از گنایم خوش آمده تر
بر آنکس که باد محال بود	مثل که چو کرم دست درم بود	پرست تار را بتن پوشش کم	روان رفته زانو درون شکم
شب آنکو نواز در پوشش	طلب کرده خوشید را درون	فرود مایه بر زنده چون بدین	سم جاکمی پوشش عرشیدین
جو چشم گمان روز کوتاه باز	جو سودای روز و ستان شب	شب از که حق مرغ بی بال بود	کنون زلف کشت آنکه اول بود
بر آتش همه خلق سکا گدا	جو در خان بستان ز کله سترا	درین موسم از آشپز آدی	که کاری نداد و بجز خرمی
بمقدار سرامی غریستن	هند و طرب بایه غریستن	یکی لعل روشن فشاندهام	یکی در سنان آنکه در دحام
یکی کوشش دارد بر دور با	یکی در کعبه رود نوشند ترا	یکی بره و مرغ بر جوان هند	یکی تره و ترب در مان هند
یکی منفعل ز پراتش کند	یکی هم محاشاک جادوش کند	یکی با حوینان شود خوش کرد	یکی با نکاری شود خوش کرد
خو رنده که در بند خوش خورد	نه از پیش دم در خوشی کرد	ز عشرت چنین مایه داران	که نعت بسی بدل یاران کند
کدایی که در گوشه دردی گشت	بسیستی چون حوزی هم حوش	چرخ شد آن درد عشت	که از حسره دارد شود بهره مند
بسیار جویدی مشو پیش	بکم خوک و بی غنی پیشین	جو جو بعد کوشش آری	فراخی کجا پستی از غنی شک
جو کم را بخوردی بامید پیش	کست تیر تر کم کیز در پیش	یکی بهر سکا زمان زوشت	جوانان عوزده شد بیک سکا
سکی بر و داری اندر من	کرمایی دید خسته ز جوی	طیعه بروی زمین سو بروی	سوی بر لب جوی شد پیر زن
جو باز آمد و دید و اس گدا	ز آتش فروزان باز دوز	غلیوای بر آینه و اس گدا	جوابا شد افتاد مایه در آ
خواب کردن سکندر آتشکده ای ایران			
که روزی سکندر در بایام دی	بساطی بر آستان از رخ دی	نشست فرمان روم بایان	که از حسره بایا بند بر
بریشم زمان در سر آمدند	رفیقان با و از رو آمدند	جهان زیر و بالا شد آواز	که از رخ و مایه براند نهر
پری پیکان تر نه سرای	پرخنده شد از درون درای	بهر غمراه صد جان زد	بهر غمزه در سینه پیکان زد
خوامند شد ساقی انجمن	جو کبک دری در میان جن	قوت داد بر زندگانی بر	صراحی سخن گفت ز آب جفا
در اندر و از این جوج دلاک	هوایی ز بارندگی بود مرد	بکا فز بهمان شده قرض هر	می کرد کا فز باری سپهر
بزم و شاه آتش افروخته	دل و بشان چون خطبه	فرودمند شد کور نایانک	جو خوشید که سر برادر خاک
کل انگیز شد شد چون بهار	ز جوی برادر دکنار نار	عجب میوه رسته از جوب	که هم میوه خزان و هم میوه پز
سم از شعله نعت بزی را بجان	سم از دود غار صم بجان	ز لعلت زبان نیز زبان صم	ز بانش صفا کوی خوان صم

بر خانه شمع روشن نسوزد	کسی مشعل فروز که شعله بسوزد	پرده کن و رفتن پر تاب زن	دلش سوخته لیک بر خوشین
ز کالی که در وی در فشان شد	شبه بوده لعل چشمان شده	مهی پریشی بر نوازاخته	سیر روی را صبح در صفا
اگر گشته شد در فروخته شد	بر از دم و دم زدم زنده گشت	بلند خجری کز خشان شاد گشت	ز نادوی برده هم از باد گشت
مانده دی زنده بای آب گشت	مگر آنکه مرگش آبست و بس	فرد میر و از آب و بجان بود	و که خود مثل آب حیوان بود
مرا غمزد و غم کن جان او	که روغن بود آب حیوان او	ز سنگ زدن بر آورد مهر	جواز سنگی قوت ناسک مهر
ز کان لعل با قوت کاندید	تنش جلد جان بود و جان	ز خار آس شده کرم خیز	در دهن رفته در مرد و زانگ
کسی از دغانی حاجی گشت	که از دزه آفتابی گشت	سرافشاری از جلد دودمان	کلاه دغان برده بر آسمان
ز کرمی که در هوا تاخته	سوار در آغوش جاساخته	کره کوز کرمی شده بادی	جو جلال بروی سو کرده بادی
ز صفر سه جانبیه بر توده	بد بیل اول علم بر زده	همین کور و روشن اجرا شده	بکوه محیط سه دریا شده
سواد سیاه بانه جندارو	سیر روی زنده و بازدارو	مغش در غزایی فرو زنده کرد	خدایی که خود گشت و خود کرد
برین همش در پرستش زود	که فرجام از دود گشت و بخت	برایم رگشته بستان نور	شده لاله موسی از کوه طور
چنین کند نوری بنو کوری	شده مجلس افروز اسکندری	سکندر ز داندگان جارت	که چون گشت مار ز دافش
که این کرم طبع فرو زنده	که از آب مرد و ز فاش گشت	نیاید این کور آبدار	بخز محنت و سوختن پیچ کار
چه واجب کند کانی خدایم	برندش بجهودی خویش گشت	چه باید پیستیدن آرزو بدرد	کردم خود گشت و خود زنده کرد
مرا زید از بر آن داد تیغ	که خورشید خود را بنو خیم	نام که در ملک آذربایجان	جواما نداین رسم مخ زادگان
که ما میرد زیر دست گشت	بکرامی آتش پرستی گشت	سپرد عیان موبدی جندار	گرفت بکف زنده بازدار
شندیم که آتش در آتش گشت	که از عهد ز دشتیان شذرده	جنان زنده ماندست ز آتش گشت	اک یکدم غمزدست تا این زمان
سند که آتش در بجز زنی	توان یافت زان آتش در بانی	برایم کز آن جانب آتش گشت	فشانم بران نار ویر نه آب
نام آتش گشت سوختن	که آتش چنین باید فروختن	بسوزم دل مع هم از دود او	بسوز آتش هم ز معبود او
بیان بزرگان بایر گشت	ز سر بندگی رساند پیش	مزدنگاری و اور ز کار	جودانشت دولت آور کار
در دست کان قوم نامونده	ندارند ز اندیشه رای میند	ز از راه پیش نظر کرده اند	که سقار از چشم سر کرده اند
ز نوری و ناری که آتش بود	موند و در پیش آتش سجد	نماند کس کین برشته گشت	که از زنده کرد و دود حسی
دو قومند چشم کز آتش	مکورشید و آتش شذرده	مع و برین کین دور شد صفا	پرستیدن آتش آفتاب
بهند و ترانیت حاجت بند	که دسورش خود بخود کرد	جوزنده با آتش در دهن خورش	هم از راه آتش در آتش رود
ولیکن فرو سوزخت میان	که با خود گشت زبخت خود دغان	شده از لای باکان و زادگان	شد از دم سوی آذربایکان

بزم و دمع را بنا بر کنند	بهر خانه آتش اندر زنده	بسوزند تا فو تس باز نوزند	کشت بید ز نار مار ز بند
بس آبی بر آتش فشانند زود	ز کانون آتش بر آردود	دویدند فرمان بنو برایش	بدستوری کار فرمای خوش
ز دند آتشی در آتش گشت	که کردون شد از دوش آتش	دران آتش شد کاف و جفت	سخ و سپید را فرو سوختند
در آتش چنان سوخت آن جسم	که عاکسری ماند ز اینان و بس	فشانند آن حاکمای خراب	ز طوفان آتش در بای آب
ز زشتی کس نماند آشکار	مگر در پابان و یا کوه سپر	رایسی ندیدند آن دیگران	جسده از راه پاکان و سپران
همه خلق عهد اندازان جفت	باز در پستی نهادند روی	جنان سکه رستی شد تمام	که جواب ز دشتیان نماند
پاسا قی آن با ده خوشگوار	که تا اند و غم نیم بر کنار	بدنه تابستی گم خواب خوش	کشم آتش غم بدمان خوش
چاه مطرب آن تو لیک نغان	حسن تنوی و تنظیم سریت		
چنان زن که آتش زبیر			
بهر سر زادی و افکند که	نه چید بر آتش بید کی	ز پرستکاری بر آتش	که سرایستی است و بس
بهر پیشه کایدش و ستار	خدا را نکود و فراموش کار	که گشت خشم پیش آید و کردار	شنا شد ز جایی که باید گشت
جواد آفریدش از خاک بار	بهرت کند زافر بنیده یاد	در آگاهی خود ز نون تا کن	ادب را نکند دارد اندک سخن
نکود ز قانون دانسته کی	سخن جز با ندازه بند که	بسانا تان که از حوی خام	ز معول دولت بر اندام
بدست سخن باز داده عیان	که ماده جنیت و صورت	که اثبات کلی بنول حکیم	که اسکار جزوی علم قدیم
کس در طپت کشتی	کمی در ریاضی ریاضت مای	کسی را که چشم خود نیست	درین مرد و جندان کم نیست
ولی چون سخن در اقلی فت	خیال خسرو در باقی فتاد	جو زین دل کند فلسفی نکند ترا	قنارن که کردن ز دانه سارا
چه ابله کسی کند زنجیر	خود زین مظلومی زنجیر	چه ناری بدان علم مسودند	که پدیدار زنت و بهمان کند
جو حفظ دل ز سر دارد و با	چسپنی رخ سرخ و خال	مبین رنگ پراینه خویش را	شنا سنده شو بایه خویش را
جو عاود سس شو پیکر آرای	ولیکن فراموش کن بای خوش	باندازه باید سخن کسرتید	سکین بر برافلاک شوان پت
سخن کز شریعت نویسد ترا	دم خوا چه باشی ز دنیا جیت	ازین مرز به که به پیچ عیان	که عصر چنین کرد و الخ جان
سخن زین زبوان چه کویدی	که سشد عاجز تر از ابسی	چه بندی بر و مهر و آزار خوش	که باشد سر اسیم در کار خوش
جو مرغی خود از دام بجه دام	و که مرغ را کی را ماند ز دام	کس که بجلاب زنگش آید	کجا چون چون خودی را شود
طبعی که پیوسته بهار ماند	نشاید بیالین بهار خواند	سبک کیر این دید و آیت	که دار و ستان ز کال کور
باید سر از رشته جرف تافت	که جرف این سر رشته را دیتا	جو بود ست ز کاهی خود	ز پرده نشین کی دید آگهی
جو شد بد کی پرده ناز را	چپه دارد خبر پرده راز را	بساکس کزین پرده گشت راز	کزین پرده تاری نکند باز

بدین قلعه بگره خود دست	که بگره بلند و رسن کوکبست	که چون چرخه مرغ در پست	کجا داند از بجهنم پردن کبست
کسی چون نداشت راز جهان	جهان آفرین را چه داند نماند	چه بیداری ای ابله بیره رای	که بگذرد اندیشه تو خدای
چه صانع بود در صناعت کمال	که مصراع را بگذرد از خیال	چند کاوی را جهانی نهاد	در دشت کار و نهانی نهاد
چه روشن کرد در توفی راز	هر خاطر انجام و آفرینش	ندانستشای جهان شناس	نهانخانه آدمی را قیاس
ندانست که کس ز آدمی راز را	چه روشن کند آدمی ساز را	جهانیت کرد آدمی هیچ	بر دروازه کبریا چست مسج
چه شعله مراد در زمین روت	چه اندازد یک دل روت	و یک این سپهران بی رای	دل بچرخ و راناند کوشش
بگری و کسب و رویی کند	بکار خدا نکند که بوی کند	ادب نکند از کس هیچ رای	خدا را نداند کسی جز خدای
کسی کش سرشته اندیشه	بش بر سخن نهان و پند	رقم به که بر حرف آب کشیم	ز پیوه که بی زبان در شیم
یکی راز را لایق بشنیده	درآمد بنظر راه کار او	همی که در شش از چشم گوشت نظر	که تا پست آن بود پنهان
جز یافت ذالی ز بار او	که مان داری اگر می از خدای	بگفتا که ای کور بشت کمن	نبرد کس از چون منی این سخن
بیرسد از ذوال والا کرای	شد از کشت با جلا آفاق پر	نخندید فروت و بگریت	بد کشت کای غافل از سر کار
که در ذات صانع زلفه جو	زبان در سخن نهان و دشتی	برازی که کوهین در دشت	چه جای سخن گفتن در دشت
دست که نشانی زوی دشتی	پیغام فرستادن سکندر	پیونان و دعوت کردن کوشش	چنین است پیرایه این عو
طرازنده قصه روم در دشت	ز هر جنس مردم رقم شوی سپ	همه که را شد بد انسان کز عادت	بشیر خجسته همیکدر است
که چون شد بگذرد با کلام	که یاجین پذیرفت یا جزیه داد	حاجت ره نیک را بیان گرفت	نخج رده که را بیان گرفت
جز آنکه نه شد مردم از ملامت	سراپده در باب الاواب نه	جکشت اندران حاجت کای	نشسته و اگر در فرمان بدید
به پیرایه رایت چه ممانند	ردان کرد لشکر بدرای شغل	بخشم انکلی جت کرده میان	بستیزنده در خون یو مایان
از اینجاست تا بنده با کوشش	زیر دانه اندازد در دل کرا	بکستخ رویی زبان کرده باز	که مارا کلیدست بر کج راز
خرداشت که ملت کز نیک	انگوتر سپهری در سخن	پیام آوردی را ز کار آگاهان	ردان کرد و زدیک آن کریان
تر و کیشان قیل و کمن	ز شوی زندگ کز آفرینش	کسی را که سوی را پست رای	سم از تیغ من هم ز چشم خدای
بد کشت تا باز کوید در دشت	خدا بدین ره نیایش کند	و آراین ره باشد کز اندیش را	سزایند اندیشه خویش را
بدین چنین کزایش کند	پیران ساید سپاه شاه	سکی بد پیران عفا مون بنام	شد بخنده کار اندران کار خام
فرستاده شاه بر دشت	ز فرشتک فرمان عنان تافته	نکارنده در سینه بی کرس	خفی عود بال و پری به لباس
به پیوه که بی زبان یافته	که تا بنده شد کوشش روزگار	طلب نیست از دهر بایز پرت	کند مرکب است از جهان مرت

نیرشند راز جهانی جان	نمزد کمالی کرده مطلق خوان	مردم از رای سنجین او	بیتن بسته بر قول زنجین او
زده یک سرایی درین خاست	نه اندیشه از دوزخ و نیربشت	ز و سوس از دین دین	فرامنده مرکب بکام فراخ
جبر خاست از مردم امیدم	کجا ماند آیین عصمت سلیم	جودت از سراسر کس	نیرشش به کار باشد کام
ندانمون جوشید سپاه شام	یاسج شد از زیر کان چاره	سینزده پیران یونان زمین	ز روی برابر و فکند زمین
کشت دند اندیشه نا بکار	جواب فرستاده شهریار	کجا که پیاسی رای راست	سراسرمان در تله بای راست
دل که کشت دانی راز	پرسیدن کس ندارد میان	حسب محتاج پیبری دیگریم	که ما با سر خویش پیغمبریم
جبرانی بخود بنظرگاه ما	خود بس بود مشکل راه ما	بمرد خسر دره به یزدان بریم	که سوی فرستاد دکان نکردیم
که تفت ما فر دند نیست	خود مزار چاره فرست نیست	بدین آموار شاه شیر کد	که آموار سنگ دیری کد
اگر بگذری کار ما جگ نیست	فردستی از چون تو نیست	دگر زانکه در جنگ داری ستیز	چه چاره که بگذرد از کزیز
جربان در مندان قند یادی	که بگذرد کی به کز و آوری	درین کوه بایه پایان کست	که درگاه کشور خدایان کست
رازه بکوه و زانکج زور	کجا بیل بر کوه پدید جو مور	هر خانه چون جاده بهمن گوشت	هر کوشه صد عمارت کجور
سکند کز پیشو گراید سی	بهمان کجور و آید سی	سکند که از دستگاه جویج	بکوه انکلی را ند بر سنگ تیغ
هم آخر بکار نیست این کوسار	که پنی که بسته و تیغ دار	کله خنی همین خار کا قند بر	که ز چون سراز است از کله
سکند نکته تا صواب	نیوشید کز رعد و آواز	بدرگاه اسکندر آمد دوزان	ششیده سخن را فرود کشت باز
جهان را از ان با تیغ ناز نام	بتندی بر دین ریخت تلخ نام	بزمود تا فوجی از قلب خاص	کند بسته بر خرم راه خاص
جهان لشکر اندر خیال افند	که موجب کس از رای نیل افند	بزمان فرمان ده تا جوت	بزرگان کشتی کشید دشت
که بسته و ترکش آراسته	جو شیران بعید افکنی خاسته	بیزی جو در کوه سپا را بد	بدان کس را خوار آمدند
هر سوسواری ز فرزانگی	همی شد بر دی و مردانگی	همی آمد از کوه بی سنگ زیر	بکوه گران سنگ پیش و لیر
فر جستن از باره ناچار بود	که ره برشتا بیده دشوار بود	پاده بهر فرح کوه سنگ	همی تا خستند از کین چون
همان کوه میان تیر زانکج	ستادند در کینه گاه ستیز	نمزد دشتی دران کار کشت	فرستاد در سنگ پا چون دشت
جرمور و تلخ کشته پر شور و تر	ز مور و تلخ کشته انبوه تر	طرف بر طرف بهر پکار را	کینه با بر دین میزد از غار را
ششیده ره دان و آید کم	هر سوسو بی میکشید اشتکم	همی موی در موی و لخت مرد	جوشی که در یکد کجور عود
جهان کشت سنگه رزم کرم	که حار شد از تیغ فولاد نرم	سنان در دل پیچش از دست	جوالا سس بد کد از دست
جهان مرد بر شسته کشته کشت	که بر روی یک پشته صد کشته	ز باران میان که زد تیغ تیز	هم سنگ کسار شد لاله خیز
دور و پیر نیست تیغ دوری	نیکشت یکدیگر کار از دوری	بکوشید روی کین تا سه روز	نشد چهره بر دشمن کینه توز

ما برین کسی باشد از کوشش در	کز میان بیرون شود و جوی	اگر زورمند است اگر ناتوان	بود در سر جای مکش روان
چه کار از آن بد و رو نهند	نمک کوشش بر کشته او نهند	جو خورشید شد سینه زین آینه	در کینه کی را نه بینی خوب
شنا کسی که در دوزخ است	سینت از غنای فلک ساز	چرا سگ تن در دارد سپهر	از چیست در انجم و ماه و مهر
جواد در آخر کیهن کی قیر	جرا حضرت استانت است	جرا شد بد رحمت و بار جبار	چگونه سه فرزند شد آشکار
جرا بهتر از جاده است	جرا بهتر از مرد و شد زود جاست	ره آدمی که جهان برزست	سبب چیست که نمکان برزست
جرا مردم از پیشش نیکوید	مردمند شد دیگران چرخ	جرا از چه مرد و نبات از چرخ	جرا برق خدیو و باران کرخت
مکوت جسم و جکوت جان	جرا این پخت و پخته شد	جرا جوهر جان جسد پخت	سزاوارت قسم داند نیست
چگونه کنی خدستی تمام	دو چرخ در شست قطره	فعلات کان بر دو آفرین	یکی هر سر و نه عرصه جان بود
جرا جوهر امانا حساست	جرا اجازت جدا حساست	مکوت در رخ فرض ارتباط	چگونه در شکل در احوال
سخن را چگونه دهنده اختصا	در امکان عام و دوا حکام	چه چیز است علت عقل میگویم	بدان حیل خواند جهان را قدیم
کجا هم ما بین منم خدایت	کجا رنده این منم خدایت	کرا این خانه را راست رفتن کجا	و کرازان مانیت بودن جوا
غریبان این ده کی میرود	جرا آند و جبرایر و نه	چرا روشن دلی باشد اندر سج	کرا این در کیدری است نه کج
جنان پزد این تخر خاک را	که دو سکن کند از امانک را	در آموزد این نکته کرا لای	شنا سگم و پیش کلاهی تو
جو در خود در اشتهاست	عذا و نه در این تواند شناخت	زیر دشتش آند بسندیده	که از هم میزدان کند دیده تو
براه عدایت و ایی و نه	ز بند غرورت جدایی و نه	جرا این هر چه خواند ما خواند	فکاهی پیر و نه ناز و نه
جنان کت حکمت آرزو	که حجت کنی علم روی و نه	ز زانکه نه کز تیغ کردن زنی	ز دشمن ستانی و بر من زنی
بخان هر چه غزایی و یکین تمام	که نامخت نیکوتر از نیم تمام	یکم مایه ناض آید بشور	بر فطره آب طوفان مورد
بر نام و نه در کسی جوی	که با صد سز برینا و نه	کسی که بد عوی سخن خاست	مان راست از خود هر کس
سبا کس که با جلد معلوم پیش	میز و نه دانی پیش	که بالای کرد و نه و نه	در و نه و نه و نه
شیدم که بر نانی بر کد	پرسید تا باز کیم جواب	کمی کنت بکند از پست و بلند	جز و نه که موی ز نخدانت چند
ز هر چه آشکار است یاز و نه	به بچه چون موی ز نه	دشمن جان دعوی تری	بجوی فرو ماند چون نمکری
نیو شده زان موی در و نه	کرا آن خنده بر پیشش	شنا سنده خوف داندگی	چین کرد از این ترخه خزانگی
سخنهای از هر چه که یکدی	منت اطفال و کمال ترس	ز هر چه برداشت از کمال ترس	جسیر و نه و نه و نه
که پروان جواد ماطون ز	بر و نه شد سوی که چون گان		
بنوشت سرایری مردمان			

دانا زان شام در بند کرد	بشاخ کجا سینه در سگ کرد	بیانش کرد در پر و در کرخت	براز اندران پر و در سگشت
نهانی ز کیشش کز تر برین	شده راستی بر و نه و نه	جنان کوشیده در بند کی	که شد سر فراز از سر افکندگی
ز شبانه داری دلش ز نه	جرا عشق و غور شد و نه	فروغ از در و نه و نه	ماند آخر و نه و نه
جو مردم در سگ کار او	نمودند رخت بدیدار او	بر آمد میان همه خاص و عام	مطالون حکیم آهیش نام
زنا مشرک در شد و نه	حکایت بکوش سکندر رسید	سکندر که بود از خود پیشش	جز داشت از کار او پیشش
که از کار دانا ز نه	نه بر شیده بود از مطالون کن	که بودند یاران هر مرد و نه	بنا کردیش فیلسوفان روم
ارسطو کن که نه داند بود	هم از لوح او حرف خواند بود	موسس داشت اسکندر کار او	بدیداران مرد بسیار دان
دشمنان دین غم تابان	که چون ماند جانشین تابان	بیرونان که چون باقی سید	کرا آنکه مرغی باقی سید
جراگاه شد کان خود پشه	با بشور آند از آن آخور	موسس کرد که سگ سگ	ز نه و نه حکیمای حکیم
به سستی خورشید	به سستی و سگ سگ	کند و نه از در باز و نه	نه سگش اندر از و نه
فرد برد از جان حکمتش	نهان نه حکمتش را قیاس	حیالات عام از سرش کند	بنا عقیقش بدنه کند
دشمن هوا تیر نرود بود	بکیش بر همیشه آرد و نه	بزمان فرمان روی جهان	روان کشت دانا و کار کار
پیام سکندر بد و کنت باز	که راست دیدن بسو نیان	باندیشش دوش مطالون جوا	که در نه از در سر آفتاب
من اینجا که گشتم ز دل تو	ز غوغای عالم شده کوشیه	کرا چون بدانش کرم و نه	کجا پیشش نکویم در و نه
جو مت بود بر مردم پرده	سکندریا بد و نه پرده	جو در پیشش شاه و نه	عناش از ملامت نباید
جو بار سلیمان موس کرد و نه	شود کشته در زیر پای سوز	جو کفک خا که بریان	طلبکار کند م سلطان شود
بش کوی که خاطر نوزاد	کدرا درین کوشه معذور	مرا چون یازی کم و نه	ترا که یازدست و نه
فرستاده کوشش خزان	نیو شده را رای رفتن	بنا سس چون دیدگان	کند وقت خرد از خلق ارمید
بش باز شد از چین خاک	شیده سخن یک یک با کنت	جو نه رخت دیدش پیش	دل اندازی رخت خورشید
سبک بار کی جت و نه	بیج عطارد روان شد و نه	بزد از بزرگان بدینا کس	خوار هر شمنان تنی خدوس
سر کوه که سوی کپار کرد	بکوه آند و نه سوی غار کرد	جو در غار شد که در کب	بغار اندرون رخت چون
دران از دانا خانه مار	بجسار پیمان بندید هیچ	بسی از دانا پیر پاک و نه	کرا یافت بر کج بر شیده
بکوه کرد و نه آن سنگی	فرشته و نه دید مردم غای	کلیجی در آورده بر کدوش	فریده جو روبا به شیده
بسی کوشش از دانا	کلیه زبان درد من کرده کم	مرا شده دل زخم خردش	مصن شده تن زخم خردش
رک اندر تن رو نداشت	نایزه چون رشته در کربا	ز تاب درون در افشان	حکایت کنان روی رخشان

جسپای شه دید بر خاسته
پرسید که قاتل شاه جهان
بلی بنود از کار میناب دور
بسی آرزو داشت رای بلند
جوداشت دانی دریا حیا
سخن را ز سر پرده ساز کرد
نخستش پرسید که کی کج
پو کیتی پر از نام و ادوات
کنده دید و عقل میبده کور
جوز بینا کسی بهره مند می بود
چو بر خان راه یاکن خانه را
بدون آی ازین غار چون
بدستوری خویش دست دیم
بسم آرد و بد کند رشت
مناطون جوشنید که رشتا
از اینجا که رسم جهان و کشت
کرم از نوارشش کنی راز
ز می دولت در کز تن قات
ولی گشت غم آبخان تا
جو کا کاسن شد چه جویم با
چه جنبانی آن نخل تن را
نکیمیم بدستوریم شاد کن
ششم روز شد در زین کون
نه شید نیز از دور و توکارت
بود مش پیک نی کبوتر

برسم بزرگان تواضع نمود
بدیشو کی بر خیزد که کمان
که ویرانه را فروزد ز نور
که کرد و زدن امانیت بهره مند
که آمد حسد بیدار که سرشش
را ز نهان پرده را باز کرد
ازین گوشه گیری چو داری
چنین شک غاری چو با داری
بکورا اندرون زنده رفتن جو
چه فرستد از دانه بدان کسی
رنگین مبی بوم ویرانه را
و کار کجاست سم کن ربا
بهستی خود نیت دیم
نشانم دو دستوار بود
فروشد بکار خود از کار شاد
چنانم از نوع غم اریست
عجب نیت نان خلق کز تو
رو بای که بان سوی آفتاب
که خورشید از وی همان شمع
که ز زجوی پیشکش لاشه
که شد خارا و تیز و خاشاک
که دستوریم بخش و آزاد کن
همان چون بسیارم بر کون
نه شب کردار از شبکارت
که پرده خواتی و بی پر بود

بس انگاه گشت از دل عزیز
جو آرد بر مصوبه سیخ روز
جهاندار سر مو که دیر باز
گفتیم که آن آرزو دست
بهان نوازیش بگرفت
بر باز پر سی که شسته می بود
جهانی پر از آرزوی منیر
سبب حیت دست از جهان
بدانچه آدمی را نویسی خوش
نیکو در در بوم آباد جای
سز و کسری همدی آبی نمید
کرت دل بدین کشته کید و زار
ارسطو که جزای و لاش
گفتیم که آن آرزو دست
برون داد با پنج بشر مذکی
کسی که غم جلد عالم خورد
تا هم که من تیر از قاتل شاه
جو جای بخور شید پذیرد
درختی که بی آب شد دود
خاند آن شکوفه بکار من
چو شاخ منی را کنی شکاف
سرم در سلام آواز جان خویش
شب از خانه بیرون فرست
پرواز کا کل شدن مرغ پر
جوبی دست و پا کشته از یزید

دعا می سزاوار تعظیم شاه
کجا پیل کجند بسو راخ مور
بدیدار تو بود ما را بیار
سر کج جهان بیاد کشت
نشاندهش بتعظیم و خود هم
میکش باندیشه روی بود
بشتی کیا چون شدی خوی کبر
جهانی جو کجی نهان و شش
نشاطی و خردی و جایی خوش
نه سیخ کار آید و نه بهای
کسی مددی با سیمان عهد
کو خنجر ای از غار بایار غار
تو تماشا باشی که تماشا
ده آرزو را ز دستم بیا
کای از تو آفاق را ز ندکی
ز تیار یک کس کج غم خورد
بگردون کردان سگم کلاه
کزان جسته باید شود غرق بود
دمن خوش نکرد اندر دود
که آید بدان جو سر بدار من
ز با لاهی سنگ بار دنا بار
نخیزم از دم چه باندیشش
کسی که شود در دنا شد سپس
ازان کشت چون بر یک کج
چه پیوده خود را نه دست

بهین مار که بر بوشن آید
راگاه آتشت ازین جویار
بشیمانم از سر جزین شش
بکار جهان چاره جندان خوش
چو پیکر شد معده ز شام و دو
چپه فرمای شوب عالم را
بسی کرده ام پرش این خاک را
سران سبزه کو خوشتر آمد به
زدم خوردن انگس دلشاد
جوشنا ختم را ز کردون غام
سکند که بادانش و ادبیت
بدون کنت کاری ز کار بلند
ز دانا پیت بهر پر برم
کرا ز دمت با یایی ستوه
کسی کو خسر در بود جوی
بکورد که ز یورنه بند بدوش
کسی کش کج خود ره بود
جهانی بز منک خود سر زار
بهین بایر چون داد و داورا
دل را ز تری که بر حوانت
در آیین ملکر و اسی دد
رسم پیش و بار کران بر سرم
بخشنودی که در کارم دار
پیشکش گری کنت کا که خدای
یکبیتی تو آن باد شانی پس

بهی دست و پای شو و سوی کج
که در خود گشتم دست و پا بهر بار
که کاری نه بر واجب جوی
که از لذت عیش و نمان خوش
چه باید هو سهای پر بوده کرد
که بر دل منی عالی غم مرا
برش نیت فرخار و عاشک را
بر پیتی حتی با شدا انجام کار
دمن خالی و سیه بر باد
بدین بختکی چون شوم باز خام
جز داشت کانه از وادیت
توقع مین دار و از مو شمد
ز دریا صدف و از صدف در برم
اکنون بچسب و دوا مان کوه
نه پند در اکیسل اسکندری
بسی بهر از رشت پرایه بوش
اگر کج ز جویا بد بود
که در دولت با نداری بیار
که محتاج با شدا سکندری
بد که کج ما خورده سمان
در انجام کارم و با یی دد
بجو کین کرانی بهر جوی برم
که خشنود با و از تو هم کرد کا
ترا راست کویم بز منک را
که خشنودی خلق خواتی و

زما تا ز دنا با شت آن کز خورد
نه غم که از شونجی جستم باز
گوشتم که سگام نذر و دست
مواصل نکرد جلد کام و شکم
جوشتم و لایت بکار خود را
ولی را که گشت آتشی نیاز
میین کل که عالی دند بوی
که دست کوزرق عالم خور
اگر چه دوش من هم از تو غم
شرا بش از دل فراوشش
نشد سخت کیش بکار کدا
ولیکن مراد من این بود
جو تو دشتی محبت از دایره
نه آن با دسام که از فروجا
به از ملک من داشت در شتر
دلت کو بهر نکته کج افینیت
نخا چون جانیست در دل دنا
بناز تو گرفت از نام
سز و کز درون جو دریا و سیخ
در آخو زدم آن نخسته پرده
مها و بهر تاج تارک مرا
طریقی نای از جرد شش
کیم از جهان خوشتر زیار
همه خیر و از اعیل صمیر
که تا چه سان فرسخ آیین

گشت دست و پا چون شوبال خورد
انگشتم دست و پا بر سر آبی دراز
همان پیشه کیم نه از داور
که بی رنج و دزدان کد ما نسیم
ز طیم کنون نافه شوال کشاد
چپه خواتی درین شهر بکار
که روز و که گاه بر کیش
وزین خند روزه بقا غم خورد
ولیکن جویا شتم خون خورم
مرا تلخ شد شاه را خوشش
نه زان غم که از شکاری کدا
که بکشد با تو بر م تنس
تواضع و تو نیت را در رخ
که تعظیم دانا ندارم کلاه
کراین عاریت دارم آن خانه
چه محتاج کجینه چون نیت
کجا سر دراری بشل جهان
بتروست مارا بیازی قام
ز رشت زلالی نداری در رخ
که ایجا و ایجا بود سر و مند
همه بار عالم تبارک مرا
که بنوا غم این بار بر دوشش
برون ز دزد و دشمن چو زار
سخن خوشن باید کرد و کرد
کسی کار زدی دلش این بود

جوانی در تنی کنت کز نری	بگفتن چپ سنج پند می	قارانه کار دانی بچ	ز لبتن اقبال و بوی
بر آن از من کز سر خیز	چه اندازه دانش چشمت	هر از نوا که جند شنبی زنی	نه از کرم شنباب خواهر جان
جو خورشید تابان سدا و ام	اگر صبح بروی بخند درو	ولی نوا که میل کیست	بگفتن نوازی بهانه نیست
را جزم که زمانه شد بر دست	نم ببار که دن که کم نیست	اگر مایه کم دارم و کز شکر	کشم قطره پیش دریا بی
دمی زنده کن سوی کوی کوی	در شب بخت بادشاهان کوب	به نوا که حالت کند کار	نکو خاص فرمای و بدر پیش
نخت آنچه ز فتنه شراب	مانند کز ایزد بود شکار	بهر شادمانی و نیتار	به نوا که حالت کند کار
در آن حضرت از راه داندکی	کند چون در بندگان بندگی	بیز کس این پنج روز خیال	که نادان نهد نام آن ملک
نیز از اندر سر آن باد را	که ز لطمه فرعون و شاد را	نه شامیت کز ماتهامیت	در بندگی زن که آن شامیت
ز ملک خدا داده دلش دکن	ز مادی چه آورده باده کن	جودادت خدا آنچه داری بد	خدا را پرست و مشو خود پرست
جودانی که از پرستش کای	تطرسوی این دوستان کای	هر کار از آنکس طلب داری	که دارد همان با خدا داری
تویی که چو شامش روم کند	نکمره نزاری ز در پیش تنگ	که او که چو کل زنده پیراست	ولی بوی او از در کشش
در آن بزم شامان چو معنی بود	که بویش ز در دار دینی بود	شهی کش ولایت به حالت	ز در پیش صاحب ولایت
بسیارم بوشاک اندر جهان	جهانیت در زیر پوشش همان	سران نامه کاردن بود درو	جوا هو بود جسم آه و درو
پسین بر شمشیر کان سرور	که و جویای کدانی است	نه آتیت در پیش و در خدای	که هر درم پیش شد بای
سیلش شمشیر کش ز دوش	که پوشیده در دیت شمشیر	سپین کان ملکیت تن بول	که آن دام است بر دوش
جودانی که بر داشت باغی	ز بهر درهای ماسی بدوش	فقری که نان از در شامیت	بیاید ز آب خودش دست
بهشتی بوشاه در دوش	کشتیت در دوش و کوش	نه دوزان کدای در نیک	که از باد شامان بخود مدد
از آن رنگ بوشه فراموش	که تویی خوری کوی دست شوش	کسی کوی جی جند شامان کند	نه اندیشه نیکو زمان کند
فرمیده دزدی بود خنده جوی	که افیون ده با سباز کوی	شهی کوی از شتر تی شاد خوی	از دکی غارت شود خاک آب
ز سر و در شامیت از روم دوی	که عالم در غرق و او غرقی	بود بر ملک تکیه مرکبست	ستون چون پشته شود خاست
کسی که خود را بنا شد دوش	چه آگاسی از جلای عالمش	جهان که چه خالی شد از دشمنان	مده تا توانی بهشت عمان
موسس یکدای کسی را گشت	موسس یکدای کسی را گشت	جوانی سر و پا چه شد در سلام	کند بندگی چیز از علام
جوسیل آید و بر دوزان را	عارت کند دیگری خانه را	بگویم که میخانه را بند کن	بنان پاره سده خرسد کن
کس این خود نکو بدین جهان	که مطلق بشودین جلا و دستان	و لیکن جان خود کز دست	که تویی خوری نه تری جود
جو در جانش عاری از درد	شومست او بکشت شومست	جهان باده هرگز ز دست	نه از بوشیاری بود شومست

جوشد کار فرمای ماری تو	تو بروی زبرد دست شوخ تو	بودی زبرد دست پرو جان	بودی زبرد دست پرو جان
باندازه می خور که کار آیدت	نه آن می کت از دهن تو	می خور که کشتی زربار کی	می خور که کشتی زربار کی
شکم را سپار آب چو آن	شکم را سپار آب چو آن	رمان کن جودل بر زانیت کش	رمان کن جودل بر زانیت کش
بیکر آنچه دولا ب در جوی	بیکر آنچه دولا ب در جوی	که بستان می باز زری بر	که بستان می باز زری بر
سری بادت تن بخونا به دار	سری بادت تن بخونا به دار	تو زرا پرستی زسی را کیست	تو زرا پرستی زسی را کیست
تو پیدار بکش آشکار و نهان	تو پیدار بکش آشکار و نهان	پیا موزی پیداری از نیت خو	پیا موزی پیداری از نیت خو
جهان حب در دوی گشتی	جهان حب در دوی گشتی	تو در خواب و پیدار عالم ز تو	تو در خواب و پیدار عالم ز تو
حکیم این سخن را نه بر نرکت	حکیم این سخن را نه بر نرکت	و که خود توان تا توانی بخت	و که خود توان تا توانی بخت
اگر سک نکو با سبانی کند	اگر سک نکو با سبانی کند	یک کوشال در در خواب	یک کوشال در در خواب
دیرار بود که زاندا پیش	دیرار بود که زاندا پیش	طرب با قیام پیدار کن	طرب با قیام پیدار کن
جو پیشش نیتش کارزار	جو پیشش نیتش کارزار	زاندا پیشه زبیر کان کیر پند	زاندا پیشه زبیر کان کیر پند
بر انسان شوا کینه در کینه خوا	بر انسان شوا کینه در کینه خوا	بر دیر اندیشه آفاق کیر	بر دیر اندیشه آفاق کیر
ز آینه زاری پیستی جال	ز آینه زاری پیستی جال	ولی رای را کار فرمای کن	ولی رای را کار فرمای کن
درت دل به زردان بود در	درت دل به زردان بود در	که پیل حسرون بر صفت خود	که پیل حسرون بر صفت خود
علم چهره و از کار زبش	علم چهره و از کار زبش	در نس زبیر و بر نبال س	در نس زبیر و بر نبال س
جوقا در مشی چهره زبیر خون	جوقا در مشی چهره زبیر خون	که آسسته باند بخوان در زبان	که آسسته باند بخوان در زبان
جو فرودیت داد اندر صفت	جو فرودیت داد اندر صفت	که جان نختی از جان سنانی	که جان نختی از جان سنانی
بیتار خد مکران کن هیچ	بیتار خد مکران کن هیچ	باندازه کار کرد همه	باندازه کار کرد همه
سپیدار بایده خداوندخت	سپیدار بایده خداوندخت	کران خواب را تیرم خوردت	کران خواب را تیرم خوردت
مشو سخت کیر از خدا داد	مشو سخت کیر از خدا داد	که یکمن نگیرد بهتها جهان	که یکمن نگیرد بهتها جهان
شیندم که از کار پر خرق	شیندم که از کار پر خرق	ولی رایگان جان دد و کت	ولی رایگان جان دد و کت
دیک این بذانی که در افقا	دیک این بذانی که در افقا	دد که چه یکسر سوراخ بود	دد که چه یکسر سوراخ بود
ترا بارگاه بر ششم طاب	ترا بارگاه بر ششم طاب	پندیش زان لا شمشیر	پندیش زان لا شمشیر
جو کچنه مد ولایت ترا	جو کچنه مد ولایت ترا	نظر کن به بی بر شمشیر	نظر کن به بی بر شمشیر
کسی رنج در حاصلی چون برد	کسی رنج در حاصلی چون برد	باندازه کن که کار آیدت	باندازه کن که کار آیدت

خوش آن کین درق با جان نایب	که کند آشت از بهر پیکانه میج	جهان جو چالیت کایست	که بناید اما بید بدست
اگر بادشاکار عالم گرفت	و کرنی نوا بهره کم گرفت	جوان بهر نبرد نبرد ساز	جهان سرد و داندید کشتن
یکی خور در خواب مان و کتا	یکی را بید خور از فاقه خواب	طع را درون آتش آفرای بود	بش سرد و فاقه بر جای بود
بجو در خواب ساغ کشت با ده	اگر مستی شست باشد غار	مناع جهان چیست با دروا	کره برزدن با دروا چون توان
ششیدم کی را زان بیل شست	حکایت		
نخندید در دیده رندی جوق	بموی شد ششیده چون از برق	بترسید از آن رند سگانه خوی	منی پسته دادش که با کس کوی
سند رند و ادبش با مثال	سند کشتش چه بود این خال	جوابی بقصد شوخیش باز داد	که با آندره باد سم به یاد
مرا نکس کزین خجسته با رفت	منی آمد و سم تنی باز رفت	چه باید گرفت آن نیش و فز	کوی باید آزار را کرد باز
جو خورشید باید جهانگیر داد	که مر و زبیر گرفت و سرش کذا	چه پی درین چار کوشه سر	که جو چار کزانه کد خدای
جو یک مشت خاک آدمی را عطا	زمین جلد درشت جوید عطا	که دارد جهان و سگانه فز	که در مشت او کج این سگانه
کسان کزین کوه رسته شد	فراوان کرفت و بکشد آشت	جوانجا ببردند زانجا بهی	که شش از اینجا و از آنجا بهی
بسیای تن این غور خور	کزین مرد و سگانه براری خور	جوابی را سر اسر کرفتی عهد	سکون کوشش کز با کیری عهد
جو درد خاک خاک کز دست	رمان دمی کان را کز دست	در پی کز از خورشید از آن	که در یابی آزادی خویش از آن
جو مانیت با جانستان زد	ازین شور و غوغای بهود چند	جو یکدم به یاد و دهر است	جوابی همه با دانان بکشد
بسا عه کز مردن این شست	که تا چشم بر هم زدی دیده	اگر تا جداری اگر سب فز	بنای سر خویش جزمین نماز
پیک صدمه زمین باغ بیدوی	رمان بید سر و نایج و سر بر سر	جودانی که ضرب تلک کز دست	که کز منه چون قفا خور دست
جهان خور غم ز مذکافی خور	فریب جهان تا توانی خور	ناید بدین ملک خورشید	به پین تا جو در جهان خور
چه بازی بدان تخت شش	که از تا جو خواست ماندنی	جو مست آدمی را کز در دغا	چه اسکندر در چو یک مشت خاک
مکر در کرد و دست از یاد برد	که تخت سلیمان چه سان بود	شیدستی آخ که بهرام کور	بدینا که کور جوشد بکور
غوا ندی که کجسته و ناچار	چه سان رفت در غار بی بار	نه کجا و دس کس کز فلک شید	فلک بین کزان جانش زبرد
سجاک پین تا چه حرام سید	که از کام ماران بکرمان سید	چه خنسی درین خانه میج	که دزد آشکارا فرستند بکج
زمی دزد کز تیغ جاری زبان	بیرد سر و شکر بر باسان	ازان دزد این خانه منظور	که در چشم خلق از خور دست
کسی کز خدمت بنیاد	بمانی می پندش شکار	تو کز یابی این پیشش بزد	که در دل بندگی بکار جهان
نیشق جو طلعان درین کد	که ماند از بسی مردمان در یک	زمین هر چه داری بدان کن	نه سرد و زخمتی بهزل منی
بلک آن قدر ضبط باید نهاد	که اگر بود و زو کار آنگان	جو کجا نه را کس ندانند	چه باید زدن چرخه در دایر

جهانگیر هم چون جهاندار است	کهانش مجنون چون کانداز است	جهانگیری ار چه جهاندار است	دلی بادشاهی جهانگیر است
همین فرق شد در دو صاحب کلاه	که این بهلوانت آن بادشا	ز شاه ار چه نعت سپایی بود	به از این نعتی کی بود
جو خور از بزرگان ندارد دان	رعیت همانست و سلطان مان	اگر سایه بان سایه نندار است	جواز پر دستش نشیند کسی
ازان حیزا پاره بکسل طباب	که تا بد بند را بر و ز آفتاب	که امر و زبند و ز فردا مر اس	چه نیکوتر از دولت قی قیاب
چه آزاد مرغی که از پیشش	خورنده ندارد و بجز یک شکم	ششیدی که مر جانور کز دست	به پیشش در عهده چون است
دزد و دام کا کردن و کم مید	برزدوری یک شکم مید و ند	ندارد دگر آدمی این شمار	که یک تن دید طعمه صد هزار
اگر کم خیرست و کز خسته میر	کس از بیم نانی ندارد کزیر	جو شانی کسی را بد و زان	محسبان شکم خالی از نان
بد شکم آزار که در روز کار	تو لقمه دمی و جهان لقمه کار	کسی را که دولت بد بایا	به از دستی نیست پیران
شسته آن به کاز راستی دم	که کس مانگ بر دهستان کم زد	دم صبح کادب بود و دیر	دلی صبح صادق شده آفتاب
اگر شکم قلب شد خانه کجی	بد لماند مهر چکا	ز بهر زبردست باشد غور	بزو از دشمن پیش یاری خور
جوابی قلبه باز پر دهستان	جو ادعوی پر دهستان کنی	بهر بایه ده را کستان توان	کژک را به پشانی کز روان
کمن جسته زاده بشو از عهد	که تا درینا بید دولت کز ند	جو حسن را خور و افکند در دیده	ز خور باید پیش کز زدی چنی
جو کدی کسی الجور راه ده	پندیشش و شش و آگاه ده	کمی کن زبرد دست بر زبرد	که در زیر دهستان بیارده
اگر سنگ بر شیشه دارد سبیز	بسته آن آسن کش بر زبرد	وار آسن کند سنگ را پشتم	بیرختیش را با کشت نرم
جو سک در رم کشت ز غایک	شبان کوبک زن زبرد کز	جو خوریز خلق از بستان بود	دیت بر سر بادستان نود
کمن که خدا در سلطان در	که مال او بر دوبر تو باشد	هنادی که ماند ز خور و ارکان	بود دست ز دست کارگان
چه رانی ز حال فریون کن	تو نباشش اگر شد فریون کن	چه تازه کنی نوبت پیش را	تو ده تا زکی نوبت پیش را
بزرگان که بر دادره داشتند	بکرده و بهر تو بکشد آشت	جهان نه تو این رسم باندگان	که بکزاری از بهر آیدگان
ترا با دید از بهر خور میوه کشت	دو جو بر تو کز کشت عیان به	با صاف ده سکه داد	سستم را بر انداز بیداد
جهان با شش کاپین بود در جهان	شو بسن تعلیم شاهستان	ششی کوشد از رسم تو بایه کیر	بعنی تو باشی نه او بر سریر
جو باشد بدوران او داد تو	کند خلق از داد او یاد تو	جو حرف تو پند در شان او	دعای تو کوبیدنی آن لو
منه بر بدی کار را اساس	که کس گاه نوزین بگو سبب	کسی کز بزرگت و کارش بزرگ	بهر بایه باشد شش بزرگ
یکی مرد کش صد هزارت کار	یکی صد بود ملک خور صد هزار	جو سر جاسد کاز بهر کار او	جهان پر شود لا بهار کار او
که او بد کند ممکنان بد کنند	و کز نیکی آمد یکی صد کنند	بس آن به کز زمان ده ار چند	کند خوی خور و یور و هر چو ش
بنا نون بد و شود حال دسر	که آیین شامت دستور	جو در قایب بد کاز ندیم	موز پیکر خیزد سلیم

شاهزاده باید خداوند فاج	که آراج را نام نهند خراج	مبین گزستم خیزد بر پایش	که توان بره جود چون بود
یکی را از آن کرد و یزدان بلند	که باشند از و دیگران بیکند	جواد خود کند کار دشمن بسی	نه پیدا دشمن چنانکه کسی
اگر باغبان تیشه را ند جود برق	از آن باغبان تا بر زن جود	ملک بگوید باشد بنابر دنیا	از بدست سوز و زودست
جو بر پیل توانی آورد زور	چه باید لک کوشت بر شربت	نه عروسی بود نوبت خانه کن	بال بقیان و پیوه زنان
جو شیراز توانایی آید زور	بخیر عوکان رود سوس رود	جو شد چیره را چشم منگ	بوشان کند از کلک کان ستا
جو شامین بعید ملخ روی	نه او سیر کرد نه زود بگری	میچ ارستم دست بچار کان	ستم کن ولی بر سنگا رکان
بدون کش ز جان کسی خارج کش	که شوانت کشتن از زود	حد کن ز تیری که از بد زنی	بیزی کشایی و بر خور زنی
اگر ز این قاعده آری بناد	مباش این از ناوک دادخوا	سنگش که دستی برارد بسوز	عنان بکشد آسمان را بر روز
ملک راز عزیزی که با بود	نکو ز عایی رعایا بود	جو جارسد راحت از سوزی	سود خلق کرد دعا کوی او
جو ز نیکنه در سینه یافت	شود ناه شامی بدو دیر بای	فاقد در ملک و دولت در	مکر زور مندان جاف زواری
شیدم که روزی سلیمان رت			
نخواست که ندر بر سرور بای	خود آمد و بر نقشش جای	در آورد آن بی زبان بدست	
پیش از آن خد شد خد بند	که چون پنی این تحکمه بلند	بدانند که داد و در خوش جواب	
اگر تخت والا قدم جاتی	را جایی بر دست والای	سزد که کند کن بدانش نگاه	
رفیت که بردا کرد داد	چه آسود که با در کاراوت	ز جبین نضحت که راند تمس	
کرازد جهان چون بدست	بدان جهان کین نکارایت	بدانگونه حربه کارت بود	
جان این زمان از خدا شرم دار	که ز دغانی از و شرمسار	سکند جوشید کشتار پر	
بیش ازین کرد و بوسید	بس آنکه بدو کت کای حق پر	ز تکی که دادی بهمان خوش	
کنون چون توان داشت	که از دولت چون توانیم دور	نوال بنایت دادن بکام	
نشاید بی فادادن شراب	جودایش بر ده که در جود	پکر نشد را که دریا کش است	
توضو این دی سره داری ختم	که خاشاک را ریا رنجی ختم	دلی را که او آرزو مندست	
از بینان که ما گمان آیدیم	جلبار که سر بجان آیدیم	جو دیدیم که مزبانی نیست	
چه آموذکاری که از جود	عطار دینا شد ز جوشید دور	خود مند چون خوش شاد دید	
زادانش بست و دانگاه	کرای شادی جنت از جنت	دست جز به خد خالی مباد	
کجا چون تو شامی بود در تیک	که دانا توان گفت و داناش	نه من دان شدم ز جهان کوش	

کسی که دود ادا طاعت کبوه	بهر زردان بناید ستوه	وی مت همچون مرشدگان	کریم من از شاهان سندگان
ز نیم اگر عالمی پر خورست	مکر زان خوی کاچی بگشت	مزاج سکان زان بیکرند تر	که تر دیکشان استخوان نغز
ولی چون شهم میکش زینک	جو خورشید کونم برادر ذفاک	نه ز پا بود نغز و روشن دان	کشیدن سر از طاعت مقبلان
ملک کنت را رمانی توبس	پیا و پرو بر نیارم تفس	مکر کیتس کان بر او رست	ترا نیز کنتار من کرد نیست
جو من برج مسکون کرتم ریزر	کنون شور دارم بدیای شور	حکیمان و پاکان و پوزان	بسی هم عنان متناهدان
جو تو هم بزرگی درین دادی	نه تو نیز میخوام این یادی	بمخندیدانان کشته دانا جود	بکشاکش غرقه را باز غرق
جو ره فکندی بدر یادرم	در یاد از آن آشنا دیکرم	دو باره بنیاد کوری بجاه	جو پیا بدریا قدشیت راه
و بکین جزین خانه که دم کنار	چپه ر کم جویا چه در کوسار	که آتوده چون منی بر شاک	بر ریا درون بابک کرد و چراک
رضا دارم این بندگی را بجان	که آیم بدینال شاه جهان	هر سو که روشن کند راه را	که بسته ام خدمت شاه را
بدان وعده چون شاه و مساز	سبک دست و بوسه ز دواز	از آن بس که گاه دانا ز کوه	رسیدی سوی شاه دریا کوه
بسی نکته دیندانش فرای	رو کنتی و باز کشتی بجای	جو شد وقت که بدخل در اسار	نه دانه مانده دانه شناس
پیا ساقی آن سپیل ساقیت	که شید همه تیر کپا ز ذات	بدو تا جو منزل خاکم کنند	که آرایش خاک باکم کنند
پیا مطرب آن علم بار یک	که روشن کند جان تاریک را	فرود کوی از آنکون سوزان و تر	که دستار عالم را با بی رشر
چه زیباست رای خود مذر			
جهان را بر پیش نظر داشتن	ز نیک و بد بهره برد داشتن	بهر منزلی کردن آراشتی	بهر مجلسی ساختن رشتی
هوس پیشه چون آدمی میکش	که دارد باده دیدن سر	دود و دام ازین پیوسته شد	که کاری ندارد جز خواب و جود
بکوز آب خورش چون سر آید	بهام ممانست مردم همان	خود کا و رایتیست از کذا	برین نط صحرای زنگین طوا
جو مردم نکرد و بزمکته غرق	از آن کا و غر تا مردم چرفق	ز مردم ممانست مردانگی	که کیرد جهان را بفرزاسک
تا شای این باغ زنگین کند	بهر شربتی کام شیرین کند	جهان مرچ پیش از دانه کاف	ما را پذیرد که پند صواب
بدانگونه کن کردیستی خرام	که دریای بسرا عالم تمام	بشو چشم بسته جو کا و خرام	که نمکند جز دانه را داس
بمنت کمن طرف این دیو	که شک آید از تو جهان فراخ	بهریز چون در خست لانی بیاع	تو خست خودی بیهوشنگ
چه فرخ کسانی که بالا بست	جهان را بدیدند از انسان گشت	بکار جزو خیره کرد بد بای	نه بهر دوسه قلب مرد آرای
بجان کنند اردست	مخور غم که سود از زبانیست	ولیک این کان سم بهشت	که جزو دانه محبت بار
نه آن مایه که داشت آن نجات	که جوشش آرام کرد خستیا	بسا کشته کیران ثابت بای	که ز اندیشه بر جوح ساید بای
جو سر در کپان دل خم کند	نشسته تا شای عالم کنند	اگر ساکنی دارد وی پیش و پس	سمه سوی معنی نظر از و پس

که هر سگری کجایت به خیال	طراز بیت از گاه کاه کمال	اگر جلد متروست اگر جلد تو	باندیشه در سر چو پنبی نکوت
بر روی زمین خرد سگ کجاست	جدا کند در هر یکی کجاست	نراز سنگ اگر چه مکر سبب	نراز سنگ در خاست کجاست
بر زیر پا که سنج اشکارا کند	عیار روی از سنگ خارا کند	اگر فعل خست دیا قوت	نه تا زاکرا می بماند کرد
نه جندان بدان که نه سرخ سواد	که خست روی نیست در سواد	مدان بدبران بد غایبی کرد	اگر آن تیر نیکوست جایی کرد
مسیر مار که کجاست شد سرخ	ز رخت خستند از یک کج	مان زمر که دشمن جان بود	بساد و نار که در مان بود
بر آن خار کان نشتر بایست	ناله بری سخن حلاوتی است	وگر بر تو ششی دگر کون است	خیالی دگر کون در آن تیر
کلبای کران در سر شد جام	بود مایه در سر ساز کام	جراخی که او خانه در دشمن کند	بر جفت او فدا کار دشمن کند
نیکو که حلاوت جان آورد	چو در تب خرد کشتن زبان آورد	ولی مرد باید که در غوب دزد	قاشای آید پدید خشت
شناسد کانی که در عالمند	همه جای بی تشنه پنبی کند	بهر کو چکانی که مترل کند	قاشای پنبای بی دل کند
چو در کار پیشش پنبی دوی	میای می کن چشم که کوی را	بساجشم سر کوز نقان بود	کم و پیش میزد نزدیک
اگر دیده جندست دانش	نه پند قرون از دیر تابت	ز می دل که از آسمان نازمین	یک لحظه پندمان و مین
بسر توان نور چشم آورد	چو دل که باشد ز سر چو د	به پنبای بی دل نکر که فروغ	نکوید بهنگام دیدن دروغ
ششیدم که کوری دو سبیل	ز دندان و خرطوم تادی	کسی کار خوش خرطوم کرد	نمود ز غبت بدیدار میل
جوشیده بر سیکل شای	خیالش خشک استخوانی کید	سنگون خواند ساینده پاکو	شکر فاش و تاپش معلوم کرد
دگر کوز دندان نشانی کشید	تزو بر غلط سکه کارشان	مونی که پنبای بی دل نمود	نیکم سالی بر پنبوشین است
چو برادر او فدا کشتارشان	نکند نه لوی داین درستان	بتمیق چون دیده شد راست	جین راست که از خطر است
که چون پنج اسکندر چهره د	دناورد که دنگش را بدست	بمیروزی آفاق را کرد رام	بشمیر بکرفت عالم قام
جواز رج مسکون بر خشت	تمای درایش کشت استکار	بر اندک در تری آرد شتاب	نفاش کند قور در پای آب
دران حال که نخت فرخنده	دلش را غنا نیکو کشت آن	برون برده بود از خط خاکش	بدریای مزب پنبه خشت
سرا پیده بر شط در بار دند	سراب که بر شریاز دند	جهان دید کار طلب کرد	سخن کنت اندازد کار خوش
که چون من خیردی نیزه کن	توی دست کشتم برین طلع	بکوی زمین دست بردم پیش	بجوکان صمت کشیدم خوبش
بهر کشتار ز نخت خیر و دند	دو نوبت زدم به نوبت	بتظاره این نو آیین بساط	دل دیده را باز کرد مشاط
فاندا بساط زمین صیج	که سپردم آن ز جش سیای	کنونم جهان در دل آید سون	که در جویم از قور دیابوس
نشستم تابت اندرون جند	اکتم در خیالی دریا کاه	بیاید صمت مدد خستن	طلسی حکمت برادر خستن

حکایت

رفتن سگ در محرومی

بدانش ز صافی ترین کوکری	مصنعا بر این گنجین جو مری	که در روی کند چون شیشه عای	جهان پند از جام کیتی غای
چیکان بزمان شاه جهان	بهر شش کی تازد که در زبان	بسمه نیکی انجام کار تو باد	خدا در همه کار یار تو باد
ز با هر چه جان ملک باز جوت	بز بهار جان باز کو هم جوت	دو نوبت که رفتی سراسر زمین	باشد در اندیشه آدمی
بدین بس کن دین زبانت	سه آرد و ما نهایت جوی	کسی را شارد خود یار خویش	که بشناسد اندازد کار خویش
ز مردم بیاید که چون ماهیان	نوازد که فتن در آب آشیان	اگر بودی امکان بودن در آب	غماندی بر اسرار دریا حجاب
چو در بار بختن نیاز آدمی	سه کس بر نستی و نیاز آدمی	چو در آب شوان نظر کرد بان	چه روشنی توان کرد دین بان
ز دریای دید خواص کور	که کو سر برود آرد از آب شود	سه چار از مقدار با	بقا نون غنمت رود کار با
اگر مای آرد خشکی شتاب	بجان کندن افتد جو مردم در آب	مکن تشنه و باد خود را قرون	که خاکی نمکند تابت اندرون
مران کار که نیک و دگر بد کند	سه کس با اندازه خود کند	چو پر کار در جنبه از جای خود	برون تنه از دایره بای خود
مقی دای سر کشتن زبای و شو	اگر کوشش سوس با ناید کوشش	سکند میانج زبان برکش	ز جوج دهن کان کو مرکش
که اقبال چون کشت هم شست	مکید جهان داد در شست من	بسی لی شردم بگویند کی	که شرم لب از جگر زبکی
سراجام چون می یابست	زبان بهان آخور دم خسر	بروزی توان با ده زمین طاس	که اسکندر شست و لایک
کرم جادوان کردی از بد	غماندی بتم تشنه تابت جیت	چو بر مرک من بود نقد خرب	ز محرومی آب حیوان چیت
جومی باید رفت ازین کار	قاشا کنم هر چه باری توان	چو مردم نذار دگر بر ملاک	چه در غم دریا چ در روی
نه من به ز کجی مردم در سر	بیراز غاری شد آرا مکر	اگر او دین غار بر بست	بن عار من قور در بشار
نیایم من از پنبه سپرده شک	که از موج دریا تیر سرنشک	چو اندک از تیر کشت حال	که در غم و حکمت این خال
ز دندان خمیر در دند خویش	تسیر مزاج خداوند خویش	که دولت با آن نخت	بخت جهان بر سر نخت
ز فرق تو اکیل دولت بلند	سر دشمنانت تخم کند	بهر کار که قیات آرد شتاب	باشد سر انجام او در صواب
بهر رسم و رای اختیاران بود	که اندیشه نختار ان بود	بزی که در رای میشتارت	که جت کن کا سان تابت
ز تو بر محیط اشکارا زدن	ز ما غوطه در قور دریا زدن	ز آب ارج طوان نخت	بهرامی چون تویی خوش
اگر با تو کرد زمین تا خشم	عبارت تا تو یا ساختیم	ازین بس که آب نیکو کنیم	اگر خشک جاسیت هم ترکیم
بزرگان که بر بند فرمان دند	با اندازه خدمتش نان دند	علف بهر آن یافت کا و حرا	که جو اسپار کند کدم اس
ازان غاری پونا خون ریز	که در حلقه دست در بند تیر	بشود دست از ان رخش نودن	که در جو صیت و در کد
سکندر جوشید کشتارشان	نارزشی که کرد بسیارشان	بجشش و کج را باز کرد	زرافشا ند و خشدن از کار
ازان سیم در زگره پیشش	تو اگر شد انگس که در پیشش	چو شکر غنی شد بگو مرشی	در آمد ز زنا خوشا ز خوشی

بزم و تاز ساز دریا کنند	مناسی که باشد مهیب کنند	فرمان فرمان ده روز کار	ارسطوی دانا در اندک کار
هر سویتی تیشه ز نانشانند	کز آسن تاند کوی تاشانند	بسی جوب پاسبیکر ز کل	که از وی بدریا تان سبتیل
فروختن کباب گشتی کنند	نشسته راز و بختی کنند	هنر میکان تیشه بر دشتند	معدود و هر چه از سر دشتند
کشیدند گشتی بدریا کار	بسالی کم و پیش پیش از سر	اساسی که برانت تاند شد	شستابنده کوی تانبیست
مهندس ز پیوند آگه بود	که در دزدان موی راره بود	جواز جوب کاری قوی گشت	بنازده سنجی در اندک قیاس
نشسته میان کدازان دردم	که بی لشکر از سنگ سازند نوم	بدانسان کار سطو اشارت نمود	ز جاج بر تاش تاند دزد نمود
هر صل شد تباب فروختند	در نشسته صد و قی انگیختند	بوزن از کل ترسکیا تر	بلطف از دل ساده غارت
نشسته بیرون نمودی حال	بدانسان که در آب روشن خیال	مرب بصورت مطلق جاست	که بتوان در وقت و سرور
بر این جومندی کشاد بود	کشیدند از دایچه قبول است	سهنای صدوق کردند	که یکی همه ره بود مرکب دران
خبر اسباب دیگر که در کار بود	صد و اندک گشتی رسن بار بود	جوشد جود ز تپت لشکر قام	شستابنده شد شاه دریا جوام
از آب آزمایان دریا نره	علیب کرد پناهی از سر کرد	نخت از معلم خربت باز	که کونا چپه داری دین پرده
درین آشنایی که شد عرف	عجایب چه دیدی ز دریای نره	چپه خواندی درین نخته میج	که صد باره هستی و شوی میج
در احکام تواجی این گزشت	که جزی توان زیر دریاست	بیانخ نویشد کار دران	نخن گشت با شاه بسیار دران
که این داوری کا خیار گشت	بدر بریدر کج گشت	بجندین گشت گشت نماند نام	فرو خواندم اسرار دریا نام
نشد روشنم کا دخی میچکا	بدریا فرو رفت یکد ز راه	از ملاح چون خل گشت این	به پیران غواص گشتند حال
از نشان یکی پیر پندار موز	بژ و موزه را پا سخی داد نوز	که شاه دین آب کاری گشت	راما هی داند گشتی ز شبت
جواز روی دریا نشسته بود	توانم که نام زمانی بدید	انان پیش کردن یانم در	بدریا که بی مایم نی ننگ
مرا با چنین خود که درم دریا	جودون بخیر خط خست تاب	بدریا درون نفس ناخوبیدر	ازان پیش چون باشد از لیکر
شده از نایم خود که سر زول	صدف از لختی فروخت گشت	ولی چون تقابیکه پیش کند	نصیبت نیاید برش سودمند
بزمود تا پیشوایان گشت	ز صحراب گشتی کشیدند جت	بجل سالت ترتیب راه دران	که باشد بدان آدمی را نیاز
خبر گشتن می مرغ کردن کرا	سبت برده زانندیش نره	کزین زان همه عیبت	که روزی شستابیکه راه
سه سال تمام آنچه پر خند	ساعتش گشتی در اندک	جود بر غم آن شد خداوندان	که بر تخت جوب آید از تخت
بزرگان درگاه را پیش خوان	ز دل راز پوشیده پیون	که تقدیر بر ما جابین در کشاد	که بر آب آیم خوش جواد
جان خاتم از مخلصان	که از حسن غنیت نباشند دور	کسانی که با ما دین داوری	نماید چون با ویران مایور
اگر سوی اخلاص رای آورند	سه اندر ز ما را بجای آورند	نخت آنکه از غنیت با جود	از آیین خدمت نه بچند

بفرغانه گشتند چون بی سران	فرمانده دارند در جان و تن	بفرغانه گشتند چون بی سران	فرمانده دارند در جان و تن
دوم آنکه از بودن بی ملال	که آیم ازین کو چگاه دراز	دوم آنکه از بودن بی ملال	که آیم ازین کو چگاه دراز
و کرد و عده ما شد از جای خوش	جود خانه را تاند ازین فرزندم	و کرد و عده ما شد از جای خوش	جود خانه را تاند ازین فرزندم
سیم آنکه که با تاسی شویم	سر دکر مینان پیوند ما	سیم آنکه که با تاسی شویم	سر دکر مینان پیوند ما
سبارند از دسته چون جود	که آن زاده کا لایش مهندما	سبارند از دسته چون جود	که آن زاده کا لایش مهندما
سه سر سار ازان بعد کونه جود	جوشه رازانندیش کارشان	سه سر سار ازان بعد کونه جود	جوشه رازانندیش کارشان
کسی را که دیدار گشتن حاض	که آیم شد سوی دریای شور	کسی را که دیدار گشتن حاض	که آیم شد سوی دریای شور
بنارغ دلی زان مایون سوا	جوب استن خروال کس	بنارغ دلی زان مایون سوا	جوب استن خروال کس
مناطون و داندگان در	مهندسین بدین سوی شد کونا	مناطون و داندگان در	مهندسین بدین سوی شد کونا
حکیمان و انا ورق سنج را	جودین بی درخت تاخت	حکیمان و انا ورق سنج را	جودین بی درخت تاخت
نذیمان موزون فسانه کال	سران مرکب از دهم و بلغاره	نذیمان موزون فسانه کال	سران مرکب از دهم و بلغاره
تزنم سرایان روی سرود	بدرین شادمانی و نیک اخرق	تزنم سرایان روی سرود	بدرین شادمانی و نیک اخرق
نخن گشتی ز آسب موج	ز مهر سگند که بایان شد	نخن گشتی ز آسب موج	ز مهر سگند که بایان شد
که وی بهر جایی اندر ستا	سکا ور شده با و بایان جان	که وی بهر جایی اندر ستا	سکا ور شده با و بایان جان
جود رفتند ناگه با و دود	بزمود دارای تاج و سر	جود رفتند ناگه با و دود	بزمود دارای تاج و سر
ز ره دوری غایبان جود	بزمود دارای تاج و سر	ز ره دوری غایبان جود	بزمود دارای تاج و سر
دیر آمد شرح مقصود کرد	فرود تخت بر دم درایی کرد	دیر آمد شرح مقصود کرد	فرود تخت بر دم درایی کرد
سخن را نخت از ره دین	عدای که در بر دم چشرد	سخن را نخت از ره دین	عدای که در بر دم چشرد
یکی را دهم سوی خشکی شتاب	کسی را که کرد او بصهاروان	یکی را دهم سوی خشکی شتاب	کسی را که کرد او بصهاروان
و گرفت کس را بختی ملک	ز دریا گشتش بود سوی خاک	و گرفت کس را بختی ملک	ز دریا گشتش بود سوی خاک
بهر جایی کا دخی را پای است	کرایش از خویشش از و	بهر جایی کا دخی را پای است	کرایش از خویشش از و
جوشه گشت سرچان بود ناگه	کمون باز گویم راز صغیر	جوشه گشت سرچان بود ناگه	کمون باز گویم راز صغیر
درین نامه با آرزوی قام	ز اقبال با در بدیر سلام	درین نامه با آرزوی قام	ز اقبال با در بدیر سلام
بدانکه چون با بیرونی نخت	ز خشکی بدریا کشیدیم رخت	بدانکه چون با بیرونی نخت	ز خشکی بدریا کشیدیم رخت
نذا گشتان سی بر دجون توان	تواند که باز ایستد ما توان	نذا گشتان سی بر دجون توان	تواند که باز ایستد ما توان

مراجه آسمان بهر ما در توب	نشان داشت آرد و اینک برا	ز غنپ آنچه در جبهه چرخ	کجا شسته کرد و در باری زار
بناک از اجل که مرگش نشا	کشان کرد ما را اجل سوی آب	شدیم آرزو مذ خاک سپاه	بنیک میل سر نه یک میراد
ندایم بر میل سره موس	موس میل از خاک داریم و س	اگر خاک پیغم ده میل پیش	دو دمدم دیده صد میل شش
جناست در دیده تعظیم خاک	که چشم از مراد آب شستیم باک	کجا خاک تا دیده ما کسوز	تیم کند هم بد یادرون
چه باز بچه کشته بخت کسان	که بر آب بازی کنم چون خسان	ملک بودم اول همه خاک را	کنون عالم یک خاک را
چگونه نکردم درین کشته فر	که بنور من تا بخش مرغ	بر ریخ و رفته به خاک من	که خشن بهر شد که مر باک من
بزرگی که مرگ را خترم	که کم کشت نه بخور و کرم	کجا ابر دارد در خیزین کمر	که در کوشش با منی سبب جز
نه ابرای چنین کوری سار	که آواز که کوشش صدف باز کرد	جان پیش ازین رایت افروخته	که از پید بر پیل چل جستم
کنون مرده به اشد دایه چون	که از جامه غوک سازد کفن	چه شام که بر بحر نای آب	ددم خمیه همچون سوزان
شستابنده کشتی جیراز کجا	زیر آسمان زیر تیر آسمان	زبانهای کشتی دوج بلند	با برسیه چاک دامان فلکند
و کز انمش موج باکانه	صدف دارد در قعر دریا شده	معلم کزین تخته شد حرف سنج	یاموخت دریا که حرف سنج
جنا پین ز کردون پیدا	چو من خیس روی را درین تخته	اگر تخت هم رخت بر باد	مرا باد با بند حال تخت
چه فرمان نویسم بر این تخت	ز باد صبا دام خواهم فر	و کرسکه باوشت می زینم	رقم بر درمهای نامی زینم
محیط هوا که مر جوش درود	با برسیه داده آب کبود	ز سوار سیل آینه رنگ	ازین سوی چین پیانی لکوی
نه از مرغی امید بگوشتی هوا	نه پیغم پر نده در هوا	دوان کشتی از میان کوه	چو میش جان پیش قنات
مر اسند مرد از تنگ رود	چو منم ز صبا یکان عوان	دوان ننگان شده موج کبر	چو متر اهن آسن قطع حیر
فلک پین که چون داد حای	چو من کوری را یکام ننگ	تن از تنغ آب دریا سیل	دهن تلخ بل عیش تیر تلخ
شده مرغ ز چپار من آپی	مایه بدم کشته مرغ آپی	درخت ارجا فزون که از رز	شود تیر از قردی آب رز
چو مار از خضر آخور دی بود	بالا بدین آس زبیدی نمود	چو حال آدمی را درین ناخوش	که زرد شد چشمه آفتاب
ز جان هم دراز و شستیم	که مارا بدل جوش دریا شست	عجب نیست رفتن بدریا	عجب این توان کشت کایم
جوبی پرده شد تا بدین جای	ز رهنیت واکشتن از بیم	کرامی ز خوبی شود کرامی	ماند بجا ما رسیده بحای
و کردوی از شعله بالاشد	خود ما دیدار از بزم ناسته	و کیری از شست بر داریا	نیار در سر از بیم باز نافت
چو احسروی چون من از بیم	بجنان سیده بنام غلام	کند شست آنکه باز شستیم	برفت آنچه رود در موسی
کنوا داین راه دور و دراز	که آیم یا خود یا بیم باز	کسانی که دارند در صبح و شام	بیدار آرزوی غام
سوز کرد دل و جشم چون بر	و عایی ندانند از ما درین	مگر که دعای اهل نیاز	رخ مهربان به پیغم باز

کزان که کشم نشان یا خشت	عناش بدست غلام یا خشت	خدا عزت نشا و عری جان	کزانکه از ما حادث نشا
که تا سوی خیزان بهری آ	دعای خود آریم خود السلام	چون نام بهر آید در شتاب	در آید شمشیر بای عجب
شستابنده شد مرغ آموخته	دو دیده جمیع که دوخته	رسی را که رفته تا پنج سال	دو موش که شستن نیز ویال
خود آید بجا که کوکره بود	دل نهی و مغر بطن حزره بود	دو دیدند پند کان سوی او	کسانی که بودند ره جوی او
بدلجی طبع دلدن	که فشد و بر دند سوی سریر	ملک زاده نان یک حشر	شاکت بر مونس کسان
نشاری بران مرغ میمون	تبعیم بر پشت دستش نشا	کرامی رشت داشت از کمال	کمی فرق او بوسه زد کای
بر واز مر که مر انداز کرد	بس زبای او نام را باز کرد	دیر آمد و نام را سر کش	سر کج بر شیده را بر کش
به حرف از ان موج دریای	بگوشتش نشو شده تیرخت	چونام سکندر در و شد کوش	چکر کوشه را خون در اندک
نخست از جدایی نزار گشت	خود از جبرنج بی کتیه زار	بس از شادی و شوق زندگی	پاراست بزمی بفرخندگی
طلب کرد نام آوران سبا	ز ایندگان شک شد بارگاه	نشست بر فرش دیاو	چو کل تازه که در درخ تاب
مراجی در آمد بجان پروری	معنی بزرگ و اصفو نکردی	بزرگان ز سر سو جالیم تیا	بخ که ملک زاده چون افتا
به رجوع کچینه می نکند	نشا طی بهر سینه می نکند	چو چنان ز در بر سوی سیل	که منس بیرون میگردیل
ز بخشش جهان او کیتی فرو	جودا و طب و ادوا و نیت	بزمود تا نیت روز و ک	بشادی بر ندای دولت سر
بهر مجلسی کامیانی کت	جدا هر کسی میبانی کت	نشاند مطرب نشاندال	سازند هر کس شادی دال
جانی ز عشرت پراوخته	بهر جامی مجلسی تازه کت	در خفت سعادت بر آورد	طرب شد بیار عالم فراخ
کشا آسمان فرخی را بساط	بدلهای عکین در آمد نشاط	با نازده خورشید بر کبی	سمی داد نقدی بهر مجلسی
ز بس دادن زهر بر کوشه	ماند از جهان سپهر بی تو	درین پرده زمین کوه نای	کسی کین ندانند چه نای
پاسا قی آن گیمای وجود	کوبی متنا زار در دلجو	هم که تا شادمانی کنم	از کج سخن ز رفتنی کنم
یا مطرب با منو بمو باز	ز سوی کایچه نرای جوی	که تا چون کسان رسد ساز	که او را شودی آواز او
سر آسایشی داری از دورگا	بمقتل و بی مجلس آباد کن	جمعیت دوستان روی	چو اکنذ کی را پسکوی
دل از روی هم صمبتهان شای	که خود پاره کرد و جو کرد کن	من شاخ اگر میره تخت	خود اند جوشش پیش کبر
اگر جامه شکست پاره کن	بهر جادریستن بهر چست	از ان تیج برداشت این شتم	که پیوندا یان کشت بد زم
چو لا بد جادریست از بعدت	نیار و پکی دیدن دودت	رفتی که با وصل شد کار او	مبادا پراکنده بازار او
از ان دشمنها که در حوی آت	ز نا که کند جبرنج را بر صدا	بهین چون بود حال آن صبر	که دور افتد از خانه خویش
اگر ناسان مرغی افت جدا			

دل مردم آگاه و تن بود	که آزاد چون سرو سوسن بود	چو در گرفتار اندیشه	ندانند جز جاجی پشته
رفیق ار چه تخت و بزمی تری	ناید بس از دیدن عزیز	بشت آمدن چشمه تلخ نام	در تشنه را آب حیران گام
کلیکی که حویش بود سینه کز	پرینه تن را و پست و خور	خشن از فاقه چون ناشکیبانه	خوشش که سبوت خلوا بود
جدا ماند کا زاز و بر سوز	که چون من رسد شیبی را روز	مرا دوستی و دوستان عزیز	چو خسته کرده دل از زده تیر
ز فرودم از حسرت و دستان	جو پیل از تنای من و دستان	کسانی که بر پیشانی بی	میان کل دلاله خور دیم می
کنون سوی بستان چه بوم	که یک رخ از ایشان به چشم شاخ	تنی گشت از آن تازه رویان برای	پیکار گشته غارت گرای
نشانی ز پیم گشتن زان شب	که در فتنه در فتنه است	ز نامه ندانند جسم این چو کار	که اول و دهر شربت آخر کار
که شست آنکه با نم شستیم	کنون رفته را به جستن سخت	بزرگان بر رفته بشتا فشد	که بسیار جسد و دم یافتند
ز جدا شدن باز که در زبان	نه تیری که پروان پرید از کان	که بودی می رخ خورده پی	حیه داری جز زان جوین
بشادی که میگرداند کام	سفر تا کجاست و منزل کدام	که در راخت خزون میکند	شب آسایش خواب چو کند
بیش مطرب هم من که اند	بهمان دمی میمان که اند	که ام آب دیدست در چون	دل نا بکونت بهلوی شان
چو از آن سرای سوی نماند	پیاران بری با جسمی نیاز	بدریوز چشم بپایان من	تا شاکتی چشم بپایان من
فغان زان حریفان محبت کسل	که بیکه ز ما بر گشتند دل	چو یک نامه نم کردند یا و	که در خوشی چونان ماهیون
مران نامه که یاد جانی بود			طرب نامه زندگانی بود
شیدم که چو نعل و سوخته	بیترب شد دل او و خور	چنان تلخ کرد شکر و شکر	که چون ماه نوشد بامی نام
هر گونه دار و کیک انگشتند	خوشش صحت یا میخند	ز چون و شربت جو بکشد	بتوید و امنون در آمد شمار
یکی گشت ترس که از آرزو	با منون توان دور کردن خو	که گشت توید از فتنه	که نامه ما تندرستی ده
چو گشت کس زمر که چیز	سخن گشت چهار بشته تر	که خور دعا که چای ری رست	در نامه و بر من بست
سودی که یکی در سناه بود	ز بهر جان روزش آید بود	طلب کرد و سینه خورشید	بشاکش زانیت خون شمشیر
که آن نامه که یار کوید سخن			منون جانت و توید تن
سراینده فرخ این دوستان	که در شش جین که و بار است	که آن بس که اسکندر کامیاب	ردان که دانه بیای عتاب
شش بن می شد بزم در	شش بنده تر از آنچه بود تخت	چو شد چار سال در پیش باز	بر می و در جنت فتنه راز
شدا و تیر و دیا چه شایر	من و در دریا که سر سپرد	ملک زاده و زان کرامی سوار	جهان بر طرب فزوده تازه دار
مان اوین شش نر کار بود	از آن پیشتر که دین بار بود	وز اسنوج و دریای دریا بود	سه سال که خبر از آب کرد
سودی که باره پرداخته	عقابی که در دهر هانا خشد	شدا و تیر و آن نامه با خورشید	بدری که ماه را پیش داشت

حکایت مجنون

سید سکره بزمی که مکتوب برد

منیر که نو میبیش بود بار	توی دل شد از تحت ابرو	جو زان پشتر راه پیمو گشت	ز نامه کشتی قاصد آسود گشت
که بخت در چاره چاره ساز	که بختان پانی در ستا و باز	که با یی سید بر زان جوید	که باز آمدن را با بخت امید
مسرح رویان شد زردی	هر موی از جان و تن دشتی	بس از در آن گشت علم بر دشت	که او حقیقت زندگانی شست
جو سر کس در آن حال بپای	بجرت فرو ما ندیکبار کی	نه از خور دانش دل بپوشید	نه معلول علت شد که چشم شد
کیان دیگر پتن ساز کار	که باطل بکرده مزاج از بخار	چو بشت بر شیشه آب رنگ	سر شیشه را که حکم جو سنگ
بزم و دکان درج نو لوی تر	برشته درارند همچون کمر	بهر چار سوسیش طاب افکند	تو کل که نا شتاب افکند
بس آنکه در آن غوطه کاهاک	امانت و مندیش زینان	بزمان فرمان و تخت کبر	بذیر مده را بود چون ناگزیر
حسن جنت که زنده باوت	بدانسان که در شیشه ای فو ت	چو شیشه معلقی شد اندر طما	بر آتش نهادند همچون جباب
از آن شبیه کان کان لاش	در کف خور و ایکس	بکشج رسنا کشا و مذ باز	ای حل اسیر و فزیده شسته دراز
بدریاد درون رفت دریا و دشتی	بر آمد ز دریا درون آتشی	ز و بیشه آن درج کینه سنج	فرشته کلبان برابر کینج
سکندر بمهد اندرون تر شاگ	چه باشد بدریا یکی مشت خاک	شده زرد و خپ را لاک کون	جو زرده که در پهنه باشد درون
همی شد و سستی که ناره کمان	عجبهای دریا نقطه که کمان	چو آن اختر فرخ از اوج ماه	ز و رفت در هیچ مایه داو
سردی که بودی موکل ترا	سبب نید از حق بدو این خطا	که ای مشت خاک این چه شست	که موی که غمت کجا شست
خرد نام آنکس خاک افکند	که خور او را اندر ملک افکند	ز با جین عمل از شتر خرای	بسوی خطر چون روان گشت
چو اندر گشت ای مبارک تر	ماند خور چون در اید بوس	چو من راز و بردن را می	موس را با یی کشیدم نام
تار که دید دست کاری کن	و که بسی کشته اند این سخن	سوا خواه ز دست و دامن	بدی که طمعه زد و شتم
کنون نیت شکی بدانشین	که در شیشه خور که ده ام خوش	عامت بگاه سلامت ردا	سلامت جو که شد سلامت خطا
چو غنچه طعن جو آزاد سر	طبا بچنه زلی که در آرزو تر	من آن در شستم ز جان و دین	که در کام مایه زدم شمشیر
نوا آهنگ کنتی برای صواب	بکن دار نه بکند از غای آب	نیوشنده آسان شست	شدا و تیر رویی جو باغ
کشت دایره از روی خورشید	بیاخ دل شاه را که در خوش	که در افرام کن ای سر راز	که بر دار دین و بجهای دراز
چو مستی چه که چه شست چاه	که جان را بزیش ز اخت راه	از آن جو عقل گشت از حید	که بچده دارد عیان از کز ند
مران جا بود که خور دست پاک	مراسنده باشد تحت از ملک	که با سوخته آن تناسکند	که جان در سر کین تا شاکند
من اربابان پر سی نمودم ترا	بیزوی طبع از مودم ترا	چو دیدم تنو مندیت را عباد	که آخر مانی که آغاز کار
یقین شد که دانا دلت بر پر	تر سدن دریا و در حیا اندر	عجبهای دریا که منکر است	ترا دل ز دریا دلاور تر
ترا میرسد کین تا شاکتی	بدین نقطه آشام در مایکتی	کنون باز کن دیو و شمشیر	تا شای اندیشه نویش بین

کشت این در داشت با یک لطف
دوران شور و جاک میشد باوج
بلا شخه کام خدانشان
جهانی در آزار سرتا بدم
جوان راز بار بیدار نیست
جوشیده رسنگی در کون بود
سروش از جان با شمع و
خزان شبده غم به ساز کرد
طرب بر طوط شد کز آن بر کران
مسه بوزنه صورت و سرخی
سنا دند و چون بشیشی
در ایشان جوشه کشت قناری
اشارت که از دست و با یک
کاین طایفه مردم آتی اند
کوشان که در آب شمشیر
کای پود مردم به سبب
ز جندین تری و خشکی خرم
درد و دام چون یافت تو آرد
مسه جاور چون بود سخی
کند مرچ اندیشه در کشت
و کرده بدستوری رسنای
سپهر آوری کشت پدارت
شالی کشت رشان بهشت
دگر بره بشورید دریا جهان
کندشت از نظر که دریا خرم

کز زلال در قهر دریا کشت
بشتا بده شد جاور چون خوج
اجل جاشنی کیر و دناشان
که دریا بهایشان کشت کم
نابیده با شمع پشته کشت
اگر کوه بروی زند چون بود
دانا بهر ادب کرد بند
جهان باز پی دیگر آواز کرد
جهانی پر از آدمی پیکان
بخرد ز رخ نهیج نارسته روی
در آینه صاف اسکندی
بحیرت فروماند یکبارگی
چرا زست بهر چرا یک
که بوشیده جرج دولابی اند
بنه تا بدین جای کمر کشند
که لطف حلاوت حق شایس
چه حاصل شدت بین تمنای
خرام شیشه بر کار خویش
بیسنه نکوشد مگر آدمی
ز مردم تیر باز هم مردست
زمانه ز پیکر منی کرد جای
که بهمان شاز جشم پیته بود
دور و دور بهشت و بهشت
که رفت از کف مرد دانا
تمام از بس رخ روزی تمام

بشوریدن آمد آید آب شور
ننگان بایل هزاران هزار
کسک نامیانی بریکل شکوف
کشت مرکبی که در کوه می روان
کزین جاور کادمت حضور
شش کشت که راستا شش
بس آنکه در ایشان جان تیر
همه آب آن کارگاه و بال
معلق زمان سو سو در کشت
برون جسته زان پرده آبگون
کشتا دند با کار نرسای خویش
پرسید کین قوم بوسه دست
حدیثی که بود آشکار و نشت
بیزوی من سوی تو را ندانند
منم تر جان کندین حال
جهان بیدیدی ز بر تا بریز
دل مردم از پرده بیرون شود
اگر پیش رفت که کز کز شیر
که چون نوشته کم شد ملوکی کند
سکندر جو کشت رشان کوشش
و کرباره در جیش اندر شوش
روند جبرق از پری پیکری
ز بس طرف کاد عودار او
عجب میکی دیگر از آب است
که قاف بود ارچه کی سنگ

سختی شد ز بهلولی پیته روز
سری مجو که در دمان مجو
پلی سسته مرکب بربای بر
جو پلی برانگنده برستان
یک تیب که بر تو آمد ز دور
که او در همه جا کینان است
که مرکب شد ناز مطر نابید
شده آینه بر هزاران خیال
جو طغان که بازی کتاند ز
جو طوب که از پرده آمد بران
برسم خود اندیشه رای خویش
یکم آمد و این قوم را نام حیت
جو پرسنده پرسید گویند کشت
جو دیدند حیران فرس و مانده

سختی شد ز بهلولی پیته روز
سری مجو که در دمان مجو
پلی سسته مرکب بربای بر
جو پلی برانگنده برستان
یک تیب که بر تو آمد ز دور
که او در همه جا کینان است
که مرکب شد ناز مطر نابید
شده آینه بر هزاران خیال
جو طغان که بازی کتاند ز
جو طوب که از پرده آمد بران
برسم خود اندیشه رای خویش
یکم آمد و این قوم را نام حیت
جو پرسنده پرسید گویند کشت
جو دیدند حیران فرس و مانده

بر رفت آن قیامت پرده
جو میکشید شست آن کشت خیال
جهانی ز پیش تظ شد همان
هر جایی که کز رگاه و است
جهاندار با آن دل زورمند
سیاحی دران مومن عرگاه
بخط سینه ز این تما کین
نم از جوری بشت را خم نکرد
ییاخ سروش سندی کشت
سبک شو که جای کرانست
سه مزید دریا شدی ز راه
دلش داد که میزد راه پین
هشونست بسی دلموزی
بس از ره بوشن بچندین شای
مان دیده کاندیش درستی
زمان سهل و دریا نماند پیش
و کز با شدت زمین عجز نماند
جو یکشت و جسم و جبهه درشت
بدریا درون مای خورده دم
کشیدند قار و در را بر زیر
متابعی که در درج کیننه بود
کرامی شش از مانه ز دور
شدن شش سطلین نامشش بر
بدریا ز رخ و بالی که بود
درین بود کز جرج فیروزه و

قیامت دشتی دیگر تدبرون
اسکشی در کشت جیش کمال
دگر کشت پدا جهان در جهان
شکم بر شری بشت بر ماه
فرماندنی طاقت دستمند
جو شکل دگر دید سیاهی شاه
کز نیکو نه لختی تماش کنی
زیر وی دل خورده کم نکرد
کد استه را بر تو شوان کشت
زمانی فزون زندگانیست
سروش چون توانی رسیدن
که ترسان بود در کوه پین
جال عزینانست بر دوزی بود
چه دیدی دوشنه دوسه کم
نماند از دیده مرد دست
مان که خاکی کینی جایی بود
یکی دیده بر بند و یکت یاز
مان دیشش کینخواست
برون آمد و یونسی در شکم
نه قار و در بلکه با قوت تر
مصور خیالی در آینه بود
کف دار یکداخته ز آب شور
بسی بوسه دادند بر پاود
پرسنده میکیست حال که بود
سروش آمد و شونده داد و شوش

بس از سنت دید باین او
جو کشید دریا جان نامید بر
ز جند کانی که رفیق پیش
بدر دوشنه دران چاروی
سلامت و رافا و بوشنای
بمخندید و در پرده کوشش
شده ارچه بدل اشت پیش از
بد و کشت کای در میان پرده
جبین روششم کشت ز کلام
دوران و عده وقت کیری شمار
جهانداران با شمع هوناک
از اینجا که دورست امید جان
و کز دل بنظاره داری تنه
بود جاور کاد و در خرام
دلا و تو بودی درین داور
تو با آنکه دیدی عجب با بسی
ملک کینست عدم نهاد
جو پید شسته رها دشت آب
جو ایلاس و خراکی یافتند
نوا جستن در دریا نواز
جهان یونسی کشته بیخوب
بزرگان که دیدند دیدار او
سنا دندایش شش کین حری
نیز ششکان چون جلد کوی
کفران بد نیکو نه دازم

که کم کشت دریا را پین او
کز زیر و زبر شد ز بر تا بریز
بدیاد دیگر ز مدهار پیش
جانی جهان بود از آن تیره روی
بهشت بیداشت جاور کای
که چون دیدی این پرده پیش
مرسیدگان بود جای سرا
درین پرده دیگر حری پاد
که از رخت سستی تنی کشت
ز صدر روزمانست روزی
به پستی آمد ز بیم ملک
برون تا یایی بنای زمان
بریا در از حاکماری سوز
تاشش ز پنی بای تمام
که دل داد بر دیدن پاری
من از تو بجز نماندیم کسی
بزمان او دیده برسم نهاد
برون حیت از موج جان افتاد
سوی یونسی خوش شش تافتند
دمان صدف را کشتا دند باز
برآمد جو یوسف ز زندان
ماندند در حیرت کار او
برآمد ملک تیکه ز بر سر بر
دانی جو سوراخ کونر خوشش
که زودت رسانم تمام چپ

سی که مدی برده سال تمام تین گشته بود از چاهان پاک همان جان سوی راه جهان پاک بر ندان درون مرکب بوستان	شبی در میان کن بزم افروغ که خاکش در اندامین سوی خاک بر سر ره آوردی بر دشت بگو تا بر سنگ راه دراز	بجا ویدی عمر نوبت نوید ماند کسی هم تو مانی ووس بر در زمان مردنی تازه تر اشارت رسا ز خبر جنت	که با من که ماند جو نام دراز که باید چنین زندگانی بکار چو آن نیت این عمر چو ده که با من که ماند جو نام دراز	هم صحبتان ویر سوخت بود بیدار خویشان نیاز آمدش نمشتن چشمه زندگانی بود بهم صحبتان ویر سوخت بود	که با دشتی با مدی پند و داد سرکشش در اندامین سوی خاک بشود ز دل در دیرینه را بر سر کام بر شتاب کشید	سرباد بمان بر شتاب کشید عجب کای مستی بیل در شتاب بکون گشت جگر کشید کیتی زود بزمان نسرمان روی جهان	شهاب زوزی از رفتن بی در شتابند گشتی بهر سو قطار که پدید آمد از دور دریا کنار شهاب زوزی از رفتن بی در	چگونه بدین زودی آمد فراز در عالم دو کاش بود زیر پای بزدان مردمان خرد و زندگی چگونه بدین زودی آمد فراز	نشان طلی باید داران رسید خوش سپهر بر شتاب رسید بکشید شتاب از نشا ط حضور نشان طلی باید داران رسید	خودش سپهر بر شتاب رسید بکشید شتاب از نشا ط حضور بکشید شتاب از نشا ط حضور خودش سپهر بر شتاب رسید	دل خسته را از چکر نوبت دید سوی برج خاک آمد از برج در اینخت شمشاد با سرین دل خسته را از چکر نوبت دید	بدل تشنه داند دید باغستان بدل تشنه داند دید باغستان بدل تشنه داند دید باغستان بدل تشنه داند دید باغستان	بدل تشنه داند دید باغستان بدل تشنه داند دید باغستان بدل تشنه داند دید باغستان بدل تشنه داند دید باغستان
---	---	--	--	---	---	--	---	--	---	--	--	--	--

چو دیدند باغی جوانی شده بگریه تا با شش دلم زدند جهاندار منزلت کز کاه جنت ملوک از لب آب تا بارگاه	سی سواد و خیز رانی شده بان سناخ شمرده ششم شده ز صحرای سوی بار که راه جنت نثار افکنان می نوشند راه	پیشتر در بوست موبین چو آسوده گشته خنجر جوش عاری گشتان پیش بر دند عهد طعنهای کمر در آمد بوج	در دامن جنان فرو تاختند درون شد با کوه کیتی بیاد ره بار بر عالمی شکست برون رفت سر کس پیش بر	چو با شش دلم زدند بگریه تا با شش دلم زدند جهاندار منزلت کز کاه جنت ملوک از لب آب تا بارگاه	سی سواد و خیز رانی شده بان سناخ شمرده ششم شده ز صحرای سوی بار که راه جنت نثار افکنان می نوشند راه	پیشتر در بوست موبین چو آسوده گشته خنجر جوش عاری گشتان پیش بر دند عهد طعنهای کمر در آمد بوج	در دامن جنان فرو تاختند درون شد با کوه کیتی بیاد ره بار بر عالمی شکست برون رفت سر کس پیش بر	چو با شش دلم زدند بگریه تا با شش دلم زدند جهاندار منزلت کز کاه جنت ملوک از لب آب تا بارگاه	سی سواد و خیز رانی شده بان سناخ شمرده ششم شده ز صحرای سوی بار که راه جنت نثار افکنان می نوشند راه	پیشتر در بوست موبین چو آسوده گشته خنجر جوش عاری گشتان پیش بر دند عهد طعنهای کمر در آمد بوج	در دامن جنان فرو تاختند درون شد با کوه کیتی بیاد ره بار بر عالمی شکست برون رفت سر کس پیش بر	چو با شش دلم زدند بگریه تا با شش دلم زدند جهاندار منزلت کز کاه جنت ملوک از لب آب تا بارگاه	سی سواد و خیز رانی شده بان سناخ شمرده ششم شده ز صحرای سوی بار که راه جنت نثار افکنان می نوشند راه
---	--	---	--	---	--	---	--	---	--	---	--	---	--

جود پندش در کجای جهان	بدان تیرگی قنای جهان	کرپان با فکوس کرد چاک	آب در جوشن ششک
فشانند بر بزمینش کجاست	سرشدش کجاست کجاست	نشسته در میان ملک	باندیشم بانیک رابان ملک
کافر پور سکندر دمنده	سمس کج دریا بکوس دمنده	جود دمنده میک خردمند	بهد استوار و به پیمان در
بکشید یک جز پیمان عهد	بزموده شاه که دند عهد	بزموده سر زانه سر فرار	پام سکندر عود دمنده بار
که مار جوشد در صحن بر جان	وفای ولی نعمت خوشین	تو بشین بجای بدر بر سر	که باندگانیم فرمان بر
که دست گیری سرافکنده ایم	و کس تیغ رانی همان بنده ایم	ازان شرمناکی که در دین است	ملک کند کردن نه این است
بزرگی و شاهی بر آردگان	نیاید جز از پادشاه زادگان	شرف سسند گامیابی بود	اسد خانه آفتابی بود
میزد از خود را که فرد سال	که بخت بزرگست و در خدای	بخردی ندان بایه خود بر	که لایه بود چپه شیر شیر
بطنی مپین در شش روی کار	که بر بن شدش دولت آمو کار	محیط ار چه عالم غازی کند	در و مای خرد بازی کند
بکوه از چر شیب فراز سبک	کن دست دان زیر پای ملک	بطی که بر است جولان بر	بزدش چ طوفان و چا بکیر
بزرگی نه زیادت بر بزراد	که بر باد نتوان عارت نهاد	جود دولت بشامین و دودگاه	علیواج را کس ندود دگاه
بناخ ملک زاده شو شیار	فشانند از خدای روی آید	چنین کنت کای دوستداران	به پیوند و احسان باران
شکی نیست کان زاده باشد	که آبا بای خود را کند زنده نام	ندوده که دودی بود در دهان	که در دومان پیر زار و جوان
بودی خلف ملک گشته	که تاج از کمر کرد و آید گشته	ولی نعمت را از کفیل بخت	قنای بدر جبرتی داد بخت
سکندر جهان معتدل کایات	جود تشنه می مرد ز آب	نه من زان جهان باد شایر	که برین ضربت آزاد ما دهم
نه جندان زمین کو توبای	بجز چار کز بهر اوج بود	چه کار آید آن ملک حضرت	که شته میرد ملک باندجای
جواب آید آن تاج بر سر نهاد	که پیش از تو صد جون تو نهاد	شهی که چه جولان خود است	بصورت بزرگی بمعنی بنا
بلا بر بزرگان بود بیشتر	که خردان نیاند پیش نظر	زنی تیر بر پیل صد پیشکی	که بر پیشه شوانی از صد یکی
جو خوامی که خوشی است	که کجی که عوغاست بر بخت	یکیکی با حق بود ساز کار	به از بستر برین پر ز کار
چه زیادت این نظر بکن	نشسته را که گذارد زیر	جزین نطق دیرینه بر خاستیم	نشستم انکار و بر خاستیم
جو کیتی ندارد و فنا کسی	که ای بی به از بخت می بی	چه کردیم با شادی منتوس	که اودا و فانیست با سچس
بنا بر کز سیمه اژدرون نمود	جو بکشد کوی می می نمود	همه سطح این عرصه کردنگ	بجشم خرد حیت یک شش خاک
نه دانا توان گفتن آن طعن	که کرد دیار چرخ خاک نوش	بزرگان بسی کوشش انگیزند	بزرگانه زکی بر آینه خند
بزرگشت از قنای قام	که آن مرغ وحشی در بزم	جو جندان دم خسته دودی نما	مخن مرچه کشد سودی نداشت
بمزدوری خورشید چرخ	که مبدی را سپرد دمنده	یکی را ز خورشید تاج و میر	باریش خسته کرد دما بر

جوانی خردمند بسیار روش	بدیدار مردم بمعنی سروش	ز اختر بلند و بکوسر قام	بمزد سرش کرده زار غوس
دل ممکن یافت بروی قرار	که هم داد کرد بود و هم شویار	همان پور اسکندر اسکندر روس	ز ناکر دملکی چو روشن سوس
نه پیوند سستی بر خون بر دین	بر بنال کم کرده خویش تن	روان گشت دوا خرنایانک	یکی سوی محسار یکی سوی خاک
جو پوزنده برداشت ماه فراخ	نشسته بر آسمان بردشاخ	ازان مایه کستر درخت بلند	پنا مده آزاد گشت از گزند
کرم غالب و ظلم فرسوده گشت	ملک امین دشت کرا سوده گشت	بکتر نوازی و دین پروری	ز سر نو شد آیین اسکندری
جهان بر گرفت از سلامت قنای	سرفشته را حاجت از دوا	ز کار آمد آیین کار آگاهان	شد این ز غوغای عارت جهان
جهان زنده گشت امینی رها	که مرگ سکندر ندانست کس	جو شد کسری کیمیا را میکس	روان گشت فرمان فرمان
غزای سکندر در آمد بکار	همه را ز بوشید گشت اسکندر	نشسته بکوشه بجز دوا	ز غم سینه پر خون و دیده پیر
همه کس میجو زد کریان جیخ	درین کج بود دست جای درخ	همان مرغ نور سر سرون	باید بر ناکس و کس
جواز شرط ماتم پیر داخند	شسته بند را برک میا خند	بسیط صندوق صاحب میل	هنا دند بر کوسه زنده میل
بر آمد به پیل آن تن ارجند	جو خورشید بالای کوی بلند	بجندش کس بزر بید خاک	شد از نعل اسبان ز زمین
خرا مده گشت از ان زرد	بس از روز کاری با منک روم	بجو او کپ و بکاه و کاه	جواب صبا می نوشند ز راه
سه به باشد و ز پستکی	بنود اندران جنبش استکی	چنین تا مال علم از دور	بجو ای یونان در افکن دور
باسکندر پیر در آمد سپاه	ز آید کان شک بند کوه و راه	یزنی که سرداشت بر شری	روان گشت صندوق اسکندر
خبر یافت عیدار پر نشین	که در پیده شد خسروم چین	ز سوز چکر کوشه جانشین	همه مقرر در استخوانش نشین
بمکر د چون در دران درج	بمکیده چون داد در خاک	دگر کوه شد ز کج چار و	بجیری بدل گشت کلزار و
ز سر تا قدم خورشید آید بخت	ریمید از تنش تابان مهر	شبا نروزی آگامی از خود	غم عالم از نیک و از بد
زمانی که از ان حیرت آمد پیش	دلی داشت صد جا زان پیش	زاشکی گشت از ان جو	ز ناکر همی گزموی سینه
ز بس غم که از سینه گامی کرد	با و دنا و مرغ و مای کربست	خواستی که مردم بر خپار کرد	همین را جو صد بک صد بار کرد
جهان میکشد آه سیه خورش	که میزد بخورشید و در دشت	جو سنگام آن شد که از بار جا	کند صیهان غم خلوت سرای
ز اسباب کار آنچه میا خند	بر این ستان بر آراستند	در خنده درج در شاه سوار	هنا دند بر تخت کوسر کار
دران مرقد کمرین شد نوا	محیطی شده غرق در بای تاب	گرفت می در زبانشرف	کشد ده دوسو چون شایان
کشیدند پرون نثار افکنان	بجو او در شاهوار افکنان	کسی کاکی یافت کان زار	فاناشی او که در خود گشت
بیاده همه نهران سپاه	خرا مان جو سیار کان کرد ماه	ز غم ممکن را چکر خونه	ولیکن بمسار ب دونه
کسی را بزیاد یارا بنود	که غم بود لیک آتش کار بنود	یکی آنکه در رسم واری سران	ز شیون بود شیر نهران

دوم آنکه چون مرد شد زنده نام	دران زندگی مست در نام	جو نام آوراند باینده کان	ندارد کسی ماتم زندگان
کسی که جهان نام جوید نیست	گرش عجز ترست تم زنده	یک چشم زد با جان خود باز	بخاکش سپرد و زد و کشید
در کوزه فرمود پیر کهن	ز آماگاه سکندر سخن	راکت او با و افتاد و بس	که از دیده زد و ترشید
که اسکندر خسته را جای خواب	درین جزیرت بر خطا	جزیره که اسکندر درین شد نام	پدریای مزب سرانگشام
چو شد جای خفتن بجا اندرون	چو اسکندر یو چو اسکندر	غرض چون سکندر زد خاک	بر اندر سر سینه کرد بیاک
کس از جوی غیش آنقدر دی نداشت	کزان خاک در سینه کردی نداشت	چو او شد خاک آنکه در پیشتر	پارده گای زند پیشتر
بر داندین کارگاه بیاک	همه عشرت آدمی تا بجاک	جو خفت اندران جلد دریا	سکندر ممانت و جا که همان
پا ساقی آن باد بی خار	خوشی ازین خاک کرد و غبار	که چون کم شود جان خاک	بیزد کسی جرم بر خاک
پا مطرب آواز برکش بلند	برون برغم ارسینه های زند	ز تر نو کن آیین عشاق را	بمنزل در این کس طاق را
در اخضر صفت جز داد و دل	کنا زور خافت آینه سکندری	فلک روئی آنکیز کار تو بود	ز رازی کس از دولت آید بگو
که ای کوه مرا می کنج سخن	نوا این کن کمیای کهن	از بجا که اقبال یار تو بود	بهر ابد نو نوشی زبات
سخن را بجایی زدی بارگاه	که از فرق انجم فکندی کلاه	خضر دار از ان موج آب جفا	پس پیران نامه داری گسید
سبب است خدایی کن اندر صیبر	که بر بهترین باید دادت سر بر	از جانی که زان کجاری	در کینه شهادت قلم
از ان نامه جوی بهر افتاد	که غفل بر امان و نادان فاد	ایکی نیمه شد بهره خاص و عام	که در قطره کرد در میان
ز سی آدمی کجانی چنین	که در وی کجند جهان چنین	تغالی اسم از کرد کار جهان	جو دنیا گرفت سوی دی کزای
دست این جهان چون شاک	بران زن که آن تیر خاکیست	مرا که در این راز دولت بکش	دلم مرصه کرد از تقاضای
درین راه که راه رایی درو	جوان تر از و شایستی درو	اشیام شد از کرده بختین	کشتم دامن از هر چه در دست
بحیرت جزو رفتم اندیشه	سرا ز خاکساری فکند خاک	بشستم نمایی که مرگمست	کشم بر سر بر قناعت نیست
بسی خواستم کین تن از جند	بزدان عصمت کنم شهر بند	بر ارم ز در یوز آردست	نه پنجم با سایش و رنج کس
همه هستی خود بیکسو کشم	بپسوند نیستی نو کشم	نیمه مکر خاک دیو از خویش	بیا دارم از نطق کز خسرو
بروش کسی نمکنم باز خویش	یکم مکر خاک دیو از خویش	فلک ز پیا پیا بر یاز بر سر	رجب آتاشک کلکون کنم
بخرسندی از جو بر ارم خیر	یکم مکر خاک دیو از خویش	هم از بهلوی خود را هم کباب	جفا قد دل از کجی در کداز
من و ملک بجز دو کج که	دماغ موس شیشه را بر زخم	درم ترس کردن با بزر	بسیلی کنم کرد نش سباز

ورق بشکنم عقل بر ارم	دباغت کنم قلم بر ارم	باز بکشیم عقل بر ارم	دباغت کنم قلم بر ارم
بموضع صغیریم این مشک	ز حیف منابت کنم غلج	بموضع صغیریم این مشک	ز حیف منابت کنم غلج
پیدا بر مغری فلک سپرم	مبادا که آید یا لیس سرم	پیدا بر مغری فلک سپرم	مبادا که آید یا لیس سرم
قدم بر جرسنج نیلی زخم	دم از دولت جرمیلی زخم	قدم بر جرسنج نیلی زخم	دم از دولت جرمیلی زخم
کنم سر در چشم عین العین	زخم شاه در زلف جلالتین	کنم سر در چشم عین العین	زخم شاه در زلف جلالتین
عنا نم جان در گرفت نیست	که بگذارد از خود بر ارم غریب	عنا نم جان در گرفت نیست	که بگذارد از خود بر ارم غریب
تن من که زندان جان کرد	شیاطین در و خان و مان کرد	تن من که زندان جان کرد	شیاطین در و خان و مان کرد
ز باد موسس فرستم جو بگو	منام بیا ز غفلت کرد	ز باد موسس فرستم جو بگو	منام بیا ز غفلت کرد
ز کشتی کز و خوشه بر کشم	جوی در زار زوی محشر کشم	ز کشتی کز و خوشه بر کشم	جوی در زار زوی محشر کشم
زمن صحبت چون منی در	بنزین من خلق معذرباد	زمن صحبت چون منی در	بنزین من خلق معذرباد
زین ره عنان در کشیدن	که پیل رخنه و بار کی سر کش	زین ره عنان در کشیدن	که پیل رخنه و بار کی سر کش
سبک چون شوم جو بگو	خو اندر و حل تا خن مشک	سبک چون شوم جو بگو	خو اندر و حل تا خن مشک
درون نشن سراز خن	برون سوی شیطان کین خن	درون نشن سراز خن	برون سوی شیطان کین خن
عسل را جو بار ز باری	بکچینه چون استواری بود	عسل را جو بار ز باری	بکچینه چون استواری بود
درون سوی شوت کراستی	برون دعوی با سایی کنم	درون سوی شوت کراستی	برون دعوی با سایی کنم
تن از سایدان شسته کلاه	نشا طنظر ممانت بپرس	تن از سایدان شسته کلاه	نشا طنظر ممانت بپرس
مبین کاش از شت من	که این قطره طوفان شود باد	مبین کاش از شت من	که این قطره طوفان شود باد
خم من نباشتن آسود	که سر جزد تر کرد آلود	خم من نباشتن آسود	که سر جزد تر کرد آلود
مگر چون برون آیم از آب	ز طوفان آتش کنم غلج	مگر چون برون آیم از آب	ز طوفان آتش کنم غلج
شود تشنه تر در تمای آب	مساخر که دور افتد از جایی آب	شود تشنه تر در تمای آب	مساخر که دور افتد از جایی آب
ولی دولت من که دست	مرا کرد پیوند پا کاند	ولی دولت من که دست	مرا کرد پیوند پا کاند
زمنی تری من ز غایت بر	که آلوده مانم بر باد و رن	زمنی تری من ز غایت بر	که آلوده مانم بر باد و رن
اگر لاله را نیست بویی بکار	جانیست برده نه بر نوها	اگر لاله را نیست بویی بکار	جانیست برده نه بر نوها
بصحرانده مرغوشه پر شود	بدریانه مرغوشه در شود	بصحرانده مرغوشه پر شود	بدریانه مرغوشه در شود
بر جرسنج زندگی تا ختم	رسیدم بدو لیک نشانم	بر جرسنج زندگی تا ختم	رسیدم بدو لیک نشانم

تن از آب دیده غازی کنم	باندیشه دل را نیاری کنم	تن از آب دیده غازی کنم	باندیشه دل را نیاری کنم
نشستم جویسج با سنگ شو	نه پنجم جویسج در سنگ شو	نشستم جویسج با سنگ شو	نه پنجم جویسج در سنگ شو
منم سر زانوی خورشید ماه	ورم حاجت آید ششی بیکاه	منم سر زانوی خورشید ماه	ورم حاجت آید ششی بیکاه
جو عیسی کنم عجز کشد کی	خو دم چون خضر شربت زندگی	جو عیسی کنم عجز کشد کی	خو دم چون خضر شربت زندگی
زمن کی شود طمکت ترس	ولی چون ندام ز توفیق نور	زمن کی شود طمکت ترس	ولی چون ندام ز توفیق نور
فرشته ز دیوان من در تیر	عنیرم بشویش دیوان	فرشته ز دیوان من در تیر	عنیرم بشویش دیوان
ملک عاجز و مقلد بر دست	بافتنه کز بهر جان در دست	ملک عاجز و مقلد بر دست	بافتنه کز بهر جان در دست
حیاتی چنین را بجان میرود	در میان که وقت از میان میرود	حیاتی چنین را بجان میرود	در میان که وقت از میان میرود
بسود اندر و گامی کسبم	نه نندی که باز اراکانی کنم	بسود اندر و گامی کسبم	نه نندی که باز اراکانی کنم
جکوز بتزل توان بر دست	مرا بار بردوش و سید است	جکوز بتزل توان بر دست	مرا بار بردوش و سید است
که پیش از شدن زاده کرد	چرخ شد آن ره زده و نذر	که پیش از شدن زاده کرد	چرخ شد آن ره زده و نذر
که سر جزد جسم زودتر شوم	ازین خاک آلوده چون بر شوم	که سر جزد جسم زودتر شوم	ازین خاک آلوده چون بر شوم
چپه چاره ز تاراج بکا را	بو خراچ سپه دهد خانه را	چپه چاره ز تاراج بکا را	بو خراچ سپه دهد خانه را
کز بندش دگر کونند بزرگ	سکی کز زده شدم آغوش	کز بندش دگر کونند بزرگ	سکی کز زده شدم آغوش
دلم هم بران سستی خوشین	کنم شسته مالایش می بین	دلم هم بران سستی خوشین	کنم شسته مالایش می بین
که دامان برد قطره میریزم	درین ره قدم باک چون زخم	که دامان برد قطره میریزم	درین ره قدم باک چون زخم
که تن ابر سبویی غازی کنم	جوانم بدان قطره باری کنم	که تن ابر سبویی غازی کنم	جوانم بدان قطره باری کنم
برون که بدر یا بشویم چه بود	جانبست مرا کز درون رخ	برون که بدر یا بشویم چه بود	جانبست مرا کز درون رخ
مگر سر جزد بر ارم ز خوا	چنین کز می فتنه کشتم خوا	مگر سر جزد بر ارم ز خوا	چنین کز می فتنه کشتم خوا
جوانی پراوردی از من تیر	بنودی کرم زور بازوی پر	جوانی پراوردی از من تیر	بنودی کرم زور بازوی پر
سید اب حمت بر میرانم	که مرگاه کا آلوده شد دامنم	سید اب حمت بر میرانم	که مرگاه کا آلوده شد دامنم
توقف رنگت ز ارقا	اگر سنگ جو سر نکر دوزخا	توقف رنگت ز ارقا	اگر سنگ جو سر نکر دوزخا
نه بید کسی میوه بر شمع پد	مرا که مبطوفان رساند بوند	نه بید کسی میوه بر شمع پد	مرا که مبطوفان رساند بوند
بود کشتن دانه در خاک شور	جوان هدایت بدلهای کور	بود کشتن دانه در خاک شور	جوان هدایت بدلهای کور
بیرنگت از من حاسم	بزر ویر ششی بر آراستم	بیرنگت از من حاسم	بزر ویر ششی بر آراستم

بجایی که نایب زارند ز شاد
زبانم که جایش گم گشت
به بیجا نزد یکم آمد جیت
همه وقت گم گشتن از روی
بلب و ختن غنچه را ز گشت
رای می سپرد جاکم گشت
همه تن ز جان گشت شیر تر
مرا خود ضروری شد این شاد
غزل جان چو که دم گام
درستم شاد ز که این بستان
جراغ طرب را فرمود
دل از غمت عیش گشت
بهر مردن آمد کل تازه روی
سختی گشت کج و خفته
نگاری که می دلش زد شک
جو آسب پیری دید کمال
تن از کوشش در کین
جوانی که در سلک پیران بود
بهاش از سال کن آگیش
جو پیری غمزد جوانی گشت
جو در شاد بستان ماند
فریب جوانی غمزد بیمار
ندانی الای جوان حالی
بس از تو به من که در سپاس
نه چو بودن کسی را سزا

زبانم که نایب زارند ز شاد
قندی را تیغ کردن گشت
سوزم نشد تو به زمین تو
کنید دست خاکی درین روزگار
جو بگشت از آن پس بر گشت
در از رشته این با سفت
مخو ز کین زان کند سنج
که باز وی عیشم می شد ز کار
که بستم غزالان صحرایم
که کا فور خیزد ز من و بستان
نشاط و عین ز دل گشت دور
خارج از عونت عفت گشت
دماغ شکوفه نهی شد روی
کلید فریب زو شد تاب
کون بدل او گرام جو سنگ
بگردم حال مردم ز حال
شکم بر خم و روی پر چین
کل ناله در باغ و پیران بود
که از کوزه تو خوردند غم
ز امید واری فرو شوی د
تبر زن در اید بجز لاکری
که در دوزخ باشد نشاط بهار
نظر کن به پیران و غمت بیز
روایت با بالان را غار
کش از گلشن قدس برگه خوا

ملع که بیای نطع دروغ
مرا این که مردم ز سودای غم
سخن که چه سر خطه دلگش
در فتنه بسختن دهن
بشیمان ز کشتار دیدم بسی
صدف زان سبک گشت کرد
اگر از رشته دوزخ راه سخن
جو آیم بار غمت انگیز بود
کون مشکم آغاز کا فور کرد
در بیجا که دور جوانی گشت
خود ماند آواز ساقی ز نوش
خردم شکر ز اش طبع تر
بجری بدل گشت کلان من
که فتنه شد از من بیا فتن
همه زبیر مردان جوانی بود
شود تیره در چشم روشن صبا
جوانان ز صحت کمالی گشت
و که کینه با نوبران دم زند
لحزان سهل بر کل خط و سوز
جو کلین سبزی میرید امید
همه سبزه بود و کل و یا صین
همین بخت به باغ را خنده ناک
به پیری نگو نایب الالاد و چیر
و که کوشه خالی کنم هر بود
مرا سپید بر غزلان گشت

جین کرد کار مرابی دروغ
جین دشمنی را سبک گام
جو پینی خوشی از آن بهتر
که کین بنیک بستنت
ایشان گشت از خوشی کی
که از پای تا سر همه گشت
به از در فشان بگاه سخن
جو صفت بیان خاطر تمیز بود
ز مشکین حطان طبع خود
زمانی و کارانی گشت
سلام خراج بر دشت رگوش
سوسن ختن جام رفت از
سینه دمیدار شکر من
ستم چون توان گشت شکر
جو این نیست کی زندگانی بود
کمی سرمه باید کمی تو دنیا
کین گشتگان هم عانی گشت
سر و سبک از خنده درم زند
که نشور عرست و عنوان راز
بیزم فردشان رنگ ندونید
که عاشاک و حس بی اندر
که افتد ز آسب بادی خاک
یکی کوشه گیری در تو به پیر
جو باز در دل نیست خالی بود
بنام دلی چون تو گشت

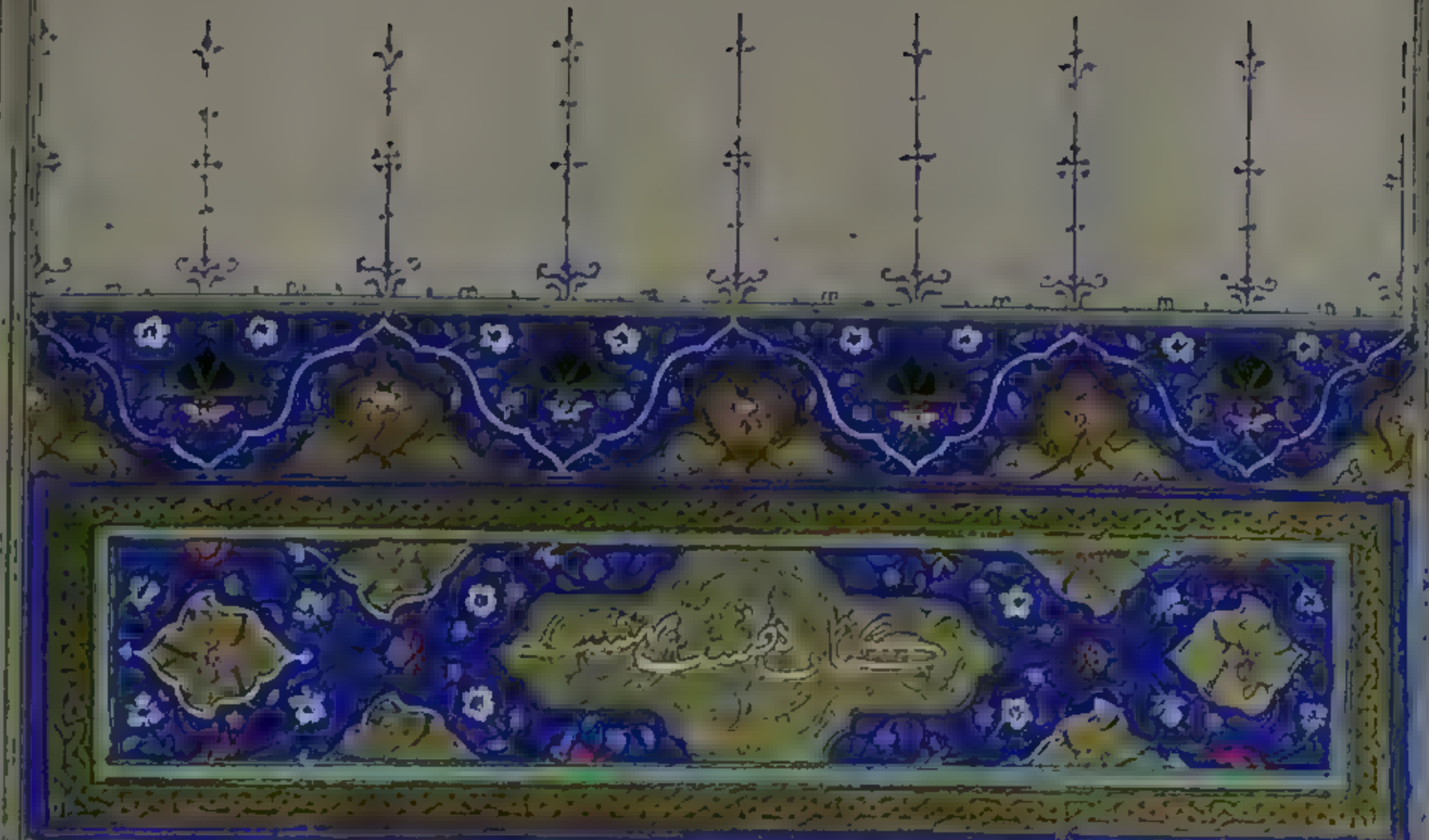
مگر دم که جایی غزلت بلبل
کلوخی و سسکی که پینی کی
جو اول زبانم پید گرفت
کسی کو بدکان انگور گشت
کلاغی که در کرد کلین بود
من ایچا کنم فتنه خود را عیا
جوانی شد و پیری آغاز گشت
خوش آنکس که چون برگه ز
باید بسی نام بی میان
نه کس بی ختن افسانه حاشا
بر آنکس بود زندگانی حرام
ر بود نه بنام از جهان کوی
جینی درین نام کردم بکار
که این نامه را از غایت
درین دم که بایان این پیکر
سزد که بزبان کوشش
ز راز و حش و شون گذار
شاعی که گشت با زار او
جو حلا و پا بود بر خوان بود
بصیر آن بود دیده پیش را
سزد که چیه آواز خنده را
جو آید بظاره این عروس
ز می را که چون با تابان نهاد
جو بسته کی دل کی کیش
مزار آفرین بر وفا پوری

مگر بهر سودای نا بودمند
دی نیست خالی تسبیح پاک
کون کی توان فوی نیکو گرفت
چه داند که عطا هست
ز میان دشت چو روشن بود
خود ایچا پیار ز آرزو کار
درین که این تیر خواهد گشت
بیراث بگذشت عذران
که نتوان زند که رایگان
نشیند چون ختن افسانه
که او را غایت بس نام
بیر شد و سخن کوی را
که ماند زمین در جهان یادگار
شد آیهایی که گذر خطا
ز تاریخ منصفه کی گشت
سخن را با صاف زارند با
کل از حش و شون گذار
همه کس پای حسد پیر او
همه خلق نا خوانده همان بود
که سرمه کند چشم درویش را
بود از غشون کوشش فتنه را
بکاین احسان که فرق بود
بحال سیه عی شون نهاد
ز بادام سان چشم ختن و دود
که گشت یاد از پو فایی دوی

مستای که در بستم از کج کاف
تبر زان کلو خم من اندر گشت
دل من که مستی بهر دست
مران مرغ که خار خود را پیدش
دل خاسکان داند و جز خا
جو رحمت شود نامه شوی
کشیدم زلال خضر زین سوا
بودم در نام چون مرسی
در من که در نام دارد درم
چه شیار و پیدار خزان
مزد آنکس که جهان نام برد
جو دیدم که ترک جهان گشت
مگر که غاشای این بستان
که آری همه پیش اندر
بیامت که جزد کیش
که چون بلبله صاف نهی گشت
خویدار در که چه باشد بسی
بجز درخت کاسد ز بی میان
جو در سوزه لوزیه باشد بسی
بسر که چو کورت ازین خا
بر و با خنیش داد که
جهاز است نور نظر زین
همین میوه بد شاد خنقی
منز جوی و در عیت بی گشت
بهنیت جان باشد رسته

دل شک بود دروغ فراخ
که او کو کی ترک گشت
کجا ذوق تسبیح داند گشت
جو طرب و می دل بندد پیش
که من زین صدمات بدارم
چه باشد بد ریاد و حش
که تا چون بمرم شوم بر باد
ولی نام هر کس نماند بسی
درم ریز چون کل گشت
که از ختن و ما نثار وی
که هر دیکو نام هرگز نبرد
مرا تیر جان دیکان خشت
در دوی کس بد من اردو
جهاز الف و پچه شد و چار
قیامت جهاز از این سن
خود مایه را عیش و شادی گشت
سنا سینه را هم شاد کسی
که کالای عودت دل را بیکان
مکس را بخوردن بیاد کسی
بجسم بد شاد و عیش
که بر من بختایش ارد نظر
در دمر که اهل سوز کور باد
که بود طرب ز آسب خنقی
ترا تیر عیت بر خود شوش
که شرمزدکی نادرش در

بدم کو بی اگاه عذرا آوری	بسنده دیده کی باشد این داوری	نه بس مهربانی بود بر اسیر	که خوشش بریزی و شوی شیر
درین پر صند اکند ما نوری	سختن مر چپه کو بی شمشیری	جو بدگوشی از آتشش می	که روزی ترا تیر کوید کسی
جو خراشند گفتن جوانیت	مخل کن و مر چپه خاکی بکوی	مراتا سر سبز بر جای است	بسر کوبی دشمنم بایست
اگر با کسی تلخ گویم چو می	شکر تیر تا نم فشانم زنی	ببین زمره بنور در نوکیش	که منت انگبین زاندا ز پس
کسی کو مقابل برارد عیار	بنشینم خلعتش کنم شرمسار	دار از بس زنده سکه ماضوا	هم از خوی خود بان یا بدجوا
ولی درد لم پیش ازین نیست	که خردا که من رفته باشم خاک	خیال بر آتشش یعنی کند	بسنگ کمر مهره چینی کند
مروت باشد بر آزدگان	لکد کوب کردن بر آزدگان	کسانی که از کنت و کوی چنان	ساده مهر ابد بر دمان
زبان نیک بنود بر آستان	که بر مرده شمشیر نتوان کشید	نه جان این مثل ملک جان در	که یک زنده صدمه دهه و لشکر
کسی که ز عایی توان شاد کرد	به شام چون باید شمشیر داد کرد	دار از خواندن نظم غایب کن	درودی فرستی بجا و ای من
تو ز ابله رسانی درین رخسار	من اینجا دعای تو گویم دور	تو از شرمین بشوی زنده بام	من از ذوق آن زنده گردم
جز زان می شود سناوت که خرم	یکی جو عسکه بر خاک خسر و درین	پاسا قی تو آن می که گامت	بمن ده که در خود جامت
مرا با حوینان من خوش باد	حوینان بد را فراموشش باد	بیا مظر با ساز کن پرده را	بسوز این دل عشق پرورده را
	سید از بتان جان خسر و گام	بیک ز خرم کن کارا در تمام	



ای کشیده خندان جو	تشنه پند کارگاه وجود	کوب آرای آسمان بلند	هم زمین ساز و هم فلک پوند
بودنی را همیشه بود از تو	بود و با بود و از تو	آفرینش رقم کشتنت	هر چه چشت آفریننت
در نیایی بجز عالمیان	در گنجی بود هم آدمیان	آدمی کیت خاک بی سرو پا	که پد اند خدای را جو خدا
سخن انجا که از خدا نیست	لاف دانش دلیل نادانیت	آنکه خدرا شناخت نتواند	آفرینش را کجا دانند
آنکه در کار خویش کما باشد	هم غیب از وی آشکم باشد	هر که افتد میان دریا و بار	کی رسد از شناوری بکار
عقل که صد مرتبه رنگ آمیزت	در کمالت بیای خود بگریخت	هر چه اند جهان ندانند کس	نه دانند کان تو دانی دس
ساختی از قضا چه دید راز	بستی از کاف و نونش تو طراز	ای تو جید اثر دماست بیای	که خدایان خود غیر خدای
اندازی لای معرفت پیش	لام الف کشت بای اندیش	مدستی ز ملک تا ملکوت	یک رقم زان چیده حیرت
ست بی نیست کار تو	تریبی جز تو ترا نشاید کنت	تو بدی و بنود این همه نیز	هم تو باشی و کس نباشد نیز
هر چه بتوان ز باو شای کرد	کردی و میکنی و خواهی کرد	کردنی هر چه در جهان شاید	آنچنانش کنی گوی باید
حرف انگشت چون زشت	کن حرف تو چون نهنگ کشت	کار سازی و کار سازت نی	همچو کس که دوان رازت نی
تو توانی که بخشی از شای	هر چه خواهی و هر که خواهی	که بجان زندگیت حوازا	زندگانی تو بیدستی حوازا
جان که آزا به اندان کس	را بیکانش و بی بود و کس	تو نگاری ز خاک صورت پاک	تو ترا میش از گردن خاک
خاک را آدمی توانی کرد	آدمی تیر خاک دانی کرد	کل براری ز کل بکوه کری	هم براری و هم فسر و بری
کوهر اندر صدف به بند کنی	بس براری و از جند کنی	شب رستی و شب فروزی هم	روز را و از فرسوخ و روزی هم
دسی از لطف هر کجا خواهی	بشت را آب و آب را بی	پشته را به شای بی جو	طیغ بخشی ز کاسه بر جو
عاجری را جود دل زود کنی	شرزه شیرین اسیر و کس	از تو خاکی و آتشی با چرخ	بویخت خار و بو بویخت
سر آشکر کوی خویش کنی	متش را بشکر پیش کنی	وانکه با شکر بنودش جز شتی	بکر شاکش دسی بد و شتی

ای بعد لطف کار سازنده	بند را از گم نواز من	بند کار از خواجه کی شربند	خواجه کی بخش و بند کی آموز
نی نیازم کن از در کس	جز در کاره بی نیازی و بس	آنچنان ره خویش کن بزم	کز تو باد بیکری نبرد از هم
هم جاترس خویش بزم دار	بر در خویش ترس کارم دار	اندازان تخم که در باجم	لایحه ترغ تلخ کرد کام
اولم کن بشر بتی سیراب	کا هم تخم نزار در خواب	در قیامت که خسر کار بود	عاجی از کرده شر سار بود
چون بجز اینی ندانم	شر سارم مکن میان هم	از کجا تا چیه در میان کردم	رحمت داد دل که آن کردم
چون ز رحمت شد این علی بزم	هم برمت حواله کن کارم	چون رسد حاجت بگو کاران	در شفا عتقه کن کاران
زان شاعت رواج کار خرم	درد و روان کردن سوی روضه حضرت محمدی صلی الله علیه و آله	بشیخ بزرگوارم بخش	پرده بر بخش ام به پرده خوان
سخن آن به که بعد حدای	بود از منت خواجه دوسرای	احمد رسول آن خدا مکر	پرو به بخش ام به پرده خوان
میم احمد که در اندر وقت	که خدمت از بی وقت	احمد از احد کربندست	یعنی این بند آن خدا بندست
عاجی از در آفتاب نشور	طلعت مدد و داده از مشور	نور او آفتاب را نایب	سایه خلق و ابر بی سایه
هر تعظیم او را رادت پاک	سایه او را نکرده بجاک	بایه قدرش آسمان سپند	سایه نورش آفتاب بلند
روشنایی و جبر این	نور پیشین و شمع باز پسین	نور او که سبزه جنت	در شگاف و سبزه پست
ابنیا پیش آن خسته جان	طلعت کوهاره در مقام بلخ	کا پر در کار خانه عجب	حازن کج خانه لایب
کاف و نون یک رقم ز نام او	لوح محفوظ زیر خانه او	بهرین نظر رسول سار	آسمان دایرست او پر کار
در ششت وی از دقتی چون	ذات پاکش خیر مایه کون	سپهر از وجود او شد چهر	بلکه شره شرار عالم نیز
زنده و مرده بود و هر چه بود	دولتی زین بزرگتر چه بود	درة الباق کن کلان پسین	قره العین انس و جان پسین
سستی از وی علم بر آورده	او تقا فریبستی کرده	ذات او خلق را کلید جا	هم حیات جهان هم آب جا
وصف او عیسی از کتاب	گفت من بعد از احمد	خاتم جرج ز اذنا کشش	بدر او بکیده از پشتش
اوست جانی که قابله است	جان روح الله است و روح این	ختم پیران بار خدای	کرمانا بصدق را سمانی
شکر شمع او را اصل و ریح	سر زده هم تبار یانه شرح	هدایت دلیل فی دینان	بشاعت دلیل کیمیان
چون بخت ز بهر دعوی جا	حجت او درست دعوی را	در جهان گیری از زبانه زبر	هم زبانش درست و شمشیر
لای لولاک دور باش سیر	بسیار فلک بخت امیر	نخ مشورش از چو طاعت	سوی زبام نزد بان بخت
بشکر شمشیرش از بهر راه	بر شدن را کند جلاله	برده بر عرش خواجه لاج	غشیا نشن بندگی محتاج
انج به بیکان مار غش	عاقبت مرغ سدره در غش	آنکه او سنگ ز بندش	یافت که سر ز لعل جندش
خند خواجه ام به پرده راز	عند او جوم سوز و مجسم ساز	وصفش از حد عقل و جان تر	ایکاهش زلاکان بر تر

آفرین باد بر جان خاک
 خاک و آبش بکار خاندان
 راه سازد که نه فلک ز بس
 سمر را داده دولتش همه چیز
 که در آن بچشم سپهر افروز
 روز یکش که مرده آسم
 اگر شود مردم آسمان تابع
 فرخ آن شب که آن جلال در کن
 دو لبش زین سرای دکن
 در دل شب بر تو آن نو
 برشت و غناش داد تو
 رفت از اینجا به نوا خشد
 چون از اینجا چنین را بدیش
 چون به نغم سپهر که در غم
 رخت از سما کی گیش
 هم تو است خسته ذات مند
 عیش برد از چنین بارش
 چون برخ عیش را منور کرد
 بر گرفت از حجاب خیال
 دیده را نور را یزالی داد
 مستی دیدش زوایل
 نکته به خواند بی وکالت سوش
 با نمران هزار نغمه مراد
 کرد جز نخت خانه صکان حیر
 تا شدیم از جهان متاع امید

که از وزاده سید جین بابی
گشته نام را عارت ساز
تو خسته بشودی خدای بس است
آفرین بزدی و برایان نیز
پر تو نور مصطفی شب و روز
زنده باد از یاد او جا هم
گفتار در معراج آن حضرت

ز دقت ذیل بخش برزخون
چلوه گر شد بلا جود سیر
حرف باریک غیب خوانده
همه شتابان شود برآه دراز
خسته خویش زاد و بخشید
ز سره در رفیق شد رفیق خویش
طرقه از دج و جادوستان اهرام
گشت حلفان جو سدا و آوازش
هم بدر یوزه ثبات شدند
بای کم شد جنبه دارش کرد
ندان مکان سر بلا مکان کرد
تا در آمد بچلوه گاه وصال
سینه را سزد و الجلی داد

مینستی را در و مجال نبود
قدش بشیند بی مباحی گوش
در شبستان دولت آمد نشاد
داغ بخشش کجا کاران نیز
ما که ایان تو انکار جاوید

نذر اورد از زمین برون داد و
آن بزرگان که مستشرق و مدینه
سر یکی سر سهردی دارند
ایده الهم بارضای تمام
هر که از مصطفی ندارد روز
بند حسره که در پاشش
صلی الله علیه وآله وسلم
هر چه بر سر نهاد جز توبه
شب او کشته ز پورماش
حیریل آفرید پیش از درگاه
اول آن دم که کوس اسری زد
بس پیش عطار دانی
در پیش آفتاب روشن دباک
چون ششم بام شد هزار گشت
چون ز آخر ثبات گشت
چون علم پیش برد از ان کپر
رویش ننگد ز آفتاب حوز
چکوه کرد از درای کونیش
شد بجایی که جان نمی کیند
چون ز عالم برون بهاد قدم
یافت در خود عطا افزون
گوشش کی سر غیب را سجد
بهر داد از ره جو اعرادی
سر یکی را نزد احسان داد
پین که چون کنج خانه داریم

و آسمان و زمین از نواده
 روشتن از پر تو بخت و دین
 زانکه نور محمدی دارند
 از خدا بادشان در دو سلام
 سایه اش در باد و از نادور
 روزه و زنده خاک هر شایه
 جز محمد گراست این معراج
 جز آسری کشید بر سر ماه
 نور او گشته شعل بر هوش
 راه داری که دهم زار درو
 چینه در بارگاه بعضی زده
 پرده شوی بیانی و شامی
 پیش از آن زده نهاده بود
 مشتری از عا در رفتیش
 زمین ترک بان ثبات گد
 مانند بجز ماند کی رهوار
 بر قنایل عشق پر تو روز
 سربدگاه قاب تو سینهش
 خود هم اندر میان می کشد
 پیش رو شد به پیشگاه قدم
 دید پیش خدای چون را
 بحر اندر صفت کی بگذ
 ره روان از انبیا زده آردی
 باید کاری خویشتن از داد
 که جوایم قرانه دارم

چونم از دست نبت زن ترغبا
چون من از خان نعت خواجه خیش
کندی بود زلت آدم را
کسم اکنون از ان نغمه طلال
رهبر پیشین بن محمد نام
در قدم رامت از ملاکت میث
از کرات بر آسایش جای
پاک روح الهی بدین قوی
شرف آدم از کونو خلقه
کاروان ممالک ملکوت
برزین جریل نورانی
نی زار برار دیده کس غلغ
سربش روح عالم اسرار
آه آتشیر جرج کاه کساد
خاک دمنیزش آسمان سلبت
دیار سیلیش بدت صفا
در دل عاشقان بسپرد راز
چشم مهرش ز پر تو جاوید
دلش از عشق خون و دیده پرا
پیش استاد دل بگوشت چپ
مده شیطان کس و فرشته قدم
بر سر ازین شمع ساخته تاج
نام من از ان ستوده کیشان باد
مشرقی کوه کاروان سپهر
ز آتش طبع مایه جاوید

مدح قدوة الحاقین نظام
 نعمتی تازه یافتیم در پیش
 خوانچه شیر بودیم را
 غوث عالم نظام ملت و دین
 زنده پی بر پی محمد کام
 پایش از بس خلاق ریش
 وزیر ریاضت مواش در تپاکی
 زنده دار شریعت نبوی
 نایب مصطفی به جی خیفه
 مشرف کارخانه جبروت
 زاده از بقیه مسلمانی
 می را ابدال یافتیم بدش
 صبح دولت نموده از تبار
 نقش تیغ و تیر همچون بار
 بوریای وی از چار قضبت
 هم سیه روی و هم کبود قفا
 بابت غلیظش از غنول نیاز
 سگ را کرده لعل چون جوز
 اینت کبریت احمر آن سینا
 کشته سبق در گنجینش در
 وز روش بر مو اناده قدم
 و نشان عرش و مجدشان راج
 اکوآر در مدح سلطان
 دوش سوی من انداز مهر سر
 روز بازار اگر کنم خورشید

الحق والایمان والدین
 زکرده ام از ان رمای چه
 زده ام که رسول والا بود
 خواجہ مدح شیخ ملا مال
 صوفی در شمار صوفی سلیم
 قدس را که آسمان محبت
 مردم دیدہ ستارہ و ماه
 شہسپہ منقش بپا روی دین
 و سو حکم برات حاصل او
 پادشاهی بدین کی شرفش
 آفتاب است زادی زاده
 سفہ اش زین نہ استانہ بر
 پاکبازی مکنہ بر سپر کج
 زده و دلیزہ قدر بر پروین
 در و آتش کوش دیوار
 سروران سلوک در کوش
 چون زو جہ آدہ دلش در شور
 کیمیا سنج کورہ مقصود
 در و در مانش در تہ فرما
 وان مردانش زہ در ان بیتین
 زہ نہ دارش از دم تبسج
 ملک حدت بنام اشیات
 علماء الدین والدینیا
 گفت کای از ضمیر دریا کار
 آدم تا ز درج تمین

حسبنا الله وحده وكفنا
تا كنتم توشه ايد پيوند
ني كم از آدم و سجا بود
قطب منت و منت زمين
چرخ اطلس نقشه زير كلیم
بایه خطوطین مد صلت
گفته چرخ علیک عین الله
نسیمی از جراح روح امین
سکت کشته آخرانه دل او
خواجهکان زمانه در کفش
واسمانیت از زمین زانو
روزه از اسوی آتش بدین
منت و چار زمانه در شش و پنج
میخس او نادر شسته جلستین
خانه کرده فرستگان بسیار
مسح کرده ز آب پاشیمش
شمع را بگرده کزیا را کور
کرده حل جلد نقد مای وجود
کج در د خسترنیدرمان
بر مکی والی ولایت دین
غلیض انگذه در روان مسیح
بند خسر و غلام ایشانست
حشر من در میان ایشان باد
کشته باز اراکان دریا بار
سوی کردن بر تمناغ زمین

کوهر در کجسرخ تاب بود	در خور کوشش آفتاب بود	زبان که با کز آسمان تابست	کهنه وزر و خور و دیو آبت
گفتش زان کج که کردی یاد	دست که به توانی داد	گفت اگر بنوم بهاداری	مست دیدار را یکان با
من چو کیه این نطق کردم	حق را بهر بسته بر کردم	و انکی ریختم برون ز نهان	کوهر مدح با د شاه جهان
هم با فی علاء دینی و دین	آسمان خاتم آفتاب بکن	پادشاه جهان بخت	سایه بان جهان ز خیر سیاه
شاه دیهیم بخش تاجستان	از عرب تابع خورشیدستان	مسپر منورش خواند	دین علاء مقصودش خواند
عکس او سر بر آسمان برد	سایه بر آفتاب پسته ده	دور باش وی از خلف مقهور	شمع خورشید از زبان نور
او چو کردن مظهر آتشیر	ابلق نور کارش اندر زیر	آفتابی طلوع کرده رشرق	عرب ابسته ز تیغ چو برق
ذیل چرخش پناه امل دنان	با کنگه کشش ندای امن اوان	تیغش از بر که کشیدم شده	کوهر چون آسیاد و نیم شده
ردیک چاشنی تیغ چو آ	منه در خواب رفته مستی آ	رحش از آسمان ربنوده کلاه	پرچم او شده محاسن ماه
تیغ و زرخش که خضم را سوزد	ماه مکتوب و ظل مدودند	نوک پیکانش از مقام ستر	برده و داغ کلفت ز روی قمر
فتح با سیر ملک کیمش باد	کناز در زمین بویس	سباط سلطانی	جان دشمن سکار شیرین باد
ای جهان در پناه دولت تو	آسمان بارگاه رفعت تو	منت اختر که خاک اده تواند	سایه پرورد بارگاه تواند
بر درت خروان ز غب و غر	معه اصلع شده ز سوزین	استانت کزوت انور شیم	شسته نور از سایه شیم
بس که قدرت شده بگردن کنگ	آدمه پای آسمان در سنگ	آفتاب از چیت شد مشهور	کرچ او کرد که در چندان نور
ابر با آن همه زبردستی	کرده در پیش دست او پستی	داده در یاد گرفت بهوس	گفت در یاد داد شستی خوش
اسب تازی تو زان کن چو سجا	ابر بار دوی سوارک آب	سایه مهر تو مکتبه پناه	ذیل غفور تو پرده بوش گناه
مهد کردن که دوا لایمانت	مهدی خا از زمانت خواند	عدل سر پای تحت و تاج ترا	چرخ یاری چو طفل بخت ترا
شعنه عدالت از رعایت خویش	کرک را داده اشستی بامیش	زرم و بزم تو بس که در کار است	دولت مست و بخت بیدار است
چون خدایت سر بر شامی داد	ملکت از راه تابامی داد	کوشش کاسوده داری از شاک	عالی از راه تا مایه
برستگش ز عدل کم کنی	برستگاده خستم کنی	خارین بر افکنی ز نطقه	خار کن که کنی نهال ارسه
چون به پیلان غلت دمی عالی	از غم سرور دل کن عالی	عالم آسوده کن بهفت وجود	تا تو خوش باشی و خدا شتود
چون با صانع دمی نوا اجم	کاشان خوش کنی بهتو کلام	یاد کن زان که دای بی نوشت	کو فاده که رسنه در کوش
کت چو سهره آسمان کار کند	اول از غفلت نشتار کند	بی غنی بادت به عالم ملک	غم عالم خور و محو ز غم ملک
تا چو غمی رسد لوی ترا	عالمی غم خور و برای ترا	شده جهانگیر یار سوار کند	سرو بی دست و پا چکار کند
مردم از رهبر آن شود بران	تا کند کار ساز و دگران	خدمت از بخت بخش در کت	ورنه یک تن ز دیگر ی چیت

نادر

تا توانی بدین دولکاری	که بود ملک ازین دو بایه بیای	بند در خون کند جود امنست	دیت از باد شاه با جیت
پیل چون نور را نه پاسود	پیش از پیلانش زاید	کر چه شد سدا منی معصوم	مشایم ز ناکت مظلوم
کر چه بینی بگرد مزد مدد	زان یکی و شمت بود در پوت	کر چه کس نیست و شتن تن تو	عفت تو بیست شتن تو
از جهان دار باس جان عزیز	که تو خوش خسی ولایت نیز	دار چه صد با سببان بوند	باس تو به ز تو زار دکن
بر چنین بایه کاسته است	بسیان تو به شتاریت	باسبانی که هر مرد بود	باسبانی که سیم در دود
جون درایی بصفت تیغ دلا	از تو زل کشیده دار عشا	لشکر که عده و سوار کند	جون سلطان رسد و زار کند
ز زدن این تخت که چه عرض کن	تو که می گرم کن و به بیز	باشش تاپست جرخ زنگاری	در جهانگیری و جهاداری
زار و مد تو بد و در کشت	و آرز و ما همه در آغوش	دولت راز کا مرانی نور	کر دنا کامی از حیات نور
بخت نیکو همیشه یار تو باد	دستی از تو بهار و گلشتر	منت و نه کرده ماه جاره	دایره از بد نگاه دار تو باد
شبی از روزی غنی خوشتر	آسمان ز کوه ز پیشانی	زخت از باغ برده باد قران	ما ستابی شده جهان افزون
بر کشاده هوای نورانی	پرده دار در تیسیم شده	جیش باد مای مشک بهشت	یاد نور روز نرم دزان
کل ششم پر از نسیم شده	تخل بردست و جله ز نرم ش	نخل من چون سبج در کشتار	باز کرده در بجهای بهشت
من در احوام کعبه دل خویش	داده بیرون همه قرینین	در کوه من خود ز رفه سرم	حامل با د کشته مریم دار
کشته کلکم کلید سینین	کنج باشی و کوه رافشان	حاط من بکوه رافشان	پر کمر کشته دامن سرم
نکتم در گرفت بهمانی	کرده مستم زار غنوج صبر	سرو زدی که می کت دهم	را فریشش تا فرین خواند
روح بر کشته بهمان صبر	روی کاغذ سکار خاندین	تفس روح پرور خرم	می کشیدم نواز کنته راز
کشته زان کلماتی مشک کین	ببطار و فرو یارم سر	دل متاع کزیده می فشان	بدرخت و میوه در خرم
خانه میکند در سواد من	بمن نکت بهد و غنکشی	کا مد آن منشین جانی	شتری راز آسمان می خواند
من بدینان ز طبع کوه زاری	جون علا در کشتی دانایی	جبهه از آخر تو پر نور	ما قدسکه معانی من
هم علام و هم به پناهی	کنته بر نکت جون علاقه در	آدمی صورت و فرشیته	طافه نوری که چشم بدزد
سینه زانده شنه جون قرینچه	در کمر سبزی و در افشان	کنت کای جادوی طلسم	صورت در پیش روی بری
جون مرایار یافت بهمانی	جان برقص آید از نوازی	کا نه حرکت جوی کز پوت	موشکاف از زبان خایه تر
جون شود خانه نو در خرب	در نکتی به عالم آوارده	بردی اندیشه را علم جایی	صد عطار چکد ز کیوبت
تو زهره های پیش زانداره	پیش از ان یافتی که شویان	سر یکی رفقه را که دی شتر	که نکند بهرم دانا بی
زان معانی که راه در جان یافت			ده ختی در شش بر این شتر

هر چه دیده که ساز کرد دست	دری از لطف باز کرد دست	سکه معنی از جهان سواد	کردی آراسته جوی سواد
چون سبوان بنم آمد حرف	تا چه کینه که دخواستی حرف	دادی اول بکینه دوار	روشنایی ز مطلع انوار
کردی اسگاه بانث طاعا	شبه شیرین و خرد و اندام	باز در عالم خسر و عذی	شور مجنون و یسلی انگیزی
بس دمان پروردی کردی	شرح راز سکیزی کردی	داین زمان که جاسرا بنم	جی نگاری میخیزد بنم
کوشش کین خط جان نویسی	که قرون آید از چهارخت	اولین نکته که چه حبت بود	آفرین بهتر از خشت بود
مردم پیشه را که پیش کند	آن نکو تر بود که پیش کند	حرف طغان زبیر از کوه	بخشیده به آید از شنبه
کسی کش درود که سازد	مرچه بستر لطیف تر سازد	من که زو کردم این صفا ز کوه	آمد از غنم در و نه بوش
دل نهادم بهمت دالا	کارم از سینه لولا لا	برکت دم خزینه خانه راز	کشم از نوک خانه کج انداز
بای از شب خاطر جویان	کردم اندر دل عطار روان	از سخنانی چون دراست	آن قدر که شد که بستان
بهر ازین بادل سر پیش	من و پیروزه و اندیشه	این ورق را جهان کنم خیز	که بیانش در زمانه نظیر
کنم اول بحر خای عرب	نکتهای کتاب رازت	و از طریق سخن برای کن	هر چه دیدم طریقی کن
دل پاک نشن مستوری	ساخت دستور من بدستوری	خدیج دم و کمر جیدم	جاشنی را نموده بر جیدم
چرخ را که عقل حید از وی	همه ریزم درین قراری	وان نموده از منعت بیکار	داین بر آیین منعت زبیر
زان هر کندی ز مجلس طام	عیش و زبان و عشرت بهرام	یک پیک را نموده ساز کنم	ز نو بر لب طابان کنم
منظر رنگهای کسب دین	ساز دیگر برارم از تمیز	زنگ آرم که بوی هم باشد	آنجان زنگ دوی که باشد
مرثالی بنیبر افشانی	صدای خوش و ریگانی	دانه زرد دست و زعفرانی نام	کشمش زنگ زعفرانی نام
دانه باشد سیاه و رنگین	خدا غش عین و شکیب تر	دانه سرخ و سینه بزاری	اینست کافوری آت کفای
گویم اصنامهای طبع افزای	از لب لبب فانه سرای	مرصانه صراحی ز شراب	دوستی و ملک داردی خوا
هر یکی را بهشت نام کنم	حور و کوثر در مقام کنم	هشت باشد بهشت و کوثر	هشتم آن کز در بود من
بس نویسم بگلک شکست	نام آن منعت خانه شست	تا کسی کند و کذر یا بد	بی قیامت بهشت در یا بد
خود بران دل که خازن من	هر بهشتی قیامت در است	که بود ناقصی خزینه راز	داند اندیشه مرا پرواز
وار زدنش با سده شین	هم با فانه شود فرسند	چون من از خاطر سخن پرواز	کردم آغاز این محبذ راز
زیر کش گرسن آید آن پرا	سازش آنجا نمک باید خاست	وان دگر زبوری که شوان	آن عذایی بود عذایی داد
ای ز غمت کند بر قیود	در بنیست ز زنده نموده	عم غنیمت نام و هم حقیقت	عم غنیمت نام و هم حقیقت
ماهت از منست بر زویند	روشنی چون چهارده روز	کاش ماه تو هم محبت بودی	در رحم جمل منعت بودی

یک چون داده خدایی است	با خدا داد کان سینه خطاست	من پذیرم فتم آنچه یزدان	ک آنچه او داد و با نیتوان
شکر گویم هر چه از در او	کان دیدم راک در غور او	هر چه او داد من بسندیت	سم در اول صلاح آن دیدت
کردم بر در صدف نقاشی	قطره آب با آب شدی	بدرم هم ز مادرست آفر	مادرم تیر و خرت آفر
دانه بی گشت کی بیار آید	آسان بی زمین جکا آید	بی بدر مکنست شد معلوم	سم سیمی ز مریم معصوم
ایک بی مادر خجسته وجود	والدی را مکنست کس موجود	ای منت را بجان من بپوشد	که سم مادری و هم فرزند
تو بدین مایه که خدای داری	که سنی پا بدیده جاداری	سر بار از مبارک تفرغش	که مبارکتری ز جوهر خوش
آیند شش تو با صلاح است	چون تو حزن منی صلاح است	که چه خودی کنون و بی تیر	روزی آفریند که کردی
آب و در بر ز کبیت دستور	خزوه جند کو بیت دستور	از عروسی شوی جو در خورت	عصمت عاظم اول انگشت
از منت آنچه اولین بدست	بهدر طاعت خداوندست	تا تانی خدا پرستی کن	داز نماند خدای مستی کن
بایدت محمود دیده غرت و آ	باش چون چشم خویش در آ	ایک نامی طلب کنی در بیت	بار سبایش و بار سبایی
کیر مت سلک کوسری بود	بیرتبیج زبوری بود	ایک تن باش بمو آب سپهر	بلکه با کینه تر ز چشمه مهر
تا شوی محمود در سر سوزی	از بس پرده باش روشن روی	کوشش کرگشتن جوانی خویش	مرد با شتی بزندان خویش
تا من از زندگانی تو برون	از بس مرگ زنده که دم برون	از جنان که مرد روی بود	تا زمانه ناب پرده شوی بود
زن اگر مرد و مرد بدست	سوزن و دودک تیر و دیکر	هر چه زبانشدت فراخ بکند	تا نداری ز دودک سوزن
کالت پرده پوشی بدست	دودک و سوزن کدانش بدست	راه ماکم کن اندون سوزی	هر مثل خضر در زندگشتی
تا سرت از شرف بام شود	متنقه بر سرت کلاه شود	کوشه کیران مسوده بام	هر چه کردان فراخ کام بود
زن که در کوچه بانگ باشد	زن باشد که ماده سک باشد	ایک تنها فرام را بوطن	چرخ باید جو سپند بی رزون
زن که در زشت شتاب بود	بند که چه آفتاب بود	که خاشی روزنت هوش	روزنت چشم سوزن و بوش
بر کورت بایدت خواند خوش	باش بانگ خود بخانه خویش	که چه کوسر زنگ نیکوست	سنگ مردم نکو تر از کورت
منش تو چونک بایده کرد بود	ایک زن بد زنگ مرد بود	ردار که دار حزب سبست	حزب که داری زبان عجبست
تغ کو بدست از چه خوششان	تا نگیری ترغم چلبان	در فشان بی براس دشمن است	فتنه را بانگ میکند در بو
آنکه اول سرود ساده بود	در نهایت صلاهی باده بود	ذات بی حبت بایدت	باصد طاق باش جز حاجت
بوغایا حلال باری کن	نمیش را حلال خدای کن	از عروسان خزینه داری	راست کویی و راست گاری
خازنی که بزدی آوردی	دزد که بیش خزینه دار کردی	مردا که بیکر اهنه کار کرد	از بیکد بانویی سزا کرد
بر زبشو جرج زلف خردن باشد	حال سامان خانه چون باشد	دل نمکدار خشت باید داشت	کره خویش بخت باید داشت

کره بخور و جوداری ست	دست از آب رو سیاه	در زن آرد و دوشه رسوایی	سیم باشی و پیکر آرای
بس و سنان که نشه جوی شد	از سینه سیاه روی شد	سرخ بد زرد و سیاه شد	سرخ روی سرخ و دوشی
چون شدی بهر دست و نه	نقد عصمت فدا و شش	خال شیزک کز فضا گشت	سم جو خال سینه جوش
خال چون شقه کنه شود	سم سیک شطر و سیاه شود	خال بد بر خشت داغ بهاک	خال بر حبه نه ز بجهه پاک
اگر آینه بایست در پیش	پیش نه آینه ز آونوی خوش	و کت شانه باید انداخت	شانه مشت کن ز سایش
این همه فیه که هست دال	بار صافی خال مست حلال	دار حلال تو مست بی پریر	در حرم خانه جذای کریر
در همه کار و بار در همه جای	شرف حال خود شناس دای	که حدایت که بهمت شد	بد جایی کنی ز خسر و یار
آنچه من دیدم مست صانع	که دمت پرده پوشی بران	و آنچه موقوف همه کز دست	تو کن آنرا که آن بکردن
یار بست و نسوی رایی	چو بهشت برین که مست سیاه پیش راوست	بار عتده آشنایی باد	بار عتده آشنایی باد
کج پای این فرنیسه پر	از خانه جین گشت بدور	کافقاج جل بهرامی	کافقاج جل بهرامی
بدوش خوش ز نونکای	او بجای بدوش نشت	خسروی رانسان کار گرفت	خسروی رانسان کار گرفت
سیرت ز ایتج ناشد	سیرت ز خاک بالمش داد	مخلص از مهر بانی خویش	مخلص از مهر بانی خویش
شرق و غرب جهان ماندگی	که خلاف بر خشت ز دشتی	و انکه در خلاف بر خشت	و انکه در خلاف بر خشت
بر رعیت نکند سیاه جود	که جهان کس نماند خنود	زان عتده در عتده چهر	زان عتده در عتده چهر
آنجنون منبط شد ماک	که ستم گشت روی کینی	گشت از انکه کار عدل نیک	گشت از انکه کار عدل نیک
بکار دارش نشد بروی	جز خود مندر است کار این	عبد ملک را برایشان	عبد ملک را برایشان
میش میگرد کام دل میراند	یاده میخورد و کج می افشاند	چون میاده صمدای کام زدی	چون میاده صمدای کام زدی
مجلس آراستی ز ما سران	صفت دزدی زمر کرانه سران	که بقول ندیم دادی گوش	که به بند حکیم دادی گوش
جستی از مطربان جا بک	آنچه از وی سبی توان گشت	چون دل اندر ترانه دادی	چون دل اندر ترانه دادی
روز تاش درین خسته	جز زانیش نیش نبود کار	و از محنت بساط فرمودی	و از محنت بساط فرمودی
حاضر خدش علفی جند	گشته سناش در کان و کند	در خود مجلس و صفات همه	در خود مجلس و صفات همه
کس بیادست در که و بیک	دور نبودن دی ز خدمت شاه	خاسته زان همه کیتی بود	خاسته زان همه کیتی بود
اضدش ازین رخ جود	بشکار رفتن خسرو مالد آرام	بشکار رفتن خسرو مالد آرام	بشکار رفتن خسرو مالد آرام
بس که کردی بهر دل آرام	بدل از پیش برآمده نام	دیدش کز صلاح دوری داد	دیدش کز صلاح دوری داد
زنک و بریش بجا و طمانی	این بدل دزدی آن تباری	قامتی در خوشی جو عذران	قامتی در خوشی جو عذران

رویی کز رنگ داده کلر از رنگ	و منش تنک و با سکر تمک	سر در آورده ابراش بکار	چون مقام کعبین قمار
چون بنیال چشم که ده بکانه	برده صدره روزه را از راه	طه را سر زده زون زار	نقشهای درم ز پیاری
نرگش در باش غر بچک	لعل در آشتی و غر بچک	پرم در ذی خنده زیر لبش	کرو و تعلیم در ذی عجبش
سخن تلخ در لب چو نبات	مرک را داده جاشنی حیات	لعل او کرده در شکر میزی	شاه را داده جاشنی کیری
خال او کز سزا پرده در	عالمی را بکندی کسرید	کیسوی بچ پیش از سرنار	داده در دست فتنه رشته در
تنی از نازکی در و نه شسته	پای تا سر همه لطافت در	رک نموده بر و نه لطف بدن	سپهر شسته در و نه در عدن
خوش در پرت از رنگ سبزی	سپهری در ز جاجی و حبلی	در تماشای زو و شب بهرام	سپهری در زو و شب بهرام
رو سویی میدگاه و پیکاش	آسمونی شیر کیم مر آتش	داشت میلی تمام در خیر	کود و شیر کیم بود تیر
بود در کا تیر بر سوزی	که نبود از سحر چاد کوی	آسن تیر چون ملک کردی	خط کوران پشت ملک کردی
وز آمویدی نشانه او	موی بشکافتی ز شانه او	ور شدی در شانه سخت اندا	زنده در ناف کوه کردی باز
زانش با دانه تیر حکم بود	که کاشن کان رستم بود	پشت در شکار خور دی سی	خانه رین بساط خانه نوی
غشش جو نصید که رنود	باد کرد حشانش زور بنود	باد جبهه با کباب شور بنود	سبح خوری چوران کوه بنود
کود چندان غلغله از شور	که شدی پشما چو کند کور	که چو بدوش بران کور کور	صد طوطی بکسر طوطی نوار
لیک بود اشتری کزیده سیاه	چو تر ز ابله سیف و سیاه	باد پای کیم چون بکام شدی	کت زون بر صبا خسر ام شدی
ور بر آسک یک بر و سی	و هم رادست و پای بر سی	مرغ بود ار چه بر بنود	ماندگی را کز بنود برود
شاه خوش کرده بر تیرش	داده سیاهی بیابانش	چون بهر اش کرم کردی	کوش کزان کرفی اندر
بس که بود اعتماد بر خویش	که نشد هیچ وحشی از پیشش	کود اگر چند بود نیر و مند	یابستش گرفت یا بکند
چون آشتن مستور شد اش	دل چنان گشت کار فراموش	یابستش گرفت یا بکند	زان دمن بستگان نر و نر
کله که کایدش بنظر	نه داز ناگش و ان جگر	زنده کیم زور بازوی میش	کندش در در تر از وی میش
بخند نگاه زویر بانی	نام او را ز داغ بهرامی	چون توبیع خویش کردی خاص	داویش زان کند فتنه خلاص
دل ز آرازی ز تابان پست	وین نیت در دوزخ کرد پست	بعد از ان چون بروی بیکار	کمر رسیدی ریمه را آزار
پشته کور خور د سال جوان	که روان تر بدی ز یاد روان	در کندش بکار بر پستی	ناله گشتی و ناله شستی
کرم بر رانش داغ فموری	خط آزادیش همان بودی	چرخ زان کور گیری بهرام	کور خان زمانه کورش نام
از بی کور کونشانی داشت	عالمی داغ کور خانی داشت	تا درین کمنه کور خانه داشت	کور خان هم ز داغ کور تر
بانه خندان که این غمزه را	گفت در صفت شکار کردن بکسر ام باد لام	گفت در صفت شکار کردن بکسر ام باد لام	بشک شب انشت در کافور

شاه بهرام هم عبادت خویش	تو سنان را سگادخت پیش	اشته خاص ز سروران آورد	کر زه در باد مهر جان آورد
نازنین را هم ز کانی خویش	کرد مهر امان کیسی خویش	شاه بهرام و ترک بهرامی	کرده صیدش بعد لاداری
مرد و پویه زبان برده شد	صید جوانان صیدگاه شد	مکت زبانی شد نکت نکت	آسمان میزدند و درشت
شاه در زه نهاد تیر برون	میکشاید که در از کون	از قصا نا که از کون شد	آسمانی چند پیش شاه کشت
کنت ناکه غزال تیر انداز	کامو آمد بسوی تیر نواز	هر یکی را از توختن جویم	کان چنان افکندی که من گویم
کر چه تیرت حکم بر سرست	انچه حکمت حکم او دکرست	زان و لیسری که شاه تمام	کنت باو بطیره کای بهرام
کر کبشیر چون بخندد و	کر کند آمو از نایش شیر	لیک چون پیش من آمد تیر	مرد را کی بود ز پیشه کزیر
باز که تا ز من به اناسی	هر یکی را چنانچه فرمای	سیمرهم بر خفت شامی	کنت کین خواش از زنی فرمای
ناو کی زن بر آسوی ساد	که شود ماده ز ریش ماده	ساده در یافت خود دانی او	تاقت مرکب ز من غنائی او
بند کنی و شاخ ز آسوی ز	پرد آمو که ز کد داشت جبر	ضرر به بر شوق او از انسان	که از او تا ماده نگرانی
کار ز چون مادگی انداخت	سوی ماده که ز کد در یافت	دو یک انداز را هم پیوست	بس بر آسود و از کد کرد
مرد در سر چنان شاد غری	که دو شاخش بدید کرد بر	ران و شیطانی که شاه در خور کرد	کرد ز ماده ماده را تر کرد
کر چون خواش منم شد	از وی لطف آن مهر در ستا	با شمش و دامه نوشن لیان	کای کان تو عقد بند زبان
ای مهر قدرت خداوندی	جادوی بی ماده در سر مندی	کلک تیرت بر استی ان کرد	که با نیش را دست توان کرد
لیک از آنجا که است انداخت	دستهار از دستهایش	پن که تا نفعی به پیشش	پیشش را به پیشش خوش
آنچه زین کرد مات نفع نمود	تیر از آن نفع تر تو اندود	شاه را تیر که در کتارش	زعفران کرد در کتارش
جوشن هزاش تلخ کرد درون	ریخت تلخی بر سر خنده بر	سر که ابرویش ز پس تندی	داد دندان لطف را کندی
شیر کیمی که کرد از پنخیر	کشت از شیر شیره آمو کیر	کنت ای در خور جفا بدی	این چه کستانی است و بخردی
من که کارم همه نموده بود	دیگری به ز من چگونه بود	وزیرت به از دست کسی	ترد او که چون منت بسی
این سخن کنت و کی کین بشنود	از کدش ازین و مرکب بر	شدش و نازنین بوج بماند	از دما بر کدش و کین بماند
باشان سر بر خلاف سواد	نشان کنت که چه باشد را	هر که شد راست کوی او خویش	ز دینج زبان خود خویش
ماند پنخیرش منم تا دیر	تشنه و غرق آب از جان کیر	بس بعد شکلی ز جابر کتا	راه صحر اکرفت و میشد راه
بس که منزل بدست غولان داد	سایه خویش دیوی بدست	بس که ره بر نشان تیرش بود	موزه غزال خاکش پیش بود
از کت پای خادای چو شیر	میکشش چو سوزنی ز جویر	پاکه از ترک کل خاک را شود	چون بود که بروی خا رشود
کس نه همراه و زماشش کس	سایه در زیر آفتاب تیر	می نمود اندازان پریشانی	گفته و کرده را پیشانی

زان بساط و آن آهوی	کرده سم دانهش آهوی	سم بودش که تا شود بطلافت	چون سم آمو از میان شگفت
قدری چون برین خطبش	راه اندر سواد دیی یافت	خانه چند و کشت زاری دید	نازه شد کان جان بهاری
کن و می بود در کناره	کامی میج از آن طرف نکت	مردمانی چو شش صحرایی	خبر که قه در و به شهابی
پنجر از فسانای سپهر	سپکان از بهانه و مهر	آمدن مردان خوابش	همچو هتایب کو قند حباب
در شد اندر کدنج و متغنی	در صفای سگشته ریانی	بود در مقام جوان آزاده	سم بهر مند و سم ملک زاده
کرده علم سکا را تعلیم	تا یکانه شده بهشت اقلیم	سبق حکمت بروم کرده	کر سبهر زمین چو زاده
فیلسوفی شد که از پیشتر	از طبعی و در ریاضی نیز	طرف بر بطونی کزیده بود	دست چون ابر برق بر
واقعات زمانه دیدی	کرم و سرفک جشید بی	کوت کیر از جهان فکشت	مرغ قانع شده بدانه کشت
بیست بسی زمین دید	دانه از گاه مهر بر جیت	یک یک زیر دست خود کرد	چار ساز و دوازده پرد
بر بطش چون نوا آوردی	باین ز تن بر دی و نوا آوردی	چون نکت که در سر و سیمین را	زوی کلرنگ و زلف مشکین
ماند حیران که این چه جانور	را ندین و شش از کجا کد	این پری از کجا پدید ایجا	وار پری نیست چون ریشک
خاست از جای سحر آردان	رفت در پیش زاده سر و جان	کنت کای چشم ز زوی تود	کیستی تو بدین لطافت و نور
ملکی یا پری و یا مردم	خبری ده که با خبر کردم	سسم شگل ز شگل	داد پروان دی بعد جلی
کنت یکیک ز جان بی گیم	نقشه خیش و خنده بهرام	چون خود مندا یافت لکای	کان در دست از خانه شای
کنت از آنجا که کار نامه است	شرف در بیار نامه است	چون نوشا بسته خداوندی	بس بدی قنعت بزرندی
کر قناعت کنی شک و دی	حاضر خدمتم با حضری	را در دست راست جانی را	دل دل ت من نازم را
صنمش کنت چنکه باری	خواسم افکند بر درت باری	چون بفرزندیت شدم پری	تریت و اجست بر فرزند
کر چه نهان تو کران جانست	شوان را ندنش چه نهانست	من هم از حق شناسی که راست	عذر ختمای تو توانم جانست
چون بسی در زورج نکت	شب جراحی در کد کوشگاه	داد بر دست مرد کوسنج	کو سر قنیتش و زان کنج
خواجه زان اختر فلک بای	بر زمین سواد و چون سایه	کر چه بود از شکوه محترمی	کشت شرمده جان کرمی
غره داشت ساخت منزل	کر در ترتیب نقل و میره وی	از سزنا که بود حاصل او	از دل خویش ریخت در دل او
کر دشت استاد کار در سواد	حاصد در پرده پریشم و ناز	چند که جادویی شد اندر ساز	کر کبشتی و زنده کردی باز
چون بود که ز پیش	حاست پروان جد و پرد خویش	حجت از سوی شاه مست کند	حجت خویش را در دست کند
چون شدی باد صبح ناکشای	پریشستی بر خش آهوی	بر کل ترغاب برستی	سایه بر آفتاب برستی
لا اله و تقا کشیدی شک	سر و خانه ساختی ز قندک	بهر ترکی و کیش تا تازی	راست کردی ز بهر خطاری

در سه جای کاویک پیش	بربط عاشقان بر سرش	کشتی آسوی دشت بر پیر	که بر پیکان و کز بر خیز
سم چو پیکانش نه در خون	جوس او از پیکان اوتون بود	زبان و سر بسجکان بر نمانش	دل بر بدی زبان پیکانش
وانکه از ناز بر کف خی کام	بنوارش کوی بکری رام	بر کیشی تخت ناله زار	آر بودی ز خوش شت و آزار
سم در بای بر سر و جان	آمدندی بیای غریبش و جان	سر بر صفت زندی از کرم	غایب از خویش و حاضر اندر پیش
سم راجون هم در آوری	نغمه در بر بطن تر آوری	بس منوم جان زدی بپوش	که شدی چشم آسمان در آوری
چون شدندی ز غایتش	باز نشان تو زدی در کوشش	چون از ان زنده باز جشدی	رسته بر رسته باز رستدی
این خبر شد کشت در آفاق	که جهان چو دوی بر باد طاق	که هوا زشت سوی خود خوا	کشد و باز زنده گرداند
و ختری سر بر و دهانیت	خاتمش در جز سلیمانیت	گفت و گو بی بر کران افشا	عقلی در همه جهان افشا
زان عجب کان بکوش گمان	مرکز در کوشش کرد حیران	از بر و مذهب کان در کامی	یافت دارای دوزخ آگاهی
زان موسما که بود در برام	زین خبر در دلش ماند آرام	با مداد ان عیان بهر ادا	سرور باد و باد و باد ادا
چون تنای آن نداشت	رفت جایی که آن نداشت	پیش از ان رفته بود جادوی	چشم آهو جادویی می
گفت بهرام کار زو دارم	که من رفات پیش چشم آریم	سرما چی که مت در بابت	عوض کن چون منم فرید
نا زین را که آن همه دم کام	بود بهر کجی بهرام	زان تنای شه که در طرایف	جای جوان خوشیستن در آفت
کشت همه شیر گیری شاه	تا زنده راه آسمان بی راه	چون زد آهو بی و کور انداخت	لحن آهو نواز را بنواخت
آسمان ریمده در پیش	بای کوبان در آمدند پیش	چون خویش خواندشان سرور	پرده غاب ساز کرد درود
در زمان کان قفس زور در	همه خفته گو پیامردند	چون همه دید با فرو بستند	ساخت آن پرده را که بر بستند
زان نمونه که شرح شوان	زنده را کشت و کشته را جان	دیدن شیر سرخ مندی او	بست جشی ز چشم بندی او
لیکن او که در بحر طاران	بر کمر طعن فریداران	کین چنینها بیت اندر در	سر کسی دارد از طلسمی بهر
کار دانی بکشوری نبود	که از دکان دکان تری نبود	در شکر خنده شدت شیرین	گفت آری از ان مام این
زیر کان در منوبه تمام	یک بهتر زمانه از بهرام	شاه که مده نر تواند کرد	به از و سپیکس نماند کرد
وانکه او مرده زنده گرداند	آنجنان مرکز مست تواند	عدل و انصاف اگر در دست	سم خود انصاف ده که عدل
چو سری کوی فرادان	راست گفت آنکه راست بود	شاه زاد از شتابناخت	تا و کوش را نشاند از جان ساخت
دست ز بر تیر از مشرب بود	روفت کرد از منهار او	داد و مقرران بجان شتاقش	در بر آورد چون بیعتش
زوز غمر کنه خود نفسی	مذرای کشته خاست بی	بس بعدش دی و دلاری	باز بر کوشش تجت بهرامی
دل کنان پیش مهربان بود	پیش از ان شد کیش از ان بود	زان مرکز ده سوی پدا	مرکز در کوشش کرد و شیر کشت

زبان عجیب که داستانی بود	داستانی بهر زبانی بود	شاه فرمود کان و دودن	آید اندر نمودن تخت ل
نشدن ان بجان مغویر	کشتار در آراسته شدن	صور و منور این و دوس	در حوز نقی نکاشته و سر بر
شش پردان این کین پرکار	شش را جیسین کند پرکار	که جوهر ام کور در بی کور	می بی داد کور بار زور
آن سوس شاه با سر می بود	روز تا روز پیشتر می بود	تا بر انکه شد که خضر و خضر	همه بر صفت مادی سوی
مهربانی که در که و سپکا	خاص بودی زهر و زشت	زان دودین بهشت و پیش	مانده کشته و آندسته
سپیکس با نمونه زهر و شیر	که دمی بر کشته سپینه دیر	کار و انان شش و شکر تیر	آن کشتان بود عده و میر
از برای صورت منم خویش	مانده بودند سر فکند پیش	سر یکی را تا ملی بنمیر	که طریق کفایت و تیر
بکند چاره کز نشیب و فراز	از ده سوی کین کرد دواز	زین خط کنت و کوی میگرد	چاره حاجت و جوی میگرد
پر و مذهب که بود بخان نام	در سبق هم چیده بهرام	پیش مندر زبور غیب نای	خوانده بودند مرد و دیکوی
رای عیان ز کوشش و زور	کشته بود اقر سبزه افروز	دیدن پر پیش او لاله با	در همه کار با نهایت کار
مل کن مشکلات دانیان	کشته سمجون عطاش بی مانی	صفت و جوفت سر مندان	تا چرخ شوان شمر و صد جان
شه زین دانش معانی او	دان بندگی کار دانی او	در همه ملک شاتش داده	دستگاه وزارتش داده
زبان اشک و بکری کشت	هفت کشته و طبع و فاض	بادش از ان ز شرق و غربان	بند و کشتش سکار و نهان
مرکز زار و ش یک اشارت	پیش چو کان او جو کوی دوت	وار کسی در کشید از دست	سر ایش از در سید پیش
چون ز موی اوردی بهرام	مصلحت را کسند دید ز نام	با خود اندیشه نمود سکاف	خاند لوح صواب و خوف
وانکه می کنت با سران میر	که سا مکرز پیدازین تیر	چند کامی درین کفایت	مصلحت را با کینه بین
تا بهر دانشی که من دایم	عزم شه را عیان بگردانم	مکشد کنت کشته کنت	قیقی که سری که سنت
چون پذیرفت مرگ را تیر	سر اندیشه را کفند به پیش	تا چه سازد که آورد از زار	که کردنده را سوی چو گاه
کر و اندیشه بکیشی بتمام	منت بر منت عشرت بهرام	با مداد ان که شد جهان پرور	که بران کشت محنت و سوز
جست دایمی کار مردی جند	تیر یافت ز جوف بلند	بوده در پیش خروان بسیا	سم سخن کوی دم پام کند
دادشان باید کارهای کران	در خورشید گاه تا جوران	چون متاعی که بود شد تسلیم	که دشان نامزد بهشت ایلم
کا و مذهب برای چلو و تخت	سنت و خیر و منت حاجت	شان بر ان آمدند با مذهب	سر یکی پیشی شد زار
پیش بر دهنده تحفه نای	باز جسد کام بهرامی	با دشان بجان رساند او	دختر از اید شادادند
روم و دایم بهر منت بهرام	آوردند منت ماه تمام	با نواز بهر پردا بردند	بر یکمان پرده سپردند
چون خوی مذهب نای بر دواز	کر و نهان بای دیک ساز	بر لب جوی مرغزار جی	که نبشتن نمونه بود

خاک از خمی نشاط افزای	دککش و جان نواز و کیشی	جایگاه می کرد اعتدال هوا	بایست رنجور جز ساله و دا
پیرز توشت را جوانی داد	مردم ما آب زندگانی داد	چون بداند که در دهن دایست	تا ز کرد آن نیت که در سر
هر چه سر پای عمارت بود	همه ترتیب کرد و داد و داد	بسی طلب کرد روزی از سر کار	فرخ از در اختران بشمار
خزانده مکار کار از پیش	بازگشت خیال خاطر خویش	کان جان بایدم که استادی	کار سنجی سخت بنیادی
زین اساسی بنی فراخ رنگ	زرنی در عمارت کل سنگ	از زمین تا فراز کند مهر	سنت کند بر روی سپهر
آن عمارت کنی که در سر	جوخ از در خویش را اندازد	بود بنای کاروان مردی	کنز زمین آسمان بنا کردی
شید نامی که هر چه میداد	خلق را از آن نموده شیدا کرد	منظر خاک با فقر بستی	فرش شکین بر آب بستی
شد بر مان فسر سخانی	مرد و امت در عمل رانی	کرد بنیاد بر عود آب	تا نکرد و در زاب جواب
وانکه از منت که در سنگ	کرد ترتیب منت است	تا بر آست از زمین سالی	بر زمین از شهر تالی
منت خود که بکنند زینت	کرد چون آسمان زمین منت	داد همان آسمان فرمگ	ز یون هر یکی بدیک رنگ
انکه شد ز در شیشه آینه	چون زحل است رنگ شکینش	وانکه بکشیدش رساند نوید	ز غوا میش کرد چون خورشید
وانکه بر اندر دود و شیشه	ساختش آنجا که کوز ماه	وانکه کشیدش از سه شنبه	کرد کلزار کوشش و بهرام
وانکه نسبت به کار شد در	رنگ ترش ترش ترش ترش	وانکه از بهر بخشش بود	کرد چون شتریش مندل
وانکه زاده است محوی	رنگ دوش جو زمره کاغذ	منت کند جز رنگ و بوی	جا درو منت ماه روی
هر یکی هم برنگ مکن خویش	جایه را رنگ ماده بر تن خویش	چون شد اسباب منت مایه	باز کشید مضه با بهرام
کاخچه همان کاروان ارادت	زاد می زادگان بیاد است	آفریده در چاکا	کر کند آفریده بکار کند
از صد امنت کند تار	منت کند کند بر آواز	ست سر یک جو جوج نور	نخست روشن از نو است
گشته از منت قهر جشید	مطام ماه و منزل خورشید	مربی در کار خانه ناز	که غزل همان و که سرود نواز
دم که در عاشق خواب	بنا نه فنون خواب من	بسم در دیده خواب آید	خواب نیراز و دیده زار
سایقانی بعد دلا رانی	در غریزه نگاه بهرامی	خانه پر آهوان شیر شکار	شاه را با شکار دست چار
هر یکی زان شکار یا بد شاه	بشکار در کج بید راه	شاه کین مرده نشا نشو	میل طبعش عیان زدست
ترک بود پند شکار گرفت	بر سگانت دلش قرار گرفت	تافت از دست سوی خا	در صحنه ز رفت گشت گمان
چون رسید اندران خسته	گشت بر کار که در پیشگاه	برای کدکاش مزه در گشت	نترش از بوی کل سطر گشت
چستی پر زمره ز پادید	جان ز نظاره نامکپا دید	پیشتر شد یوستان فراخ	میوه در میوه دید شاخ شاخ
چون در آمد بکار خانه نو	دید سر سوکار خانه نو	نیکوان آمدند با صد مان	خاک روان کیسوان دران

صد چکر دای که از یک خال	سربک آشوب عالمی بحال	صد چکر دای که از یک خال	سربک آشوب عالمی بحال
چینه شاه را نظر کردند	چینه را چون ز خاک بر کرد	چینه شاه را نظر کردند	چینه را چون ز خاک بر کرد
شد بهمانی کوزمان شیر	ملک آمد ز باد بای بر	شد بهمانی کوزمان شیر	ملک آمد ز باد بای بر
منشینش همان خود سی	رفت و نشست بر سر بلبل	منشینش همان خود سی	رفت و نشست بر سر بلبل
گشت ز میش که نشسته ماند	آنچنان شد بروی خواب	گشت ز میش که نشسته ماند	آنچنان شد بروی خواب
که با راست اینچنین جایی	آفرین گشت بر جهان بای	که با راست اینچنین جایی	آفرین گشت بر جهان بای
نافذت دن خلق بهرام روز دوشنبه در بهشت دوم			
خانه دوم جو با فحش	جایه نام برنگ کیوانی	خانه دوم جو با فحش	جایه نام برنگ کیوانی
خاست از خوابگاه ناز بهر	خدمت خاص را کرد در	خاست از خوابگاه ناز بهر	خدمت خاص را کرد در
نقل ریزی و مجلس آرای	ما زین کشت هم طبله	نقل ریزی و مجلس آرای	ما زین کشت هم طبله
عشرت و عیش بود و باه و دم	شب جو بر دم خود عالم نو	عشرت و عیش بود و باه و دم	شب جو بر دم خود عالم نو
سم زکل مست بود نم شراب	جانش از ذوق باوه منتون	سم زکل مست بود نم شراب	جانش از ذوق باوه منتون
خاست کا فانه سراد خوش	خاک بر سید ماه سین ساق	خاست کا فانه سراد خوش	خاک بر سید ماه سین ساق
تخت گیری و تاجدار کن	آسمان مهرش سرای تو باد	تخت گیری و تاجدار کن	آسمان مهرش سرای تو باد
کین و لیری کیم جوی ادمان	لیک فرمان شه جو بر جانت	کین و لیری کیم جوی ادمان	لیک فرمان شه جو بر جانت
نافذت کشت از هوای شکین دم			
بود شاهی بشهر یاری صبت	در سر اندیب بایه تختش	بود شاهی بشهر یاری صبت	در سر اندیب بایه تختش
عبره با عبره اش همیا بود	هموسی بود از دلفروزی	عبره با عبره اش همیا بود	هموسی بود از دلفروزی
داشت پیوسته چون نگور	در دل که دید دانش پیش	داشت پیوسته چون نگور	در دل که دید دانش پیش
سه بر داشت نمونند و جان	تلمکشته با عطار و عینت	سه بر داشت نمونند و جان	تلمکشته با عطار و عینت
سر هرگاه مذو کان رسد	کرده بود او ستادشان تعلیم	سر هرگاه مذو کان رسد	کرده بود او ستادشان تعلیم
حقه زایشان جان کشا در	خا اندر روزی سانی از اعیان	حقه زایشان جان کشا در	خا اندر روزی سانی از اعیان
کار موش کند بکار سریر	کین تصور کرد بود بعیر	کار موش کند بکار سریر	کین تصور کرد بود بعیر
معدن زین حیش کار شتی خاک	فرجه برشت باد شاهی	معدن زین حیش کار شتی خاک	فرجه برشت باد شاهی
آن بنا نو کنی بحال و بخود	تا تو از برق پیش آسی	آن بنا نو کنی بحال و بخود	تا تو از برق پیش آسی

چون شد آفتاب گاه غروب
 که زمین شد جو آسمان خد
 پرستی کرد پیش از انداز
 با حریفان نوشت بحال
 بخشش کرد از نهایت پیش
 شد بر کندی نشاط اندوز
 شد بدمان صبح غایب بر
 داد ترتیب عذر افشانی
 کرد بکلی بجان در بست
 تازه کرد قران زمره و ماه
 کرد و عذرش مذکور
 مستی غلش از می افزون بود
 گشت کی باد شاه روم و عراق
 بر خیزه نوشت خاک بای تو
 گویم از جان مرا بچه فرامست
 و انکین ریخت از قطره قد
 قدم آدم از غنر بخشش
 در چه در کار دانش آموزی
 خاص کردش بهشتی خویش
 کار شمشیر خود چشاید گشت
 هر یکی گشته فیلسوف حکیم
 هر یکی را جواب پرش کار
 که را شد بنفشه سر و بلند
 رونق از ماه تا باسی را
 با توانا کنی توانا بی

بشبانى ز نهنگه از آسي كى روا شده از هوا حواسي تخت ماوى جون منى بنود شه دران از زمايش كارش خواند فرزند و مين ريش بسرزيك از خرد مندى يك پشت حديث تاج و پر ولا زمان كين زمانه گذران مترى مست بهر از من خود شاه از دهم كه در بار و كود داد باج جهان كار شناس بهرد و در ملك بى سروين ليكن از پيش پي پي كور تا حد ملك شهر يار بود كه در آباد و دهم كه محراب در پايان و راه و منزل جاي تا كه از پيش زيكى جون قير زان سه بر يايكى زبان بكشا دومين باز كرد ب خندان زان نشانى كه بودى كم و كاست باز كشد مر يكي ب جواب آن جوانان براه كام كام زير عالي درخت آينه شاخ چشمه ديدند دست و پايشد ساربان باز در رسيد جواد	كه سفيدان برك نكذارى كه زخم پيش شه دم شانس جاي تو جاي جون منى بنود جون بسند يده و ديك كارش خاص كوش باز مايش جوش كه در بسيد رازبان بندى عيب باشد زنده عيب كير با تو تير آن كند كه با دكران بار سر جديوش توان برد واز حضور خود شناس كير كه زلفان نكويانيد باس اينست از زيب جوج كن با چكر كوشكان شاد و شور سر كه ماند كناه كار بود شهر بر شهر ميشد شتاب منا و ندى بى تجارت باي يك زمان سويتن كند خور شش نايده را بجان بكشا كنت او را كت يك دندان شبهت از پيش باريان فرجا كه معين راه كير و در شتاب ميسموند زرم زرم خرام كش در پرتاب سايه بود فرخ بر كل و سبز و خوابك جشد باز باي جوجز نولا د	بور و اناج خاك سودا كلا تا تو بى ملك بر كسي نه ست مور با آنكه بر سر ير شود در دوش صند ز كوتيس خواند با فسون كه زبان با فسون كنت مارا بجان و پيا بى دير مان تو كه تا تو بى رجاي كه بود در سر كك افسر خویش بر بزرگان رواست آن مراح روى در خرد كار دران آورد شاه جون ديد كان سه كور كك شادمان شد ز بخت فرخ خویش داد فرمان كه سر بهر پير زير سخن سر سه تن ز جاي ره نوشند بى سكيك و كون روى از كردش ستاره و ماه كنت كاي ره روان ز پاروي كنت كان كم شده كه رفت ز سيمين هوشند با تميز كنت جون راست نشانى او مرد پويده راه پيش رفت تا زمانى كه كرم كشت سپر در رسيد ندر پنج ديه ز راه جون ز باد خوش در دوز نواز كنت از اين سوي تا يكي فرنگ	كنت جاويد باد دولت شاه بى تو خود ريشين زهر جرات كى سديان تخت كير شود واشكارش بخشم هر پند زاند ما جوي كشته پير و داد كردى شد سراپاچه فرمايى ديگرى كى نهد بسندايى خود زين كنى بكو سر خویش لولوى خود ميت در خور تاج خود را باز در ميان آورد مى شناسند كور از خاكشاك سودر خاك بندكى رخ خویش پيش كير نده ز پيش سرير دوشه ميشد و در كراي شده تا شد نذر ديارش بهردن مى نوشند سوي شهرى راه شترى ديد كس روان زير بكي طرف كورست كشايت كنت يك باي لك دارد تير بايدم ره بهم عنانى او رفت دنبال كار خویش رفت موج آتش فشا ندر جبهه مهر ميل كرده سوي آب ديكاه نرگس مستان شاد و باز بايم از اخن بداشت تو كك
--	---	---	---

دیده کردی از زبان ر دیده بید مست بارش و دسوی ر بار كنت سيم كزن كران بارست اكنى جون داشت از قشاش مر زمان سوسو زمين زمين بزيب و فسون و چاره كرى كه دشان شد مردم انجنى ملك عهد را جبر كردن هم بدان اتفاق جسد هم كنت باشه بجان بجان بدر كنت اول دعای دولت شاه ما سر بر ما ساريم و غريب مينت زمين تا فتنه بهر جاي زير ديدن زير جوج كود اول اين زيكى سياه و جود ما كنه كار اين قدر سيم شد ملك شنه زان مكانيت ز اتفاق از دروغ نا خوجام اين سخن كنت و جوج سكاران آن جوانان تر با فرنگ شب جوبرا تو بى تملق ردى آمد كه در علان كسا زن كه بالاش بود كنت نشا كنت باشه كه من بدولت شاه شهر قط سوي عدل فرمايد	دانشك و پويه آمدم سيمه آچر ديدم جون ترايش شمت مست كفتا زنى سوار بود كرد شك راز پيش خاطرش كه بتاراج خلق در كار بند يا متاعى ز نوقه و رزى كه دكش خلق از جوب و را كه بيايد شدن جوكار افتاد كار فرما نام مسر مايد وان همه با سخ سوال كه بود در سراقانه صدامون دشت دیده بد ز استان نودور مى نوديم كود و دشت خاك جون بديدم جلد بكد شيم تا رسيدم بر در اين شهر تا نه كه دلم نشت او را داغ اتفاقا منابل افتد راست تير كز شست رفت نايد باز خريشتن را بیدنت نه كن شد فرو زير خاك طلانى در صفت در دوز و زن و فنى بر در ساربان رسيد فراز ديدم و كر دوش مهر كشتي بس سوي ملك روان شدند وان عودى كه بد سوار بود	در خوشتم بسى كه يوه و كوه كنت از پيشان يكي كه با تو كنت به دمين كوروى كار در ساربان زان سمنشان در نرزه برداشت كين سه طراز ما كى باشد اشترى و جوى زان تير و فغان كز و بر جات تا نهايت بدان قرار افتاد كار كان بسته كشت كشيد ساربان ما جوي حال كه بود آن كز پيشان كياست اقرون بهشمار از خاك باي تو نود سالمه اند كه در عالم خاك در ديارى كه راه نبوشيم مى بر يديم زوز كز دشت سر او شتر خيت و ما بلا به ولاغ بس دروغى كه كوشش بى قاست جون خود از دل برون نكندى برده را باز ده بهانه كمن جون بشام آفتاب نورانى شب سمر قشاش بخون و فنى شتر ما و كشته با به ساز من بدامنو شدم بخار كشتي ساربان را پيش آچر دايت اشترى هر چه بود باز بر و	كند و چو دكرا فريده نديد روغن ايشوى و اكنين زانوى بزرگ ايش كار و شوارست جنگ در دسبك بدانشان بر كالا سى كند كمين پير ناز منتم واز كزرى سر كى كنت پيش و كم سخن راه ابعاف را نظر كردن حكيم جريان شدند سوي حكم شاه از ان سر سر تير باج كه بمان تا بود سپيد و سياه درك و پويه زاجور و نصيب بهره با جوج قاشت بى روى اين سوي تير را نمود كه دوان سوي ما رسيد جود كه دروغى بروى او سيم كا نچه بداست جون تو كشت راست افتد يكي بود نام بندشان كه دبا كنه كاران سوي زندان شدند با دل شك نه نخر شيد داد منزل خویش بر در خيش نايده بود مهار نامن آورد مشن بر تو كشت يا فتم هر چه با دوشك براه بند باز از بندكشيد
---	--	---	---

شهر آزار پیکت سی چند	از چکر پر کشید آسی چند	خاندان شان با هزار خجست و ششم	نرم دل که در شان پسر کس کم
دانشی دادشان ز بند خلاص	خفتی دادم یکی را خاص	بس برسد شان که قهر خویش	باز باید نمود از کم و پیش
کجا چرخه فرود ندیده پیکر او	خون نشانی دید ز جوهر او	ماجر اگر درست باشد درست	خانسته پیکر آن دم بجات
دارم کم و پیش در میان آید	سر ز شمشیر در زبان آید	را در داند بشرط خدمت خاص	تازه کردند سجده اخلاص
بس یکی زان سر تن زبان	گفت باشی همیشه خرم و شاد	من که کوریش را نشان گفتم	پنجم ره نمودن آنان گفتم
هم پیکتوی دیدم اندر راه	خوردنش از درخت دغا ریا	شستم که یکطرف کورست	کش پیکتوی در جوار و رست
دو سیم گشت کرده فرنگ	من یک پای از انش گفتم	که بخان دیش بر راه نشان	که زیگی ری رفته بود نشان
گفت سیم که چون فرود آمدن	من که کم کشش یکی دندان	برک و شانی ز خود کرده او	دیدم افتاده نیم خود او
مرحبه با خود می نمود دور	برک یک یک درست بود دور	روشن شد ز عقل جانی	گفت دما نش گشت دمانی
شاه گشت که از نه چرخه گشت	مرحبه گشت در است بود و رست	دیکر بدانش و نیز	روشن و راست گشت با نیز
باز یک تن زبان را گشت	و آنچه در پرده بود باز گشت	گفت اول دی که از من رفت	ماجر از انکین و دروغ رفت
آسمان بد که در حسن و جاشاک	دیدم آلاشی جیکه بجاک	کسر انگیزه بود یکسو شور	سوی دیکر نظر را سر شور
مرحبه دروی دیدم نور مجله	حکم که دم که رو گشت نه شد	و آنچه سوشش یکس نمود مجوم	بزار است شد انکین معلوم
شخص دویم زبان گشت که گشت	آنکه بروی سوار گشت زن	آنچنان شد که دیده گشت عین	اثر زانوی شتر بر زمین
گشت پیدا ز بهلوی زانو	شش نعلبهای که با نو	اثری نیز دیدم از یکسوی	برگرفتم ز خاک که دم بوی
ش از آن بوی در که از آمد	جوشش شوت در امتداد آمد	کردم اندیشه با خاطر فرد	که سواره بر دشت نه مرد
گشت سیم که از زمین گشت	زان سبب حامل گشت گشت	گندمان جای کان جاده نشین	بر جاده سوار شد از زمین
دیدم آنجا که شش تابش گشت	گشته پیدا آنجا که شش دود گشت	گفتم او حامل و کران بارت	که زمین خود ششش دشت و رست
آنکه در خاک دست سای گشت	از بی حاش جابای شد	شاه که سر تن شیند جوار	بنده شد زان فراستی بصورت
مر یکی را بعد خواند و نوحه گشت	ساخت بر کی جانکه باید ساخت	زان نمود در در پینشان	کرد رخت بهشتینشان
مترلی دادشان درون سرای	تا رود در دستان بخت عای	دل جوشش فارغ از مر کار	تا ره کردی نشاط را بازار
با جویان نو بتی سی	باده خوردی بملک آراسی	گوش کردی دم نه نشان	به جویی ز کار دانیان
شهر خسته در دستان یکدزد	بره و می در دزد خود	سم با سم نشاط پیوسته	شاد و خندان یا نه شسته
چون می چند که در یک شوش	و اندامی در دما در جوش	باز می گشت ترکیب از کم و پیش	دکستانی به در دشت خویش
آنکه نه بود و جانک اندیش	باز گشت از دل خود پیشه	کین می کا دنی گشت درو	که پنا حقن در دست درو

دو سیم کار داند را رشتنک	گفت ز اندیش درست قیاس	کین پر که با زبانک رکت	پر دشت با شتر سکت
سبیم شیند عهده کشا	باز گشت آنچه دید بود ز کجا	کین ملک فی زنده از زادت	دانم از بشت مطیع زادت
ملک اندر کین دیواری	گوش میدات سوی کشا	تا مران خده کا دیا رسته حکیم	گشت اندر جریه تقسیم
زان سه نکته که گوش گیر شد	دل زک کان بدید شد	بس که جوش درونش ابر کرد	سر خدمت سرایشان در کرد
مر تن تیر و در جبهه	با ملک چون نش نشیند	شاه فرمود کین زبان سخت	مرچ گشتید باز باید گشت
گشت تحقیق در بهار شان	که شیند ست شه و نه نشان	مرچه آن گشت دلبز بنود	باز گشت چون کزیر بنود
شاه یکیک شیند و گشت نش	باده میخورد با دل پر جوش	کرده بود از من کزیشان	ترند مرکز از کلاف قش
سج چون ران جرج روشن کرد	صحن کردون جوسر کش کرد	شاه در ماجرای باده و شوش	باز گشت کفی زبانه فروش
مرد خاد گشت کین انکین	برده ام از فلان زرد سوز	اول آن باغ بود کورستان	که با فکند و شمشیرستان
چون یکی باز خواند و شوش	از دو دیکر تماش و شرجاست	از نشان باز گشت باز بره	ز دشتان قبح چون بنود
گشت کان بره بود بهلوی	شیر پرور ز مهر واد خویش	با ملک بر زرد و بهندی شاه	کین زانست سر انکین جکاه
زمین سیات که سر آستان	چرخش راست نتوان رست	کرد و شش نشان پره فروش	کو فتاده از گناه چون سروش
دل ز تیر جان و تن برد	پرده از ران خویشتن برد	گشت کین بره بود درم جود	کسر زمر که مادرش را برد
ماد سبک دهم دنده جوش	بچه چند بدوش اندر زید	را کم که دم جان بدستش	که بره سخت شد بیستش
چون جان شد ز شیر مستی	کا شخوانش پوست شد مستی	آوردیم بسوی مطیع خاص	زین که حرا تیغ و حرا خلاص
شاه چون خده دید درست	که یاس از جبال سیم شست	چار و چار سوی مادر را ند	رازد و را بهنه بروی خواند
در که پانش جنگ در دشت	گشت خاسم ز تو جهان پردخت	دار نه بر که براسی جزم	تا که بودت در جهان بدم
از که آورده جو من سری	بندرم شاه بود یا دکی	مادر از خشم در فروش آمد	خوش اندر چکر بوش آمد
گشت اندیشه نیست ز دبال	که سنی تنم به پیران سال	که تراند جو آفتاب بلند	کا فکند سایه جسر بر بلند
چرخ که دارا کرد یا را	که در اید به پرده دارا	باز بر فرق شاه برزد و د	رو با در نهان خشم آلود
گشت اگر مده بهانه پیش آری	نرس جری است کناری	بزه ما که کرده بشمار	تا نکردم بکشتت بزه کار
مادرش کز دوزخ و دود دشت	مدر با خاست هیچ سود دشت	اکفی داشت کان بنار انکیز	مست که قصاص بی پریش
از سر راستی بلرزه و هم	کرد خود را بدست خود تقسیم	گشت رازی که دهم نیت	بشد از من که چه توان گشت
نه دوزی از دوز با جفسل بهار	شیر برون رفته بود سوی کشار	من جان بودم وز غیبان عا	خسته شاد اندرون رواق
می نوب چون رخت بر کران	مطیع فر رسید و خوان آورد	من از اینجا که مست میز نان	آرزویم ز دست برد عان

در وی آه نیم جرم دست	جوش دل مد مستم شکست	سرچ بر سر نهشته بود مرا	تسبیح عاقبت نمود مرا
نم جو از شاخ نو بکار آمد	میوه چون توام یار آمد	شده جوشینه را ز مادر خویش	سزگند از غایت اندیش
رفت در خود فرو و جوش	و از بنان پرستی شکست	جست پیرون ز کاج شرمده	و از تخیر نه زده بی زود
شده بخت سزای مغان	بی زبان کشته زان زبان دانا	بون کشت از شراب در جانی	راز را بر گرفت مستی بند
کشت پیر از شاستینم راز	سبحان یا قسم جو دیدم باز	روشن در است بد جو دونه	روشن در است کرد باید نیز
کین سه کار با که بنان بود	بچه دانسته شد که زبان بود	کشت یکتن کمن جو زرد می	دیدم اتریش غم اندودی
از می اتریش طرب باشد	بون غم از خون کند عجب باشد	روشن کشت کان شراب جو	دارد از خون غایکین سر جوش
درین کشت من بر پرست	بون بر آنگ خورم بر دم دست	دل زیک لوت شد بشویش تاب	و از دانه زان کشت لب
روی خون بست در کشت	بهلوی هم جو بهلوی یک کشت	کشم این بی بره سیکت جو کرک	یا خور از شرک شد بزرگ
سپید کشت که حقیقت کار	گویم را باشد هم جان ز نهار	بر زبان را باشد بی سوکد	که باشد بهیج حال کند
بس جان فرباز کشت من	بون اسکیدم به پیش شاه زمین	مرحبه دید ز تو بداناست	میزدم بر چک پیانت
طلب را ز شاه میگردم	تجارت کاه مسکرم	از نشانه های تخت تا جردان	کادی را توان شناخت دران
باز جستم کی از انت بود	بخدم از شور و دانت بود	مادت چکه سخن بزبان	که بنودت دران حکایتان
این نشانه که عکس شامی بود	بر نمودار بد کو اسی بود	کر در روشن فرستم بهیچ	کو غیرت نسبت نه سریر
شده ز شد بخت اندیش	سخن از وی برون نیایش	کشت کرد ادیت شاماز	ریختن خون پیکنا بازا
عقبم تا غنای بزدوست	رفت نهان با تو بایست	انگی کشت جلد را خندان	کافین بر شاخه دره داندان
از شاه و بستان با نیز	یا قسم بهر مندی همه چو	باشا عیش موجب مرست	مرچ پشت سود پشت
یک کردنده جهان پای	شوان بند کرد بر یکجای	زمین مفاست عذر بسیار	بس بهر یک سپرد صد دیار
سر از تخت شاه باز	رودر نقد سوی خانه خویش	سوی ملک بدر فزاشدند	باید تیر سر فراز شدند
بدر پرشامانی یافت	بار دیگر رسد جانی یافت	بس که از خوشدلی تمکین کشت	سوی کافور کوش میکین کشت
کر در روشن بهترین بستان	بالش شک نام تا جردان	بتر میکینش داد با همه چیز	دیگر از آلای میکین نیز
رکب میکین شاعر بایست	زیر آرای جوق شامیست	غلطت شب که شک نام بود	بر آسایش تمام بود
خون نر در میان ناف شک	تا نکرد دینیه نکرد شک	خط و عالی که دستان دارد	شک زینک زیبایان دارد
شاه کن از بنین میکین بود	این حرف نه شنید روی بود	فخت در خوابگاه حرامین	کل در آغوش و خشک برالین
جون زلفان شده قاصد	شیدن برام روز پیش نه زینت		دامن کو خمار بر زینت

روز یکشنبه آن ستاره روز	شده در یوان زرد بزم اولوز	رجعت بر عزیزی کرد	خانه را خلد جاودانی کرد
جامه را نیز کرد جدا جند	از عزیزی جراتاب بلند	کنت خورشید نیم روزی را	رخ کشادن چهار توری را
سر کشته که او نموده برست	تا کی بود در دونه دوست	شده بختاره جهان منظر	ماند حیران چه صندان در نور
باده بر روی سرخ کل میخورد	تا خورفت ز اسبان کل زود	شب جو نو که پرده دار غش	کو سر آورد بر عاری خویش
سر بایلین خوابگاه نهاد	به زودل برای ماه نهاد	داد فرمان که ماه شکو خای	کو بیابان نشا ط اترای
نارین بر زمین نهاد چین	کنت کای شهر مایه دینی	شتم دارم که پیش خود دوی	کو بار کاشتم بجله کوی
یک جون شاه اشارت نمود	سر سپه دارم برون فاش نمود	نخت سواره هم عیان نمود	سر سپه خواهر بستان نمود
سر ادای که بشری زان کشت	کنت زمین پشربلی جند	زرگری بود در خراسان طاق	شده در شهر بای روم و عراق
ریخت جون زمین مغلزلانی	کشته جون نام خویش خندان	مرچ بستان بنسیم دوز پرست	ساختی آتخان که شوان ساخت
حسنش نام بر منرندان	ساخت پیل کران ز زمین	تاروانی بزد بهر جایش	چار کردون نهاد برایش
دقتی از دستکاری دلو	از کوهی جو صورت دیوار	پیش فرمان ردا می شورش	جو کیمان در کفش سپرد
جون بهر در خوش زینت کاز	ماند حیران دران کال منر	برل شارت بودم شتاب	تا دمنشش هزار من زتاب
پیش برد و کرد شاه نظر	کوهی زمین نمود بنیادی	پیل کردوی کرده برداشت	سازای از در جهانکه باید داشت
کنت خام ز جون تراست	رفت در کارگاه خویش	نقد را سکه در میان آورد	دم و کوره در میان آورد
نبرد برون بر دود جابک دست	و از سر کار خود جرز میکرد	تا بر دست از بس مای	زنده پیل سر از خورشامی
روز و شب کوشش منیر کرد	در زمان کرد پیش شاه خوام	کار خود کن منر داشت حاس	برد در پیش شاه کار شناس
جون شد آن پیکر شرف نام	مخیر شد از نمودار شش	کرمش کرد و چارس زدا	زرد دستش جبار دیگر داد
شده جو دید آن نموده کاشش	کنت و کوی در افتاد بشو	بر کازیری و دانا یی	شش بندی و پیکر آرای
دان قاشاک بود طر فیه	خیره شد زان هنر خداوندی	حاسد از حسد بکار آمد	دل بر یک بخار خارا آمد
جون بدیدند آن منر مندی	کرد آن سکه شد بوزن دایر	کر در روشن که آن خیال شکست	زانکه شده داد کمرت بهر
کار دانی و کمر غیرت کار	کو در اید به پیل بند کشت	کنت اگر پیش شمشیر کشیم راز	پیل اشته نمیکند بکداز
شده بران قاصد باز از سر	در تر از و بکند کجده پیل	و از زبان از سخن کنم کو تاه	قبح کاری برد قرینه شاه
دار شوم سکه را بوزن دایل	انگی جویم از فضا او	بس از پیش کشت چاره کال	تا برون آورد ز پرده خیال
چاره آفند که هم ز خانه او	کاشاک کرد باز نش زین خویش	مردم از تخمهای طبع آکینر	کر دواز دوسستی را نیز

آنجان کرم شد چنان خوش	که بتو بر باز نتوان گشت	شرط احدا صراحت بهانه ماند	را در پرده در میان ماند
رد شیرین زبان خون آشام	ز سر در چوب و انکس در جام	دید چون وقت کار سازی خوش	ترخت پروان ز برده بازی خوش
گفت با زن که چون بیندانی	سوی که با نوحی حس رانی	فرستی پینی و مزاجی تفر	کرم در پوست درویش خوش
آری از مردی بکشیش	کوی آنگاه بی غرض وارش	کاخچه جنت تو شش پیکشید	ناقد از ابدیت میل کشید
مثل آن زیر سقف میانی	در بیاید بوسه پیاپی	این شکست از چه سر بر سرست	لیک در نشانی شکست است
که میخواندش که بر سجد	در ترازو درست چون کج	ز و بر سر ار بر اندام بجار	نیت ممتای او به هیچ دیار
این وز میانش آشکار نیست	باز کوی خاکه باید گشت	زن ز یک مزاج دور اندیش	زیر کانه نهاد پا در پیش
تخته بر گرفت و ز بر دست	رفت چایی که کار در دست	که با فانه و کجی بسودن	از دلش خنده میکشید بران
تا وی از کاروان خود بدید	پرسد آیین بر کشیدن پیل	سر خط و صفت کرد کالار	پیل وان کج پیل بالار
زیر و بالا نمود جلدانش	که سخن موم کرد سندانش	کردش این سکه در مزاج درشت	کز حسن وزن سکه دانست
شب جوشید پیلند جوارش	جوخ و انجم بساط سبز آراست	حسن از کار که بخانه رسید	مزاج ز یک با شیشه رسید
چون دل از کار خورانی پردا	از بی جواب سوی بترافت	منم خانه شد بخت مت شوی	در کن ریش گرفت و باروی
خواجیه رادل در مشران آمد	نازنین در نشاط و نماز آمد	نزد و بانیت زنا شوی	تا ز که در رسم دلجوی
مواجه میکند در میان با	آنجای باوی به پرده باید گشت	سیمر تیر پیش محرم خویش	باز میکند شادی و غم خویش
چون زن از گشت و کوی او	سخن از پیل وزن پیل انداخت	گفت کای در منم عالم طاق	فیلوفی بزیر سبز رواق
از منم نای پیکانه تو	رفت کرد جهان فسانه تو	من ز تو هر چه فهم پیش کنم	ناز بر مسلمان خویش کنم
پیل زین که ساز کرد دست	درش از سحر مار کرد دست	سرچ از بای دیدش تا سر	ست جایش ز جای دیار
لیک یک شکل آیدیم بخال	به رسم اربابم دی سوال	هر وقت که هر چه میدانم	از همه بوشم از تو نتوانم
باز بر سر آید کردت بغیر	تا کنم من بجان بجان تفریر	زن بدو گشت کان چال شکرت	که در زمره من شد معروف
نشش که چه از حد تو رفت	صنعت وزن کردش جوت	که تا باشد این تصور جوت	که توان بر کشیدش بدست
گنج ده که با خبر کردم	شادیم مست شاد و ز کردم	مرد گشت که مست در شتم	صد منم بلکه درم انکشتم
یک در خنده نهفته دارم راز	کز کسل اصناف خدایم باز	که نایم هنر هشتار ان	نرم جان زد دست هم کاران
ترکت آن حکیم دور اندیش	کز منم هر چه پیش دشمن پیش	زن بدو گشت هر چه از دل خویش	باز بوشی ز غفلت حاصل خویش
جای آن باشد که اندوخت	نیت خالی جهان زد دشمن و دست	لیک احوال خدایا موشی	بلکه کوی اگر زمین بوشی
خواجیه کشا که راست دور	که در محرمی در کرد جوت	لیک آفرینی در هیچ زنی	نشان است محرم سخن

زن بود شوی خویش را که شود	زن بدو گشت کای ز دلش دور	ران بوشیدنش خیال بود	خون که در عقلی کج بود
با که کویم زشت دی و غم تو	من که جودم همیشه محرم تو	بزم بخت عزیز نتوان گشت	سرچ باشد ز مردمان نیت
نقده جز از در نشتن نیت	مرد گشت این سزای کشیش	و از من اسرار خدایان دور	تا چنین مرد بر دمان داری
دل بکار ستیزه کاری داشت	زن که بر مرد کا کجاری داشت	خون خدو خدو کنم بکردن خوش	که برون در بزم از دل این خوش
راز بوشیدنش سامان بود	خواجیه که راز بون فران	عصمت شوی راز بون آورد	که شش و جود در میان آورد
بکین قرینه ز بند بکشت بد	عهد و سوگند در میان باید	سرچیه پر سی زمین بگویم را	گشت اگر بایدت که بی کم کا
گشت با آفتاب بوش جان	انگهی خواجیه بر کش در جان	که یار و بقول راز شکست	زن دشت نمود و پنهان
که در اندک شیتی در آب	آنجان باشدش طریق صواب	شکل و سحر بر کشیدن پیل	کاخچه پرسید شد زمین پیل
چه قدر میرود سینه خود	بسج میزد از میان رود	در مقامی که رود باشد زین	در میانش نهند پیل شکرت
شبه شمشیر کشتی بار	از کل و سنگ هم بدان مقدار	پیل پروان کشند پیل کمان	چون خط آب را کشد نشان
وزن و مقدار او همان شد	آن قدر من که تا نشان شد	وان تری بر نشان کارید	تا خط آب بر قرار رسد
در عجب ماند بشت و کینه	او از آن گونه حکمتی کشید	پیش و کم هم در آن شود موم	آخچه در نشش کت باختموم
خواجیه که دند شاد و خوش تار	مرد و بانم میشت جان افروز	شد بجان بند خدا و ندیش	آفرین گشت بر منم اندیش
نازیدی خانه بر یک همان سا	خواجیه جستی بنوی دکان خشت	موج آتش و مید برانلاک	ز کرم صبح چون ز کوه خاک
در هر افسانه صد فزون مکر	جالبوسی ز حد فزون میکرد	باز بانی فریناک و دراز	آمد آن حرام ز بانی باز
و از غریزان صحبتش شد	خانه را را عطا و بروی داشت	کز دلش گشت بدگانی دور	تا جان که بکش از زیر سبزه
این سخن تیراز و کشید بران	تابس از مدتی برق فزون	میزبان ساده میهمان طرار	مرد و بانم در آمدند بکار
با کجی دادش از بخاری خال	رفت در پیش جنت و شکل	تقل برداشت از درین تنگ	چون کلید قرینه کرد بخت
دوستی را بکام دشمن کرد	پیشش رفت و خال روشن کرد	یافت انگیزش بکار حاجی	مرد بر عبرت مخالفت رای
از کم و پیش او شود آگاه	من جهان بخت و دست گناه	ز آنچه در نشش گشت در پند	گشت کان پیل ز که داناسا
مشرخان جذبه اند بکار	میچ دانی که کاه و وزن و عیا	نی بهیما اساس کار نمکند	شاد گشت که آن هنر سپوند
سم تو حواسی قرون و کم دید	مرد گشت که وقت سپندن	کسی او را بقلب کاری یاد	تا تو زینسان بغیرتی که فاد
چون دسیم از شگشتش	گشت که کین جین کجاش	دارد بادات غل غل	که کم آید ز در دستان مال
سجش ناکشته هم برین	مرد جیت برده گشت کین	و از آن او ناکشته جانم	دارد در شش بدین عطیایم
با درش داشت هم کسی کشید	هر یکیک بشرح باز رسید	کز زن کاروان رسید ثوبی	بهر بخت زدن و کشتی و جوی

شب جو در کوشش که گشت	سهل نشد سکه کا بختش	داد فرمان که باز بخت کند	صدق این با جواد است کند
کار داران روان شدند شب	پیل بر نه بر کنار آب	پیل سازنده را غلب کردند	روز در چشم او جوش کرد
بر طبقی که گشت چاره بکال	یافت منزل کشتی آن تنگال	خسته کشتی از جان باری	رفت در زیر آب تندی
تا بجایی که شد نشان تری	نش بستند در دل مری	داکنی پیل زیر برون بر نه	شک بر جای او درون بر نه
شک سپید در تر از دی کار	ی فکند من بن بشمار	چون نهصد منش قرار رسید	تری آب بر قرار رسید
زان هزاری که سکه در پیش	صد منی بود کم بوزن قیاس	ساده از و باز بخت صورت حال	دست بستند بهزی آبی
مجموع بخت پیش بر و پیش	بمیان شش سپردند شش	صد منی بر دم از بخت است	او بیاد کم از جرابه سول
گشت کاری نه از نه در دی	لیکن از سنگای بی مری	تا به پیم که این کارش بخت	کس تو اند که بر کشد بدست
دار نه انکه نهاده ام بر جای	هم بشاکه دیشش کم از بار	و آنکه نتواند شش که بر سجد	ساز آن در دلش کجا بکند
مر که داند بوزن او سجاد	وزن آن سکه دریافت کسی	تا من آن دخل صد منی کم پیش	مزد آن دانش آدم در پیش
در ششم چشم اشعار بسی	تا مخالف باز من افشا	من جزمین پرده خود کشا داند	پرده بوشی جو اگد غا ز
آن ترس هم ز من برون افشا	مرحبه بر من رود سزاوارم	شاه فرود تا خانه را و	در خنجر از سد قرینه او
چون من از گشت خود کلام	باز کرد خانه را بنیاد	ران روز و آنچه از کم و پیش	مهر بر نه شاه را پیش
کار داران شتا فتنه جاد	بر طلب کرد خواجه را بقتا	بود بیل شش یک فرنگ	از فردوش فراخ و بالا شک
شاه دستا در قران خاص	شش زمین زرد بان و کند	شاید که گشتش که شدی	بردی انجاش تا ملاک شری
صد که از خاک بر کشید بلند	جند و زنی شد پیش کار قام	داد فرمان که هم بران زبش	بر کشیدند و قفل ز بد زبش
نرسید پیش چون مرد و شام	هم بران میل ساخت باو پیش	بسته شد روزی که سر جاد	جز همان روزی که بالا بود
بر حسن چون گشت شد پیش	بشم مرت کشا ده از بس پیش	زیر و بالا نظاره میکرد	با خود اندوه و حسرتی میخورد
او بر وزن نشسته باو پیش	مجموع بر دانه در زیارت نور	آدم مستی رفیق و دلیل	کام بر کام تا بسایه میل
دید شغلی که میرسد ز دور	زن نادان کا مکار شش بود	آمد و ناله بر کشید بلند	گریه میکرد در دو و میگرد
چون نکه کرد خواجه پیش	سودگی داردت فغان و تیر	شاد نادانیت بدین روزم	تا کشد روز بدین سوزم
خواجه کشا گرفت چون تیر	کو شتم اکنون جان بلا غلص	آنکه مست این شنگی محکم و	مست امیدر با پیم هم از و
چون بحان او فدا کارم حاکم	میری ابریشم آرد میری قند	زان خبر داشت کان بلند آ	نکند بخت و جوی نا فرجام
رچهره شوی شکر کامی چند	بستند باز رفت جانبی	چون نکه کرد خواجه از بالا	که ز نش در رسید با کال
رفت آن مرد و نام اندری			

دانش از گشت بر نه	بار نه فتنه کن بزودی بار	دو بوری که میرود بر میل	تا بیانش میرود تجیل
رشته راز و دزد و میگو	کز نیشش کشد بسوی فزان	مجموع کردن که از خود	داد رشته بمرد و مورد بود
رفت بالای میل کشتان	رسن فتنه بر صهار کشتان	چون بزدیک رخت بر دزد	رسمه زار بود خواجه زوز
گشت روان و گشتا	قد صد کز طناب حکم تاب	زن کار و فدا ده باز بخت	زان خوابه بخانه خود رفت
رشته زان خط که دانا بود	خود بخانه در شش میا بود	بسته از کج خانه بهمانی	راه برداشت سوی ویرانی
چون شتابان میل را رسید	ساز چاره بچاره ساز رسید	خواجه تار بریشم از بالا	کرد چون سلک لولالان
گشت پرست کن شش بکال	غم و پیشش که دار از تاب	زن سرشته ز دکره بر تار	و دگششش بچید و سحر
چون سرشته بزد بر سر میل	گشت مستور را بجا میل	گشت بر بند خویش را برین	تا برای سبک پیام حسن
گشت زن چون توانی اندر	کشتی از جان و زندگانی میر	من که این ز بخت از برای توست	بزد بر بردم نه بهر جرات
خواجه کشا که تا شود معلوم	که چه سامدین خواهد شوم	زن بدان گشت استواری	که به با فغان و زاری کرد
در کارگاه بخت کرد رسن	تا کشد خویش را بکمال حسن	او ز بالا طلسم دیگر داشت	با عدس اشقام در دست
ملقه بود آسین در سنگ	حکم و بخت نه فراخ و نه شک	آن سرشته در کشید بخت	و اندران رشته کرد خود را بخت
لنگری تیر کرد با خود یار	داکنی شد معلوم از دیوار	بار چون سوی او گرانی بخت	رسن از سوی زن روانی یافت
میهان شد صدمه میل بلند	رفت در زیر میهمان بکند	نان طلسمی که در مرد و دیر	مرد برشته عطار اندر زیر
زن بر آورد از آسمان فریاد	گشت از بخت برین این پاد	در زندان فتنه بگشتی	خود ز زندان شدی را بختی
کر بدانم که من گشت کارم	سر کنی زمین تر سزاوارم	این چشمه بی مری و بکالت	جود یاران نه از نه میارست
چه حنات از فراخ من دیدی	کین ستم بر سرم بسزدیدی	باز گوی آید از من کاری	تا شکایت ز خود کنم باری
خواجه کشا که بر چه پیش آید	آدمی را ز فعل خویش آید	کر نه انی تو رنج بهمان	من که خون خوردم از تو بید
کر تو پیکار را بختش میل	رسنوی بگردا بد بیل	و آنچه من ز بالی زدم تپسی	آشکارا نکرده یکسی
من جواد در جنبین خواهد شوم	کردی ناله های زار جو بوم	زن که در آن فتنه را در کوش	که از خویش دید گشت خوش
دل تسلیم کرد و کار سپرد	تا ند چو فدا ده کو بی مرد	دان رسن باز بوالجوش	باز رست از طناب اندیشه
رفت و بخت رنج بکوشش	تا چه پیدا شود ز کردش مهر	دان پری و شش دان نشین	هم جود یاران میبست و غریب
روز دیگر که بهر میزیم و کا	مردمان فدا در اسنوراه	کردن کا زاری و فرما	سر کسی سوی او دید جواد
ز سر دید ز بخت گیر شده	زختری در دبال اسیر شده	ماده پر سفت زنی زندانی	نا زینتی بختستانی
باز جسد زان و حکایت حال	او شد از راز خود و حال	معه حال خویش و حلیت شوی	و آنچه آمد ز روز کار بردی

وان بدشمن کش که در دن راز	در کندن رقیب را بکند از	وان رسن بازی که در دین	جس او و خدای خود بطریق
کسی چارست که ز رواق بلند	بندی شاه را کشید بند	سرکشین دست بر سر ماند	در طریق خلاص او در ماند
سر کسی چون بشد زلفت ز راه	زان حکایت خبر رساند شاه	کان سرور به بهترین رای	کرد زانگونه زیر و بالای
شاه از آن چاره خبر و خندان	ماند آب را که نه در دندان	که دناشت ز بهر پیش کار	کا و دید نه ماه راز عصار
چون بدگاه شهر رسید و ک	از درون کشید نامه جو کس	و آنچه در پرده راز داشت نه	کنت در پیش شریار جهان
شاه علان حاضر را فرمود	تا بخوید جنت او را زود	شش چنان بخت و جوی شد	در که دشت و دشت و کوک شد
اگر بایست خواجه بهانی	که بجان آمد آفت جانی	دش از پیشان شکست گرفت	سکن و تیغ را بدست گرفت
پیش شد رفت و کرد زاری	شر مساز از گناه کاری پیش	شاه که با جین خودی	که نداد مساعت تو عدی
مت از جوس تن قهر پست	بجانت دراز کردن دست	مرد و اناراد بر رخاک	کنت گای دشمن تو کنگ
تا جهانت در پناه تو باد	جس در سایه کلاه تو باد	من که اندیشه ترا بشا	یک هنر می مدت ملک مراد
سرفنی کان بهت درم چهر	دارم از کسی و عطایی تیر	لیکن از پیر رزق بی میزان	ساقم خویش را ز بی میزان
زین عودار ز که بمودم	کیبایی بنر بر اندودم	تا جوینده ز کرم داند	کیبیا کاریم نهان داند
زان میانست که درم اندر	نه مردم ذخیره بود وصال	بر دست خود من بعتل و دیل	آز من کس سخن پس
چند کاسی کلاه میکردم	چشم حرکت بر او میکردم	که کسی دار دین قدر و رنگ	که شود سرکش ای این رنگ
چاره آن ز کس نکشت بد	تا هم از من برون فتاد کلید	شاه از آنجا که حکم داد نمود	بهلاکم سپید و بر حق بود
هر که قلب کار و دزد بود	کسی است که ندهد بود	و آنکه من از طریق رندان	زنده عود را کش دم از زندان
وان زن بد که قتل را نکشت	خویش را کش دم او را بست	باز برسد ز من بهانی من	کرد و اگر ز کار دانی من
چون آن بود که کین شکست	چون رسید پیش شاه حرف	که ششم بر کینه قضا کند	حکمت را بحدل خاص کند
دار کلاه هم نخشد و جان نر	کم و عود بهتر از همه چیز	داشت شیر تیر مهر بانی او	از چه نامون کار دانی او
کنت باری بختم این باد	تا به پیم نهایت کارش	را بچس که دار و در واپند	خود کرد در خود سزا پند
دار بود در منر شود اثر	بر خود دم ز مال و دم ز سر	شد باندیشه جین و خند	بهذا نانش خلاص او ز بند
در صف خدمت انجمنش	شلی از شعلهای محبتش	چندگاه از کفایت و تدبیر	باید و الا شش کشت پیش سیر
از خود کار او را وایست	از ملک شعل که خدایی است	تا بدانی که هر که خود دست	آز و داشت در کن ز جوت
اگر ز ساخت از بی و کران	از رز خود ساد کین کران	چون بر دست نسبت اعدا	زنگ زد کرد تا ناله در جام
روز و شب با خود آن نشانی	جابه نزد عفرانی داشت	ز عفرانی مجتربین نکست	کون عاقلان بی سبکست

ز که کسیر که مرانی یافت	غزت از رنگ ز عفرانی یافت	بنکر آن رنگ ز عفرانی یافت	در عیار آنجا که دانی نیست
آفتابی که آسمان دارد	زینیت از رنگ ز عفرانی	ز عفران در قرایش طربست	خنده از ز عفران بدینست
شاه را چون بکار شکری	ز عفران دار شد تکیا وای	در بر آورد شاه زرقا ش	ز عفران ساسی کشت بر جلوس
در دوشنبه که جوی ریگان بود	مجلس آراستن بهرام روز سه شنبه در بهشت جهام		داد و کلا با طر زنگاه ش
کرد خرو و بسنه و شتی رای	کشت رنشان جوه سبز قبا	را ند با هم نشین ریجانی	سوی کند سرای ریجانی
باز برک نشا طاسا شد	بزیط خوشدلی خواسته شد	عمره زن کشت با مستدلی	فته را داد شغلن مجرای
مجلس عیش و کامرانی بود	تا شب دور دستگانی بود	چون شب تیر کشت کرد	در زمین در شد آفتاب کج
شاه دست و حرف هم مرت	رشد پر خون جهان صبر دست	کنت فرمان ده سر بر بلند	که شکرت ز بهر بیز و نقد
کوید افسانه که زان کسنت	در شب تیر خوش توان خن	لبست سیم با مزارش	سود رخ را بیا رکاه نشاد
کنت شاه جهان بکام تو باد	در جهان هر چه هست را تم	مر که بدیندت جوبه پیمان	دو ز جی با دم جوبه پیمان
تخته من که خاک راه بود	کی سزاوار بزم شاه بود	لیک ز انسان که خردان بود	بند کا شاپرک که دانند
من مرا بچرخ از قرون و کم د	چون ملک مکرمت بر فرازم	چون میویش تمام کرد سخن	کنت وقتی بر وزگار کمن
پرو فرزان و سی بهستان	اف ز کنت سبز و ش		شرو کشور ز عدل او بستان
مر چه در خرو و بکار بود	که بدان ملک را تو از بود	داشت از خرو و جهان داری	خامد آیین مهبان داری
ساخته مهبان سراسی خوب	یک پیک ساز او همه خوب	مر غری که آمدی از راه	در و دیش از زلفت جاد
باز جستی از و بجا بیب	داز مریای او که رفتی بهر	تا رسید از قفاش مهبانی	زین جهان بیده ستر وانی
جاد و بی که دم منون پراز	مرد را جان بتن کشیدی باز	شاه مهبان نواز خواند شش	دلتوازی نمود پیش از پیش
چون به پرداخت زار و جند	جست بهر ز بهر مزی او	مرد دانا ز شرساری خود	داد پیرون مرا بچرخ دروی بود
ز آنچه میکرد مشه را گاه	پیش از آن کشته بود حاصل	تا دم از کشتهای جانی رفت	سخن از مرک و زنگانی رفت
شاه کنت آنچه در جهان غیر	کاوی زاده را بران گذر	از من پروران بخشش درک	کس که دم ملک که چاره درک
چون بنود این کلید فرودم	بسته این در ز چار که دم	زین سخن بهر رو پابانی	زیر لب خنده که د بهانی
شاه کنت ای خود بجان حبت	سبب خنده باز باید کنت	شد مسافر بخید و در اندیش	که شود پرده پوش خنده پیش
چنین که باز بست و کسوت	آنچه بکشته بود باز بست	چون دم عذر دلیزیر بود	کنت چیزی که زان که زیروز
که مرا چون بخت و جوی سر	شرق تا غروب کشته شد کیر	مر که در زمانه نیر نکست	که بشود سوز را در نکست
ایک اندک هر دو شری	بر کسنت ز سر یکی بهری	تا رسیدم با و سنا دی بست	که دم از قتل روح ز بدست

بنیون جان جز درون پردی	دور در که بعد درون پردی	عمری از خلق روی بچشم	خدمتش بجان سپیدم
تا جان ز شرب ری	کین منون داد یاد کاری	هر چه ز من گرفته ام تعلیم	که تو خاکی ترا کنم تسلیم
شاه کش که باری اول کار	آن بونی بیایم ناچار	کسی را بکشت خواجه بخت	از خود آمد بدون و دردی
قالب کرده بر زمین اشد	در زمان آن پردید این اشد	نذری کرد و سوسو پرواز	باز در قالب خود آمد باز
غش بر عاتق از زمین خند	ماند پیچیده دست در دندان	گفت اگر اکرم کنی زمین خند	یاد کاریم باشد از تو سگرفت
و آنچه من دارم از جوهر کج	نیست آفرین منی ریخ	گفت دانا که ز کلام خست	من من مرا خزینه بس است
آنکه او کیبای جان دارد	ز هر چه باشد که دل بران دارد	عمد کردم که بی توقع بخت	بتو آموزم این سر که مرگ است
کار فرما به عهد محکم کرد	کار دیش بکار محکم کرد	در وی آموخت این نیکو کار	تا بشنای ز منو جان باری
بس ز دانش تا ز من آمد	چیز بخت و در منون آمد	بنون جان خویش ز روی	این ز پا افتاد و این بخت
سخنی گفت و جانی بکشت	کار دیش بصدق بکشت	بس در خود بدیج باز نهاد	دیده در بای محرم ساز نهاد
راه رود رفت و شاه و پند	داشت بر شیده راز خود کند	بس با دیش بکشت با دل خویش	که چه حاصل راز حاصل خویش
چون زمین بهر بکسر زسد	تسی سوی همسوس زسد	شع باشد سر که جان از دست	زان یکی صد جراح بتواند
حیف باشد که اینچنین منم	کس ناموز و یگانگ بر من	چندگاه این خیالی سپید	و این سر در دلش نمیکنید
تا بدستی که دل نماند مبور	راز پروان نکند با سوز	در وی آموخت راز جان خویش	خاص کردش بر دانی خویش
روزی از قلبگاه در پنجر	دور ماندند با دشت و وزیر	شاه صیدی بتیر کرد ملاک	خاست بند و بکوشه قراک
گفت دستور خارج اندیش	کی خرد پرو و منر پیش	میدر دست و میدر خالی	سپیدی بمن نا خالی
شده ندانسته بود کان بلند	در همان بر خلاف دارد جسد	شده انداز قالب کرامی دور	کرم در شد با لبش سوز
بر خست و راه پیش رفت	دامن اختیار خویش گرفت	لشکر از هر طرف فراز آمد	شاد و خندان خانه باز آمد
در حرم رفت و کارهای کرد	با تنی چند هر چه دانی کرد	مرسم کند ان شستان بود	خدمتش را جویر و ستان بود
خو یکی نازنین کارگاه	کاهی داشت از کجایه	ساز کردی جوشه غریب خویش	آن پری حاضر آمدی در پیش
رفت چون سوی آن حرم	تا خورد آب کوثر از لب	بخت طاقم با با نو	بر سر تخت کشت هم زانو
بی ادب وار و در سویش	غنم از جای خویش برست	هم به چهار کاره در بخت	کان خواند متاع و دیگر بخت
خواجه چند آنکه پیش ناری کرد	دل با نو کم استواری کرد	گفت اگر خون قشائی ارین	زسد دست تو بدای من
لیک جندی مسبور باید بود	تا چه پیدا کند سبب کبود	که بدانم که تو همان شای	با تو با شتم چنانکه میخواستی
و از من منون خود برستی	دست خود باز کش ز سستی	که بظاره میثوی خرسند	بس بود سایه ز سوز بلند

دور با خود زنی به باجه شیر	جفت است آتش با شمشیر	چون که کرد خواجه کان سر ری	مست صافی بکلی کداری شوی
آفرین صد هزار پردی خواند	هم بچشی دور کاغذ ماند	وان طرف آموی بیابان کرد	رانده با آسمان مشت نبرد
جسته میزد و بهر چو ازاری	در جگر سوز و درد دل آزاری	کرد سر کوه و دشت و دیر	میخوردش نه جز شیشه
روزی اندر سواد محرابی	بریه میزد جوی سرباهی	دید افتاده طوطی بکدر	سبز و تر در میان سبزه تر
کرم ز اسوه نهاد بای پروان	ساخت اندر نهاد طوطی	جان شیرین بدان شکرها	خضر را خود دم سبزه داد
در سوار رفت و کشت دراز	تا شود سوی شهر خویش فراز	فوجی از طوطیان دشت کرای	که دگشتند در وی از هر جای
چون بدانشن ز کدی دید	بر سر خویش بر کند بدیدش	مید سازنی بر و منو جوش	دامی انکند و بر و بر کشت
فوج طوطی سبزه شد ز سوا	سبز و سبزه بر کشید نوا	انگیشان بنود از میاد	شسته دام را نکند بدار
بود میاد تشنه در قف و آ	آب جویان بوی رفت جوی	داد مرغ همین سپاران بند	که نمیدانم ایمنی زمین بند
زین کزندی که راه در جانی	جز بردن عناصر شوان یافت	میدر تا نمون میدن یافت	خویش را زود مرده باید یافت
پیش از ان باید اینچنین پروان	بر کزین فتنه جان توان برد	سه کشد کاخچه فرمای	که دمی شد بجان ز پیاپی
گفت تو خرد جان خویش کن	که غیرم چشم پیش کن	سه غشده مرغ کار کداز	ماند بر باس کار خود بکار
مرد میاد چون رسید فراز	تا ز سر دام را کشت یه باز	دید که صد نفر که بنان داشت	یک خضر بود کاب جویان داشت
ماند حیران که این چه شاید بود	انکه از خود مرا شتان بر بود	دام را باز کرد در بخت پروان	طوطیا زانجا که طوطی کون
بر پریدند مردگان بهوا	ز من بر کشید نوا	گفت صیاد را که دگمش دار	زین زبان سپید را موش دار
هر چه حاصل شدی از پیش	من بشما دم دو جذبات	طوطی دان مرا بکویایی	که کنم در سخن مشک خایی
طو میان که شکر خورند و بنا	خضر من که ریزم آب جی	مرد چون کوشش کرد کدایش	خیز و ماند از شکر فی کدایش
دام پر دوشش کرد و زانکه	تا ز کشت خویش جانشان	شد خزان میان بازاری	تا کند تحفه را خدیاری
دید که آمد میان با بازار	شادی میجو صد هزار کنار	زلف مرغی غزل عزرا توده	سند و آسای بگل بر اندوده
کز کشتش از کشته شورانگیر	کشته عثاق را بنفره تیز	ناگهان در رسید تیر آسنگ	بس بهراف زاده در زنگ
گفت و کوی من لب اندوا	با تو خوش بوده ام بعل و نوا	با من اندر نشاط جان افروز	سه شب کام را نداده باروز
با چنین نیکویی که من دارم	مزد شب شد هزار دنیا دارم	که بلفظم و سی کرم دارم	دارند از تو بخت بیستام
زان کز میان بسی فسون آورد	پور صرف راز بون آورد	در زده شوق جنگ در من	خلق کرد آمده به پیرامن
باز میگفت هر یک از کم پیش	سخنی بر قیاس دانش خویش	جست کس جان بنود دست	که کند عوی مخالف
ماند ز انکند در غیب صیاد	که ز صید خودش باید یاد	بیره شد طوطی سبز پرواز	داد صیاد خویش را آواز

گشت کان مرد در آب سوزی گشت	تا با سانی آید پیش در شوار	مرد میاد کان جدید نشود	مرد در آوازند پیش طوطی روز
در وید مذموم و مشهور ساز	باز گشت پیش طوطی راز	گشت اگر از دوسوی باشد	که نه اعصاب گمزد کند
ما جوار جهان شوم و سوز	کین جبار از میان کرد و دور	شرط بجان درست بشود	که کس از گشت او تا بدو
طوطی آورد روی در صرا	گشت بان بدست درم بشکاف	بر شمار آن قدر که میگوید	تا جانش دم که میگوید
چار و ما چار مرد سیم کردار	بدنه باز کرد بهر شمار	او درم ریخت از بی تسلیم	سیر خاست تا باید سیم
گشت طوطی که آن سخن گوشت	باید آینه که کوید راست	کاخچه من دارم اندر پیش	نیت استاد من در آینه
داشت آن رشک قلیه	با خود آینه به از خود رشید	در زمان پیش آن معایز را	پیش طوطی نهاد آینه را
مرغ گشت آنچو سپهر درخت	بشارید پیش آینه راست	چون درم جلد و شمار آمد	عکس در آینه بکار آمد
که اشارت به ماه شکوفه	که در انیک در آینه بکوش	آن عکس که خیال گشت در	مرد تیر از خیال باید جست
زین تمکیم که در طوطی ساز	ماند حیران کار شمع باز	در تماشا خلق نیست بهشت	بس که دید نگاه و گشت
گشت نظار کی جنان بسیار	که در خیال شک شد باز	تا صیاد هر چه اقر و بود	خرم مرغ از قیاس پروان
تا خبر شد بشهر کوی کوی	زان سحر عارف مرغ شیرین کوی	هر گشت که بود بادل ریش	در وفاداری مسافر خوش
بیکشتش بکین تمناست	روز کاری با شکست است	غم میوزد و عکس از داشت	موسیقی در خیال باید داشت
برن جزایفت آن نوازش	کین چنین مرغ آمدت شد	که در اشارت که فادمان صوف	رعد و تندریش آواز در دوز
تا دران پدلی و بی سنگی	موسیقی با پیش بدست سنگی	پیشوایان شتافتند به باد	تا ستاند طوطی از صیاد
نقد قیمت بکف نهادنش	تا بچشم پیش او اندش	آوردید بهر دستانی	طوطی را بشکرستانی
با نوش پرستی نمود گشت	او در افشا ندیکه که سرست	با شکلب بعد از انگیزی	که در شیرینی و شکر ریزی
فغش ساخت با نواز زنا	بس در آتش محو خواب	چون شدی زانده فراقی	غریب را در شتی بد مشغول
او بعد از به در شیش است	رفتی از وی جبار دوری است	با مدادی بکار سازی گشت	بود تنها عروس بر تخت
همچو غرشید تا فخر ویش	سایه سم بنود بیلویش	مرغ زبیر که بودید جاحالی	که در پندار همان خود حالی
آفتی که سر بر کردش دور	عنه خویش و قصه دستور	و آن کرفتن بجم آسوجای	سبزه در سبزه گشته آسوجای
وان پریدن بدشت پهای	در صف طوطیان موایی	وان که بدین بدام صید کان	بند خویش را بایستی در کان
وان دانا پند رو نمودن کار	سیم را که دلی بکس شمار	تا بدای که بختش ایجا بود	که دلش در شدن تما بود
نازین چون شنید گشتش	خون جگر از زهره بر خارش	خاست از پسگاه تخت جواد	بوسه بر دست و پای طوطی
گشت کای منشی و دین	مرسم در درواخت سبز	هیچ دانی که جزد دیدم سبز	تا بر زینت شدیم سادگی سبز

دین زبانت که با نشت	نیز کوی که نیستی در دست	عفت هم کن جنس وی باشد	آدمی جنت مرغ کی باشد
مرغ گشت آن دم که نشت	غم نموز کان کلید تیرم ست	چاره آنشد که از دم مذویر	خویشتن را دمی برای ویر
کوی او را که هر چه داری کام	یکی شرط از آن تست تمام	آنکه جان عزیز برز منی	چون می ریزی از تنی بتنی
زین منون دم دمی بدیش	که براری ز کالبد جانش	قالب مرد پیش اذاری	تا شوم حدیث بدسازی
او چو پروان رود ز خانه	من در ایام باشیا خویش	نازین کین نوید جانی نیست	مرد کوی که زندگانی نیست
چون در آمد بوقت خود سوز	تا گداه را نظاره ز دور	خاست سر و روان ز کوشش	جای دادش تیر خویش
گشت دستور فرست گشت	با من امروز مغرک گشت	بچ خدمت چنین بلند شدم	که بدر کاست از جند شدم
که در پیکار جلیت جوی	بیکلف جوشن ساران روی	گشت بنود قمار کاره مرا	کادیت کرد شرم مرا
باز دیدم بدانش آگامی	رو ششم شد که تو همان ناشی	لیک یک از من و کرد ام	تا ز دل شبت تو برد ام
آز منون آنکه مسافر محبت	که دم از نعل روح زود بدست	مبنوی ز خود پروان رفی	در در که کالبد درون رفی
آنجایستی اندر بودی	باز ره سوی خانه پیودی	که ز تو پستم آنجنان مری	تو شتی خاک بر سر دگری
من همان بنده ام بجان عزیز	خدا هم جنت ساز و دعا گیر	خدا چه کش در دل آن تنباز	که زو مندیک تماشا بود
چون کلید خزان یافت بکند	از بی کج سیم شدی سنگ	با بخش داد کایچه زمانت	راضیم هر چه حکم بر جانت
چه مقامیت جان خاک شدم	که دل و دید پیش تو گشتم	آنکه با تو هوای دسانیت	بازی جانش کمرین باریت
کو بیارید زود جابو ری	تا عایم نظاره را مری	که در جی در زمان دوید جواد	مرغی آورد پیش خواجه نهاد
خدا چه گشتش ولی بهیاری	که بقاب بیاید آزاری	تا آنکه آهسته در منون آمد	مبنون از جبهه پروان آمد
رفت در مرغ و مرغ جنت	تن بچان در اوقات و زبای	چون بتی دید شاه قاب خویش	سبک آمد فروز مرکب خویش
رفت در دست منظر جانی	بچ نوبت زمان بسلطانی	در زمان مرغ را بخت گشت	گشته را پین که بار دیگر گشت
جنت خود را دران و فادای	که در جود مخلصان هوادای	بس که امیش کرد و مهر افرا	زان کرامی رشتش که اول بود
فدرا و زاپی داشت قرون	دیگر از آن خانه پروان کرد	بعد از آن زین دعا که داشت	طوطیان را که رفت در دل داشت
که در حکمت بطوطیان تعلیم	سکه طوطیان نهاد بسیم	چند طوطی همیشه با خود داشت	خویشتن را از چپشان جدا داشت
که در جود طوطیان بستانی	بای تا سر بایس ریجانی	سبز ریجانیست زنگی نقر	داده پستند را طراوت نقر
سبز و سبز رنگ ریجانی یافت	دیدن از سبزه روشنی زان یافت	شاخ ریجانی طراوت سبزیست	باغ باز پورا زیا حینیت
کلیداری که کار حار دست	خط ریجانیست بهار دست	چون صنم دست کرد بهمانی	شاه را زین شراب ریجانی
شبه فروخت یار زیبا هم	گشت بهرام رود سینه سوی هست	همچو ریجانی و یاسمین با هم	

در سه شنبه که صبح لعل سپید	زنگ کلنا رست بر خیزید	شاه بهرام که چون بهرام	کشت کلنا رکون یاده بام
خدمت کسب ساری کلگون کرد	داند دل اندوه و سرپون کرد	لبست تنگ چشم تا ناری	آمد از غمزه در چکر خاری
بر میان جنت که و کیسوی	سوی را هم ز صومی ساخت کرد	خدمت شد باز و میکرد	شاه میدید و آرزو میخورد
سهر روز آن طلب بسیار بود	کشتی یاده مجبور بود	شب جو پر دین غای کشتی	ماه بر خویش مست رو بر مهر
داد فرمان حایجان سریر	کاید آن ماه روی در تیر	بنون و فغانه جو بات	متر شه ترکذ باب حیات
بخت بندگی نمود عروس	کرد طوطی لبی جو خون خوش	گفت جاوید زدی بدو نیت	زیر بایت همیشه بای نیت
سر کرد در دوستی نیک	یاد در پای دوستانت خاک	چه نصیحت بود مرا در بار	که کشم پیش شاه کیستی داز
لیک چون شاه داد ستوری	اف کنین ماه کلنا ری		
کرد چون عذر خواستی از پیش	گفت وقتی ز وقتها زین پیش	خج یار سر شاس جوان	از حد مولتان شد مردوان
زان یکی بود یاد شازاده	از بزرگی محسودی افتاده	پور با زار کان بد آن و کوی	مای پیش و قاش پیشتری
سیمین بود نوبت جری	کاشکش پنج کوه کردی	شخص جادم در و در استاد	موشکافی پیشه نواز
بجین شخص با جهان شکون	که بکل با فنی حکایت و خن	پور با زار کان ملطف و نواز	گاه و سپگاه بر گشتان حیات
همه با هم موافق و دو ساز	در حد کام می شد مذواز	کاروان زان زمین کام شتر	سوی شهری گذشت مجوشت
در سودای بنار کی جو بهار	خیمه بر کرد کاروان سال	وان جوانان نقر کام بکام	میسنزدند کرد شتر خوام
بتاشای باغ و سبزه و جوی	قد می میزدند سوی سوی	تا تماشا کنان دران پرواز	سوی تاجان شد مذفساز
متطری بود بر کشیده بلند	چشم بند مزرا صورت بند	قشبدان مانوی خرمک	شش مانی تراش کرد و رنگ
سرنگاری جان بر پایی	که در و حیزه کشت پناهی	نقش بیان کنان طرف اند	در تماشای او فرود آمدند
زان همه شهنشای دل آویز	کشت در پیکری نظراتیز	کو بخش از قیاس سرور بود	داند کرد با بصنوت اقرون بود
از شکارش نمود پیکار	کارانی نوشته بر سر او	بت گران ماه رونشانی	مار و نام کارانی درشت
از زبان های ممدوان سخن	کام عشق آمدست و رانی	در تماشای او ز پناهی	حیزه میکشت نوز پناهی
چشم پند کان دران پکار	ماند جیران جو صورت یور	پیچودی درد ما عشان ره با	حاشتی دست ببر کوته
پیچ دل کر چه بی غبار بود	لیک شهادت را قرار بود	زلف شب تا حجاب کوریت	چشم اوزان نظاره دگریت
شب و شبی سهر کور	صد مزاران بت از مو بود	حاشا شد آن مسافران بول	که فرمان شود مذسوی ترول
همه را دل سوی ترول بود	جز ملک زاده را که نیدل بود	گفت با را شد اختیار دست	وای دستی که درت کار دست
نقش این سنگ دل و دستم	شد برین سنگ شبیه من خرد	تا نیشاد جان من بزوال	جان من بعد از این و این

یادین نقشش کم شود قسم	باید بر کار اصل باز قسم	سعد مان زمین حدیث بی سوز	لی سرو باشد مذسم بر جای
بند داد مذو جای بند نمود	هر چه کشد سود مذنود	عاشقی چون زدل برادر دوش	در یکجذ بیفیت اندر کوش
سعد زان داوری زبون ما	داند زان بقوش درون	وان گرفتار سنگ بادل سنگ	چشم برسم تر و جوبت سنگ
مسبح چون پرده بر جان	جامه بر خور و عاشقان بدید	ماند عاشق ز حسرمی بی	مستشیان روان شد مذشر
تا بچو مذکار دانی حبت	لیکن کرد را کلید داند حبت	کوی بر کوی می شد مذشت	سینه بر آتش و دود دیده بر آب
آنچنان شتر چون بهرستان	پیش شان می نمود خارستان	از کسان باز حبت میکرد	را صورت درست میکردند
تا دران حبت و بهر کین پی	داد شا کلید مذسری	گفت کان صورت کوشش	که جلاله زنگ بر زمر
شحنه مازین این شهرت	کن زرخش چشم خلق بی سرت	غز که ده هم زنگ و زجر	هم ز آسیب و دروم ناموس
او دران ممد آسمان پیوند	چون ستاره به آسمان بلند	کس نه بدوی آن بهشتی ری	چو کینزی که نارسید بشوی
چون ملک فارغ آید از کمر	عیش را نذر دبان نهد کمار	قلب کیر دبت حساری را	کل حد سرو نوبهاری را
یاد مذنوش طاقت نماید	حسب و خیزد و فرود آید	کل فرو شیت زیر نظر شاه	که رود پیش آن جن که کاه
کل بر پیش سر و نشیند	کل دیگر دماغ بر جیسند	را ز این پرده آشکار نیست	داند اما بر و ن نیار گشت
که بود در دباشیای او	او بر دره بر و شایای او	آن جوانان زره نمونی پی	باز دیدند رخسار مذسیر
پرس پرسان بدر فراموشند	چاره جوانان بچاره سازند	در زمان باوی آتشا کشند	بس بدینال با آگ کشند
چون نیتن کشتن که نهانی	بند مذزال زان زرافشانی	کل فروشش از عطا رود رود	برک چون کل نهاد و تودرود
او همه روز کل یک سستی	و این ز بهر نظاره بهشتی	بایعان زاده سمر میوند	بنده در بار کل فروش انکند
آن هنر گر چه بود از حد پیش	را ز پیرون مذاد از حد خویش	کل فروشش آن باز نیتن ری	کشتی پیش با سیمین ری
سر عطران نمود ز پنا	شش بر شش بسته چون چا	تا یکی روز فرصتی در یافت	از بسی کل نمود برافت
کل فروشش آن بهرستان	کستانی سوی کلستان رود	چونکه آن نوبهار باغ جان	صنعت کل مذیده بود جان
در تماشای آن ز بر تازیر	ماند نکشت در دمن تادیر	بس بدو گشت کین نکار حبت	نیت زانها که کرد نیت
بلکه زمین کوز و سکا و عزیز	از تو ناید ز مسیح مردم تیر	کیست کین کل نکار کرد	چست رازی که این بدید
پیر ذن گشت کار کاست	و این کلستان هم از بهارست	از کلی کاشتم کم در غود	بجز از من چنین که بار کرد
نایتین گشت اگر زنت این	تو بکن پیشم آنچه کردی باز	کار ما چون باز مون آید	کار پر دازان از ان برود آید
گشت کز راستی جو نیت کز	راستی را بر و ن دهم زمینر	میهان نیت بر مایی	بزی پی رسید از جای

سروش از شاپر شترست	دانه پینی خورترین سبب	بروت کازشگر خند	ریخت در دهنش درستی
گشت چون ره بری پاری	این دنی مرد و شکاری او	پره زن بازگشت خرم	دست خرد منزه ازاد
سینه با جان چو کج گشت	رفت و این ماجرا پاران	آهن و چا پروران با فرنگ	چون سرشته بافتند بک
ملوقی ساخت و شب کرد	مادر پر را طلب کردند	اول از زرد و دانش پرست	بعد از آن مرد را رنگش
پیش کم مرچ بود در دلش	باز گشت یک یک از کم و بیش	نقد درد مزی دل تنگ	بت سکین و عاشق بی سنگ
پره زن کین حدیث کرد بگو	گشت از بیم خویش اندر جو	گشت لب زین سخن باید	دل ز سودای عام شوان
گندی کز روت سبک	خلفش تا هزار فرسنگ	کس دران سنگ یکدشت	که نیاید بزرگش دست
وان بت سیم کشید یکی	سنگد لیز از آن نیست پس	ریخت صد خون پیدلان	که منوسی میادش بر کس
سر که بیدرون سرش نام	در زبانش زبان کشید کام	سخنی که خطاست پیونش	نیک بنود گشاد از بندش
آن جوانان و که بعد از	تازه کرد در رسم دلاری	ریختش فزین بک	پیشتر از آنچه بود اول بار
کل فروش از جهان نازک	سزگون ماند چون بخت	گفت من کز برای پینی دانه	که در بوی میزدم کلبانک
لطفان مایه داد جند	که عدد کردش میز انم	چون نوازش ز حد فزون	شک آن سم ز حد برون آمد
بر این کار کش عطا	جان فشانم که خون بهانم	که بیاید و ک نیاید کار	من یکی از شما شدم شیار
یاد آرم سرش بجزیش	باز جبر جدا کنم سر خویش	با عیان گشت که بگری را	از تو ام نیست پیش ازین
کاچه کل میرسد بر بلند	صفت دست من بدو پیون	تخف من بدو رسد از رسا	سر چه که پید پا و بار رسا
پره زن گشت کین حدیث	تو چه فرمایم که او فرمود	یاد ادا که کل بیاع گشت	غنچه پیدار گشت و رنگش
کل طلب کرد در کل برای	شد ز کلدسته بزم نازک	که در کل بنموده پرکار	نقش آن بت که دید بر دیوار
نام او تیر بر سرش ریافت	نش عنوان باه در خور	بس منونی بران دمید خان	که نیش ز دست برد خان
تخف جردن شد باه و تشنه	خیرتش باز شد فزون رقا	نش خرد دید نام خود بر خور	در خرد نام طیش جردان
در دماغش که راه یافت	گشت جانش ز عاشقی بدو	سوزشی در دلش در دل افتاد	دلش از خویش بران افتاد
گشت با کل فروش مهر	کای صفت تو مهر انگیز	چو کشت این که دل دهم ترا	تیر اندیشه را ز شرم برد
آنکه بست این نموده بر کل	که ز جانم پرست فشر کرد	یکی اینجا رسد به چارش	تا عاقبت کنیم دیدارش
پره زن کم دید چون بار	مرسم ناره یافت بر آزار	با پری و ش زان بافتند کرد	دراز موزان زبان و کون کرد
گشت کی آفتاب دلو	آرزو موزی تو ستان	کی سزد چون تو در بای	تا بر دهم هر که ای را
نازین را که دل قرار شد	این سخن را جوی بکار شد	پره زن مرچ پی نمود کرد	رو غنی نیز دهنش بر آتش تیز

تا بدان شهادی دم پرورد	نخسته کردش چنانکه باید کرد	بس بچان و عده حکم جنت	گشت راز منته را بدست
حال بی سنگی دو سه شد	ماجرای غریب سنگ پرت	آتش غیبت سوسوزان	که ز دوش سوخت خند و رشک
شکوه و دران جوان افتاد	که شزارش در این و آن افتاد	تو توانی بیای جوبات	که تشن را کشتی آب حیات
با بخش و اد سر و سیم افنام	که جرم آهوی که شد بدام	پیش از آن که دماغ شود	پره با کس نم بر سواهی
پره ساز کن درین سستی	به که دستی ز نم بهکستی	پره زن زین نوای سینه	بای کو بان بخانه آمد باز
شده خرمشلی سپار بر	بر سر گشت خشک باران بر	سر یکی شادمانی نوبت	پره زن خرد جوی نوبت
باز با سم بپاره پردازی	ساز که دند رسم سازی	سه گشتند پیش مادر پیر	آنچه از کشتش بود کزیر
کز متاع و خزینه و آب	در هر چه باید از محاسب	مس داریم تا بدان مقدار	کنوی آسان شود و مهر چو
لیکن اردو دست را درضا	و اندرین کار یار ما باشد	نمکد نقد ما بخیل کری	پره بوشی که ز پره دری
پره زن باز شد میا نو	گفتی سر چه بود کت شون	چون بیای عهد محکم کرد	و از دل آتش فشر گم کرد
باز گشت و دل از سخن پر	گشت سازند سر چه باید	با عیان گشت کز دل و ساز	سر چه من و شتم نمودم باز
و آنچه دیگر در میدانم	کنم این هم چنانکه بتوانم	نتب زن گشت خاک را نیت	زیر زیر آنچنان توانم سنت
کان ستونی که سر کشیده	درین آن ستون کشیم راه	تیشه زن ره نیت زن کرد	شرح داد آنچه در ضمیر آورد
گشت اگر نت تور سبک	در ستون دروم یکد درون	گشت باز ارکان در اول	که جوارا یکیت دل اول
از شمار بچ نبود اندر کار	و از من افتاد زن زرد و دیار	که از هر کار حبت کنیم	سکه دوستی درست کنیم
یاس مال و جان دیم میاد	یاس نیم دوست را بخواه	هم بدین اتفاق درای صواب	سر نهادن شب یا لش خواب
چون زلفت زمین برادر	که در پرون سر زرد و دای سپر	خاست باز ارکان ز جانی	و از بی کار کرد و دامن جت
مدتی کار آب و گل پر	و اندران کوی خانه نوست	خاکش از بوی گل میر شست	صحنش از غمی جرایع شست
که ز کون حنونه که ز کون	تا فلک بر کشیده طاق بطاق	حجره در جبه پست اندر پست	را از انگس برون بزد گشت
چون عارت بلند گشت قام	کام جریان شد در بی کام	در یکی جبهه کان درونی بود	راه او سوی رسدونی بود
نتب زن بازوی بر کشاد	خاکر دل میت و در کشاد	که دره تا بجایه رسید	زیر زیر زمین با رسید
کل بنوا دمی شکاف جان	که ز اندیشه می بود عیان	تا رسید نیت را بدست	در ستونی که شکست مچت
داد نوبت بر جوب ترا	تا کند جوب را در ده خراش	رفت در خفته تیشه زنی	که بصفت ستون کند خالی
آسن تیر را بکار آورد	جوب را دل بخار عار آورد	شش در متر جوب از انسان	که بر آنگونه شش شوان
اول اندر ستون گشت دوری	بس بهر تخت کرد نو مزی	نه دانی در درون تا بام	بایر بایه راست کرد قام

چون بران بایر شد سوزان
کشت رو پیش باد سیران
تا کشت پیر روزن مقصود
اکدی ز دفرار روزن سخت
با بخشش او کای ز دامنش
که سخی دل بهمانی من
با بخشش او مرد شیرین کاه
لیک بر چمن زد بیکان این
رین سخن کنت و بار کشت
برخیل در دانه کردان
کو من امشب در انتظار توام
کل فردش از خوشی جو کل
چون بکوشش و این سخن شد
خاست چون پیدلان جان
خانه دید چون بهشت ارم
منل او بدش از کلاه
وان طرف رفت پیر روزن
که میخوام از طریق بیان
باورش داشت شاه ساد
تا زین باز که در روزن تو
باسی از شب بود کشت
چون عاشق جردی میان
جاشنی خاست اول از من
مهر شب تا بگاه با یک خود
روز دیگر که خاست خالی

که کشت پیر روزن راز
پس نهیدی که بست بران
وارنه لب را میزد و باز تو
کشت داز در دن در سخت
در خود مهر از حقین پیش
سهر یابی ز میزبانی من
کی سمن عارضش نکش
کاشای تو دیگر بیت من
و آمد از رخسوی منزلش
پیر ز نر بسوی سرو جان
روت نادیده دوست توام
رفت و این قصه را پادشاه
پنجر بود پنجر تر شد
دل دیوانه را عیان داده
در دلیله با کاه جسم
تا نه که دنگسوتی جو میر
کنت یا با نیاچه باید کنت
در طاعت زخم پیر روز
رفت و یک داشت سوزان
آبروزن در امشک سباب
در چراگاه آمواد شیر
مرد که می که آب حیوان
بس جدا که دلد از حیر
کردن شاه بود و زلف عروس
میش ووشینه تا ز شد حالی

باز کشت وز حق پیر روز
که بران کنت است ثابت
چون بنای عهد محکم بود
ما زین چون کاه کرد نام
با چنین دستکاری که کشت
وار بهم صحبتان کرای
که چیه تو زان کم که میدانی
چون دو عاشق شوید با هم
تا زین کرد رخسار سخت
دادش انکشتن خاص شد
که کناری جو خواجهان کبیر
سوی عاشق و دیداری رزد
ما زین درین حکایت تو
بای که بان بود و حال آمد
اول از سوی جره اش برد
وانکی هر چه باید از همه
پیش از آن خود خال است
امشب آن که با بختی از من
شب جو با آسمان قونی کرد
مردمان دور کرد و در دست
دو مد از پیر و روشنائی
در کنار آن کشتش شک
بسته با بر شکر خراج نهاد
ماند ماه چهارده در کاخ
سم بدینسان بگاه فرصت کار

باز پیش پیر روزن برغاند
کو ز نامحسوسان نئی کانی
وانکه در خانه بود محرم بود
آمد از زیر تیش زن سلام
فرد دست مکونه دامن کشت
وار بهم صحبتان کرای
که چیه تو زان کم که میدانی
چون دو عاشق شوید با هم
تا زین کرد رخسار سخت
دادش انکشتن خاص شد
که کناری جو خواجهان کبیر
سوی عاشق و دیداری رزد
ما زین درین حکایت تو
بای که بان بود و حال آمد
اول از سوی جره اش برد
وانکی هر چه باید از همه
پیش از آن خود خال است
امشب آن که با بختی از من
شب جو با آسمان قونی کرد
مردمان دور کرد و در دست
دو مد از پیر و روشنائی
در کنار آن کشتش شک
بسته با بر شکر خراج نهاد
ماند ماه چهارده در کاخ
سم بدینسان بگاه فرصت کار

که کشت پیر روزن آمدی نو
کافین بر چنین وفاداران
باز کوشید تا نکرده عام
یکدش نشان پرتش وار
که بدزدی بریم کال را
ما را میمان شاه کسیم
روضا مقصد با صفت کشت
رفت بازار کان بخدشت
که نیاید بر هم قیمت سنج
باد از لطف شاه دوستند
سود من صحبت بزرگان بود
کشت همان زبردستی من
شترش آمد ز مهر جو بیاد
که در تربت آشیانه خویش
که دل زمره ز آسمان پرده
داشته راضی ممانی
حاضر ز کشت با سوز
می روبرو از دماغ مستان
فقه در کوشش او فرو خوانند
شد خرامان بعد کشته دانا
تشد خون آرزو مندان
کم شد اول درونش اندر تو
ماد کی ز آسمان بر آید
خاطرش ترک حار خار نکند
و این ازینسو قدم نخواستند

چون برین کوه رفت روزن
که ز لطف هر یکی آن کرد
پیشتر زانکه پرده بدریم
ما که مهر ترا بجزین جمد
انکی بر ز ما بردی نام
کج را چون بار بنایم
تا زین گفت سرچو فرات
برد من خبر خدمتی خندان
پیشکش کردن از برای جرات
من که بازار کان شهر خودم
کشور را که زیر پا کردم
چون بدان بندگیست عیلم باز
کنت روکن مرا بچه دانی ساز
داشت در خانه نشاط
چون شب آمد مجلس آرای
شکل و بی یک یک میگرد
شب فرشته پرده ظلم
چون شد از جرش با سر شاه
راست کردند تا که نیم شبان
هم بدانان که در شب آید ماه
روی خورشید کی غنایی بود
کنت یارب که این همان است
و کرا و نیت خود چنین بای
مهری پیش جت کرد و روان
رفت در کاخ و جابه دیگر کرد

کشت محکم دو دوست رهنما
که همسر عرش شوان کرد
بر دیم و عروس را سیریم
پرده بر ماه بر دیم ز مهر
که برد انکی کسیم خرام
ما را میمان مکنج بر با هم
کنت از خود حدیث بر جات
کشت انکشت ماند و دندان
خاست باید مرا بچه باید خا
واند زین ره روانه خودم
میران کشور آشتا کردم
که شود بچه شاه جند نواز
که من آیم کجی که جو بی باز
منت منظر لبان منت
جام برداشت جوج میانی
خانه از صبح در جود کرد
باده دروی روان جواب جیا
کشت دلاکشان بهر کشت
پیکرش چون خیال را بجان
زق تا بای در حیرت سباه
در شب تیره ماسابی بود
یادلم کور و عقل کراست
ز پند اندر بر جومن شاهی
تا کذ جت و جوی سرو جان
رخنه بر بست و سر بر کرد

آن زن ستاده در سید تاج	ماه را دید در دست لی خراب	باز شد تا خبر بشد	ماز خود که بیارگاه برد
پیش از آن جسته بود قبله خود	در کشیده سواد را بر نور	جام برکت نهاد و در کشت	مرکز آن دید پنجه میکشت
شمن پیشین زن تاشاکا	آمد و کشت سر چه دید بشاد	شاه را دل بدان قرار گرفت	خاطرش ترک خار گرفت
نوش میگرد باوه پی در پی	سایتش مست کرده بود پی	در تنای آنکه چون سازد	کان کل از بوستان پرورده
زان تناکو که دجان میکشت	سروشش آب در دمان کشت	تا بر انداخت باد شبگیری	از صبح صبح پرده قیری
شاه رخت سوز باقی درشت	مست بود و خار ساقی درشت	خواست از جای خویش ستاند	دل را که دور رفت در خانه
این طرف بر سرچ خویش	شاه چون پیش رفت پیش	سایتی کش نیاز در جریب	پیش او بود جایی دیگر جریب
آب حیوان بجام او در سوز	بود در اشعار شب سرور	شب بود بر گرفت جام سوز	هر کسی بر کرد بدالش خواب
میزبان شبانه باز آمد	شاه را دل در امر از آمد	بیانه شکر لب چینی	ساخت خود را ترش شیرینی
کرده شاد با بوسه معناق	بس ز غفلت بیزم شد شاد	باز عیش شبانه کشت بکار	تازه تر شد نشا طرا بازار
ساقی شب نو دی دیگر	فرق تا بای زیب زبیر کرد	شب سیر بود پرورش خورشید	جامه امشب جز سرور که بیند
کر چه شمع شبانه بود آن ماه	فریشتن را که در سوز بشاد	شه که دید آن حال نورانی	باز ماندش دمان ز حیرانی
ساقی نو جانانش بر دوش	که فراموش کرد ساقی ز دوش	دل از آن بر گرفت و این را داد	چمن لاله با سپین را داد
دیوه در جنت خزان درشت	جانش میرفت و جنت در جان	سم بدانگونه تا سحر کان	بود از آن ماه غفلتی خزان
روز چون که سوزی خایه	دید خورشید خویش را در خوا	دید که گذر نظر خطاش نمود	ماه پیشین از دماش نمود
خفت لختی و خاست پیلان	نازنین هم ز خواب شد بیدار	ابروی ناز پر از چمن کرد	شاه را زان کرشمه میکن کرد
سر طرف که عتاب بر سرش	شه بعد لایعذر خواهرش	بر د ازین گونه شاه را زور	دزد بی باک و با سبان باور
شب جو خورشید روی نهان	آسمان سبز و گلستان کرد	میهمان باز شد بهمانی	میزبان برکت و پیشانی
ساقی شب رسید خداحند	سبز پوشیده سمج سر بلند	باد شاه از نظاره چو کشت	آرزوی دلش کی مدکشت
کشت با این طرب تازی خوش	شرم با دم ز باد تازی خوش	خواجسته را بخانه جندین حور	من که شامم به پیکری مزور
کشتانم ز دور پیداست	دارنه صبرم کشته بیادست	نه شب تا بگاه با یک خوس	باده میخورد با هزار افسوس
با دوا و آن که سوزی خداحند	ماه شب که در امتزانی	سنت شب آن صفت ز نوران	کو نه بر کوه بود شاه فریب
شاه مشغول عشق بازی خویش	دان جوانان بکار سازی	بر د از آن جایگاه شکاشک	آب دریا بقدریک فریبک
بر چه تر تپید راه دریا بود	پیش از آن یک یک میبارید	چون سحر راست کشت بر کجای	بود و آن ملک شد نذران
کشت مر یک که شاه دوامند	جادوان با بر سر بر بلند	ما که از بندگان در کامیم	عذر خواه نوازش شامیم

تا درین منزل رها بودیم	غرق احسان با دشتا بودیم	داین زمان هم که زو بره اولم	نوشته نیز از عطای شدم داریم
نقد باز ارکان فطانت	سود در یکسیم ماسی جزد	چونکه ما را ز لطف منوم دهر	ناگزیر ست بودن این شهر
سر چه داریم مال و منت چو	وانکه شدم دید ساقیان عزیز	میکنند ایم امانت اینجا باز	تا کی آورد خدای بار بار
ملک آن نام ساقیان کشید	کشت از انسان که جاده میار	کجه داد و عذرشان در غایت	کردشان خوش که باید است
بس نظر داشت کان جواز	بسو که روزه سر کردان	کو کند کج خانه را تا راج	شهر نور آورده بخسراج
در کشتش سوا دل شاد	خود بد ریا و دانه کشت خد	پیش از آن برده بود صاحبان	کرده بهمان عروس را بجزان
چون مسافر بسوی کشتی رفت	بج زمران یکسبشتی رفت	کشتی آن سوزون برید جواد	شاه از این سوزان بر کرب
با دل تشنه و دمان پر آب	شد ز دریا روان بسوی سراب	آمد اندر سرای مهمانان	در سوا ی شری منون خوان
چون درون رفت غافل دید	عشق رایتی لایالی دید	مجره بر مجره خست و جو میکرد	سر بر روزی فرو میگرد
تا سوزی جوه فتادش راه	کر در حبه طلوع کردی ماه	در یکی جوه صفت دیگر دید	طرفه غاری بر پیش اندید
رفت در برج و برج بیدید	زمره شکافتش که نا که دید	او در حشرت دران تمنا کرد	دان و کز رفت و آن تمنا کرد
کام میزد روان روکن ستاخ	تا در مدینه بان کستاخ	کشت کاخ و روان و جوه دام	زان تذروان یکی ندید بلام
شان جو رفت سوزی خانه خوش	خرم از بخت شادمان خوش	ماه و شاه نو جوان شد شاد	کش باید ز شاه پیشین باد
در دل آنکه کشته خوشش	خار غاری ز کل خوشش بود	بودی اندر نشاط باجه و جام	در غم ذال کلف خوش بلام
کرده بود از دوا و بیاری او	جامه کلکون بیاد کاری او	بود چون ترک آسان بجان	زیر کمار کون پرند نمان
زنگ کلکار دلکشی بود	چون می لعل جان بازی بود	زیبافت رنگ کلکاری	چون شفق بر سر زنگاری
مر که شد بخت و دوزخ بای	رخ بر خن بود جو کلکارش	مست کلکار هم جو کلکار	کل کارست باج ابرامیم
بخت کلکار جوه چون تمام	رخ صبح از منقشه زار هوا	خاست کرد و سیرافوز	کشت افغانه خفت با برام
چارشنبه که بر کشید نو	لیکن آن کو نه موجب هم نو	با بقی بنفش بو قفون	بلیاس عطار دی فیروز
ماه روی کشت دوا بر زمین	رفت در پیش شاه روی زمین	بر زمین بوسش شاد رای آورد	رفت در کینه بنفش درون
جام پر کرد ماه جان افزای	ماند بر رسم ساقیان بر پای	دور مان کرد شاه و عرشش	شرطه نظیف را بجای آورد
آن طرب تا بشام باقی بود	مر غلام و ستاره ساقی بود	روز چون ساخت کوه تپان	آب حیوان ز آب حیوان
شاه برف نه جو شک	کر روی اندران سکون تر	سر و آواز دینده وار پیش	میل حقن نمود ز کس باخ
بس دعا کارکشش نوداد	اکنت با ش ز بخت و دشت	سر چه خدای ز ماه تا ماهی	کردم خن جوه خفت خوش
			پیش بادت از لای میخوامی

در صورت که خورشیدی	این را چه جای هم خشنی	یک بر اتم و حضرت شاه	گویم آنچه بینه باید راه
چون منی شد مغفرت سینه	فیه کشتن سبزه می نیش سوی		کنت در روزگار سپیدینه
بود با زار کافی اندر روم	نمیش را شمار نام معلوم	سری داشت سوخته و خیز	زیر یک و کاروان و با تیز
در عیبهای عالمش سوسوی	دانشمونی زمانه دیده بسی	خانه داشت چون بهشت	سر طرف در کنار خانه چین
سر مسافر که آمد از جایی	کرد خالی بمطرش جایی	سوی همان سری شیش	مبوه و نقل و باد و شیش
چند که داشتش بهمانی	میزبان کشت ده بیانی	باز جیت از وی آشکاره	کنز عیبهای چه دید بجایان
آن جهان دید از سنگت	کنت یکیک ز سر چه شست	سالم و جنبین تنایی	نمخت با سر و زنده سودایی
تا یکی روز با مداد بکا	نکه آمد من از پیش راه	در زمانش خانه همان بود	در چند شش سوی ایوان بود
مخزانی از مرغ و پر و پیش	نمیش از قیاس پیش آورد	کشت چون رغبت از خوشی	مهر یکا و شیشه را ساقی
باده لعل از غوانی رنگ	چلو که کشت از زخم جنگ	چون کشت از شراب و جوی	درج بهاکت و کشت زبده
سر کار بود فتنه بهشت	پیش پسند یک یک سنگت	چون بهمان نو رسید سخن	کنت بسیار زیر چرخ کهن
کشته ام بر کشت سوسوی	از سنگت زمانه دیده بسی	زان عیبهای که در جهان دیدم	هر چه کس دید پیش از آن دیدم
یکین از سر چه دیده ام	زین عیبهای ز دیده ام بدست	کز دیار و رنگ شش راه	مست شهری در زمان جوانی
نیکو که با دیده خاموش	خفتان کسوت تنی پیش	من ز کویده باز جستم راز	کز خوشان خبر چه گوید باز
کین همه خلق را جویست	چون غیش به پیش بر جویست	با نغمه داد و در کار شناس	کنز دین کارگاه پر و سواس
مست که با ز وضع حکم	سیما خانه عجب قیسم	کنش را شمار نام پیدا	کم شد انگس که شد در کشید
آدمی که در و درون آید	از بس چند که بر و آید	یا میرد با بدن در حال	یا با زخمش ناده سال
اندازان خاموشی بود پیش	به زمان تم نقش کرده بودش	چون سخن را که کشت دید باز	مهم که کوید مکلف نه راز
تا کسی زان طرف بود پیش	خود نذر وی در قنایش	و انکه در شد در آن قنای	بار دیگر در وینا بدر راه
هر چه سالی بود در و کم پیش	در میان نشان خن و خوش	من که در دل در آمد این قسم	خاست از بهر دیدنش موم
خاستم کان طرف کم پیش	بر کشت یکم که ز پرده راز	لیکن دل نکرد و مازی	که در هم جان در آن موم زاری
راه و دکان فسانه بروی	باز پرسیده را قرار ماند	تا شب از روی ساز کرد	خوشی و میهمان نوازی کرد
شب چو دایم جوی بر زد	جسته مهر شد بکام ننگ	مرد سودایی موم سپه	جستم بر هم تر و ز اندیشه
بامدادان که صبح عاید	پرد و برداشت از رخ خورشید	ناکسپا ز خاک که بر خاست	هتد که در یک رفتن رشت
از متاع ز و عظام و کثیر	کرد با خود و ان فراوان جز	بدر میهمان بشیند جز	بی سر و پا و دیده سوی بسر

دم حمیداد و سیح و دودشت	کر دزاری بسی و سودشت	عاقبت دست بر جهان نهاد	داز و لایت چهاره پیران
و آن مسافر که داشت لگامی	هم عثمان ساختن بهراسی	در تون و بهار و تابش تاب	ی نوشند راه را به شتاب
تا دران کارگاه پر و خیال	در سید ناز بس کیال	مرد و بانم و پیش زد شد	شتر بر شتره نوزد شدند
در سراپی شدند درخت نهاد	مزد بشهر آمدند خرم و شاد	خلق دیدند پیشتر خاموش	داز و خورشید کسوت برش
که در مکر و خانه کشتند	راز پوشیده باز میچشد	زان شکفتی که داشت سر	جزی کس خاک که بود کشت
چار و ناچار مرد شجیع جوی	سوی که ما بر اند پیاوی	سرش باز داشت بسیار	که حذر بهتر از جنبین کاری
اوسان میل فتنه در مرد	عاقبت دل ز میل سر برد	با عفا مان خاص کنت کمن	راه از آن بر گرفت ام طمن
کا نچه در خاطر از من دارم	دیدم آن موم درون دارم	تا پرستم تمام و کرم باز	یا دهم جان درون پرده راز
از شام که استوار ترست	راست اندیش و راست گار	به که پوست امین مال بود	تا نیک در شش حال بود
من که بر جود کتم جاب خیال	اشکارم کشیدم بد و سال	که نیایم و نیند بر شتر پید	دارد ز خشم بجای باز برید
شتر بر خاست از عظامش	دست بردن سوی دامش	کین چه دیوانگی و خرد سپت	در دیوان زدن نه دانست
کام دل داری و جویستی	سبب اسباب زندگانیست	روزگار نش طار و رباب	ز آنچه داد و ست حقایق
زین نماند از کشت بسی	بر نیامد و میدان راقسی	عاقبت برادر و خا و پیش	سوی که ما به و گرفت پیش
رفت و در شد در آن ظالم	عالی دید مردی که کشت	مست سر کنده که کرد کجا	سر کشید رسیده بود با
منته کشت بی طعام و شراب	راه پیران شدن نذیر	شد بشیمان ز خاک کاری	خو انداختند و پایاری
چون سر کشید کشت بی سر	ناکشش نه نمود و راسخی	دیدن که دری نسراج ز دور	آفتاب او کف در وی بود
رفت از آن در بر و دیو	رو صند دید پر کل و شاد	لا بر کف گرفته جام شراب	نرکس از نستی او فاده بود
کشت با د از نیش عیبهای	سبز نانو و میده بر لب جوی	سو بسوز درخت میوه قطا	شاخ سر بر زمین نهاده بود
ماند حیران جوان پیننده	شکر ناکنت زافزیننده	نیک داشت از خوش حالی	خورد و مکر نه میوه حالی
بر لب جوی رفت آبی خور	سایه خوب دید حجابی کرد	خاست از خواب و زینتی	دید فقری بر او دیده بلند
شد شتابنده ناسید بجا	منطری چون بهشت دید بجا	باز که ده در بلند و نسراج	رفت یکسر درون در کساف
سر کجا کام زد و جهانی دید	زیر مرصع بر بستانی دید	مرغونه عادی بر کار	کشتی بود صد هزار کار
کرد و انگونه سو بوشال	کادمی را کنج آن بخنال	بوستانی منی ز مردم بود	جشم نظار کی در و کم بود
چو آید ز امید زندگانی	تا بهشت کشت کرد و طاق	چون جهان رخ نشت دیر	شد فلک پر ز صد هزار جان
دل ز تنها پیش پریشان کشت	رفت بر نظری و بهمان کشت	تا ز شب رفت نیم تمام	مسی وضع یافتند آرام

دیده کام بر من ز کوشه باغ	آفتابی بکفت گرفته جراح	صد هزاران ستاره در پیش	خود جو فرسید و شمع آتش
ز این فرودش کوشش کشید	شب تاریک روز روشن	تا بدان نظر آمدند نگران	که در بود خواب جنت ساز
تخت کرد پیش صفیایی	شد بد پیاخته سخن سزای	چون شد آراسته نشاط مهر	پر مهر و زمره شد باطمه
شاه خیران نیش بر تخت	دارد و سوم نیش دولت	نازین دو سوی صفی	پیش مسند زبانی شست
خاست ساقی دشت باور	خود دنی در سید خان دوزخ	چون کشید پیش مرکب خود	ازرقاق سید و کوه زرد
گفت خندان کار تحت نشین	که برین کاخ آسمان نیکین	آدی زاده آیت چو زوفا	کشته از کوب روزگار
دور کردوش کرده سودای	ما زه پنجه شستن ز تنای	ست بر مرغوب و همان	چاره بنود زمینان سیر
خاندان بطلنش اندر پیش	مهربانی نمودن از حد پیش	شع بر داشت بخت جوی	رفت بر منظر بلند ز باغ
دیدن نشت سیکین	کرده با نختش آسمان کین	گفت خیرای جوان زیاده	که در وقت کشتا سپهر
یا ز جی را که کج لطف در	آدی سیرت و همان در	بر خوری زان صتم که در ستم	تو غریبی و او غریب نواز
خواجبه را کان سخن بگو	لحقی از پیوستی بهوش آمد	گفت بخرام مرکب خدای	که منت بدست ام بهرامی
شع را پیش بر قید قور	او چو پروانه در حوالی نور	پیش او آمدند در دوزخ	در خیر چون ناکسار
چون بدید آن حال ندرانی	سود بر خاک تیره پیشانی	از سر لطف باد شکر خند	خاندنش از خاک بر سر بلند
گفت چست بیزمانا	که بر ستم میمانا	کی سر و ابا شد آنکه نام دیر	من میال و میمان در زیر
بر سر آری و با شست مقام	دارند من تیر بر زمین آیم	خواجچه گشت که من کنم باری	که بدان مایه باشد هم کاری
خاک مسکین که با عاقل بود	بر فلک بردنش محال بود	باشد آن جای در جزو قوما	دیو در آسمان نیاید راه
زین غلط گشت و کوفه آن	خواجبه جایی نشد که توان	آمد از تخت نازین در زیر	که با خود هر دمیش دیر
دست او گرفت و بالا برد	شد بر جا و نشوشت از جبار	نازین و در میمان آورد	پوشش و لطف در میان آورد
پیش او داشت قورقانی	مرکی جان نواز و سیکین	از نیش گشت که در جان سیکین	خواجبه را آب در دهان
بود زانده فاقه سودای	با فتنش چشم تیره بینایی	دست در خور بود و شرم کرد	خورد و خندید میل خوردن در
رفت چون جان بکار خدای	ساقی آورد جام می در پیش	سر طرف یعنی بر شتم ساز	کشته زانک خوش حرف نواز
مجلسی چون بهشت عالم بود	رفته همان بهمانی حور	که زشته در آمدی در باغ	هم چو پروانه ز سوختی ز جراح
روی در روی یار جانی بود	دو میان دور و دستکاری	با نوبی با نوان جوهرستی	مر زمان بدله بر و بستی
چون سر خواجه کرم شد نثار	آرزو را ز سر بران شد خوار	روست دل عیان زدوشن	شد ز سر زین شوئی که کرد
عاشقانی بیای بیارفت	کار با بوس و با کافرا	زان او شد عروس شیرین	دزدان و داند و باستان طراز

کردن خود بطوق مسکینیت	کردن خود بر روی دوش	کردن خود بر روی دوش	خون کل کشید و آغوش
این می چید و او می بید	شهر در قلعه ان یار اکلند	خاست تا در رود بکلان	شع بی دورا بکار اکلند
ماید عمر جاودانی یافت	گفت آهسته تر که زان توام	نشته که آب سیر شد جانش	نوش کن زانکه قلعه ان توام
قدید او شش معشوقی جویش	کر پاری زمیل رخت پیش	که ز پارتا آیدت تبط	عاصمت دست کردی
تا دمن خوش کنی بکوه پیر	که ز پارتا آیدت تبط	که ز پارتا آیدت تبط	تا کازی جو سر و بستانی
داغ ز کنی بند بجهه حور	که کیتز من سوزی بوی	که ز پارتا آیدت تبط	تا دمن خوش کنی بکوه پیر
زین همه بختان زیاروی	که کیتز من سوزی بوی	که ز پارتا آیدت تبط	تا دمن خوش کنی بکوه پیر
ماه جزدان ازین نظر خور	که کیتز من سوزی بوی	که ز پارتا آیدت تبط	تا دمن خوش کنی بکوه پیر
آمد و با هزار لاله و کوس	که کیتز من سوزی بوی	که ز پارتا آیدت تبط	تا دمن خوش کنی بکوه پیر
خاست از پیشک بیدستی	که کیتز من سوزی بوی	که ز پارتا آیدت تبط	تا دمن خوش کنی بکوه پیر
یافت آن آرزو که در سوز	که کیتز من سوزی بوی	که ز پارتا آیدت تبط	تا دمن خوش کنی بکوه پیر
صبح چون کرد چشمت پاک	که کیتز من سوزی بوی	که ز پارتا آیدت تبط	تا دمن خوش کنی بکوه پیر
چون ز خواب نشا بید	که کیتز من سوزی بوی	که ز پارتا آیدت تبط	تا دمن خوش کنی بکوه پیر
زان بخیر که جان خور	که کیتز من سوزی بوی	که ز پارتا آیدت تبط	تا دمن خوش کنی بکوه پیر
در پر زان چون همان شد مهر	که کیتز من سوزی بوی	که ز پارتا آیدت تبط	تا دمن خوش کنی بکوه پیر
شع از سر طرقت رویا	که کیتز من سوزی بوی	که ز پارتا آیدت تبط	تا دمن خوش کنی بکوه پیر
نازین رفت بر سر بلند	که کیتز من سوزی بوی	که ز پارتا آیدت تبط	تا دمن خوش کنی بکوه پیر
شد کیتزی و خاندنش	که کیتز من سوزی بوی	که ز پارتا آیدت تبط	تا دمن خوش کنی بکوه پیر
که جانانش مردی تازه	که کیتز من سوزی بوی	که ز پارتا آیدت تبط	تا دمن خوش کنی بکوه پیر
چون ز می دور معده شد کار	که کیتز من سوزی بوی	که ز پارتا آیدت تبط	تا دمن خوش کنی بکوه پیر
چون شد از خور و نیکم	که کیتز من سوزی بوی	که ز پارتا آیدت تبط	تا دمن خوش کنی بکوه پیر
خواجچه کافر و خوش زنی	که کیتز من سوزی بوی	که ز پارتا آیدت تبط	تا دمن خوش کنی بکوه پیر
او بدندان عینت را می	که کیتز من سوزی بوی	که ز پارتا آیدت تبط	تا دمن خوش کنی بکوه پیر
باز چون وقت شد که خور	که کیتز من سوزی بوی	که ز پارتا آیدت تبط	تا دمن خوش کنی بکوه پیر
زان کزینان کبذ جاعل	که کیتز من سوزی بوی	که ز پارتا آیدت تبط	تا دمن خوش کنی بکوه پیر

سر بود از خبر شنیدن من
یک شتاب تا کنیزانم
بکناری و بسه دوسه روز
چون دل از کارشان بیزارم
آمد آن ماه و پیاپی فرستاد
شد زنی موسی و تنهایی
سرش آن نازنین عیون
تا شبی شد ز جوش شربت
گفت وستم بکیر بر خدای
انگیزم نمودن اندام
با سخن داد شوخ عالم
خواجکین خرد و شنیدند
نوبت میزد و بماند ازار
خویش را دید در پابانی
خوش از پیروی بن جرد
بتقار که غریبش را تسلیم
شد بدید اندرون جود عالی
دزد دلداد چشم زوای
روی بر شید و کرد از انبوت
بر سر کشت پرویز از زان
زار نایبی از گرفتاری
حاضر مرد و ز اتفاق منیر
که در او بختی برفت جوت
زور میدی عروس گنگ نام
خواج در پیش پرویز ناجا

مردم در سوای دیدن من
نشاندند از بهانه نام
که شوی سینه را شکست انداز
کار تو بر مرد تو سارم
دست بر ناکت و بالارد
پیشتر زانچه بود شنیدای
بر در عتبه نهادی کوشش
رفت یکبارگی عافیت
کشتیک ترا اندام بای
و انکم سر که ریخت در کام
کامش اندر تو نام نادر
در کینه مجربسته یوت
رخ و ماسی ز خواب شدید
که ندیدش سری و مایانی
ماند پیروز فاده کوی مرد
دشت بردشت بی شافتم
کرد منزل کاخ ذالی
خون صد بکنه بکردن او
میما زاپیک کشتیکشت
کار میکرد چون کشت و زان
کان صمغ سوختی از ان
ساخت با هم جو انکین شیر
گاه بر کج ساده سودی دست
که میالای دانم بحرام
پیش کردی از آنچه بودی

چون تو با غریب و همانی
که جو اکو سری بدین باکی
من باندیش که نام کرد
این سخن گفت باز کرد نگاه
تا که مسج و در عشت جوی
تا یک مسج و در عشت جوی
سوی آسوی خود نکندی شک
ماند دریای دلفراست
جند ازین عتبه جاسازی
یاب از جام و سل گنیم
هم شب باس کار در پشت
بس که جانش نمونشلی بکشت
جشم بکشد و در دوشینه
خاکش از ما خوشی پاک
چون بود آن خواب جای
بوی میرد ز راه بی را مان
ذال را دقتری سبزه بود
کشت بر یکد که نظر با کرم
ذال را با هزار آزادی
خانه بگر که یافستی حالی
تا دل ماه مهربانی یافت
خواج که که که فرصتی بدی
چون شدی که آتش کرم بود
جست باید رضای پرورد
روزی از خویش نقش نشود

محم ماشدی باکی
هم پیکار شد چنین غامی
دش را در تو نام کرد
در یکی زان شکر بان جوامه
بود خوش با کار زیاری
بود شب در نشاط و در ریج
یک میدی و کردی بکند
چون کیا زیر سر و آزاره
با غریبی چون دعا باری
یا پند از سر بشیرم
و این چنین شد پیشتر
با ده جند خور و بر جفت
ریک دشتش خلد در سینه
مار با بر کشیده و شسته
در خرابی روانه شد با جا
تا بدیدی سید ناگان
رخ از مجو ماه انور بود
نا زمین سر فرو نکند ز شرم
بنده شد از خیال دامادی
بر شکر بدارم دی حالی
طبع با میل هم عانی یافت
شکری از قطر بر جیدی
حرج سر بسته را کشت بدید
تا دهره بجلوه کا بخت
آرزوی که داشت با بخت

با سخن و ادب و وزن کرد
دل سپردن بدین حدیث
چون بخت شت کند بد
پیر از قدر پیشینه
خازن کج چون بران شد
من که ایجا ز چشم انداز
چون ترا بخت کشت از بند
خانه کیر در دمی و کرم
روزی که جند خویش را زان
که بر رفتن و سیم و ستوری
کنت زینهار چون بنوش
وانکی کنت شوی را نالان
خاست تا دست سویی
رزه در شمع نازنین افتاد
دید خود را بروی کساری
باز از ان حیرت افروزی
از بلندی کوه که نگاه
بر سر خورشید که پند چیت
پیر بالاشن چون کان شده
دید آزاد و جسد و بلذ
خواج از سر کشت با خوش
کشت کین خاک جای دیو پیر
وان عروس جوان و مادر
وار ز جانت حق که از رفت
تا زانو و مراد و ان چیت

کل ز کجایک بیلان بنواست
وانکی برک میبانی ساخت
ماه کشت ارستار و زیور
می زب داد و مادر سینه
که کند دست بر خیزه دراز
می نه پنم حجاب بستر خویش
تا که از خدمت تو نیست کرد
تا کشتی بر باد خود میرم
گاه شهوت نمید داشت
ز جنت خویش را دم دوری
کرد ناچار مرد و را بدورد
که خرگاه بشت ز پالان
پادوم را دم در انداز
شد بفراد در زمین افتاد
پین کوه در پیش خاری
زندگی را ماند روی جای
خوش دید سر کشیده ماه
ما جب خوش را بد اندکیت
بر کان کس بر این تود
کل او ز عفران شده زکند
که در حالی دل شوش خویش
تشنه خون مردم کد بیت
عزل نشسته و بر مردم کیر
بشدی اندران خواب خواب
حال تو آن بود که حالت

چون تو با بماند سپه ندی
بت کاپین عروس را باشت
شد در آمد بنوا بگاه عروس
دست بر مادران و سپهر
جا بدی بی موز شربت
کلیه تنک و سپهر بیم
رو ازین تیره شک یرون
خواج بختش بدین فرست
ذال را رفت روزی اندر
تیرم در راه خانه پیش کم
خاست در دم عروس قه کمال
سوی فرشت جان تیرانک
چنته زده از کین ناگاه
چون بهوش انداز جان خدای
کوه کرم از بلندی آتشش
بود فصل نمود و بنور روز
رفت و اجا رسید که کام
دید پیری بسان پاره نوز
چونکه آواز بای او بشید
ز و طلب کرد ما جوی منت
پیرا کاندان فنا بکوشش
مرچ پیش تو باغ و دیوان بود
زندگانی سوز و بخت
بس ازین که شوی ز کشت
راز دست را بر رفتن تیر سار

من بنیر خیمت بر زمی
کرد سپه شتری با به
که بود شاد تا یانک خوس
بی دیوه فرسش داد
بزمان مکرش نشکست
چون سوز و شینی شرم
ماه را بر ز عتد جانی برون
در برش کرد تا بر زوخت
کنت دارم هوای خانه چوین
جنت خود هم عانی خویش کم
کرد در میان و دایع مادر قال
کرد بالان در کشیکش شک
که بختش جهان نوک سیاه
که در سر سوخت تظری
آسمان را تیغ کرده خویش
جوش در موشش او قناد بود
سایه سر بود و سبزه نرم
کرده خود را زمره مان سوز
جشم پوشیده باز کرد و بدید
کین کت از کدام تیغ شکست
زان تیر کشش در دین بوش
آن سه سیمای دیوان بود
که از مینو دست نمود خدی
کیا سپه شوی خرسند
دل تست من نزارم باز

پوشه برای پرچاره جوان
زین بس ارجی با شدم نوبت
تا ازین زاویه بکام سرخ
چون که طبع پال بکشت میزد
سم برین دل نهاد و در سکون
سوی او تاخت مرغ مردم خوار
تا رسید از هوا بهاری ملک
خج با مرغ جنگ در پوست
چون درون رفت تیر تازی
راه را می زشت میزد
دید در پیش غار صحرایی
بر سر سزای بیارنگ
بانی در ره نهاد و می شد
چون بر نگذردان زمین
پیش در دوازه چون رسید از
لشکری مانده بود چشم را
حله بستند بر شش زین
رفت از آنکوه شاه نو شاد
خاندانان متزلزل می ران
این خیال از دم یاید بود
کاز از رحمت آفرید ترا
دولت از دوی کز کند
کر چه بلور زینت با
مست روی درین زمین
مرک اول در اید از در شهر

کنت گای از تمام حیات تو
سرس و استانه در تو
خرزای بر طرف کسناخ
کور و آموزد دشت بر باید
دیر دیر آمدی ز کلبه بران
انگهان در درویش از انتظار
کرد و در شکای غار تنگ
در میان خواجه زان میانه
دید بر سوز و کشتی تابی
کاشی بسته و کفی تجیل
لا و دکل و میدت سر جایی
بای کجنگ پر زنده فک
تا بداند که این سواد گراست
دید بر شمشه زاد می شهری
شسته در همان زمان شد باز
در دیند نزاران سپاه
پیش بردند تو سنی جوبا
تا کند قهر و دست آبادان
داد پیرون خیال خاطر خوش
و از من زین شکست خوانم
که بدین بایه بر کشید ترا
کس بی دولتان نظر کند
کی نشیند بجای در خوش
که رود چون چراغ ملک زوز
یا بد از تخت و باد شامی هر

من کم گشته ره کی دادم
پر کشتش که چون نهادی دل
کین طرف سر کجا گواست
کنت بر ناگه نیست از کور
روزی از دست غم بکشد
کوه بر کوه می پرید جوباد
مرغ و دیگر ز کوه بروی تاخت
کرم در شکای غار دودید
ره و تار یک بکشد و شش بود
تایس از منته و بکشد قرون
کشت بر کشت زده و شش
خواجبه چون بایست بودی
ز اول جاشت بود و کشت
سوی در دوازه خوار شاد
شره مردم از چه بود بسی
پوشه بردست دای دانه
محبوبان سوار کرد و شش
به بزرگی جو بر سر نیست
کین چه نیزنگ و سیی کاز
با بخش و آدم و کار شش
انکه تاجی زینت بر سر است
ز آتش آمان که متراکان خازند
آنجو رسید شاه کبیا هم
برد سر باداد بکا
ما جدر نقل بادشاه کهن

کز صورت زوره بکر دادم
اگهی هم بکوی با سترل
پر زمرغان آردی حار سب
کو پارسه با شدم نقد بر
کشت میکرد بر کاه کوه
تند میرد از کز ند ازاد
چکل از خشم سوی میداندا
پیش پای فکند و بس میدید
خاک رزمه ز کشتن بود
آمد از ملک می غار برون
جوی بر جوی بر کز کشت
سینه چون کل کشتش
تا بیا بدسیاسی شب جزیش
ره و از بنوه خلق غالی یافت
پیشتر ز درون زینت کی
تاج زین بر سر نهادش
کو سر و زمار کرد و شش
سر زری میان بخندست
یارب این غایب پادشاه
کنت کز سینه زور و سر
بر کجا میزد بر او دست
ز سستاده سنگ بکشد
باز کیم چنانچه میدادم
خاخر آید سروران سبزه
تازه کردیم رسم کهن زین

پیش در دوازه مردم از حرکت
شاه نوزان حدیث شاد می
جسرخ چون پاره کرد جادو
خواند شمر را میمانی باز
چون درون رفت بستانی
چون بیدار روی فرخ شاه
منت بت بود شاه شین
آنکه زینت سیاه پالا بود
رخ بزپایی از کل از قرون
ره موزه شش تخت در حام
پیش بردند تا کشید بر
سمه در بزمک میا بود
نیم شب بدو شکای رفت
شبه ز غلوت تخت آید
باز شب رفت در سرای
نوبت خود بدیکری سپرد
باز بدو کاشودندش
سوی مجلس شافت با شاد
هم بدینگونه شاه سوزند
چون به شتم فکند و عدال
زین یکی پرده به که بکذری
کردی اندر همان شکر خدی
شاه کنت این حدیث نهانی
زان سخن پیش کشت خدی
مسحی دید آفتاب جوش

کز تو پیشتر یا بد پیش
در کچند در میان سرای
روی بنود ماه جسرخ افروز
شاه روان کشت پیش پرده باز
پرند و ز سره آسمانی دید
لعل و یاقوت ریخته راه
سر یکی قند ماه و پروین را
در سوزی کشیده بالا بود
بای تا سر با بس کلکون
تا بشک و کلاب شت اندام
اگر دانا به بزمگاه گذر
وا از بنان خانه چون تریا بود
نیم دیگر بکار می رفت
در شتی چون شهبان بکا آمد
جنت سروی ز بوستان ام
نوبتی آمد و ملک را برد
سوی که ما به ره نمودنش
یاد میوزد بابت نو شاد
دیدشش باغ تازه زنگارک
بود ماسی را خزان بوبال
تا نه پستی ز جسرخ پرده کرد
و این فزاید و نیکنمندی
باز که با من آنچه میدانی
رفت آن کشته را بکوشش
شبه بر تن از حیرت بخش

لا بد این ملک شد تو تسلیم
بود چون آفتاب نورانی
در رسید از حرم و کل سرای
خادم از پیشش شمع زبردست
اه و دیان بر طرف معنی
روی تعظیم بر زمین بود
سر شب از آنکه نوبتی بودی
آمد و دست شاه را گرفت
دسته کل بدست شاه سپرد
بس لباسی سزای تاجران
از بنود و کل و طعام و سزا
شاه مشغول شد و مانی کشت
شاه انجم بر رسم سرور زده
تا شب داد باد شامی داد
به پیشین که تا نوبت روزه
بر کشتش داد و سته زمین
رفت زین شت و کلاب روان
نیم شب تا به باد بکا
سر بهاری که آمدش نیست
کاروان حرم نمودنش باز
کا و لیس خیسروی که مار بود
نی بتو بکشد آمدی آن ماه
حوزه سو کند با وکیل سرای
چون درون شد همان ارم
دسته از نوبت داشت بدست

دیر زی کان تست این قلم
تا که صبح در ز افشانی
جانک بودید و بیستاد بای
شبه بدینال و ز شادی
آفتابی پیش سر شتی
نظم کلکون بکل برآمده
شاه با و نشا طافه مودی
ماند شمع در حال و کشت
سوی غلوت سرای شش
بطافت یک بزم کزان
آنچه دیگر شرایب را است
بی کام آب زندگانی
چون بر آمد تخت فیروزه
سر چه خواست بهر که جادو
بی و میوه بود بزم افروز
رونی انکیز صد نزار حین
رست در بر من جو سر و جان
بود با هم نزاران زمره و با
دسته دادی از انگلیس بدست
که هم پرده با جو کرد و ساز
را از این پرده آشکار بود
نی بنوبت بدو رسیدی شاه
که من اگر نیم ازین سرورای
دید ارم خانه جدا گانه
شاه را داد و کردش نوبت

چشم شرجون با زمین افتاد	زان عجب حالت بر زمین افتاد	نیکیان که سپید دیده بود بسی	زان که تیر تیر بدید بود کسی
دلش از عاشقی نماند منور	زد چو پروانه خویش را بر روز	ترک جادو که زینب انگیز	کنت آبی زن بر آتش تر
که دیدان و بار که بابت	حق شامانه را بیا بدست	تا نگیرد جوگیر مست بکار	نازک اندام من زگره کجاست
که مرا نام مردم دیدست	کرد بر دیده تابسانست	شاه کشتا که چون بود میبست	تشنه را مابری ز آب چاست
سیمکنت کز بی دل شاه	من بکر ما به میروم همراه	باشم ایجا بر سنه روی بری	مرد و با هم شولیم موی بوی
در زمان حالت شاه ازین	دادن راز کسوت آزادی	بازین راز گرفت ساعد نرم	غم که مابکر که در کارم
نازین تیر جابه پروان کرد	سوش میند راز که کون کرد	رو برو مرد در شد بد نیاز	مرد و جدا بکن دودالک باز
خاست تا بشه در و در آید	آتش و آب با هم آسیرد	صنعت کنت معنی جلاش	خویشیدن غلظت دیگر پیش
باوی اول ز بونستان داد	بس تو دانی و کجده ان مراد	شده دهن بر موی چشمش	بوسه داد و زوق شد پیش
چون ز خود زنده شد زنی عالی	دید عفت خانه خالی	مانده مثل موی و ماه شده	زیر و بالا همه سیاه شده
دشمن اندر مان قدان ماند	بازوی هر تشنه بدندان ماند	کشت زانده سینه سودا	دیو دیوانه شد ز شای
از بی اشک غم که ز تخت ایزد	دیو که با به میکش تخت ایزد	از تیر جهان سنگت شش	که سخن بسته کشت در پیش
خاست از خواب که جود شو	کشت میکرد سو سو جوش	زیر سر کسب دیوان میر	زین بر دهن آند و دران میر
هم شب تا جهان منور کشت	بود کینه بکینه اندر کشت	کینه آسمان جوشه بی دود	کشت روشن جهان دود
رفت چون پیش در همان	که خنک زنده بر بود	بندگانش که در که و پگاه	به او بوده اند چشم راه
چون بدیدند روی ستم خویش	در دیدند خویش را پیش	خویش از بندگان آزادی	کو به میکرد یکس از شادی
بنده و ارش پادشاه اند	بوسه بردست و با شهادت	او ز بس میزدی و پویشی	بر لب افکنند مرخاوشی
بای تا سر پرست بود پیش	پیش بر دند از او پیش	بستد آن جاده را و زار کشت	والکمی نه که بر از بی حیت
سوی ماوی خویش بر شد	سر خط جابه پیش بر شد	زان همه جابه های زکار نک	کرد بر جابه نفش آنک
جابه بر شید و برگ رفت با	رخت بر بست و خان جهان	پنج از خویش و از خانه خویش	شهر بر شهر شد بخانه خویش
برش رفت به بود مادر نیز	و از بی او گذاشه همه چیز	جذکامی پیرو بود همان	و از همه کنت و کوی بدین
بعده سال در خوش آمد	رازا و خلق را بکوشش آمد	کوشش زان بس از کله کوشش	بود پیوسته بریان نفش
ست رنگ نفش مادرش	دید را تفر و سینه را دکش	ترک ز پا که رو بود همش	در جو نفش کن نکش
باغ در نفش کم زوینیت	بی خیال نفشه زوینیت	خفته برق با نزار در نفش	پین که چون خوش بود چو نفش
چون کار نفشه زلف بران	کنت این درستان عشق	شاه جهان در بر آرد و دیدش	که کفش را نفشه کرد رنگ

رفت آن سرو سپهر بختاب	مستی نهادن برام روز عجب در بخت	مستی نهادن برام روز عجب در بخت	در میان کل و تخته خواب
مخشینه که صبح صندل سالی	صندل آلود جوی را بر سالی	مستی نهادن برام روز عجب در بخت	نشینم هم بستری سود
کرم برام بانث طاقم	مشتی و ار جابه صندل افام	مستی نهادن برام روز عجب در بخت	مست بمان می به پمانه
جلوه که شد بت عانی زاد	بر سه بردست و بای خسرو داد	مستی نهادن برام روز عجب در بخت	نوش میکند سلسپیل حیات
چون سواد در نوشت چار نیک	سر مه کون شد زمانه میل میل	مستی نهادن برام روز عجب در بخت	که پری روی جادویی پیوند
شب با فغانه که کز کو تاه	خاندان صون چشم بندی شاه	مستی نهادن برام روز عجب در بخت	بازمین کرد جنت ابرو جان
کنت شاه فلک سیر زو	دشمن آما چگاه تیر تو باد	مستی نهادن برام روز عجب در بخت	رو زنت از روز و شب خوشتر
آچیز در کوشش چون تویی کج	چون می را بوشش کی کج	مستی نهادن برام روز عجب در بخت	پیش در مایکیم در افشانی
رخت زمینان بسی جودیم	کار فرمای خسروان زمین	مستی نهادن برام روز عجب در بخت	کنت وقتی بر روز کار قدم
بود فرمان دمی ملک یمن	دل جودیا و کف جودان	مستی نهادن برام روز عجب در بخت	راست کوی جوشه نوری
بری داشت مو شند و جان	رام او روز کار و امش نام	مستی نهادن برام روز عجب در بخت	ملک روشن بر و شایانی
در سزای روز کار تمام	چلو که در عاری بدرشش	مستی نهادن برام روز عجب در بخت	پرده بر دیگری را کرده
کشته در پرده مادر در کش	در کنار روزیر قحطه باز	مستی نهادن برام روز عجب در بخت	رفت در پرده پدر خندان
دید بانوی شب پرده راز	چون بریدند ز خنده را پیوند	مستی نهادن برام روز عجب در بخت	دید نادیده کرد و پیوند
آن چنانست کمان بنان جند	که سر غفلت و شاه عینور	مستی نهادن برام روز عجب در بخت	چاره را بر سون کار شدند
کنت بانوی ملک با سحر	بس بکنی خواش از دور را	مستی نهادن برام روز عجب در بخت	کار او پیش از تمام کنیم
چون شد آید ترش کن ابرو	ز آسمان چون فرو بار بنگ	مستی نهادن برام روز عجب در بخت	که جهانی نکر که کشت خرا
بر اندر زنده مادر جنگ	شخ راکت و شعله را فروخت	مستی نهادن برام روز عجب در بخت	کشته از مهر او شود پزار
چون نمون خوانده را فصول	و ابرو از اگره بر افکنده	مستی نهادن برام روز عجب در بخت	مخلص شاه کشت بر عاص
مجاوردی خود سر افکنده	این همه شکلی دل از بی حیت	مستی نهادن برام روز عجب در بخت	زوق انگیز با دشت بی بی
در همین دولت و خواجه ریت	کار فرمای صفت کوشش	مستی نهادن برام روز عجب در بخت	کنت کی جبهه تو مطلع بود
تا جهانست بر جهان سرباش	که بدل دارم این چکر خورن	مستی نهادن برام روز عجب در بخت	پرورشش با فتم ز نعت شاه
کنت چون نمیکردم کردن	من نمودم در تودانی پیش	مستی نهادن برام روز عجب در بخت	دست باز دسوی ملک است
آچیز در کوشش انداز کم و بیش	دید بر مرده سر سیمین را	مستی نهادن برام روز عجب در بخت	دوشش از سینه درد باغ افتاد
در جرم کسب بر رخ زده جبین را	خونش از مرده و ان تیر	مستی نهادن برام روز عجب در بخت	آب ز کس بران و ان تیر

موریشان درو فرستید	سمن از برگ گل تراشید	نقد بر سید شنبه و سوز	کنت با بنو منون پیر آموذ
پاره پاره میشد و خزاندر	آبچین تسلیم کرده بود بخت	ملک از ماجرای باید کرد	کرد با و در جابلان بنفیر
ماند حیران که چید چون سازد	کرد دل آن غصه را پیوارد	کنت اگر تیغ بر کشم ز بام	بقاص سیر شوم بد نام
در این غم فسر و خورم دل	بکند از آردم جو خرم کل	چون دلش شک شد ز قهر و غم	هم بدست کنت نقد خوش
خواجی کان سوزناکی از روی	بد میدن زیاد کردش دود	تا رسد داد شاه آزاد	کرم فرستاد ملک زاده
سوی وی با مزار خنجر سوزی	رفت دستور و بر دستوری	کرد روشن جوان روشن رای	کرد روشن جوان روشن رای
اوران کنت سپید در نوزاد	در جهان سر زد و در دل زد	کوه می سود و دست می باید	در که و دشت زاری باید
قطع شد تا حوالی تماش	سر مندرس شد ز عمر اش	عمرانی با تقاق ضمیر	در هم آمیخته جو شک و شیر
کید که کشته مدم جانی	هم آباد و جسم بر برانی	سر یکی کج خانه مری	سیکس را زان منجر جری
تایکی روز با نفس ز قاتم	خلفی بود شان بقول ایم	باده در سیاه بکاوش بود	را ز با باده در تراوش بود
رام نیز از جاح دل خوش	ی تراوید حال شکل خوش	دوستان کان حدیث نیند	یاری دوست مصطفی دیدند
کنت کیشین کاخچس من	سرم در و چشم افتام	که جو خلقی بهم نشیندم	همه را بنیم و ز پندم
سرم چون در جاب و آد	سر کجا مست پجای دری	با بداندیش خود بتای کن	سرچ خوانی هر که خوانی کن
چشم از آن سرم چون سیر طری	کریه و دود را نکند آری	رام کشش که ای سید دیده	بده آن سرم کنت از دیده
مرد پشاک و حسته روز	سرم در چشم کرد و شد مستور	سرم را پشت باز پید کشت	مر که در آن نظاره میشد کشت
رام را سرمه دان بیشین نهاد	خشت بر و چشم خویش نهاد	دو مین کنت من ز راه خوا	وانم انون چشم بندی خوا
زین منون نمر کرا بخنجام	بر بخیزد مکر بنسرم نام	رام کشش که مرچس کوید	کنت حذ تمام باید کرد
که پاموزی آن منون جوانی	آن کنی بر عد و کتوای	کار دان و قهر راجان زود	که در افت و زارم و خنده ماند
چون شد آن خوبش از دماغ	پیش دانا درست کرد منون	سین کنت کاچس نام	بر تو باید اگر چه بسیارم
لیک بنامیت خانه کار	تو خدا بخار و و پیاد یار	در حد مصر خانه نیت زنگ	کرده در وی نگارش از رنگ
نقش سر جانده که گیری نام	وزوی از تیرش کرده اند تمام	جاد و بی کادل این قلم داشت	در زمانی نهاده بنیا و شش
که سنگینی ز راه زای جان	کرد در زیر مرغ خیال نهان	مر که خایه که از کفایت را	کرد آن پرده را طلق کشتی
چشم بر پیکری سندی کمال	تا بچیند آید آن قتل	نقش سکن جو چلو در کبر	پیکرش را نمونه بر کبر
چون نشاند آن نمونه را در موم	را ز آن خانه خود کند معلوم	رام از آن ماجرا که دانست	آنچنان شد که تا به نوبخت
صمیم چون بکشد کسک	چلو که کشت پیکر از رنگ	رد جو نمونه راه پیش گرفت	ره سوی آن از روی خویش گرفت

جان ز رخ از چهل سپاروش	دل کریان گرفته میر و شش	کام میزد بشهر و ویرانه	تا رسید اندران صحنه
چون بهر پیکری کند نظر	دید عفت پیکری منکر	نظر از و هم بر کاشت بر	تا پیکال چشم داشت بر
چون بچیند آن غم و غمت	کرمش از موم برگرفت در	چون برون آمد از درون سر	دید از مری ستاده بیای
کشت رزنده ز دور در نام	کرد پرشش که کیستی و کلام	کنت من آنم اگر کنی معلوم	که کشمک نشاند در موم
را دمن که زانه معلومت	کوه آسن بدست من موت	مرچه و شوار ترمی بدلی	حکم کن تا کسم آسانی
مرچس که کجاند از ریشه	نزد من مست کترین پیش	حاضر م با جنین زانای	تا کسم پشت آبچین دایمی
رام کنت این زمان میخوام	که بشهر بدر بود را هم	دیو کشش که چشم بر هم پوش	چون میشد بر نشاند بدو
کنت کبکشی چون کشتا	دید خود را درون شهر بدر	شب نهان شد کج ویرانی	زالی درستی و دستان
چون سیاسی شد از منید	روز بکشت در و ز با نه نوذ	شد بد یوان وزیر کار نگاه	کاران کشته در عاگ شاه
رام در چشم کرد سرمه دیو	شد بد یوان بهم عانی دیو	که اشارت بدیو تار جاست	دست خود کرد بهر سیکر را
ز قنای بی کج و دیوان	که بلزد یوان طلاق یوان	کار داران ز جانی بر جشد	سر آن حال را می جشد
هم درین کنت و کید مرک	کاس من باز در و ویدرس	زد جان سیلی دکر ناکاه	کس سر خواج در رفت و کلاه
کله کرد خورده را زان کرد	تافت نه قنای پیکر حوز	حیرتی در نهاد خلق افتاد	دوست از زده کشت و دشمن
مردمان از فجالت دستور	دور کشد یک پیکر حضور	این ز سودای سنیلش قند	وان دکر بشت دست و دند
خواج حست از مصلحت سیلی	بارخ رزد و کدن نیلی	رفت در خانه هم خوشکدان	رخ ز مردم نشت چون خندان
چون قنای کرد بهر یاکین	دیشش اندر قفا در امد باز	بارشش از ضربت قفا خورد	در طاق طوق شد کرد
تا شب و روزی امید غصا	سیلی جند شد و طلیه خاص	را ز بهمان بکوی و باره ریا	نقد در کوشش باد شاه رسید
شه عجب ماند کین چشاید بود	کاتشی بنود و بر اید دو	دستی و قفا شود سوراخ	دیو هم بنود اینچنین کشت
داد فرمان که مر که کسبت	کشتن نیک با ماسوسیت	همه حاضر شوند پیش بر	تا بر و شش کندر از وزیر
این جگر کشت در ولایت فاش	کنت و کری قفا در او شش	مر کجا بود دیو بندی صبت	که ده و پیا جهای نقد در
آمد و کرد کار دانی خویش	داد پیرون دم نهانی خویش	هیچ ممکن نشد کزان خانه	دیو پیرون شود ز دیوانه
چون ز کاوش زبون کشید	بجالت برون شد نمسه	بره کردن وزیر در چاره	دیو کردن ز شش نظاره
دید چون کار دانی میخام	آمد و نقشه باز کنت برام	رام چون دید حال خواج جان	کرد بر خود با سسر پرتان
سندل آنچ در و بر و بر	دارشاسند کان صورت	فرصتی جت و رفت پیش	کنت بشنو حدیث در پیر
من هم اندر شش این قدر دلم	کز تو این فتنه را بگردانم	لیکن انکه بود امید فرجام	که توان کرد بر سرین تو دلم

کنت باو بجای سوز	کاجچه خاکی کن اربو سوز	رام کنت آنچه زان شدی کمان	من نکویم تودانی و دران
کرد سوز خانه را عالی	پیش او عبادی شد عالی	رام چون زانوستادی خوش	دید زانکود حال دشمن خوش
بر سرین و اعانه دشمن	زیر لب میسوزد خن	سخت چون خواجه را بطنی	دیو را باز داشت زان بازی
بس بود دشمن که شد قیاس	جمله رام در آتش آمد مثل	خواجه بنشست با هزار خوشی	از قمار و دمی از سرین حبشی
کجی اندر کمان رام افکند	جند که یافت ایمنی ز کزند	رام را مادر زبانی خواند	بهر از مادران جانی خواند
محرم پرده سانش کرد	کار ز مای خان و دانش کرد	خانه پر ز صد مزار پرری	سر یکی چون سستاره بحر
او بشارت نهادند از بستان	کسی در میان خورستان	چون جهان سره کون شدی	سره خود بخشم کردی رام
بر نشستی بدید دیوانه	وامدی سوی آن پری خانه	سر کا خاص کرده بودی روز	شب شدی بر سر او خود فرو
انگ بر روی که شد آن بانی	بسته کشتی لبش ز عازی	نواستی آن حکایت	که در شش اوردن پرده کشت
کردی اندیشه زمر بانی	که چنانست آن ویا خالی	دزد که کپه ز رخا کیرد	چون نه پند کسی که کیرد
جایگاه کار نامه شب دوش	ب بلب میرسد گوش بگوش	تا جوشد پاره پریشان	محن افتد در میان
پیش که حکمای بی سرو پای	فته میزاید اندرون سرای	دختران تن بتیغ درد اند	خواجه خانه را جز دادند
کافتی شد درین سر پاید	تیر پید او پشت نا پید	تا زفت کار و بار دست	چاره کن که رفت کار دست
خواجه را باز خون بچش	جانش از سینه در غوش آمد	کنت یارب که این همه چو عباد	میهان بی و خانه پر ز صد
بس که عا جرش اندران تیر	خاست یاری کوی زنا پر	با بخش داد رام زیر نقاب	کان چنانی که میرسد که خوب
که چنانش بدید افتاد	لیک دانه که آدمی زان	کنت باید که شب بام وین	پیش سر جره زنده کین
میهان چون درون خواند	میزبان پیش در برار دود	دو و چون سره را بشوید پاک	سر کشد راقاب کرد چاک
دار ازین چاره هم نمیگویم	دیو باشد منون دیویم	لیک باید که خواجه نماید پیش	تا ز پند که قمار را ریش
من هم امشب کج خانه دوز	دفع این فتنه را شوم منون	این سخن کنت در دوش	کج بهمان کج کاست
شب جو پر دوشد سبزه	دید ترکشت ماه را زان	رام در چشم کرد سره راز	اسرمن را فکند در پرواز
رفت در کاخ دختر سوز	کج پید او غیب زن سوز	دو و بر که دماه آتش روی	شد کینه کشت ده سوی سوبی
سرمه چون شسته شد دیده	کشت پید او جوی جوام غام	سر که آن روی چون پری می	چون پری دید کان بی رسید
هم درون تر شد بدبسم	سخت بس شد دستهای جرم	ز دود بر دند پیش خواجه شرم	خواجه تیر او قمار و ترک
خاست تا سرحدون بر دریا	کز قنایش بام رفت طاق	بجو دزدان کرد ز کدر پیش	واز قنایش ز کدر و پیش
کنت تا خورشید بر زمین	خاک با خون او بر آ میزند	در دیدند خیزان بستیز	از بی خور کشیده خیز تیز

چون جهان دید زان سر و پا	رقعه خواب در نید روان	انگ چون ابلهان بر آشفند	ابلیس پین که در زمان خشنند
رام کشت دند خویش	سرمه زان کان خود را بست	سر که آمد به بند کردن او	بند او شد دو ال کردن او
دانشی دست را با سره برد	سبکت دریش جدا کست	زان طرافت که موی در مود	سوی از جاکبی فرو نگاشت
چون سر که دشان طریانه	بطریق کجاست در خانه	آسمان چون ستره طره یار	خنده بکشا و صبح سیم ملد
شد که باره رام بر قی بوش	رفت در پیش کجاست دوش	چون در آمد به پیشگاه ویز	دید یکی نه پر ز او پیر
سرمه را در دفته نخ ماند	ریش کجاست و ز نخ ماند	پرده سر یکی جو غنچه در	خود جو کل ز پرده میخند
باز بر سید خواجه را زان راز	بر نیامد امیر را آواز	بزم پیش کشت ده کرد تس	کنت کاندیشه نیست زین
سرمه این فتنه خواندم از قیمر	کار دیو ست و دیو مردم تیر	بندم آن دیو را جان قبول	که نیاید در کج خانه درون
خواجه دلش دشت زان شادی	کاشکی داشت زان شادی	جند که بود زان کز ناز ادا	بکوشی و او خوشدلی میداد
چون دلش کشت زان طای	تازه شد با شش از روی قدیم	خواجه از تحت ملک توشه	حق نمک نهاد در گوشه
در سر پرده ملک بدست	حیره ترکشت زانچه بود دست	در شبی که به بد سگالی بود	خواجه میمان خانه خالی
رفت هم بر قرار پیشینه	سم جو که کی بعید میشینه	در مقامی که دختر دستور	بود در خوابگاه خود سوز
بر گرفت و بدست دیو نهاد	چون کلی کش ز خانه یار	خوانده بود شش منون	که یزدن خبر داشت زین
در همان خانه که بودی رام	بود بر زفته منوی زرام	بندی مرغ را خسر ام بود	رام بودی و دیو رام بود
دخت دستور را در الجا برد	ز سره را بر ج جزا برد	دختر ازین جو کل سهار	خوب رویی جو صد هزار کار
عزیزه را تیغ کافری اده	نا زرا شغل و بری داده	زانش افکند عالمی در آ	ز کس مت در کشته خواب
خانه ویران کن مران دل	کبر زان بند سبک کسل	چون در آمد ز خواب کج	سو بسوز کشته چشم نهاد
دید جایی که سچگاه نید	ره بجایی که سچ راه نید	خوفه برده سر بکند ماه	که دوره سوی آسمان کوتاه
زان تیر سر اس جانش بود	برد پچویشش و جای آن بود	دید چون میزبان شعله یاز	میهاران ز پچو دی بکدار
زرم زمشش بد لوز کنت	کای شده جنت چون نخی	من کیشش تو دیو کرد ارم	آدمی ام نه آدمی خرم
دل مرسان مکن زوم سر	آدمی را ز آدمی چه سر	میهان شودی بخانه من	تا شوی اگر از فتن
نازین کان شکر زبانی دید	شر بنی زاب ز نکان دید	حیرت جان برون شد	حیرت دل شدش که پان
کشت بر روی رام عاشق	دش از دست رفت و کشت	رام تیر از نکویی دل دست	بانگور وی دوست شد
چون دو در یکی شد اندیشه	جوش میزدن سوس سپه	رام کا دل شد آن صمن	که سر سخته بار کنت
دشان چون خاغ بافت کام	رام را کنت سره سیم اندام	کی کرامی جوان ز پیا روی	این چه حالت و کیتی بود

من که نامش بود کوکب سرین	رخنه کردی تو لولو ترین	این زمان چون ز پره کردی	باز در پره چون شوم ستود
صیدم چون بر پره جویدم	کرد پند بس جگویندم	ردن آدمی با کاسی	بتر از زیستن مدنامی
رام کشش که دل دار عین	که منم بادش روی زمین	دارم اندیشه بکار جهان	که چنین گشته ام پره نمان
چون بر افند نقاب امیدم	سم تو کوشش کنی جو خوشدم	یک سو کند میزرم بخدای	آنکه هستی را را دوست یابی
که بکشم پیر باس خویش	جز تو سخا به بخویشم پیش	زان و شیت جوس تر ساجی	که داند ریشه را ز دل کسی
سه شب با نشاط و شادی بود	با فادی یک فادی بود	صبح چون رخ ز پره پیرون	پرده جبرخ با پراز خون
رام بر بست ماه را در برج	خو در دشت ز تن در جرج	صندل آلود روی و بست نقا	در زمان پیش را چه شد نقا
چرا چه باز از درونه نکران	نر نازد جو سوخته جکران	که بجان آدم ز غمش خوری	سردم از مردم روا داری
خانه راست کج بود دست	داین زمان کج من بود دست	چکر گشت دیو را تو شته	چون تران زیست با کج
دینه بی مردم این چنین	خانه بی پرده این چه رویا	مردمی کن کس بخشیم نیاز	مردم چشم خویش بینم نیاز
مادر پر کنت دلخوش دار	فاطر خویش غمش دار	امشب از جت و جوی مادی	باز بینی جمال و خرق خویش
خواجه راز استواری کارش	فاطر آسوده شد ز کارش	شب جو شد جام خود شراب آلود	چشم خورشید گشت خال آلود
رام در خواب که چشم بود	خانه بر پیش بگاه بانک خرد	مردم دیده را جو دید بدر	جای کردش درون دیده
چند که چون شد از کز ناز	باز نوک دفت را بنیاد	رام گفت که رنج من جواز تو	کینش از دیگران کشم نیکو
بعد از این کار او سر کبرم	پرده از روی کار بر کبرم	جست دعوی کی می خاند	زیرک و سخت چشم و محبت کوی
داد پرده نغمه کینه خویش	داغ دستور و سوز سینه خویش	گفت ازین دایمانی آلود	خواجه را داغ بندگی آلود
شد چون بر زنده ز خامی	داغ آویس خط غلامی او	داغ او از سرین جو خونی	داغ دارت شود بر پیشانی
اگر بگوشتش زنی درین راه	سر چه او دار دآن تنم	مرد روزی طلب ز شادی مال	رفت در پیش پادشاهی مال
جنگ در زده امین ستود	گفت که ما مشو جیس ستود	چون غلام سنی دحلله بگوشت	خواجه شاسر و خواجه کوی
قیمت خود بدام ز کج	خواجه را تر بند خود کن	کار دازان شاه ادب است	به پند و شش زنده روی است
کایچه ملکیتش ز راه داری	ملک تو باشد ار کواداری	مرد حاضر جواب گفت کین	شیر خاره خدی مشین
پیر و شش که دش جو زنده	تانش نوز و ز عمر شد خندان	چون جوان گشت خویش را سنا	با غا پیشکان دعا خست
کار او کن فرخ ز روی بود	مقت بازی و مهر و دزدی	چون بهر جا که شمش خفته	گردش داغ خیزه بر خفته
که خنده بر کوا حواله من	داغ ادبش بود قبایل من	خلق ازان عاقل را بی از من	سر کند نیز چون نبش ز شرم
خواجه چون دید کشتی پرده	نام باز ست و جو دنا غار	بند گشتش ز راه دانی	بمهر و شش ز پیم و سوا نی

در میان آمدند مردم جند	کار داناان مصلحت سپند	ضد کردند با تو اسط حال	قیمت خوا چه را بملع حال
خواجه خواست هم بدان زود	گشت از اینجا روان بخشود	چند که رفت باز خواست	کام در را بر فکند موس
رفت چون باد و باد کس بود	در حرم با حرم خوش بود	رام گفت که چند کوشیدم	آنچه بوشید نیست بوشیدم
گشت لابد فریغه بر جانم	کان کنم بر سرش که توانم	چشم میداشت سم بدان پند	تا بر آماج کی رسد نیز
تا یکی روز بود هم در بی	خواجه با می گشت در بی	شخت در کوی بیشتر و خراج	دزد میکرد قلع را تاج
فرستی یافت رام فرست	برقع آنکه دشت بکشت شاه	پیش ازان خود پاری دشت	شاه را کشته بود خامش
بار داد در شش مجلس خاص	که نوازان شادی و کز خاص	چون دران روز هم بهر دشت	کرد و مرکز مجلس از دشت
گفت شاه با پین که من بین	بازی می کنم ز پره بیرون	ز استواری که داشتند	دیدم هر کس کاشته بود
در منون شد و کس شید باز	داد اسون خواب را پر دواز	تا بکشت سرای میش زود	بازی ش بخت با ستود
بس اشارت بسوی دیو بود	که بران خستون و دید بود	خوابشان خود ز پره بود	دیو هم در بود نشان با بخت
برو پیش ملک برادر دشت	رام ز اینجا حاره را بردشت	چون نکه کرد شش چو پند	هر شش با وزیر خفته نیاز
از نوای تر ترانه زمان	سردنن خاسته نازکان	چون کشت و ند بشم بسته زحرا	شاه دیدند و بر نگار شتاب
محرمان سز و دشت	محرمان خود ز تیر کی بود	شاه در شش شد ز مادر پر	گفت که کی رزق سازد پند
که تو در پره بازی ساری	بخت از پره ای من بازی	آن کنم بر سرست پیر دواز	گفت بکر پیر بر بست نیاز
بر تو که استکار شد کاری	در نمان باز که مرا بازی	رو کونن تا ز کار سازی خوش	بازیابی جواب بازی خوش
این سخن گفت و کرد اشارت	تیغ زن تند در رسید جو بیخ	چون جان دید رام برقع بند	بر گرفت از تر نقاب بر بند
شهر چشم اندازان جلال اندر	صندل آلود بود درخ شافت	قدری آب جت و رخ را	تا پدر و شاه خشت بر دست
نر زود جو سوخته جکران	که زیافت و تیز در دکران	رام هم خاست با دو دودر	رفت علفان بند بازی بر
بدرشش گرم در کز گرفت	فرخش از دیده دشتا گرفت	آنکه جو نشان ز کم بست	سرد و خون گرم بود در ست
تا بدیری هم در افت و دند	بوسه بردست و پای میداد	چون دود را بهترین بختی	داد شد داد از زو لختی
ما جراحی که بود در دل رام	اندک اندک خود خواند تمام	آن ز مادر و بال دیدن خوش	دان بخت سز کزین پیش
مقت کس و چشم بندی خوا	بازی دیو و آدمی بختاب	چون بیشتر از آدم سوز	حل بکران رسیدی سوز
آف بدایه سرین کند ششش	بس بدایه بند ششش	سر کشتی که داشت چون سز	شاه ز شادی جو بر کشت
چنان نوز و نبش تا یکین	هم بد و داد کا خپه خاشکی	رام از اینجا که بود بی آرم	بر و دوسوا آنکه دامن شرم
دایه نشان تو شش را ز خوش	بس بیرون کرد نشان ز خوش	دختر خوا چه را نشاند بهد	پرده آمد بر و ن ز عده بلند

شاه پرستش چو دید کارگاه	بولی عهدش بناد کلاه	رام نبشت بر سر بلند	کار بار بای تازه کند
بود صندل چو ستر اسرارش	صندلی شد نموده کارش	تخت والا ز جوب صندل	کرشیش تیر صندلی پر دست
داشت زان پس بر بخت	علم و جتر و جامه صندل رنگ	رنگ صندل لطیف و زیاده	تزیینش دفع در سر باشد
ز آب صندل بیان جودش	زوطا دست رنگ و جودش	رنگ خوبان خوشست صندل	خوشش بود سر و صندلی اندام
چون ز آب ریخت سر و صندل	شراب صندل و کواشش	شاه سینه بسینه که دشمنش	صندل آورد سینه را و تخت
روز آردینه که خزانة نور	حفظ کردیدن بهرام روز آردینه در بهشت هشتم		
کرد بهرام با مزار امید	جامه کار فرام چون امید	ب پراز خنده چون کل سوری	شد بکینه سدرای کافوری
بطافت کار خازنی	کرد ترتیب رونق بزی	خدمت حاص را که برست	همچو صندلی آفتاب برست
شاه با آن بهار دین فروز	باده میخورد تا با خسته روز	شب چو خورشید برست	شد فلک پر ز صندل کار
رونق عیشی می دار اگر	رعیت بر شتاب آشکار کرد	کنت با آفتاب سیران	که سکارف نه چون دران
ما زین جبهای خواب آورد	در کف بای شاه عالم بود	کنت گای خسرو زمین و زمان	زیر فرمان تو معین و بیان
تا سپهر بلند بر بایت	نور خورشید عالم آید	در جهان مملکت فرا می کن	بادشاهش را بادشاهی کن
چو بود تخت مورب جبار	که کند پیشکش سلیمان	نزدک سکه را عیب رده	کامدی را رواج کار و ده
از بزرگی و دانش آگاهی	اول نه گفتن ماه روی خازنی		
در خشن بود فیستونی	رازدای ستاره که در	حاله بر تخت فلک رانده	و این همه تختها فرو خوانده
و قهقاری شبا خفته	که در آرد جاد و در کنت	راست کرده بر سمنون حکیم	صورتی را من و در بریم
که نمودی بنوهای جهان	کردی اگر ز راه پنهان	ساختی مرغ کا دی بوا	بر پریدی جاد و بوا
تیزی خاطرش که می گفت	وقت این وقت نه آسان داشت	ساخت از روی و سکن	که بخت در چهرای محال
چون شد آراسته محبوب	آز مونسش نموده یافت	پیش فرمان ده دیارش	سرخش کنت بعد از آن برود
که دشت پریش از زمین سر	وان سزیکیک آیدش	داد سازنده را خضر زمینی	کان خرمینه ندیده بود کسی
بس بزم و کار گنیمت	بر کشیدند پیش منم خواب	چون در کار باز پر دست	چشم بر روی کاشی لطیف
بازگشتی حکایتی ز محال	در زمان خنده کردی آن حال	خوی آن بادشاه بود جهان	کز عروسان کشیده در میان
خازنده بود از کتاب و بیان	که نازد فریشتان بامان	خویش آن حالی از جهان بود	در دل خمشان دعا نموده
محو آینه در مقابل شوی	آینه دل بود روشن روی	روزی از میل طبع شد تیر	چرا باز کنت پیش روی
با سخنش دادم کارشناس	که خرمینه غلب بودی باس	مرد جایی که سوسنار بود	باز نشین قند را چکار بود

مسکوی تا بود پیدار	نبت در دامن کجاست	چون نیاز از خواهر است	زشت باشد کینه پزید
ز جوانی و طبع پرست	رازد شاطو حرم کز پرست	سر کزن نبودش حلف بود	در بهر حال می صدف بود
پیکر جویی تا زور و راسی	در شبستان در آوری ماسی	بر یکی تیر بس کن زمینار	کز یکی دست سبیل خنود کار
بادشاهی تو کم مشور خوش	که جدا بود از سه چار و خوش	جنت خود کن یکی که بایک	و از سون کن جهان که شایک
از یک نیکت خاص کن بر پیش	دیگر از برون کن از پیش	کرد شاه آن ف نه راول	شد بد نال لبستان چکل
باز میبخت در ولا بخت	خیز از مردمان دشمن بهر	تا که دارد ز خسروان جهان	روی پوشیده سپرده نمان
چون نشان یافت زان کار	راستی کشتش از جیب	ناخود کار و دانا را	سروشندان و سرور کار را
سر یکی را بسوی تا جوری	کار و از سگ نشینش گوری	بازد و جاده و جوار طریب	خدمت بها و چیزهای خوب
و انگهی زان ملک فرمان بود	سر کسی جانی روان شد زود	می نوشند روز و شب راسی	سوی سرشند یار و سر شاسی
زیر سر پرده راز میچشد	جسته شاه باز میچشد	تا روان شد کار خاست	چادر خنجر چار صاحب تخت
باز کشید خوشدل و قدان	کام حاصل امید صندل	در رسیدند و پیشش شایند	بزمین بوس با بگاه شایند
تازه کردند شرط سندی	پیش برنده ممد چار و س	شاه از آن خدمت بسینه	بارمنت نهاد بر دیده
سر یکی را ز رز تو انکار کرد	باید نشان زانچه بود کرد	بس ز ستاد با تهم و ناز	با نواز از درون پردر از
شاه را بود کوشکی خوش	کنکار و بر آسمان زده خوش	راست کرد و نسبت بهی	چار جانب عادتی جوکار
یکطرف باغ و زیر سایه	رود و آب روان بزرگ ناز	نزد بانی بزر برده که شاه	سوی آفرود که و بگاه
سیمین سوغلف سرای شتر	ماز درون و برون زنجی پر	نزد بانی که کشیده برید	تاز سدر بر شتر نواز شتر
چارمین سوی کارخانه	ساقیان جوهر و مود روی	راست کرد و بزرگ خانم	جاریت را در آن چهار مقام
شب جوهر اید عودسان	راه فریاد بر خود سانست	خاست از بار که ملک بخت	رفت سوی کارخانه خرا
و از فرمان مباط بر سارا	کا ورید مذ نود و سارا	آمدند آن شکر بهان جوش	کیسوی عزمین مکنده بدو
متن ناز بر کشیده بزرگ	فرق تا با میان که سر غرق	در و با تو تشان بکشش کسی	یک یا تو تشان نشسته کسی
ز تشان مشک بر سمن پزان	زیر سر موی صددل آه زبان	نرس مستان نموده و فن	بار سوز بلکه تو به شکن
سر یکی شون و سکه تری	خانه دیران کنی و خوش تری	شاه بود آن چهار جسته نو	کشت سوش و سوری از نو
سر یکی را لطیف بالا خواند	بهلوی خورشید بر سریشند	که دلفتی بلا به و بازی	با فنون خاندگان فنون
بس یکی را ز چار لغت چین	از بی خوابگاه که کزین	دیگران خاستند با مدهاز	در شبستان خود شد نواز
شاه جوکار از خانه خالی	زانچه صد سال جنت خالی	با شکر خنده شد بشیرینی	در کل افشانی و شکر چینی

که بر سبب ساد سوخت	که در آورد بار تر درشت	تا که در میان لاله دلاغ	که کل و لاری روبرو دلاغ
داشت نخی بکف کل شوی	سر و کلوی را بر دبروی	نازین شد ز نازکی پشوی	شاه گان دید بر کشید فرو
زان کل که خود بود شوی	خنده زد صورت طلسم ز دور	شاه لختی بخویش باز آمد	بازش اندیشه فراز آمد
چون از آن میخودی منم بجا	تطوی می فکند از جیب دست	جشم ناکه فتاد بر زربش	دامد آن تشن سسته در نظرش
دید زو پیش پیکری بر سر	راست کرد به بکیمیای منر	زیر تنغ فرو نشت جلال	کنت ناموست این مثال
آن زو پیش خیال قهره زن	باز در خنده باز کرد دمع	بادش از دل خیال اندود	در عجب ناکه گین چو شاید بود
بگو تا روز با صسم بنشاط	راز در افروخته بنشاط	کنت چون لبعت فلک جدا	کرد بهمان عروس شب زدا
آفتاب شاد را فرمود	چایه بر جی که سوی آفرود	در آنچه ترل عروس آساید	شد میا جانگی با پی
پس ز مودنا و کیل سری	شد بروی دگر سر آرای	نود جو شایان بر سوزنی تخت	با عروس در کشت تخت
با کانش کشید در آغوش	بشش از شته کرد قاقم پیش	بار قاقم چو شته بهاد پرو	خان جاری در او فتاد پرو
زیر دامان شته شد بی مهر	جست از تهر جبرقی از تبار	کنت کا نگار کرد بشت را	سوی قاقم جلید کشت را
بارش پیکر منر خندان	شاه را شد خیال صد خندان	نازه کرد از طریق و باری	با غلط باز جود غلط بازی
کنت احنت شاه باش ای	که بود موی فاقش سوزن	چون تنگ رالطافت از نو	رو در آینه بین خود جو
در صم در گرفت شیو شاه	آینه بر گرفت و کرد گناه	شاه رو برد بهدی رویش	نازه آینه بگرد سوش
چون صم عکس شته در آینه	باد شاهی دگر معاینه	روی به نیت کین کد ام کس	کش بدیدار چون می شوی
در جبین روی که می گم	جز تر عکس تو تر محرم	باز در خنده شد خیال حکیم	دل شته شد زان خیال دیم
با صم چو از آن بکشت	کام دل را نذا تا بر تخت	قند زب جو به نکر دوش	کنت سلطان سچ قاقم دوش
قاقم اندام را شارت کرد	تا شود سوی پرده راه نورد	جایکا مشش عطری نمود	کوتشش سوی ساربان بود
اتفاقش چنان فتاد از نو	که بود هم بر دهم انسرود	سیمین ماه را بخدمت خود	پش خود با ناز نازش
کشتی بود زیر منظر قاص	بلبلان کرد مرکبی ز قاص	حوضه در میانش بسته	مشت درشت مجموعی
میان در میانش بازی	با بیازا بکوش حلقه زر	کشتی ساخته ز پاره عود	چون نه زود آسمان کبود
لبتی چو که بروی ساز	چون بدیا مسافر ان مجاز	کرد لختی بهار سوسن بوی	در قاشای باغ و گلشن روی
چون ز کشتن بر منظرش	جشم ماسی منراخ و روشن	در زمان رو با ستین نیت	بس باز و کرشمه باشه گفت
کین همه مایمان در پیش	که نکه میکند در من تیسر	این سخن باز کان خیال شین	مده بر داشت چون خیال شین
مکان خنده را غلط نشود	لیکش منم خنده بیرون بود	کنت باز از ره منون جوانی	با پری چیره در سلحانی

چون نمود از نظر بن عیش	خنده دلاغ با جهان صسمی	وان همه لبتان در آب انداخت	صنم لاله رخ و دگر باره
باد ناکه بسوی کشتی تاخت	کر جان لره بر زمین افتاد	وان گشت اربدل بناری در	چون نکه کرد غرق کشتیش
لره در شخص نازین افتاد	واکنت اربدل بناری در	بود با او نموشد بی مهر	باز در خنده شد طلسم جان
لیک چون روی دل کار کرد	بود با او نموشد بی مهر	در دواتی که بود بر سرود	زد بروی بت ریمده کلاب
بر بغل و شراب جان افرو	در دواتی که بود بر سرود	ما چرم میان بخت دست	آخرین روز ماه رود نشین
کرد زمان کشت آورد زود	ما چرم میان بخت دست	خاک بر سپید چون پستان	ماه چون زد بر آسمان خوکاه
شاه در خر که نشاط نشست	خاک بر سپید چون پستان	از جو دیکه تان به بوالجی	باز از ان مزار زیور و ریش
دید چون سسند جهان داران	از جو دیکه تان به بوالجی	ز نکی شش ز جو دیکه شش	بر زمین کرد پای خدمت تخت
بود در بایر منا طبعی	ز نکی شش ز جو دیکه شش	کوشک را چاد سو و شش	تا فروز من شد جهان سیاه
صبح چون برگرفت جام	کوشک را چاد سو و شش	استه میمان مرمان	شد به زمان شش ستر و جوان
کشته زان چار ماه حور	استه میمان مرمان	ما ز پرورد تخت تا جوران	بس با فراغت شش ز شادی
که بود بعد از ان بهر کاسی	ما ز پرورد تخت تا جوران	ما زین و کرشمه ساز بود	با سه سمخ اندر غنیشش خوش
کنت ستاین سر در پنج	ما زین و کرشمه ساز بود	بر خط راست بر کشید خطی	چارمین تخت را زد در خود
سر کر پر درش باز بود	بر خط راست بر کشید خطی	خسته بود اندرون جایه خور	دانه او را کسی نداشت عزیز
دلش آسود بر جبین غلطی	خسته بود اندرون جایه خور	بسر خواب راز سر و سخی	با سه یا نوسه مفت بودی
کیش از جام باد مست خور	بسر خواب راز سر و سخی	رفت ز ناکه جت پیش بدی	در کان بهار تازه فروز
چون در انداز خواب یافت	رفت ز ناکه جت پیش بدی	دید قنلش فتاده و در باز	سر بر آورد دیدش از جت
سوی مرتط و رواق دودید	دید قنلش فتاده و در باز	داز نس در تظ فکند درون	سر عارت کرد رفت بر سراد
بر سر ز دبان جو رفت فراز	داز نس در تظ فکند درون	میزد آن تا ز میانه را موار	پر گرفت از سران جو شیر
خویشش خویشش با نوسه	میزد آن تا ز میانه را موار	تا نخسبه جکوه کیرم راه	دید خربزه ز یکی مرست
بر تنی که گلشن رسید آزار	تا نخسبه جکوه کیرم راه	خنده لببت طلسمش یاد	بانک میزد بر آهواز شیر
آهوهی کنت نرم نرم کشا	خنده لببت طلسمش یاد	کین دورا که سر فکتم در پیش	ش جو بشیند با جای بوس
آنداز دل حشر دنیا د	کین دورا که سر فکتم در پیش	رفت و در خواب شد بر روی	خاست گزنج در بدن تاز
لیک اندیشه کرد با دل خویش	رفت و در خواب شد بر روی		لبتان دگر شود آگاه
باز بر کشت هم بدین تدبیر			یافت چون با نواز حین

چون زانکه زدی و طاعت کرد
کشت از آن جور عالمی پرور
شاه مثل سرج دیگر کرد
شاه مثل سرج دیگر کرد
ماه آن برج را مستور کرد
ماه آن برج را مستور کرد
کوه شود بر مراد خود فیروز
کوه شود بر مراد خود فیروز
بکلف نمود خرد است
بکلف نمود خرد است
نازنین را بدل ماند سرک
نازنین را بدل ماند سرک
در دیر و در کشت در دیر
در دیر و در کشت در دیر
از بکاس شتر فکده باط
از بکاس شتر فکده باط
بر سر خارهای جون شمشیر
بر سر خارهای جون شمشیر
شاه آن آفتاب را در حال
شاه آن آفتاب را در حال
غیرش که چو بود پرده شکاف
غیرش که چو بود پرده شکاف
محمّد کین عروس روشن چو
محمّد کین عروس روشن چو
شد سوی راه برج آب کرم
شد سوی راه برج آب کرم
شبه بکته کار آب نشت
شبه بکته کار آب نشت
کاب نه بدکس کی کوزه
کاب نه بدکس کی کوزه
آرزو در کناره روی در جام
آرزو در کناره روی در جام
باز شد پیش ماه از رخ بوش
باز شد پیش ماه از رخ بوش
جون زشت نیز تمام کشت
جون زشت نیز تمام کشت
پیش از آن رفته بود که فراع
پیش از آن رفته بود که فراع
جون یک آماج رفت از آنجا
جون یک آماج رفت از آنجا
جون کد را رسید به دست
جون کد را رسید به دست
جون تمامی غویش در ریاست
جون تمامی غویش در ریاست
جون بدید آن نظاره خمر و
جون بدید آن نظاره خمر و
صوفی صبح خیز جوخ زود
صوفی صبح خیز جوخ زود
رفت در برج جارمین خورشید
رفت در برج جارمین خورشید
هم نشد خوشش که در دل نگران
هم نشد خوشش که در دل نگران
سیسند از طریق دلداری
سیسند از طریق دلداری

چون زانکه زدی و طاعت کرد
کشت از آن جور عالمی پرور
شاه مثل سرج دیگر کرد
شاه مثل سرج دیگر کرد
ماه آن برج را مستور کرد
ماه آن برج را مستور کرد
کوه شود بر مراد خود فیروز
کوه شود بر مراد خود فیروز
بکلف نمود خرد است
بکلف نمود خرد است
نازنین را بدل ماند سرک
نازنین را بدل ماند سرک
در دیر و در کشت در دیر
در دیر و در کشت در دیر
از بکاس شتر فکده باط
از بکاس شتر فکده باط
بر سر خارهای جون شمشیر
بر سر خارهای جون شمشیر
شاه آن آفتاب را در حال
شاه آن آفتاب را در حال
غیرش که چو بود پرده شکاف
غیرش که چو بود پرده شکاف
محمّد کین عروس روشن چو
محمّد کین عروس روشن چو
شد سوی راه برج آب کرم
شد سوی راه برج آب کرم
شبه بکته کار آب نشت
شبه بکته کار آب نشت
کاب نه بدکس کی کوزه
کاب نه بدکس کی کوزه
آرزو در کناره روی در جام
آرزو در کناره روی در جام
باز شد پیش ماه از رخ بوش
باز شد پیش ماه از رخ بوش
جون زشت نیز تمام کشت
جون زشت نیز تمام کشت
پیش از آن رفته بود که فراع
پیش از آن رفته بود که فراع
جون یک آماج رفت از آنجا
جون یک آماج رفت از آنجا
جون کد را رسید به دست
جون کد را رسید به دست
جون تمامی غویش در ریاست
جون تمامی غویش در ریاست
جون بدید آن نظاره خمر و
جون بدید آن نظاره خمر و
صوفی صبح خیز جوخ زود
صوفی صبح خیز جوخ زود
رفت در برج جارمین خورشید
رفت در برج جارمین خورشید
هم نشد خوشش که در دل نگران
هم نشد خوشش که در دل نگران
سیسند از طریق دلداری
سیسند از طریق دلداری

بعد ازین زین بود تا بهرام چند که زیر منت کند و نام او چون ز کور نیست که جوهرام جزی از دل شاد	هم به نیکو داشت و شرم نشد از عیش منت کند و هم بکند سرای کورشت و قافیه بهرام کور	سرشت از کندی گذر میکرد عاقبت منت کند کرد صده پیر و ارشاه کند ساز	عیش در کندی در میکرد کرد از منت کند شرم داد در منت کند این آواز			
شکستش سوی کند کور را ندید و بخت و جوی کار نمید و ایند مجبور باد کور پیش بود و در دست راست چون در سران کور چون کان زیر تو ز بلجاری راست بابا و باز خواند کحل کوران و کمانی شمشیر بی زبانی ز باد کرده سخن گاه پید او گاه نا بیدا آتش میدید آب چکان کور کند ز دود خنک افتاد در فغان نداشت کور کرد سرم کردی زمین تو را زور به پناهی او لاله بصار شده فروخته بود در جان آدمی کی برادرش زمین تا بن جاده بیسل داری بود قهر غار نامه بدید از بن استخوان آورد و در جان کا و کاوی در وفا و ناک	روزی از بس که دل بکوشید جست جزدان بکوه و محار از خنک وی او چه درم جای تا درین جنبش از سروری بخت پی چون کان حکم شکم از خط سبز توده بر است در کنگره کور و روشن او کحل بایش جاده چالاک بس که همچون خیال کور بشم کور در پیش می شافت دل شده عاقل و بد و پاک کرده پرخش از دیکه کاشف رفت در جاده و کور شد کور چاه در پیش پای غریب کور بود آنکه سوی شاد آمد برینا مد فرو شده خوشید ماه سیاه را ز جاده کشید چون کمن دوزخی زیانی گرفت و جاده باد در آواز از سوارش نشان نداد کسی چکر کل دران درون حسی	سوی بهادی کور سورش بود کرد در کندی کورش از جاده آهوان می شد مذکوره بای خواست از پیش آتش کوری خاک کور تا و کور شهای دراز از بر و شیر و اندک و شتاب کرد کشته لطافت تن او نصف سرش رقم جگر خاک می نمود و عین خود شمشیر شده بد نالی شافت جگر باد پا را دال پاک کرده پرخش از دیکه کاشف رفت در جاده و کور شد کور چاه در پیش پای غریب کور بود آنکه سوی شاد آمد برینا مد فرو شده خوشید ماه سیاه را ز جاده کشید چون کمن دوزخی زیانی گرفت و جاده باد در آواز از سوارش نشان نداد کسی چکر کل دران درون حسی	چون علم تو کرده آشکارا از امر تو شد کفایت اندوز باریکی مکتب که داد عاجز از اساس سر ساز قادر تو بی آن در که باشد کاری که خود کرد آن حبت لطف تو اینس مستندان ای خاک بران سری که افغان ای عذر بند بر عذر جهان	کس را چه بود مجال بایرا نشست و دیده روز کز کن مکن تو کشته را ند تا یا رطلب کنی و ابا منم تو بی آن در که باشد موقوف بکار سازی ست قدر تو ملک زور و مژگان بر خاک مهادت نشد خاص	سر دزد که در هواش با پست از تر پست تو یافت ایام کز دی بازل تمام کاری شرکت بزد ملک را سی خز تو که هند چپ امید تغزل مس را کلید بر تو کر لطف کنی و کز کنی قدر مبارک در تو جای من با	از صبح تو که در آفتاب پست پیرا پیسج و زور و شام کز بیگیت بنود یازی خاصه که ملک جرن تو شای در یوز و ملک ان جاده ساز مس را بدید بر تو در سر و بود و در محبت بهر توفیق تو رسدای من با
<p style="text-align: center;">مناجات حضرت ابری غرام</p>						
آنکه ده میل از دویش مست در برج کل این کور انجن شد جو که در خفته آفتابی که کشت خاک نشین آن چه بود بلکه خاوی بود در جبهه عارت غار کن بر کشتند از زمین حیوان زان شتابان بگردن خاک	آنکه تو که اکتفی بهر صیت دستی که قفا و قفس حوزی سر جزدان کن و پرورد تو دیک حوزم ده آنچنان نور ما هم رسان کز اوج افغان کچم که تو کرده نثارش این داده کجاده دار بر من کر پکنی از پی دایم هم تو دل یک ده زبان هم یک بدی پیسج شام آن حرم ده که پیش بند آن پرده کش که بار یام پداست که نیت دان ست کیرم که نیم بلطف در عود چون زان تو هم پاک و پاک	در هر چه فتنه کفایت انگفته غریبش را بدست از دست را مکن که مستم تغزل می بود بهام پاک کز هستی خود نیایم باید کند از بکشتن و با لم چون بدیده خون نیست غم وان ده که ترا نماند بفتح قرینای روزیت تنه از زبان و جان که دل غیر که زنده کند بتو از خویش نومید بر من مران ز خویشم کز فضل تو باشد شمار کشت و قرینای معبود رحمت کن بندگان بدکیت	خسرو که کیست بند دست هم رحمت تو بود که پیوست بر داز خاک ره که رستم با این همه که بدی این خاک از یار خودم کن آنگاه شاد در کشتن قدس کن بهام دزد از چه درین خوابم نیست آن بخش که از توام دیداد سکه تو که هر کام تو زیت خادم بتایش تو بودن تا گویم و ذکر تو بتینیز جانم ده از قرینه خویش دلش دکن از امید چشم تو ختم ده ولی بکاری و خاس سین و از سر جود کر هم تو مست بر کوزیت			

بعد ازین زین بود تا بهرام چند که زیر منت کند و نام او چون ز کور نیست که جوهرام جزی از دل شاد	هم به نیکو داشت و شرم نشد از عیش منت کند و هم بکند سرای کورشت و قافیه بهرام کور	سرشت از کندی گذر میکرد عاقبت منت کند کرد صده پیر و ارشاه کند ساز	عیش در کندی در میکرد کرد از منت کند شرم داد در منت کند این آواز
شکستش سوی کند کور را ندید و بخت و جوی کار نمید و ایند مجبور باد کور پیش بود و در دست راست چون در سران کور چون کان زیر تو ز بلجاری راست بابا و باز خواند کحل کوران و کمانی شمشیر بی زبانی ز باد کرده سخن گاه پید او گاه نا بیدا آتش میدید آب چکان کور کند ز دود خنک افتاد در فغان نداشت کور کرد سرم کردی زمین تو را زور به پناهی او لاله بصار شده فروخته بود در جان آدمی کی برادرش زمین تا بن جاده بیسل داری بود قهر غار نامه بدید از بن استخوان آورد و در جان کا و کاوی در وفا و ناک	روزی از بس که دل بکوشید جست جزدان بکوه و محار از خنک وی او چه درم جای تا درین جنبش از سروری بخت پی چون کان حکم شکم از خط سبز توده بر است در کنگره کور و روشن او کحل بایش جاده چالاک بس که همچون خیال کور بشم کور در پیش می شافت دل شده عاقل و بد و پاک کرده پرخش از دیکه کاشف رفت در جاده و کور شد کور چاه در پیش پای غریب کور بود آنکه سوی شاد آمد برینا مد فرو شده خوشید ماه سیاه را ز جاده کشید چون کمن دوزخی زیانی گرفت و جاده باد در آواز از سوارش نشان نداد کسی چکر کل دران درون حسی	سوی بهادی کور سورش بود کرد در کندی کورش از جاده آهوان می شد مذکوره بای خواست از پیش آتش کوری خاک کور تا و کور شهای دراز از بر و شیر و اندک و شتاب کرد کشته لطافت تن او نصف سرش رقم جگر خاک می نمود و عین خود شمشیر شده بد نالی شافت جگر باد پا را دال پاک کرده پرخش از دیکه کاشف رفت در جاده و کور شد کور چاه در پیش پای غریب کور بود آنکه سوی شاد آمد برینا مد فرو شده خوشید ماه سیاه را ز جاده کشید چون کمن دوزخی زیانی گرفت و جاده باد در آواز از سوارش نشان نداد کسی چکر کل دران درون حسی	چون علم تو کرده آشکارا از امر تو شد کفایت اندوز باریکی مکتب که داد عاجز از اساس سر ساز قادر تو بی آن در که باشد کاری که خود کرد آن حبت لطف تو اینس مستندان ای خاک بران سری که افغان ای عذر بند بر عذر جهان
<p style="text-align: center;">مناجات حضرت ابری غرام</p>			
آنکه ده میل از دویش مست در برج کل این کور انجن شد جو که در خفته آفتابی که کشت خاک نشین آن چه بود بلکه خاوی بود در جبهه عارت غار کن بر کشتند از زمین حیوان زان شتابان بگردن خاک	آنکه تو که اکتفی بهر صیت دستی که قفا و قفس حوزی سر جزدان کن و پرورد تو دیک حوزم ده آنچنان نور ما هم رسان کز اوج افغان کچم که تو کرده نثارش این داده کجاده دار بر من کر پکنی از پی دایم هم تو دل یک ده زبان هم یک بدی پیسج شام آن حرم ده که پیش بند آن پرده کش که بار یام پداست که نیت دان ست کیرم که نیم بلطف در عود چون زان تو هم پاک و پاک	در هر چه فتنه کفایت انگفته غریبش را بدست از دست را مکن که مستم تغزل می بود بهام پاک کز هستی خود نیایم باید کند از بکشتن و با لم چون بدیده خون نیست غم وان ده که ترا نماند بفتح قرینای روزیت تنه از زبان و جان که دل غیر که زنده کند بتو از خویش نومید بر من مران ز خویشم کز فضل تو باشد شمار کشت و قرینای معبود رحمت کن بندگان بدکیت	خسرو که کیست بند دست هم رحمت تو بود که پیوست بر داز خاک ره که رستم با این همه که بدی این خاک از یار خودم کن آنگاه شاد در کشتن قدس کن بهام دزد از چه درین خوابم نیست آن بخش که از توام دیداد سکه تو که هر کام تو زیت خادم بتایش تو بودن تا گویم و ذکر تو بتینیز جانم ده از قرینه خویش دلش دکن از امید چشم تو ختم ده ولی بکاری و خاس سین و از سر جود کر هم تو مست بر کوزیت

برون سعد فلک سعادت اندود	یعنی که محمد بن مسعود	ختم فلک درین کین عا	زادم شده نه زال عباس
سینه صدف در آملی	سکش ملک عیارش سی	ملکی که بجای حد شد آباد	پایسج شد ادبسته بنیاد
دولت جبری ز داستان	کردون صنتی ز آستانش	ریشش بهر سر سزارنی	فاور کشتی ز بون نوازی
فرمانش نه مانده ز بونیکه	سهمش بدل ز بون کسان	علنی کما تیشش زن و مرد	در ظل خدای سایه پرد
بهر جبه از جهان مقابش	وازه جهان گذشته نامش	اصباح کو اکب اختر او	سراج ستاره بر دور او
شیران سپاه بارگاهش	برایم فلک گشاده ریش	اندیشه کم اندرون صدرش	ز اندیشه بودن قیاس قدرش
در درشتن جهان همه گاه	باز و مش در از دست کوتا	را که که نکند نفع شان	نشت نیز داد و خواهان
کر روی ریش کند بتدی	و بدان فلک فتنه بکندی	مریج عدد که مست در دهر	بر کند همه بهر صفت
ناصره اوجش از زمین	رفتند که بود بر زمین	آه و زاری نشانی تطلم	پیشانی شیر مار از بس
پیلان بر ریش به پیش پنی	رفته ره جور چینه به پنی	بیزان عطا گرفته در جنگ	ز داده بخاک و جبرج سنگ
بلش که درون حد نکند	در مصلحت حسنه و نکند	زان لطف که دست مایه کرده	بر خلق بدست سنایه کرده
دستش همه بود شرق تا غرب	زانش همه لطف بای تا غرب	زان لطف که بده پروند	روزی متعاضی خور بدست
آفاق بخواجه جلالش	همان وطنه زانش	پایان دوست پر زور کرد	پروانه خشم تیر پر کرد
جن کو که سپه کند رایت	بکیر زند ستاره پیروایت	باد میت جنیتش روانه	گرشوی بر ابلق ز مانده
برش سلب سیاه برد	ز دست نلینه جاکلی برش	شکون عیشش جود ابد	از خمر سینه یافته بذر
خورشید جنبش شکارش	مریج صلاح دار بارش	سه کست بر آسمان چشم دار	در داخل و دستش عدا
کوسش زده بانگ بریا	کرزان شده آسمان جود ریا	دین را عیش عاری و آ	محرابی او با به محراب
آزاد که کش تیغ حونی	رحمت کندش که زبونی	خضم در همه در جز دینیت	بخشیه سیاستش رحمت
از تیغ جرات فطرت	بنشاند غبار عالم از تاب	تیشش جو رنی ز خون دید	بس جان که نوشت این چهر
دریای از کف جوشش	دوخ شری ز تابشش	رحش ز خط ساکنه شسته	پیشش ز حد خطا کده شسته
از صفت حاشش از کون	جوشش ز قی صورت فتح	آراسته بهر سریشش	ز نون و انکم از کان ویشش
باز انشا ط جادوان	فی مع سلطان اسعد		در سایه تیغ او ز مانده
ای روی ترقاب جابود	وای رای تو شب جود امید	بر فرق تو جبر بادستی	مسایه سایه آملی
بازوی تو تخت جرم فتنه	ملک عرب و عجم گرفته	خاک در تو بر و دشنامی	سرو و شغل تو تیا بی
عهدت بدل بزرگ حالان	چون عید بطبع خود سالان	نام تو کلید تنگی حال	مع تو نون حربه حال

درشت تو نند جلدستی	احسن ز می فراج دوستی	ابری که جهان گشاده دست	با کرم تو شکست
دست بکرم همان روزی	عالم ز تو میمان روزی	سر قبیله تو در زمانه	مصنوبه بر جادوانه
روزی ز تو شش شش کج	تغنیف میسان سطح	تو خود بنایت اندیش	زبان پیشتری که گویت پیش
من مدح ترا که پیش خاتم	ز دست پیت خویش خاتم	آن مادر که کشن بهایا شد	قیمت کنش روانا شد
پیداست که قیمت معانی	دانسته شد بکار دانی	بیک از کرم تو کج دیدن	ز دینت برای رنج دیدن
این روز که بنم ز یورت	احسان تو زرد ز کت	من صفت سهل کار بدم	شده تو زده بد بدم
زوش جو چنین بلند باشد	بزرگ بهاشش جدا شد	چون من ز سخن رنج برد	بدخوی شدم کج بردن
این کج و چهار کج دیگر	کار رشته شد به پنج دیگر	سنت ز درون حکمت آگاه	از بهر قریه خانه شاه
تا بود که مرا بدانش داد	که که بغیر شده دهد باد	امید که این منافع خاص	که در عقیل بندگی خاص
این بدل تو جادو دانش	مستولی خود عطا دانش	بازش مقام از جندی	ایش که نام تو بلند می
در باب قسم کتاب کوی			
چون من بدو نام زمین پیش	را ندیم قلی ز کشته خویش	از روح قدس شیدم آواز	کی که لب تو گوش من باز
نی از تو تم حیا کردی	بل جاده بی حال کردی	آن که کون درین فکر	کامل نشوی ز سفتن در
آنکه بنوشد طلبکار	چون بی میزان بود سزاهار	بسی که بخانه خانه کرد	مستوجب ناز یانه کرد
آن خواجه که کایت پیش	کما یز از دست آرزویش	جان کن که غرض محبت یابی	کان کن که منرینک یابی
تا چه نکند کی دیدم	تا ره زودن کی شود کم	یکن مکن آن فکر خام	کز نامه پر کنی معنی نام
بکشت طبعی بنیر نادان	نقد اندک و جاشی فرادان	کیشیه که خوش فرو توان	بتر زمر ارشیده در د
نشان حنی از شراب خور	نشان دو شراب آب خور	خواسی که به از بهت کشاید	خرسد مشو بهر چه آید
ز اندیشه دقیقه تو خیزد	و از پختن آرد مو خیزد	بالایش قند تیره تاپیش	رخسار بات راضا پیش
کان کن که گرفت تیشه در خاک	خشنود جلوه کرد از سنگ	بزرگ که علم شدی بجاری	در غایت آن بکوشن باری
از اندک خوب توفان	ز از حشرات پیکان	یک دانه نار بخته در کام	بتر زمر از آبی خام
یکشخ که میوه دهد پر	بتر زمر از باغ بی بر	یک بیل خوش نای گشت	بتر زمر از کلاه خوش
یک صحنه پراز خلاصه ذوق	بتر زمر از کتاب بی ذوق	در کام کان کجا بود	سری نه بچرب و جد فر
ذوق چو کنی جو نظم تربیت	در صدفت یکی کو تربیت	چون مردم دیده چشم بر دور	یک خال سیه نای پر نور
نه چون جیشی که از باغی	نوری نه و عالمی سیاهی	آن که جو کشته کالی	حرفی بند ز کشته خالی

یک روز بد قهر مشتش	آن خنده که بیکست ناهوش	چون صبح غمت بی فروخت	آن خنده که بیزد در وقت
آنکس که نک سیاه یابد	در سنگ سپه چه دست یابد	آنکس که رقاق میدید یابد	از بهر بسوس کی شتاب
تا شربت صاف در قندج	در سر که کسی چرا کشد دست	بد که کو فسخ کوی باشد	ز دانه سیاه روی باشد
چون کنت لطیف در خور	کویند که هر چه کم بود به	تا جانش سخی که پیش کوید	مژد آنچه میشش پیش جوید
خو که بنجان نموند باشد	بس و یکشد چگونه باشد	برقی بس از آنکه سازد کید	داسگاه نوادران کید
بی نکته قلم زدن پانی	سر که درن باد باشد ازانی	سر کلک تنی که بر سر ریت	سما ر متنیان پرست
پر مغز بود جذک دلوای	ما شوره بود همه تنی گاه	تغلی که نه در سر بلذت	بگذار زنج که ریش خدست
بی مایه تجارت این چکار	بی رشته تیندن این چه تارت	دار تو هوس کند از داری	میلاف که جای لاف داری
بی بهره که کار کردنش خست	پکار ترین مردمان است	سجین سایه در ترانو	پکار در از اوست و بارو
کشت با یک راجه کشتی بای	کشت خردت که ز دار جانی	دریا جو بکوره کم کند کس	در کوره کند که بس کند کس
آن دیو بود که چار و ناچار	کوهی طلب نه بهره کار	کاری طلب نه بهره کار	کاری طلب نه بهره کار
کویند و دیو با سلیمان	بشد ز بهر کار پیمان	بر دزد بروج بار کاسی	روزی که دزد کار کاسی
چون در عمل که نشد دست	که دزد کشیده راست	فرمان ده کار کاروان بود	پر مردم و دیو کاروان بود
چون دید که دیو پند از کار	از بی کاری جو مردم از کار	فرمود که مرد و تن مهیا	بویند سبک بدشت و دریا
این ریک بر در آب ریخت	وان نایره در سراب ریخت	جدا که ز چذ سیر کردن	نمون شود آب و آب نمون
دیوان بجان دراز کاری	ماند در از روز کاری	تا بود حیات بی فخر و مذ	آخر بهمان شکلی مرد مذ
بی رنج تن عقوبت انج	ربنجه شود جوانک از رنج	مقصودم ازین حکایت است	کادش بی غرض زیادت
نکشته به آنچه کس بخوید	نکشته به آنچه بر زوید	کوته سخن دراز جابیت	کز خوش زبان ترا زیانیت
لیک از سخت روح پرور	میگوی که عمر پیش بهتر	میگوی ز بهر غمت خویش	سرحد که پیش غمتش پیش
آن نکته که غمتش نیست	پیشی و کی درو چه نیست	خوبی سبب قبول عامت	پیرایه نامه حرف نامت
کانه که بود سینه جان کل	بتر سوادی تا مل	زمینان که ترا سخن بلذت	خاموشی تو نه دلبلذت
کالان فریب بر بیازار	تا تنگ شود ره از خدایار	در گوش من از سهر نیلی	آمد جو ندای جیر سیلی
خوش خوش تو کل خداوند	دریای که کشت دم از بند	مان ای شونده جز دار	کردم خبرت پیاد و بردار
آن موج ز کم گویند از در	اگر دهمه دامن جهان پر	ششی که بنا به نخست	سرحد که یک یک درست
من نیز جانکه خزانم بین	بیا سر کرد و خاموش من	تا سر خوش جام اولین دست	کرد و بشرب در زمین دست

کتابت

چون باقی پیش صاف بار
پزد و جو دقت به سر پند
و آنچه از تنم گناه پنی
چون یافت دل این امیدوار
ای چارده ماهه در کانی
امید که چون شوی خردمند
بیکت عقل دست سایه
داشته شوی بکار دانی
پزند هر طلب جو مردان
لیکن بنود حیات جاوید
وان خواص بر دگر کین
کردن کنی بسهل چسند
کافی که گشتی نه بهر کوم
آن نیست نشان علم والا
آن تخت درست کن بکار
و اگر کن سخن در بکلیدت
من کین رتم از منم که فتم
در دل گذشت هر تراپی
چون زمین مذبح شوی شکا
حرفی که از دلی کشتید
و اگر بر ده این درخت خد
چون آمده که یکی در گشت
چون مرد بکرد مردی کرد
که چو رزت از جلد بود پیش
موران که بزیر بار داند

در نیکی فرزند گوید

همه نکند کسی بدین در
از جاشنی خودش نکند ریز
کز وی و رتم سیاه پنی
امید که گاه نامی بی
هم خردم آب زندگانی
خالی کنی در و نه زمین پند
بیکم که کوه کشت پی
بر سر صوفیه معانی
وان بی میزان عنان بگردان
تا سر نکشتی ماه و خورشید
کو بر تن خویش تن هند برب
نندی به از ان کشت یاد زبد
شکت دهد اول انگلی زرد
کز خلق بری بچسب کال
کاکه شوی از نهایت کار
و اندیشه من شود بدیدت
زین کشته نگر چه بر کفتم
پشت کنی بنا سزایی
چیکوی سخن و لیک ز پا
از هر قلمی بر و نیا بد
و آواره شود جو من طیزت
بدی ندی نخواهد رفت
نی سم جو بچین نا جو امر
در ویش نواز باش در ویش
یک جو بهزار با ستا شد

در وی ندی حسود را راه
کشت در دل و جان نند از راه
نکشتی سپهر را سبیدی
ای نامه بیاد تا چه داری
اکونکند نداری از خرد ساز
از چارده بگذرد جو سالت
در جب زدن خود شوی راست
خواهی که دلت نماند از دور
خطر از بی آن نهادمت نام
آزانت بر اوج آسان
خواهی که تکت بخوت سایه
ناک از بس عوزه میدهد کل
تا باز کنی ز نیشک سب
آن علم بود که نه کند باک
چون من نشوی که مرزانی
آن به که بچسبم بسجی
تا تو چه کنی من زانده
کز مع جو در طبع کشتارای
از کار که جویر زن لاف
ز پناز بهر زبان توان کشت
زان بایه که افدت بدان
باری که از آنکه از تو چذی
سر مایه مردی مکن کم
صد سر بر آسان بشیش
نندی که ویش بدی بکشت

مردی که بتران زنی جنگ	در دیر که بتران مکن تنگ	سجده دهد جابر باران	رنجده شود دانه خواران
ای که بدتر از مندی بی سنج	بتر ز خیال آن درم سنج	مستی که گرم بود جانت	در باد ننگ بود جانت
که بر تو زنده فقیه جاباز	در پیش خود از درم سپهر ساز	کازا که بیکه نیست چهری	خود را که شد از بی بشیری
در شبده نزد خنجر آتش	از بهلولی خویش میوزد جام	داشت که نیت با خود وقت	باز دزدی شکم کند ریش
آن که در تن خود چرا کند بوت	او با دگر کی شود دوست	تا باقی بدست یاری	از دوست عوام دوستداری
پیداری با سببان بی مزد	کنجینه بود بیکت دزد	یاری که بجان پاز مایی	در کار خودش مده رویی
صد بار بود بان شکستی	چون کار بجان فتنه کی نیست	مکن بر کف محکمان درم زین	جز بر کف کو دکان نوخیز
کامرخته شد جو خرد یکیم	کالای بزرگ را بود پیم	کو دگر ز درم شود که کیم	پرازد ز غم سیاه تحریر
دار خود بملط نمود و با به	در دست سیاحت او فنداز	تا آنکه شوی وزیر کشور	دزدی باشی کلاه بر سر
دانی ز قلم مزه چوبی	از آب سیه سید رویی	چون بر سر شغل و کام باشی	میگوش که نیک نام باشی
سرشتی در خستی از عاز	آن غارتش آن که کل دمار	نیکی کن و دگر بدی سکالی	از حسن نیت مباحث خالی
در هر چه ترا ساز باشد	آن کن که صلاح کار باشد	تیری که بر خنجر خون فشانست	از بهر صلاح ناکاهت
آزار مجبور سینه سوزی	کار زده شوی تو نیز دزدی	ناخن که سر خواش دارد	بر بندر شش جوهر بار دارد
آتش که بفلک کشد خویش	سیری بنده هیچ رویش	شمشیر که کاراوست آزار	باشد بیام سرنگونار
آزار کسی طلب همیشه	کار زدن خلق که همیشه	ناکس که خواست چون خان کرد	با او کن آنکه باک آن کرد
کردت رسد بید معالی	رفت کنی به هیچ حالی	رندی که حزد و باز داشت	در حال ممت با پیش گشت
بر خیزش آنکه او نخواست	بخشیدن او خود نخواست	مستی که ز چه جهل بیازی	آن که کرسن بد و بیازی
گوری که در دگر بخت کار	مان تا کنی که شش حذر کار	آزار که سزای تیغ باشد	رفت کنیش در چرخ باشد
با آنکه بود جهان پراز دوست	ایمن نشین ز خشم در دست	در حینش فتنه جانکده آمد	بر عارضه چرم پانک دار
جوانی اگر بهر نزاری	با تنه و لگ چو بازی	باری جو کلنگ دار ز جای	باسر سر خویشتن یکای
شد خیزه جو دشمن سبکزار	از وی ز می بکرم بهیزار	تا بخری و دان به بخری خیزد	از شیر میای بس کریند
مرغی که طبع خلقت دام	از خنجر جان دید سرانجام	مردم جو در عیان نرنگ	از دگر دوا سیاه سنگ
پنایی عقل پیش میدار	پنا شود باس خویش میدار	شب کو بود جوس جودی	از دزد حذر و طبا بخری بر دوی
مکن ز جهان قریب مای	کند ریس آن بود مای	چون خنجر کند پیرده در برق	شمشیر زنده ز شمشیر برفق
ایمن نشین با لم حن	کز چرخ زست بی عاکس	کنجد که ز کام آسپا ممت	هم در لکد جواز شد بمت

مزد و مشو پاک مالی	کان نیست مگر کن سالی	مال از چرک و کار زانت	تشریش دل و ملک تانت
آن که بکرمش کم شتابی	راز تنک طمع خلاص یابی	چون قافله در گریز باشد	خوابش همه غیر خیر باشد
خدا می که نکروی آرزو مند	می باش بهر چه دست خویشند	بر این حویس روی زردست	خرسندی دل صلاح ردت
مردم جو ز زر عیان تا بد	ممت شرف کال یا بد	آن سنج کلی که خون فشانست	سرخش ز خون سر کشانست
ایمن بود از شمشیر در پیش	ز سر چه که پیشتر با پیش	کشتی جو بهر دری کلیدار	شش ساخته چون خنجر نوخیز
وار نیز شوی وزیر متسل	از حاکم زمان مباحث غافل	وار ز اهل قلم شوی کران	بر ممت حد شوی کانیک
ناوک زنی رکه کشتی	ترکان ز مکر کشتی	چون در صفت پر دلا کشتی	سر پیش ز اول اکمنی پا
مردانه کار مرد و وز د	آن که ز بیم جان بلزد	گیرم ز عدد و حمان با بد	از مرکب خلاص یابد
از پیش پاست گرم جوی	مردن بقضاست چون کوی	کار تضرست پیش دیدن	ننزدان بقای خویش دیدن
پروان زاجل بر نیت کاری	تا نیست اجل بکوشن باری	چون از دگر کی کند گشتی	کوز سر خون خویش بر گشت
مردان که جان خود سبار	بر جان کسان چو رحمت آورد	تا دل بزار خویش باشد	شمشیر بکار خویش باشد
در اوج شود قریب از راج	دشمن به صلاح نیت محتاج	بی دشت اگر بر زم رانی	هم باز روی و نیم رانی
در بازوی دل باشد بخت	هم سر بید کنی و هم رفت	انگش بد صیبر باشد	انگش نه نظر حقیر باشد
باز آنکه دلش سراسر پیش	شیرندش جو شیر بد پیش	لیکن بسبکی مکن جان هم	کت دل بر دزدت جان هم
در غده مشو مبارز عام	مجنار بیدین پیش نه کام	دار تو بفرز شوی سرانگ	با سهل ضوئان مکن جنگ
لنگر نه همه دیر باشد	در دشت سخال شیر باشد	کر خور و حل دزد مانند	قدر تک ترسانان که داند
کشت نشو و سیاه و دگر	در خانه جبراع کی دود	وار بر تو عدد و زبان کدیز	چون مایه کارست بکیز
بر پر منرست جو رویداد	کینا میند ز بی سهر یاد	چون رخت کمال خاک باشد	از نبت زینش چه پاک باشد
دار دیده غارت شود باز	در عیب کسان نظر میدار	دار بای پیشش بپیشی	آن که بشوی خدای پی
مبند بهر چه رایت آسود	آن کن که بود خدای نشود	دو رخ مطلب جو کدو بشت	کاتش بود اول آفرین گشت
ی باش جو شاخ سبز گشت	کاتش ز پیش نیکو دشت	بزدل جبراع بار سایی	کواست سری بروشنایی
خواسی که رسی بچرخ کردان	مکد از رکاب نیک مردان	باد و لیلان نشین ز غاری	در صحبت کل شود بهاری
کر چه اند کند خود	بوی رسیدت سیاری دود	عطار اگر چه نیک خویش	مکشه ششم نازد رویت
با هر که ز دولت منشین	کن سر که گشت کام شیرین	شوی که بود ز روشنی دور	ندید جبراع دیگران نور
دولت ز نمان بود که یکجند	غنی دوسه راشوی خداوند	مردار جهان جو در بدی	مردار کشتی بود نه میری

دولت بود آنکه دوزوی	وزنک اهل کلاه دوزی	در دامن تپتی زانی دست	تامت شوی بجاگست
کرفت با اختیار یا	در عالم قفس بار یا	که میطلبی از آنچه دوری	هم تو بود ولی ضروری
دانی که محاطه بساک	هر کس زسد بجاگ پاک	کرد اعیه رسد آله	تو خود بجز او در نخواهی
واریب روی درکش بد	اندزمنت چه ره نماید	باین همه زجبت و جوی	کامل نشوی هیچ رویی
خواسی شرف بزرگواری	میگوش بهی که داری	کان تر که بهی شست	مردم منتت دل شست
منس که دلش به وزارت	کتابت جوان بلند منت		سلطان شدنش کنیکار
کویند که در عرب جانی	بودت ز نسبت ستانی	بخش جو با وج رهبری دشت	مت بنگ بباری دشت
زان پیشه که کار اصل پیش	اقبال روی در نمودش	زان شیر دلی که داشت باویش	آوده نشد پیر پی میش
رفتی بدش جو مستندان	دنبال جای کوستان	اوسین امید کرده بر کار	در درس ادب شدی تبار
چون حرف فتم درست کردی	دامن بصلاح جت کردی	تایافت از ان هنر پرستی	درم دو هنر قام دستی
روزی پدرش پرده دشت	کای جان ترکشته باو جت	نوشد جوشکوفه جانی	از جنت کزینیت دانی
کفر مایی ز سپهری چند	جویم تنی سزای پیوند	کنما جو کرد غنیت کاری	جنت از نسب غنیت باری
کشش بدای سلیم حواری	ز اندازد حواری منبای	کیوم که دسنت آنچه دل جانت	پنجاسنه کار کی شود است
نقد سر و سواریت کو	و اسباب عودس و اربیت کو	آورد جوان دولت اندیش	ششیر و قلم نهاد در پیش
گفت ارسیمی و کرم دارم	این مرد و نه بس صلاح کلام	آن کین در هنر بدست دارد	شک نیست که هر چه هست در
افکند جو صمت بلندم	برنگره هنر کند م	کربانوی متمم میمنت	هر چه آن طلبم در آسینت
کویند بهت آن جاورد	شیر ترا از آنچه آرزو کرد	خی الجله بهر چه دست سایی	سمت جو قوی بود برایی
دولت جو بر و کند سایه	شد محتش بیله یا به	ای آنکه زمین تو باید کاری	این بد زمین تو باید داری
ای جان بدر روی بجایی	در سبب تم کتاب کوید		بر جان بدر کنی د عایی
دندان کشی قتل این راز	زمین کو که کند در سخن مایه	کا زوز که زاد جیتس فرخ	فرخنده شد آن قید راج
زان روز خسته شب افز	بر عماران خسته شد روز	بنیشت بدربشت دمانی	بکشت ادوی بهیانه
سپکان و غریب را صداد	هم ترل نشاند هم عطا د	و اندر بس پرده مادرش نیز	آرسته صفا تا به پیلز
خوبان قسید را طلب کرد	آفاق ز تخته بر طرب کرد	میر تخت کلاه بهر شکاری	اندازه سر یکی نشاری
جستند حکیم طالع اندیش	کا که کند از حکایت پیش	دانا بشمار خود نظر کرد	کنت آنچه سر از نماز کرد
کین لعل مبارک آفرین	پرست صفتی شود جویت	تا آنکه زک درش زمانه	در فصل و مهر شود بجانه

لیکن قدش که جوانی	در سر هوسی جانچه دانی	از عشق بقی نشاند کرد	دیوانه و مستند کرد
اندیشه جهان گذر تارش	کند دست رود عیان کارش	مادر بدر از جهان شاری	مانند دمی بخار خاری
لیکن زشتا طاری فرزند	کشید بهر چه مت جویند	آن نکته بسمل بر گرفتند	و این طرب ز سر گرفتند
یکجذ بود در جنت برکت	آن کلن تر شکسته ترکشت	سالش بشمار پنجم افتاد	ز و نور بجسج و الجم افتاد
شد نازده جویم رسته سردی	پا مال گرفتند تو سردی	ز دسمه شد بهوشمندی	چون مردم دیده زار جندی
زیرک دیش جو باز خواند	در پیش معلمش نشاند	دانا رقی ز بهر تعلیم	کودش کینار لوح تسلیم
جهدادش با آنچه دانست	یکد به آنچه می توانست	آرسته مکتبی جو با عی	سر لاله درو جو نوجبرانی
زینوی نشسته کودکی جند	آزاده وزیرک و خودمند	زاسوی زد و خزان چون	مسجد شده چون بهشت یزد
سر تازد رخی جو دست کل	بر کل زده حلقه های سبیل	از غنچه دام ماه کرده	دلها ز رخ نمجابه کرده
بود از نصف آن بآن جوان	مسی که ز داف قباب راره	بیلی نامی که علامش	خاش نعلی ز نقش نامش
مشکش آفتاب و الجم	دو پیکر کن پری و مردم	تاراج کر متاع عا بنا	بنیاد شکافت خان و ما بنا
سلطان شکربان آفاق	لشکر شکن سکیب عشاق	کردن زن عافیت فرشتان	نشریش ده صلاح کوشان
سرتا بعدم کوشه و ناز	مم سرکش من دم سر انداز	نازی و نه ارغشته در ستر	جشی و نه ارگشته در ستر
جیش بکشته مت و پیر	آهو بره بخواب فرخوش	خندان جو سخن تازه روی	شیرین جو شکر تیغ کوی
ز موده کلاه را سواری	داده مرده را سلاح داری	افکند بدوش زن چون	او پیر و نظار کی مت
از دوسه چشم دیو بسته	تسج و شکبان کسته	زبت که جانی بت برستان	عادر سبب هشت و یکستان
مجمون لبش بدرفشانی	پرورده باب زندگانی	مخوابه لاله کیوانش	میشرا آنکین دنانش
قدش کنی طرزد آتود	خوشنوازه تراز کوارش	خوشید علام زاده او	مرداغ جیش نهاد او
اندز صفت آن بآن شیرین	چون زمره بنور و بهر پیر	سوز دل میتن در درک سوزی	هم جوب زبان و هم نجوی
تاوک جو نهال نور سیده	خوش طبع و لطیف و آرمیده	شیرین سخن که موشش می برد	رونی شکر فروشش می برد
خوردی زبان جو شک و شیر	سخت بخش معلم پیر	ز رخ بدوشه میگرد	معد دل به و خورد و میگرد
ناله تخته و در دبستان	چون بیل مت در کشتان	قدش جو شدی بر دشتان	از روزن جان بر دشتان
از نامه بجان نوزد میداد	وان نامه صدای درد میداد	آنگس که نوای او شنیدی	جانش خفص بر دشتان
سرخوش سیری زلف کلش	کسته بهوس ترین و بارش	وان لاله زان ارغوان باقی	نیز از دل و جانش کشته باقی
ایشان همه را جیتس میلی	وان سوخت در هوای میلی	مرد و بنظره روی در روی	در فتنه خیال موی در موی

لیلی خود از آن خرابان تر	کشتیش ترش ترش گرانتر	سبب اندر ز کشتن و زبان هم	دل کشته هم یکی و جان هم
پوشش آن بکشتن راز	خاموشی آن پیره غار	این روم و کدانه مانده	دل بسته و دیده باز مانده
وان کرده نظر بر وی او کرم	دانه کوزه ز دیت برقع شرم	این تن بملاک باز داده	اوسینه تیغ کار داده
این کشته غم خود از رخ زرد	او داده جالبش از دل سر	این دیده بد و بخشش باکی	ادبیز ولی بشتر منا کی
آن کرده بکریه خاک را کل	او کریه خود حور در دل	این کشته باب دیدگان	ران شسته زبان و شیشه
این کام خود از غنای خود	اوسینه خود از آه خود سوخت	عشق آمد و خون جوان در آفت	خونابه دل ز دیده بکریه
از بیهوشه متع صبر کم کرد	غم بردل دیده کشته کرد	سلطان خود بر دل شد سخت	هم خانه بیاد داده هم دخت
طوفان ز تیر سر بر آورد	دافق بموج حزن در آورد	افتاد فرق عافیت تاج	خازن شده و خزانه تاج
ز یاد بستان باز از کار	میش آید بای و کرک خور	مستان ز شرا بخانه حسنه	غم بر سر محبت شکسته
در او بیایه ساقی شوق	کم شد و در حریف در یکی ذوق	در شرف و فاداده بوی	هم خانه خواب کشته هم کوی
بمجنون ز نسیم تن خالی	شد پیله از سنگ شرای	از خون جگر شراب میخورد	از بملوی خود کباب میخورد
دزدیده در و بنگاه میکرد	مید پر ز در و آه میکرد	سروش زلفت در دونه در جوش	جوان مایه دیک زیر سر جوش
ی بود ز نیک و بد هم آتش	میداشت فرد و منور باش	میدیک کید ترش سپان	میکرد که ان ز نسیم نشینان
اندیشه منور خام بر دشت	در دل غم شک و نام پوش	بر شیده بیان برق در میخ	که حربه خود حور و دگر تیغ
از دشته غم خواست خورده	چرخ شده که دور باش خورده	صد خنده دلش ز خنجر غم	هر سوخته محلی نمانم
آن تن که شود ز تیغ زدن	دور اند که بزخم سوزن	جوان لاجین شکسته میداشت	دانی بکریه نشسته میداشت
سیرخت جوشع باخ زرد	در کریه و سوز خنده میکرد	دانا ترش بخت میبخت	او تخته باب دیده میبخت
استاد سخن ز علم میراند	او جلد کتاب عشق میبازد	وان بخت در دمنده لنگ	دل داده بیاد در فتنه در سنگ
با آنکه ترش بر یک بود	سپای ترش کوی دل بود	خون دلش از صفا میسپند	پیدا جوی اندر آبکینه
بر چهره ز شرم پرده میداشت	دانش بدش گرفته میبخت	هر جلد که غنچه بود در دست	میکردن بوی خلق راست
میبخت بجز اندرون خود	میشت بدماغ مردمان دود	بوی کز ناف در کجا بویست	بر شیده چگونه کرد از بویست
عاشق نمک که داغ بوش	از متغیر جبر باغ بوش	دستی که کند غیر سایبی	انگشت برود بد که ایبی
بودند بزاری آن دو گز	در خنجر بکیده که گرفتار	یاران که بر کنار بودند	دزد بویح در آن نظاره بودند
میکرد و سینه جوش بر جوش	میرفت دو فتنه کوشش	پسته نمیش بپنی از دور	عاشق محاسب بپشتن دور
هر کس بخنی بر پرده میکند	آن خاک بخون فشانده و در	این داشت فدا در مار	او کنت حکایت آستان را

رازی که خنجرها بجز شد	ادماند که گرامین بهر شد	باشد جوی خطه پر سوزن	بندی و شمشیر جبر و وزن
آن لب که کلید شد زانوش	چون بسته شود کلید دانش	بر روی محیط پیل توان بست	توان لب خلق را زبان بست
چون رفت بکوش هم کس این	برده بر دشتین و دمای سر و زردی لیلی و دیدن مادر ترش و کی آن	شد شیشه عیان پیری روی	دور از طرفی بر آمد و از
کار داده جوانی از علفان کوی	دران درس و مجلس بهار است	زهر چرشتید باید بکیرد	خواند بش در دوزخ مش
منقود وی آن یک زادت	کاموخته میکند فراموش	زیرین قصه بهر در سراسری	تخلیم دگر یاد بکیرد
آموختنش کی بود سوسش	بر مادر لیلی این خبر فاش	مادر ز نسیب شرم اغیار	میرفت نهاده صاحبی
تا کشت ز کشت و کوی او با	از سر زانش زمانه رسید	فرزند خجسته را سنانی	بنشاند ز راه مهر بانی
زان آتش ده زبانه رسید	از روی تو با جشم بدود	دانی که جهان فریبناکت	آسود کیش خم و دلاکت
کنت ای دل و دیده در انور	بهمان بنود که ز سر دارد	هر سرخ کلی که در بهار است	در دامن او نهفته خار است
هر گاه که خون دهر دارد	پیدا کردی در دشت	آن پرده که در هوا کشیدست	بس پرده که در هوا در بست
مرغان خوش که بوی شست	در عالم و عالم آشنایان	تو ساده فراخی و تنگ دل	دو نیک و بد ز مانده غافل
خاست امید نیک یاران	زیشان طلب و غار و آب	مان تا کنی عیان دل است	کافاده خلاص کم توان بست
چون ایل زمانه را و فایت	داری نظری با شنایی	ترسم که جگر داین خبر فاش	بر نام شوی میان او باش
الفقه شنیده ام که جایی	ابا شسته به دیکه از نیل	آتش که بشاخ از زن افند	زودار کشتی بخمن افند
تا خانه نکرده زمین میل	ان غم عشق و دانا توانی	کین مرد و بلا جوسهل کیری	دیوانه شوی دیوانمیری
غم کم خور و پیش تا توانی	آلوده جواشوی بهر خاک	جایی نشین که چون نیایی	نتنت زده فیزی از جهان
باین تن پاک و کوه پاک	دقتی بکند بیال بر وی	چون شوره شود عروس معلوم	باکی و بلیدیش چه معلوم
صوفی جود و مجلس می	ناخودن و خور و نش که دند	عشق ارجپه بود بعدی باکی	حالی بود ز شرم ساکی
آنکس که کس ز کاسه راند	هر نه نکرده کسی بد شنام	کردم تر شد کار و دانا	کی باز رسی ز بد کانا
آواره جوش در جهان نام	بدر از کانا که باز دارد	مادر بخت نیکو اسی	بیلی بملاک سینه کاسی
بیک از دل نیک را دارد	لبسته و خون دل کشته	زان غم که در دونه ریش میش	از دادن پذیرش میش
بر زانوی در دهر نهاده	روغن بود اندر آتش تیز	پیار زهر سپه داریش باز	لب بهمان خورش کدناز
زان سوختگان حدیث پیریز	دان کن کنش نه جایی گیت	تن ز نهیسی که بکینست	گفت این خبر نه با جنت
مادر جوش خست کوا برست	کم شدن خجالت و سر افکند	فرمود که سر دونه بهاری	در پرده جو کل شود حضاری
بشنید بدر حال خسر زنده			

از بی تربیت بشت و بوق	مثلاً فی البداهه لم یخلق	خانه خاک و غیره سرشت	مانهای دگر در جوشت
همه پیش برهنه گاه نماز	سبب و پیچ و دو و سه نزار	سال هجرت یکی و منفرد بود	یکین ببار و در حجب نه بود
که بقا را بنای حکم نیست	چون من این خانه ساختم غم نیست	این سزاه ما می یون ساز	سر خطی زنده گاینست دراز
این غمزه که نقش پرگار است	از طراوت کفن نمودار است	هر چه در کعبه پیش بهناست	هم عیارش درون این گناست
بوست که در دفتر شیرین	بر این متر و سوزن	که چه دارد کل انکبین کاری	سر که رام بود خسر باری
که چه که بر تبت عزیز	قیمتی مست کمر بار نیز	در بناج ملک بودش یان	کوشش مایه بر غفران مایان
زین رقم کاغذ و صافی	که چه در زمینت ز مایه	کنند که نشا ط ز یک تیز	بلدا نرا بود در فرب انکیز
که کس کس کزیده باشد و اهل	کس جو من تیر باشد تو منل	خوش بود کفر و شر و است	خاکش را موی خارستان
مرغ صحرای شک خور باشد	شک از جو عزیز تر باشد	نوبی کز دلیل بیاید تنگ	در درخیزدش ترس جنگ
چون شتابنده را که دپگاه	رفتی شد ازین قاشاکاه	ست در زیر کلاه فیروزه	آدمی مهبان ده روزه
نیکیست انگشتی که در انجام	زنده جاودانه گشت تمام	آنچه مقصود آدمی زادت	نام نیکت دان در گناست
و آنچه از نام مردماند ویر	مخت آن ز جامه و شیر	که کسی را بود جوار و کسج	پیش ز اندیشه جوار و کسج
یا ز برباط سلطانی	ملک را سکه سلیمانی	یا برادر بجای سر فکلی	سر بر وین تنی و تمستی
چون زور وقت قابلهش در خاک	نام او کرد از دور فنا پاک	بندگامی جو در میان افت	میجکس را یا بد از وی باج
مگر از نام سخن بسازی	که باند بسبب آوارگی	این ورق گشت طاهر دارد	یا دگر است از من اندر
چند بایست سینه سوزی	که شد این زیر با بجان در	بختگزار اگر نماید خام	ست بخت بکام من ناگام
سر کسی را بکار خویش	کس نکوید که دروغ من ترست	زنگی را چه سپاه نام بود	تر و ماد رس نام بود
ز بودی را که باشد از خاک	کس چه داند ز نرس یا خاشاک	کو مری کان بد بر روی	جو سری فیتش چه داند گشت
کاشش کین بگردی بپوشید	ماندی از چار شوی پوشیده	تا باند روز کار دراز	ناقص نرا بخند و داند
بری ایشان زمین را بپوشید	شان چیت کردی و من بپوشید	کشته اند آنجا که باید گشت	که بس زده بد نشاید گشت
آنکه در من کند به بد کنی	خواید او مرد محبوبه کبی	رحم گشت از جفا جو بچران	بشنود بعد مردن از دگران
کینه بر صدای عالم ساز	مرحبه کو بی ممانت کو بپای	چون بد و نیک را جزایی	گشت و ناکنت را سبایی
خاک انگشت که تنم نیکی گشت	تا بر خویشش از ان بردا	که چه زین کشتن زور کار	ست در بوستان عینی جاز
لیک که عنو که کار بود	خار من جسد لاله زار بود	دارم امید رحمت جاوید	چون توان گشتن از دشت
مایه که عود میست بکری	کز باشد ز صفت بزمی	چون امیدم بکف پردانی	ستم از جو به درگ کلان

سر چه که دارم ز پیش و پس	عذر خواهم همان امید بست	یا رب این نوع و سزایا	که بر آب شمش و بار
چلو و ده بچشم دایمان	که دل و دیده را بود شایان	خاص کرد انش در دل مکر	هم بدین نکته ختم کردم
شکر حق را که از خزانه غیب	ختم کتاب و خانه خطاب		
که از ان نقد قیمتی بسال	که هم این پنج کج مالا مال	و اندک کس که سجده این کشار	کیمیای را بوزن و عیار
نیت اندیشه که بداند بشی	رکب بی رخ نازند پیشی	که علل مرصع دیدم از متیز	جیده ام معسوزی و نظمی تر
راست کردم سرانچه روشن	راست دل روشن از حلاکت	وان حفا کند و کان رسید	دل ز پوشیدگی بدان رسید
یکمیکس این پنج نامه تا بایان	عوضه کردم بچشم دایمان	مر کسی را جانم که روی نمود	در بد و نیک گشت و کوی نمود
مرحبه پیچیده راست را ختم	نمود بخوبی سخن فراموش	و آنچه در گفتن از دگر گشت	راست کوی چون بود کرم گشت
زین همه ناقدان نکته شایان	مر کسی ز دود می بوم بیخس	لیک آن کز برین فریند پر	نهره قلب دور کرد ز در
میت الا که این جهان علوم	که شمشیر هر چه در جهان معلوم	آسمان اعلم ز ما نش خواند	در علمه به جانش خواند
چون فروشد درو کال اندیش	از کالاش فروشد اندر پیش	بس که در علم راست تیرست	راستی هم شتاب و هم تیر
راستی ساکن اندو بصواب	راست همچون الف میان ثبات	چون از دود موج زد کلام احد	نقل بحر قبلان ننید
روشن اندر دل جو مصباح	کشف و کشف و فتح و فتح	رغم غریبش بر کافور	از برون سود خان درون
کاه خمر بر که چه پیشت	یافت اشعار با زبان خلیق	شعرا و را که مطلع نورست	جای تعلیق و پست سموت
موج بحرست در عطارش	تیر جخت بی حفا نقش	که کند سوزی او خانه نظر	مشتی را فتنه عامه ز سر
جوخ چون راست کرد میا	بسته غزالی بهر اوتارش	در طبعی شناخته تمام	رازد مولود عصر و اجرام
حکمتش داده از بس قوتی	ملک بر اطلی و منما جوی	در جو بسوط در یکی شمش	صد شارات در مرا شمش
در ریاضی یک صریح	باز کرد دست کوش خود را	او جوا بر از کرم بزق جهان	زیر کان چون صدف کشادگان
مرحبه در درفش دانا پست	دل او رقم بدان توانا پست	من بد و عوضه کرده نام	او با صلاح رانده خانه خویش
نزد دل چون بهالم انکند	سایه بر کار من هم انکند	تطریز کرده موی شفاف	نی بیعیا نظره بکذات
دیدن نیکت را در قمر	ریح بر خود نهاد و منت هم	ختم را دیده عیب کوش بود	دیده دوست عیب بود
که چه چون دوستان بسایه	لیکن از چشم دشمن دیده	چون همه عیب دید دشمن	شسته چون دوستان دیده
دید چون دشمنان درین دفتر	تا همه عیشش آید به نظر	چون شد آه و موهنا تیر	چه غم از این سکان آه و موهنا
ملک او تیر راست را بکشت	که درین روضه آهوی گداشت	شیخ من یافته میا از وی	مس من گشته کیمیا از وی
این و قایت که شد ز پیش و پس	موبو شتر تیر کرده اوست		

بزمین از ویاساید	عیب جواز عیب کم باید	صد هزار افسرین بدن دل پاک	که برون بزد ازین جوق خاک
بچشم او دید نامهای دیم	خس و خاری کلش جید	و آنچه ماند از نظر پره نهان	سم همان دار و شتر جزای جهان
	یارب او چون زنج نام من	بر دیرون خطای غار من	
<p>نام او که عز جانش باد در قیامت خطا نامش باد</p>			